بسم الله الرحمن الرحیم

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
گروه زبان و ادبیات فارسی
رسالهٔ دکتری رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی (Ph.D)

بررسی و تصحیح نسخه درویش محمد دهکی

استاد راهنما:
دکتر روح الله هادی

استادان مشاور:
دکتر محمد افشین وفایی
دکتر جواد بشری

نگارش:
آیدین اریلماز

پاییز ۱۳۹۷

باسمه تعالی

صورتجلسه دفاعیه رساله دکتری تخصصی

الف : مشخصات دانشجو و وضعیت مقاله

آقای : آیدین اریلماز دانشجوی دوره دکتری تخصصی آموزشی پژوهشی رشته: زبان وادبیات فارسی به شماره دانشجویی: ۴۱۰۲۹۳۱۲۶ دارای رساله با **عنوان :** بررسی و تصحیح دیوان مولانا درویش محمد دهکی می باشد که مقاله مستخرج از رساله نامبرده درنوبت چاپ در فصلنامه تخصصی سبک شناسی نظم و نثر فارسی است . این مقاله به تایید اینجانب : دکتر روح الله هادی به عنوان استاد راهنما و عضو هیات علمی دانشکده: ادبیات و علوم انسانی و سایر افراد ذیربط رسیده است .

امضاء استاد راهنما : .... تاریخ: ۹۷/۹/۳

ب : صورتجلسه دفاعیه رساله دکتری تخصصی

جلسه دفاعیه نامبرده در تاریخ : ۱۳۹۷/۰۹/۰۳ **در محل تالار کمال ساعت ۱۰ صبح با حضور هیات داوران** ذیل تشکیل شد و بر اساس گزارش های دوره ای ارائه شده در طول انجام رساله، کیفیت رساله ، ارائه دفاعیه و نحوه پاسخ به سوالات ، رای نهایی به شرح ذیل اعلام گردید:

مهلت انجام اصلاحات
تا تاریخ :

☑ **رساله مورد قبول می باشد. / ☐ رساله مورد قبول نمی باشد. / ☐ رساله با اصلاحات مورد قبول می باشد.**

تعداد واحد رساله : ۱۸ **درجه رساله :** عالی

مشخصات هیات داوران	نام و نام خانوادگی	مرتبه دانشگاهی	دانشگاه یا موسسه	امضاء
۱-استاد راهنما	دکتر روح الله هادی	دانشیار	دانشگاه تهران	
۲- استاد مشاور اول	دکتر محمد افشین وفائی	استادیار	دانشگاه تهران	
۳- استادمشاوردوم	دکتر جواد بشری	استادیار	دانشگاه تهران	
۴- داور داخلی	دکتر سید محمد منصور	دانشیار	دانشگاه تهران	
۵- داور داخلی	دکتر حمیدرضا عظیمی	استادیار	دانشگاه تهران	
۶- داور خارجی	دکتر حسن حسن زاده	دانشیار	دانشگاه علامه طباطبائی	
۷- داور خارجی	دکتر داود اسپرهم	استاد	دانشگاه علامه طباطبائی	
۸-نماینده تحصیلات تکمیلی دانشکده: ادبیات و علوم انسانی (عضو هیات علمی رئیس جلسه)	دکتر سید محمد منصور	دانشیار	دانشگاه تهران	

نام و نام خانوادگی: دکتر روح اله هادی

مدیر گروه آموزشی زبان وادبیات فارسی

امضاء : تاریخ: ۹۷/۹/۳

نام و نام خانوادگی: دکتر حسن حضرتی

معاون آموزشی و تحصیلات تکمیلی

دانشکده ادبیات و علوم انسانی

امضاء: تاریخ:

شماره.............................
تاریخ.............................
پیوست.............................

جمهوری اسلامی ایران
دانشگاه تهران

باسمه تعالی

اداره کل تحصیلات تکمیلی

تعهد نامه اصالت اثر

اینجانب ....آیدین آریلماز.......... متعهد می شوم که مطالب مندرج در این پایان نامه / رساله حاصل کار پژوهشی اینجانب است و به دستاوردهای پژوهشی دیگران که در این پژوهش از آنها استفاده شده است، مطابق مقررات ارجاع و در فهرست منابع و مآخذ ذکر گردیده است. این پایان نامه / رساله قبلاً برای احراز هیچ مدرک هم سطح یا بالاتر ارائه نشده است. در صورت اثبات تخلف (در هر زمان) مدرک تحصیلی صادر شده توسط دانشگاه از اعتبار ساقط خواهد شد.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به پردیس/ دانشکده/ مرکز دانشگاه تهران می باشد

نام و نام خانوادگی دانشجو

ام

تقدیم به:

مادرم که هستیش مراهست می کند هر دم

جان و دیده در مهر و مهابتش هست هر دم

ای مادر عزیزم گر نباشی تو درکنارم

قسم به یزدان پاک که در به در می شوم هر دم

و پدرم که هستیش بالای سرم هست هر دم

ای پدر از تمبلی مرابر حذر کردی دم به دم

و تو ای جان عزیزم:

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی

تشکر و قدردانی

از یزدان پاک و پاکیزه سپاسگزارم که توفیق کسب دانش و افتخار کسب مدارج علمی را نصیبم ساخت. و احسان و فضل او در تمام مراحل زندگی، به ویژه در تحصیل دانش و ادب شامل حالم بوده است. یزدان که به من منت نهاد تا در خدمت استادان فرهیخته باشم و از علم و ادب ارزشمند آنان بهره مند شوم. پس از حمد و سپاس خالق متعال، بر حسب وظیفه و به رسم ادب و احترام، بر خود واجب می دانم از تمام کسانی که در به ثمر رسانیدن این کار تحقیقی مرا مرهون مساعدت و همکاری خود نمودند، خالصانه تشکر و قدردانی نمایم. از استاد فرهیخته و بزرگوار جناب آقای دکتر روح الله هادی که به عنوان استاد راهنما در نگارش پایان نامه از علم و نظارتشان بهره مند شدم و بنده را یاری نموده اند؛ از جناب آقای دکتر محمد افشین وفای و همچنین از جناب آقای دکتر جواد بشری به عنوان استادان مشاور، که مرا همایت کرده اند تشکر می نمایم. و همچنان استادان داور که با عنایت و فضلشان مرا را یاری فرمودند دوباره تشکر می‌نمایم. و بر بنده واجب است که اساتید فرهیخته که در طول دوران تحصیل از محضرشان بهره برده ام، تشکر می‌نمایم. و نیز از گروه محترم زبان و ادبیات فارسی، کارکنان گروه، و از تمام کسان که بنده را در به سامان رساندن این پایان نامه یاری فرمودند، سپاس گزارم.

و هم چنان دوستان عزیزم محمد یاووز و شیرین روشنی و علی همدلی باز هم تشکر می نمایم.

فهرست مطالب

چکیده

تصحیح نسخ خطی راهی برای گسترش میراث فرهنگی ، ادبی و زبانی است و هرجا که این کار به درستی صورت گیرد خدمتی بزرگ به تمدن و فرهنگ ایرانی است در همین راستا به تصحیح دیوان اشعار مولانا درویش محمد دهکی پرداخته ایم.

درویش محمد دهکی از اهالی دهک قزوین، شاعر صوفی مسلک قرن نهم هجری و معاصر جامی و امیرعلیشیر نوایی است که هر دو از معتقدان شعر وی بوده‌اند، تخلص وی درویش یا دهکی است. از زندگی او اطلاعات دقیقی دردست نیست. نشان مقبره او را در قزوین و نزدیک به شاهزاده حسین داده‌اند. دیوان او شامل ۱۵ مخمس، یک مستزاد و نزدیک به ۱۲۰۰ غزل است.تصحیح دیوان دهکی بر اساس دو نسخه انجام شده است: نخست نسخه موجود در دانشگاه استانبول کتابخانه رضاپاشاست که به عنوان نسخه اساس استفاده شده است و دیگری نسخهٔ کتابخانه ملی روسیه است که با نسخه اساس مقایسه شده و هرجا که اختلافی بین دو نسخه وجود داشته ، در پاورقی ذکر شده است. همچنین غزلهایی در نسخه مسکو وجود دارد که در نسخه استانبول نیست، این غزلها نیز به متن وارد شده‌و در پاورقی مشخص شده اند.

واژگان کلیدی: درویش دهکی، شعر قرن نهم ، قزوین ، امیرعلی شیر نوایی ، تصحیح نسخ خطی

پیشینه پژوهش

درویش دهکی چندان مورد توجه محققان معاصر نبوده و تنها اطلاعاتی را که بـدان اشـاره خـواهیم کـرد در تحقیقات معاصر دیده می شود:

کتاب *تاریخ نظم و نثر در ایران* شرح مختصری از احوال و اشعار درویش را آورده که برگرفته از اطلاعات تذکره‌هاست. (نفیسی ، ۱۳۶۳: ۴۴۰). *الذریعه* نیز ذکر درویش را آورده ولی همان مطالب تذکره‌ها را خلاصه کرده است. (تهرانی، ۱۹۷۵م :۳۲۳) *فرهنگ سخنوران* هم منابعی را که ذکر درویش در آنها آمـده، معرفـی کرده است.(خیامپور،۱۳۶۸: ۳۳۷). تنها تحقیق مستقلی که به درویش دهکی اختصاص یافته، مقاله‌ای اسـت که در نامه پارسی چاپ شده است. در این مقاله مؤلف از برخی از منابع، اطلاعاتی در مورد درویش به دسـت داده و مختصری به سبک شاعری او پرداخته است. همچنـین یکـی از دو نسـخه مـورد اسـتفاده مـا در ایـن تصحیح، یعنی نسخه استانبول را عنوان تنها نسخه باقی مانده از اشعار درویش دهکـی معرفـی کـرده اسـت. (گوزلیوز ، ۱۳۸۳: ۹۹)

مقدمه

مولانا درویش محمد، عزیزالله یا عزیزالدین دهکی از جمله شاعرانی است که از طبقه عامه مردم به شعر و شاعری روی آورد. وی از راه جولاهگی و خشتمالی و باغداری کسب معاش می‌کرده و در کنار آنها به شاعری نیز می‌پرداخت. شعر او آینه تمام نمای شعر قرون نه و ده است. استفاده از اصطلاحات و زندگی روزمره مردم برای مضمون پردازی، رگه‌هایی از وقوع سرایی، توجه به معشوق مذکر و ... همه ویژگی‌هایی هسـتند کـه در شعر آن دوران و شعر درویش نمود دارند.

درویش دهکی در تذکره‌ها و دیگر منابع

مجالس النفائس

شرحی که در مجالس النفائس از احوال درویش دهکی ارائه شده است مورد توجه اکثر تذکره نویسان بعدی قرار گرفته است و به گفتهٔ امیرعلیشیر نوایی که « تا فقیر به شعر و شاعری اشتغال مینمایم از جانب عراق بهتر از ابیات او نظمی نیامده» در اکثر تذکره ها اشاره شده است و مورد رد و قبول تذکره نویسان واقع

شده است. در مجالس النفائس شغل او خشت مالی نوشته شده اما از جولاهگی او نیز یاد شده است. مشهور است که درویش دهکی دیوانش را همیشه در میان می‌بست و اگر به بیت یا معنی‌ای احتیاج می‌افتاد فی الحال دیوانش را بیرون می‌آورد و می‌نمایاند. محمدشاه قزوینی، یکی از مترجمان مجالس النفائس با درویش مصاحبت داشته و بسیار شعر از او شنیده است. او درویش را مردی نیکو خصال معرفی می‌کند و می‌نویسد « درویش پیری بود بی‌خویش و هیچ خویشتن داری و تن پرستی در او نبود و از قید تعلقات دنیوی رسته و دل به چیزی از آن نبسته و کار او جولاهی بود و کرباس خوب می‌بافت و چون مشتری می‌یافت به بهای ارزان می‌فروخت و چشم حرص به بهای گران نمی‌دوخت و به اندک سودی قانع می‌گشت و به هرزه از پی دنیای دنی نمی‌گشت و باغی چند داشت و از بهای انگور که حاصل باغات او بود معیشت اهل و عیال می‌نمود و لقمه حرام و طعام پادشاهان نمی‌خورد و از جهت تحصیل حطام دنیا رنج بیهوده اصلا نمی‌برد» مترجم همچنین داستان دعوت شدن درویش به مجلس سلطان یعقوب خان را نقل می‌کند که چگونه مطلع درویش باعث حیرت و تحسین سلطان و دیگران شد. مطلع این است:

چون ز پیش آید خدنگش بر قفا بندم سپر   تا نیابد نوک پیکانش از آن سو ره به در

برای پاداش این مطلع سلطان به درویش می‌گوید که هرچه می‌خواهد طلب کند اما درویش امتناع می‌کند و در نهایت با اصرار سلطان می‌خواهد که خراج باغهایش را ببخشند. همچنین درویش در مجلس سلطان شعری به بدیهه در وصف کاکل برادرزاده سلطان می‌گوید که شرح آن در کتاب آمده است. مترجم مجالس النفائس که همشهری درویش نیز بوده است، او را بی مبالغه صاحب دوهزار مطلع خوب و دلپذیر و بی نظیر می‌داند و برخی از آن مطلع‌ها را نقل می‌کند:

ای شوخ در آیینه کن از لطف یک باری نظر   وز تاب رخسارت ببین فولاد را خون جگر

در آینه عکس رخ تو خوب فتاده   ذوقی است که سایند بهم روی دو ساده

در تکلم لب منه بر گوش هر کس ای نگار   لایق گوش گدایان نیست در شاهوار

(امیر علیشیرنوایی، ۱۳۶۳: ۱۱۸ و ۲۹۰)

تذکره حسینی

در تذکره حسینی نام درویش، محمد آمده است اما در برخی منابع عزیزالدین و عزیزالله برای نام او ثبت شده است. در این تذکره نیز آنچه که در مجالس النفائس آمده نقل شده است. در مورد شغل او نوشته شده است که «گاهی به کسب جولاهگی و گاهی به خشت مالی معیشت می‌کرد» و اینکه دیوانش را پیوسته بر میان داشت و نظر امیر علی شیر در مورد شعر درویش نیز نقل شده است. مولف تذکره حسینی می‌نویسد که جامی نیز از معتقدان شعر درویش بوده اما درویش به جامی نظر مساعدی نداشته و او را دزد شعرای سلف می‌دانسته و درباره او این ابیات را سروده است:

ای باد صبا بگو بـه جـامی	کـای دزد سـخنوران نـامی
بـردی اشـعار کهنـه و نـو	از سعدی و انوری و خسـرو
اکنون که سر حجـاز داری	وآهنـگ حجـاز سـاز داری
دیـــوان ظهیـــر فاریـــابی	در مکـه بـدزد اگـر بیـابی

در تذکره حسینی نیز چند مطلع به عنوان نمونه از اشعار درویش نقل شده است که از آن است:

دل نگردد خوش مرا از دوستان دیگران   چون تواند زنده بودن کس به جان دیگران

(میرحسین دوست حسینی ، ۱۲۹۲ق: ۱۲۲)

تحفه سامی

«دهک محله‌ایست از محله‌های قزوین و اشعار متین او پر زور و رنگین و در اوئل در کارگاه جولائی دست و پایی می‌زد و شعر او باقاصی و ادانی رسیده خوش خوش خبر سخن درویش به مجلس سلطان یعقوب رسید...» سام میرزا داستان بیتی را که درویش به بداهه در وصف کاکل و اتاقه جوانی، در مجلس سلطان سروده، می‌آورد با این تفاوت که آن جوان را برادرزاده سلطان نمی‌داند. بیت این است:

بلای کاکل او بس نبود در جانم   اتاقه نیز ز سر می‌کند پریشانم

در تحفه سامی آمده است که جامی این مطلع او را بسیار می‌پسندیده:

منزل عشق که وادی سموم است و سراب غیر مجنون که در این آب و هوا دارد تاب

***

کوهکن در کوه شیرین گوید و گردد خموش تا رسد بار دگر آواز شیرینش به گوش

(سام میرزا، ۱۳۱۴: ۱۰۷)

هفت اقلیم

در دو موضع تذکره هفت اقلیم از درویش دهکی یاد شده است. یکی مدخلی که به این شاعر اختصاص یافته است و دیگر در ذکر شاه قاسم فهمی که چنین آمده است « ... مولانا عزیزالدین در اقتبال عمری شعر می‌گفته و پس از آن تارک شده. بعضی سبب ترک پرسیده‌اند جواب داده: که استاد خشت مالی که در جوار من است شعر از من بهتر می‌گوید، مرا شرم می‌آید که شعر بد می‌گفته باشم و غرضش درویش دهکی بوده که در آن عصر لوای شاعری می‌افراشته... »

در ذکر خود درویش دهکی، امین احمد رازی بیشتر به نقل آنچه که در مجالس النفائس آمده پرداخته است و چند بیتی نیز از او نقل کرده است:

مستانه چه گلهاست که بر سر زده‌ای باز اینها گل آن است که ساغر زده‌ای باز

غم و شادی بود درویش را چون شیشه ساعت که از شادی هر آن چیزی کم آمد در غم افزون شد

شمع انجمن

ذکر درویش در این تذکره مختصر است و عیناً نقل می‌شود:

« دهکی محمد درویش زر سخن را محک بود و ساکن محله دهک که در قزوین است. جولاهگی می‌کرد و گاهی خشت می‌پخت و دیوان خود را بر میان بسته می‌داشت و نزد اشکال در محاوره یا اصطلاح از دیوان خود سند پیش می‌نمود. تار و پود سخن چنین می‌بافد:

به مستی چاک کردی پیرهن در بزم می‌خواران دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران

دهن به خنده گشود و میان ز لطف گشاد به ناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست

بر مثال صورت دیوار بی‌جان مانده‌ام پشت بر دیوار و رو سوی تو حیران مانده‌ام

دل نگـــردد خـــوش مـــرا از دوســـتان دیگـــران		چون تواند زنـده بـودن کـس بـه جـان دیگـران
هـــر روز اختیـــار جهـــان پـــیش دیگـــری‌ســـت		دولت مگر گداسـت کـه هـر روز بـر دری‌سـت»
(امین احمد رازی، ۱۳۷۸: ۱۳۲۶و ۱۳۲۷ و ۱۳۳۹)

عرفات العاشقین

اوحدی بلیانی ذکر درویش را با این صفات آغاز می‌کند « پادشاه سریر فقر و مسکینی، شهریار عرصهٔ تجرد و خوش نشینی...» که نشان از شهرت درویش به عرفان و تجرد دارد. در کنار تکرار همان مطالب مشهور درباره درویش، در این تذکره چند مطلب جدید درباره شاعر وجود دارد؛ یکی اینکه در این تذکره نشانی مقبره درویش در قزوین و قریب به شاهزاده حسین داده شده است و دیگری اینکه اوحدی درویش را از لباس دانش ظاهر عاری معرفی می‌کند. همچنین در ذکر داستان درویش و جامی یک بیت دیگر نیز از درویش در هجای جامی در تذکره عرفات العاشقین آمده است:

به زربفت سلاطین جامی از اشعار می‌لافد		چو درویش ار به جولاهی فتد بینم چه می‌بافد

در تذکره عرفات العاشقین و در ذکر مولانا درویش روغنگر، اوحدی بلیانی چنین آورده است که « غالبا قطعه هجو جامی که به اسم درویش دهکی مذکور و مشهور است از او (درویش روغنگر) ست و بدان سبب امیر علی شیر ذم وی کرده است و آن قطعه همین است که گفته شد: ای باد صبا بگو به جامی»

همچنین اوحدی بلیانی در ذکر عزالدین چلبی قزوینی، از زبان او دلیل تارک شعر شدنش را چنین نقل می‌کند « ... کاری که هر خشت مالی جولاهه از این کس بهتر کند مرتکب آن ناشدن بهتر است و غرضش از این، درویش دهکی بوده که معاصر وی است و از نوادر سخنوران»(اوحدی بلیانی ، ۱۳۸۹: ۱۴۰۴)

ریاض الشعرا

واله داغستانی در ریاض الشعرا شرح مختصری از احوال درویش آورده است که عمدهٔ آن همان داستان دیدار جامی در سفر حج با درویش است و در ادامه آن ابیات مشهور « ای باد صبا بگو به جامی» نیز نقل شده است. همچنین مولف تذکره ریاض الشعرا بیتی را که به نام شاه عباس ثانی ضبط کرده‌اند، منسوب به درویش می‌داند. بیت این است:

صبا را شرم می‌آید به روی گل نگه کردن		که رخت غنچه را بگشود و نتوانست ته کردن
(واله داغستانی، ۱۳۸۳:۷۹۰)

آتشکده

آذر در آتشکده اسم درویش را عزیزالله نوشته است و در مورد شغل او نیز همان جولاهی و خشتمالی را ذکر کرده است و همچنین مختصری در باب تقرب درویش به سلطان یعقوب و یافتن نوازش‌ها از او گفته است. مولف تذکره آتشکده با همان دید انتقادی‌ای که در اثر خود دارد، بعد از نقل نظر امیرعلی شیر در باب شعر درویش، می‌نویسد « به زعم فقیر یا سلیقه مستقیم نداشته یا در ضمن این گفتگو غرضی داشته» آذر از میان هفت هشت هزار بیتی که از دیوان درویش دیده، شش بیت را در تذکره آتشکده آورده است.

از آن میان است:

بتان چون آن ذقن دیدند و شکر خندهٔ لب‌ها گریبان‌ها به دندان ماند و پوشیدند غبغب‌ها

از شست دوست تیر اگر بر جگر خورم نی رویدم به سینه و زان نی شکر خورم

(آذر بیگدلی، ۱۳۳۷: ۲۲۹)

حبیب السیر

در این کتاب خواندمیر شرح مختصری از احوال درویش ارائه کرده است که تکرار همان مطالب مشهور درباره شغل درویش و نظر امیرعلی شیر نوایی درباره شعر اوست. همچنین یک مطلع از اشعار درویش در کتاب حبیب السیر نقل شده است:

خواب دیدم در هوا شاهین او صیدی ربود چون شدم بیدار مرغ دل به جای خود نبود

(خواندمیر، بی تا:۶۱۱)

- درویش دهکی در شعرش

چنانکه در منابع دیدیم اسم شاعر عزیزالله، عزیزالدین و محمد آمده است او خود در شعرش اشاره به اسم عزیزالله دارد:

دست درویش گر از مال جهان کوتاه است نتوان گفت فقیرش که عزیزالله است

او همچنین به قزوینی بودن خود اشاره میکند و البته از همشهریانش می‌نالد:

همره قزوینیان درویش بودن سود نیست ...

هست بیگانگی از مردم قزوین درویش که به تقلید دم از مردم بیگانه زدند

در منابع سال تولد و فوت شاعر ذکر نگردیده است اما او در یک بیت اشاره‌ای به سن خود می‌کند که نشان از هفتاد سالگی‌اش دارد:

دگر چو تیر مرو از پی بدی درویش		ز شصت شست شد از کار و رو به هفتاد است

تخلص شاعر در اکثر اشعار او «درویش» است اما گاهی هم از تخلص دهکی استفاده کرده است:

بحر نداشت در سخن ظرف تخلص مرا		شهره شهر تا شود از دهکی نشان دهم

در برخی منابع صحبت از بی سوادی او شده است اما دیوان این موضوع را تایید نمی‌کند، گرچه ابیاتی از این دست در آن دیده می شود:

نیست ملایی اگر در شاعری درویـش را		بهر شعر خـوب او را بـس بـود علـم نظـر

درویش را ز غیب به دل می‌رسد سـخن		حاجت به خواندن کتب و استماع نیسـت

بارها در دیوان اشاره به کارگری خود می‌کند:

دارم غم دلدار چو فرهاد و غم کار		در عشق دلم از طرفین است گرفتار

این اشارات فراوان به کار و کارگری در اکثر موارد همراه با ذکر داستان فرهاد و کوه‌کنی اوست:

اگر فرهاد شد بی‌کـار استادسـت مـی‌شـاید		مرا در عشق جان کندن بود لازم چو مـزدورم

جز صدای تیشه کس خنیاگر فرهاد نیسـت		کـارگر آنگـه کنـد کـاری کـه دارد ذوق آن

اگر از عشق چـو فرهـاد نـه‌ای در پـی کـار		همچو مجنون شو و با کـار کسـی کـار مـدار

گویا متهم به سرقت معانی از دیگر شاعران بوده و از این اتهام تبری می‌جوید و آن را توارد می‌داند:

دور از صورت زیبای تو بادا درویش		گر ز کس معنی اشعار به عمدا ببرد

فضای اشعار نشان می‌دهد که درویش عارف پیشه و صوفی مسلک بوده و اشاره به رسوم خانقاهی و صوفیه در اشعار او فراوان است:

درویش را مانع مشـو ای خواجـه از عشـق بتـان		دارد بـه کـار عاشـقی از مرشـد ایـن ارشـاد را

چو هست شیخ ز خلوت به تنگ ای درویش به عاشقی چه گشاید ز خانقاه مرا

غرقه‌ام در خون و صوفی می‌کشد دامن ز من ... ترا به عشق ز مجنون و کوه‌کن درویش

اجازت است اگر خلق را دهی ارشاد ز وصف عارضت درویش هرجا بشنود بیتی

مثال صوفیان در رقص از آن گفتار می‌گردد خرقه‌ات گر چاک شد در عشق صوفی زان چه باک

دوخته بسیار دارد پاره‌ای دیگر بدوز درویش بی حساب ریاضت بکش به عشق

این نیست اربعین که شمارند تا چهل به چار ضرب و مربع نشسته صوفی‌وار

به ذکر دوست سر انداز در سحر لاله صوفی بر آن رند که او را کرمی هست

باید که چو سجاده کشد غاشیه بر دوش ره رقیب بر ساجدان کویت نیست

که صوفیان نگذارند سگ به خانه خویش

همچنین مشایخ صوفیه مورد توجه درویش بوده‌اند. در شعر او اشارات فراوانی به حلاج و ماجرای اوست. همچنین از دیگر مشایخ صوفیه در شعر خود نام برده است:

کنج فقر از گنج شاهی به بود درویش را نقل این معنی ز ابراهیم ادهم می‌کنیم

حدیث یار بر اهل عشق کن درویش که شکرست ز یوسف سخن بر ذوالنون

در غزلهای عاشقانه تحت تاثیر فضای اجتماعی دوران معشوق مذکر است:

درویش را ذوق غزل باشد ز ذوق آن پسر شاید که گردد هم‌سخن با او از این گفتارها

بهر او درویش در هر بیت صنعت‌ها نمود وان پسر فارغ ز شعر و صنعت استاد بود

بر کنار ره چنین منشین که با آن روی ماه عالمی را ای پسر خواهی برون بردن ز راه

اما درویش با دم زدن از عشق پاک، خود را از مسائل شهوانی بر کنار می‌داند و معتقد است شعر باید همراه با پرهیز و تقوی باشد:

به روی ساده ای درویش عشق پاک خوش باشد که صافی‌تر از این مذهب نمی‌بینم ز مذهب‌ها

شعر ای درویش از شرع است و تقوی بایدش ...

اشاره فراوانی که در اشعارش به سفینه و دیوان خود دارد نشان می‌دهد که در زمان حیات خود دیوانش را جمع آوری و مدون کرده است:

بود سفینهٔ درویش همچو بتخانه | ز بس که وصف جمالت بدان رساله کشم

- **درویش و شاعران دیگر**

شعر درویش بسیار تحت تاثیر امیرخسرو دهلوی، کمال خجندی و حافظ بوده است. غیر از مخمس‌هایی که در تضمین غزلهای امیرخسرو سروده است، در غزلهای خود نیز از او نام برده است:

درویش شعرهای تو چون شعر خسرو است | از بس که آه و ناله چو فرهاد می‌کنی

بس که شعرت مردم ای درویش از بر می‌کنند | در سخن خواهی گرفتن همچو خسرو بحر و بر

همچنین در کنار تضمین دو غزل از کمال خجندی در مخمس‌های خود، در غزلها نیز خود را پیرو او می‌داند:

فقر سلمان طلب از بهر کمال ای درویش | چند در شعر روی از پی سلمان و کمال

چون نمی‌شاید فزودن چیز دیگر بر کمال | بر کمال از شاعری درویش نتوانی فزود

استقبال و تاثیر از غزل حافظ:

چو فرهاد این بود ورد زبان من به منزل‌ها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

عکس فانوس که از منزل لیلی شب تافت | بود برقی که درخشان شد و بر مجنون زد

چنین که بهر تو الله اکبر از هر سوست | بود ز کوی تو الله اکبر شیراز

آن دو ابرو نیک ای درویش گفتی یک هلال | معنی بسیار باید در حدیث و لفظ کم

اشاره به آثار عطار:

کس نگفت از قید این ناکام آن خودکامه را | منطق الطیر از قفس خواند این مصیبت نامه را

همچنین اشارات فراوانی به داستان شیخ صنعان در غزلهای درویش وجود دارد.

تاثیر پذیری از سعدی:

برخی مواقع ایجازهای دلنشینی چون مورد زیر در شعر درویش به چشم می‌خورد که مشخصاً تحت تاثیر سبک شاعری سعدی است:

دل ربودی گفتم از من ای نگار دلربا | من ندیدم گفت هرگز چون ربودم کی کجا

که یادآور بیت معروف سعدی است:

گفتم لب تو را که دل من تو برده‌ای | گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد

درویش در سراسر دیوانش دم از فقر و قناعت می‌زند و خود را از جستجوی مال دنیا و مدح بر حذر میدارد:

مجو ز هیچ کسی بنده پروری درویش | مده به مدح کسان خاطر سخن پرور

- **خود ستایی در شعر**

درویش نیز مانند بسیاری از شاعران دیگر در ابیات مختلف خودش و شعرش را ستوده است:

قیامت می‌کند درویش از بسیاری معنی | به وصف آن بهشتی رو چو در گفتار می‌آید

نظم درویش که بهتر ز در شهوارست | گوش کن زانکه نباشد به ازو دلجو در

بس که شعرت مردم ای درویش از بر می‌کنند | در سخن خواهی گرفتن همچو خسرو بحر و بر

ویژگی‌های شعر درویش دهکی

در کنار غزل که اکثر اشعار دیوان درویش را شامل می‌شود، پانزده مخمس و یک مستزاد نیز در این دیوان وجود دارد. غیر از مخمس اول که در مناجات است و تضمینی نیست، بقیه مخمس‌ها در تضمین اشعار دیگر شاعران است؛ به این ترتیب که در مخمس‌های دوم تا هفتم غزل‌هایی از امیرخسرو دهلوی تضمین شده است، شاعر در مخمس‌های هشتم و نهم از کمال خجندی تضمین کرده است، مخمس دهم با مطلع «دلا گذر به سوی عالم الهی کن» تضمین غزلی از عماد فقیه کرمانی است، درویش دهکی در مخمس یازدهم غزلی از قاسمی را تضمین کرده است، مخمس‌های دوازدهم و سیزدهم تضمین غزل‌هایی از کاتبی ترشیزی است، مخمس چهاردهم تضمین غزلی از عصمت بخارایی و مخمس پانزدهم تضمین غزلی از جامی است. از نظر مضمون تعداد نه تا از مخمس‌ها فضای عاشقانه دارند و ویژگی‌های اشعار وقوعی در آنها مشهود

است و شش مخمس نیز

زاهدانه و عارفانه هستند.

همچنین وجود مستزاد، که قالب کم کاربردی تا دوران مشروطه است، در دیوان درویش دهکی قابل توجه است.

از نظر زبانی اکثر اشعار درویش ساده هستند و خود شاعر نیز به این مورد اشاره میکند:

از برای سادگان درویش شعر ساده گفت　　　زانکه هر مشرب کند نوعی ز دیوان انتخاب

گرچه گاهی معدود کلمات نامانوس ترکی و عربی در دیوان او به چشم می‌خورد:

گفتم ز دهانش سخن آن چشم به کین شد　　　ترکیست که از هیچ کند شنقصه بنیاد

عناصر جمله در شعر درویش خیلی جابجا می‌شوند و همین باعث تاخیر در دریافت معنی کلام می‌شود:

ای تن از رگ‌ها مکن سختی چو جان را میل اوست　　　رفتنی را داشتن نتوان نگه با صد کمند

دور نبود گر شمارد بنده شه درویش را　　　هست چون در گوش او دری ز دریای نجف

آن بت که نیست هیچ ازو حاجتی روا　　　بردن روا به جانب او کی بود نماز

و شاید به همین خاطر باشد که در بیتی شعرش را دیریاب می‌داند:

شعر درویش به اوصاف میان و دهنت　　　آن چنان نیست که کس را شود آسان مفهوم

و البته آن را خاص پسند با قبول عام معرفی می‌کند:

درویش شعر خاص پسند تو عام شد　　　زیرا که قول عام نبودت پسند خویش

او خود را صاحب سبک و طور می‌داند:

طور تو درویش باید پخته گوشان را پسند　　　این تو را زیبد که آسان کرده‌ای دشوارها

با اینکه شاعر به تازه بودن سخن عنایت دارد:

دو نیمه کرده‌ام از فکر آن میان تن زار
به تازگی سخن بین که مو شکافته‌ام

و خود را خلاق معانی نو می‌داند:

چندان که بکاوند سخن‌های تو درویش
چون زر همه معنی نو از کان تو یابند

و در پی آوردن معانی خاص است:

برای خاص ای درویش معنی‌های خاص آور
نه آن معنی که هرجا عام‌گیر آمد چو افسانه

اما غزلهای او اکثرا تقلید از شعر قرون هفت و هشت است و مضامین تکراری و دستفرسود در اشعار او فراوان است. مضامین و تصاویری چون « مست و محتسب» «محبوب و رقیب» «پند نپذیرفتن عاشق» «توبه کردن و شکستن توبه» «میوه زنخدان» « خال هندو» « مور خط» «زلف و پریشانی» «شمع و پروانه» « ذره و خورشید» « سرو قد» «طفل اشک» و ... اکثر اشعار او را ساخته‌اند.

گرچه در به کارگیری همان مضامین تکراری هم گاهی طرز بیانی نو دارد و به قول خودش از معنی آشنا سخن می گوید . نمونه هایی که می خوانیم نشان از نوگرایی وی دارد:

هـرکس کـه گشـت همـدم پیمانـه شـد چنـان
گفـتم سـخن غریـب ولـی معنـی آشناسـت

چون خط کاشی به کویت از سـفیدی‌هـای چشـم
مـی‌نویسـم قصـه بـر دیـوار سرتاسـر سـفید

شب کشد اشکم اگـر یـک دم نهـم سـر بـر زمـین
شمع میـرد از سرشـک خویشـتن چـون اوفتـاد

مگــر کــه صــورت مــا بــر ورق کننــد دو تــو
کــه بــی رقیــب بمــالیم هــر دو روی بــه رو

در دیوان درویش تکرار مضامین نیز به چشم می‌خورد:

تـا بـر یـاری مـرا بگذاشـتی ای دل زیـاد
مهر می‌گردد فرامش چون شود دولـت زیـاد

در سر زلفش نکردی یاد جان ای دل مگـر
می‌شود یاری فرامش چون شود دولت زیـاد

او خود معتقد است که معانی و مضامینش را از عالم بالا دریافت می‌کند:

معنـــی از عـــالم بـــالا بطلـــب ای درویـــش　　کـه تـوانی چـو صـدف دم ز در مکنـون زد
معنـــی ز غیـــب بـــر دل درویـــش مـــی‌رسـد　　شـاعر گمـان مبـر کـه سـخن آفـرین بـود

تحت تاثیر فضای شعری دوران، او نیز از میل به تفنن و صنعت پردازی برکنار نبوده است. صنعت پردازی‌هایی از قبیل التزام «رند» در غزلی با مطلع « نباشد رند را هرگز ز درد مفلسی ناله»

یا تتابعی که در همه ابیات غزل زیر ایجاد کرده است:

نبینم یک زمان خالی تو را از کار دل بردن　　دو چشم از ناز و ناز از سحر و سحر از مکر و مکر از فن

- **مضامین پر تکرار در شعر درویش**

تلمیح به داستان‌های معروف عاشقانه، مخصوصا داستان فرهاد و شیرین و لیلی و مجنون در شعر درویش فراوان است:

کوهکن جان کند تـا از نقـش شـیرین یافـت گـنج　　عشق باد او را که پیدا کـرد گـنج از دسـت رنـج
کمـال کـوه‌کـن زان پـیش بینـد صـورت شـیرین　　کـه بعـد از کارهـا بیـرون ز کـوه بیسـتون آیـد
ز ســوز ســینه مجنــون مگــر فــردا امــان باشــد　　وگرنـــه اهـــل لیلـــی را عـــذاب جـــاودان باشـــد
دشنام با کـه گـویم کـین عشـق خواسـت بـر مـن　　در حق خود چو مجنون کـردم مـن ایـن دعـا را
گــر غــم لیلــی خــورد چــون نیســتش زادی دگــر　　در طریق عشق نتوان خورده بـر مجنـون گرفـت

همچنین داستان پیامبرانی چون یوسف و موسی و عیسی(ع) بسیار مورد توجه شاعر بوده است:

تا چو عیسی دم زدم از مهـر تـو ای آفتـاب　　تنگ شد بر دیده عالم همچو چشم سـوزنم
مراست دیده چو یعقوب بـی تـو ای یوسـف　　به خاک پـای عزیـز تـو مـی‌خـورم سـوگند
چون یوسفم به چاه و چو یعقوب در عـذاب　　گـــر افکنـــی بـــرادر مـــایی و چشـــم مـــا

تحت تاثیر اوج گیری سگیه سرایی در قرون نه و ده، شعر درویش نیز سرشار از این گونه ابیات است:

گفتی سگ من است و بـه سـنگش زدی ز لطـف | درویـــش را فتــاد عجـب گــوهری بــه چنــگ
رفـت اگـر مجنـون میـان گوسـفندان زیـر پوسـت | با سگان من راضی‌ام همره شدن در کوی دوست
تــا ســگ کــوی تــو شــد درویــش در راه وفــا | گرچه صد سنگش زدی او عهد را نشکست هـیچ
مــن نــه تنهــا شــمرم کــم ز ســگانت خــود را | بـر سـر کـوی تـو زیـن نـوع کسـان بسـیارند
نــیم آن کــس کــه کبــابم رســد از مجلــس تــو | استخوانی فکن آخر که سگی بر سر کوست

درویش از مثل‌ها، اصطلاحات، باورهای عامیانه، زندگی روزمره مردم و شرایط اجتماعی دوران در شعرش بسیار بهره برده است:

شـــیرین هـــم اوفتـــاد بـــر کـــوهکن ز اســـب | کـــار اوفتـــد مـــدام بـــرای فتـــاده کـــار
یـــک نظـــر بـــا او مـــرا دیریســـت امـــا گفتـــه‌انـــد | لـذت صـحبت فـزون باشـد چـو نبـود زود زود
رقیـــب روی ســـیه شـــد بـــه آب گـــرم و بـــود | همان مثـل کـه بـه شسـتن نشـد سیاه سـفید
غـم تـو از همـه خـواهم فـزون و ایـن مثـل اسـت | کــه بیشــتر طلبــد هــر کــه بیشــتر دارد
مـــی‌پـرد چشـــمم ز جـــایی شـــادیی خواهـــد رســید | کـــاش باشـــد بـــاد و آرد از ره آن یـــار گـــرد
گـــــر شـــــد رقیـــــب دور نگـــــوییم نیـــــک او | بـــر مـــرده گفتـــه‌انـــد نشـــاید دروغ بســـت
آن تراشـــیدن ابـــروی تـــو از تنـــدی خوســـت | تـــا نگوینـــد کـــه بـــالای دو چشـــمت ابروســـت
به عشق این نکته نشنودی که باشد هر کس و کـارش | ز ناصح گفتن ای درویش باشد وز تـو نشـنودن
گفتـــــی کـــــه بمیـــــری و نبینـــــی رخ مـــــاهم | المنـــــۀ لله کـــــه نمـــــردیم و بدیـــــدیم
هـــر ســـنبل زلـــف تـــو خوشســـت از بـــر رویـــی | چــون بــا همشــان مــی‌نــرود آب بــه جــویی
ز جـــور هجـــر دلـــم ســـوی زلـــف او نگـــرد | چـو کـارگر کـه خلاصـش بـه وقـت شـام بـود
درون ســینۀ ناصــح کنــد بــا فتنــه چشــمش جــا | مثـال آنکـه گیـرد زور جـایی ترکمـان خانـه

برخی تصاویر و تناسبات در دیوان بسیار مورد توجه بوده‌اند:

سنگ و دیوانه:

جز نشان‌های سیه کس طـرف او نگرفت | زان همه سنگ که بر صورت دیوانه زدنـد

دیوانه را که سنگ خلاصی رسیده بود		آن در سر آمدش که جنون از هلال کرد

صورت دیوار:

بر مثال صورت دیوار بی جان مانده‌ام		پشت بر دیوار و در روی تو حیران مانده‌ام
ز سهم ابروی تو ناوک افکنان را تیر		چو تیر صورت دیوار در کمان ماندست
ز آرزوی خاک راهت گرد از او آید برون		گر بکاوی دیده‌های صورت دیوار را

هیچ انگاری و پنهان دانستن دهان و میان معشوق:

با دهانش گفت درویش از میان او سخن		سر مخفی را نشاید گفت جز با اهل راز
بعد چندین ساله زحمت آن میان بگرفته‌ام		مدتی جان کنده‌ام دارم کنون در دست هیچ
از خیال آن دهن درویش در راه عدم		آنچنان گردید ناپیدا که انگاری نبود
دل به سوی آن دهن می‌شد گهی سوی میان		هیچ پیدا نیست جای او نمی‌دانم کجاست

ماه، ابرو، کجی، خمیدگی و ضعف:

خوش بر آ ای ماه اگرچه لاغری در وقت روز		کز خیال ابروی او می‌توان دیدت هنوز
چو ابروان کجی خود به چشم در ناری		از آن جهت نکنی میل راستی پیوست
چو منت می‌کشد ماه نو از ابروی او خم شد		که هر کس را بود بار گران بر دوش خم گیرد
ماه نو رفت فرو چون خم ابروی تو دید		بر ضعیفست که باشد ز زبردست فرو

آوردن گدایی و ملزمات آن در کنار درویش، در بیت تخلص بسامد بالایی در شعر درویش دارد:

مدام بهر گدایی به کوی او درویش		گشاده دست بود همچو صورت دیوار
بر آستان تو درویش خسته گشت گدا		چه چاره غیر گدایی کسی که درماند
از مغنی فلک درویش کم جو عیش از آنک		هیچ مطرب ساز از بهر گدا ننواخته

استفاده از جملهٔ معترضهٔ «دور از آن...» در جایگاه دعا، در شعر درویش بسیار پر بسامد است:

بس که سوزم داغ گردد از تب هجران او   دور از آن گلرخ چو لاله دست اگر بر سر نهم

بود دردی لاله را دور از گل رخسار تو   باده‌اش دادند چون شد بی خبر کردند داغ

همچنین راضی و خشنود بودن به شنیدن دشنام از معشوق از مضامین پر کاربرد در دیوان درویش دهکی است.

وصف معشوقان از مشاغل مختلف یا همان شهر آشوب نیز بسیار مورد توجه شاعر بوده است:

دلبر خباز را چون بدر تا رخ دیده‌ام   سیر از قرص جمال او نگردد دیده‌ام

می‌کند هر دم به ناز آن دلبر قصاب خون   چشم مستش می‌خورد همچون شراب ناب خون

در کار و روی دلبر حلاج کن نگاه   آن پنبه بین چو ابر سفیدست پیش ماه

انواع صنایع بدیعی

انواع جناس

بردی دل مردم همه ای شوخ بدان چشم   یارب نرسانند بدان چشم بدان چشم

هستم برین که خلد برین است کوی تو   تنها نه من که خلد برین هم برین بود

هزار مرغ چمن خاک زیر هر خاریست   صبا بگوی به گل خنده بر هزار مکن

بت اندازد به پایت ای صنم خود را برهمن هم   شده خلق جهان حیران رفتارت به ره من هم

منع درویش ز وصف رخ خوبان نکنید   سخن از روی نکو گفت نه از روی ریا

اسلوب معادله:

تا سوی او جان رفت و دل در سینه یابم درد و غم   در کاروانگه چیزها یابند چون شد کاروان

به روی زرد جان خویش را از وی خریداریم   بلی جوید همیشه مرد کم زر جنس ارزان را

تیغ تو از دلم ببرد آرزوی خویش   آری ز تشنه آب برد آرزوی آب

آه گرم سینه کی از سوز دل آخر شود   آتش سوزنده کی بنشیند از آب کباب

درونم ریخت از اشکی که ریزم از برون هر دم   ز بیرون چون کشد دیوار نم خاک از درون ریزد

در دل ریشم خیال خالش آید هر نفس   پیش بیمار جراحت دار پر آید مگس

انواع تلمیح:

نی چو هاروت ار بود خـود زهـره پـیش چشـم او		لاف چـون زد اعتقـادی نیسـت بـا جـادو مـرا

جـان و دلـم ز زلـف تـو آسـود و دور نیسـت		ایـزد بـرای راحـت خلـق آفریـد شـب

عجب دیویست وارون بخت من یارب که از گردون		برای سوز او همچون شـهاب افتـد مـرا کوکـب

هرچنـد قتـل تیـغ نبیننـد کشـتگان		در عشـق پـاک هرکـه بمیـرد بـود شـهید

فقیـرش ار شـمرد یـار فخـر درویـش اسـت		ز کـار خـویش کسـی در جهـان نـدارد ننـگ

ایهام:

ز وصف آن دهن درویش چون داری نگین اکنـون		سلیمانی کنی در شعر و سازی جمـع دیـوان را

سـاقی از جرعـهٔ خـود محتسـبم رفـت از یـاد		هسـت آری کـرم و لطـف شـما از حـد بـیش

پـیش اینهـا رو سـیاه و بنـدی و اهـل خطاسـت		آنکه بی آهو به نیکی می‌دهد چـون مشـک بـو

چـار در چـار مـنجم کـار ناچـاری بـود		زین قرانش جـان رود او را اگـر کـردی دوچـار

مراعات نظیر و تناسب:

خدنگی در کمان پیوسته‌ای از بهر جـان مـن		چه زحمت می‌کشی قربان شوم آن دست و بـازو را

بـا نـی نفسـی گفـتم ازیـن راز بـه هـر جـا		بنـد دهـنش نیسـت بـه فریـاد و فغـان گفـت

از نـوایی کـه زنـد مطـرب دلهـا ببـرد		راه زن را نبـود کـار بـه غیـر از زد و بـرد

حسن تعلیل:

کوه را گوش بشد کر ز صدای فرهاد		بهر آن پاسخ مردم ندهد بی فریاد

لف و نشر:

تا به زودی روزه بر وی بگذرد در روز و شب		مهر و مه را خواهم از افلاک نقصان و زوال

عروض و قافیه

اوزان در دیوان درویش تنوع بالایی ندارد و علاقه شاعر بیشتر به اوزان مشهور و پر کاربرد است. استفاده از ردیف‌های اسمی و فعلی در اشعار درویش بسامد بالایی دارد.

گویا برخی از معاصرینش از او ایراد عروضی گرفته بودند و شاعر به منتقدانش چنین حمله می‌کند:

فکر تقطیع مکن شعر روان را درویش　　　　هر کجا بی هنری هست ترازو دار است

استفاده از قافیه مرکب:

چنان خواند به مکتب یوسف ما نیک فرقـان را　　　　که از آواز داودی نشاید کرد فـرق آن را

خـوش خطـی کـرد بـه رخسـار تـو انشـا الله　　　　آن خـط سـبز مبـارک بـود انشـاالله

نسخ دیوان درویش دهکی

در تصحیح این دیوان از دو نسخه استفاده شده است:

۱. (نسخه اساس) نسخه موجود در کتابخانه رضاپاشا دانشگاه استانبول با شماره ثبت ۴۲۸

تاریخ کتابت این نسخه در ترقیمه ثلاث و تسعین و ثمانه مایه (۸۶۳) آمده است که نشان از اهمیت نسخه دارد، چرا که احتمالا در زمان حیات شاعر کتابت شده است. در این نسخه در کنار ۹۸۱ غزل، ۱۵ مخمس و یک مستزاد نیز وجود دارد که در نسخه مسکو نیستند. تعداد و ترتیب غزلها و ابیات نیز در دو نسخهٔ مسکو و استانبول بسیار متفاوت است. تعداد زیادی غزل در نسخه استانبول وجود دارد که نسخه مسکو آنها را ندارد و همچنین تعدادی غزل در نسخه مسکو هست که در نسخه استانبول دیده نمی‌شود.

۲. نسخه کتابخانه ملی روسیه (دورن، ۴۲۰)

نام کاتب و تاریخ کتابت نسخه مشخص نیست اما معرف نسخه احتمال داده است که در قرن ۱۱ کتابت شده باشد. نسخه مسکو نیز مانند نسخه استانبول با خط نستعلیق کتابت شده است. پرینتی که از عکس این نسخه در اختیار ما بود، بسیار مخدوش بود. به همین دلیل برخی از غزلهای این نسخه را نتوانستیم کامل و دقیق بخوانیم.

ویژگیهای نسخه‌های دیوان درویش

۱. در هر دو نسخه برای حرف «گ» هیچ نشانهٔ تمایزی از حرف «ک» در نظر گرفته نشده است. برای مثال:

کرچه/گرچه، کلشن/گلشن، کرفته/گرفته، کستاخی/گستاخی، اکر/اگر، کدای/گدای

۲. در هر دو نسخه فعل ربطی «است» اغلب به کلمه پیش از خود چسبیده است .برای مثال:

سانست/سان ست ، کمست/ کم ست ، میست/می ست ، وفاداریست/ وفاداری ست، عیّاریست/ عیاری

ست، دامست/دام ست

۳. در هر دو نسخه بعضی جاها حروف بی نقطه است و این، خواندن کلمات را دشوار کرده است.

۴. در هر دو نسخه گاهی زیر حرف ک سه نقطه گذاشته شده است.

۵. در هر دو نسخه بعضی جاها نقطهٔ دو حرف با هم نوشته شده است .برای مثال:

می پنی/می بینی، پن/بین ، چحون/جیحون ، مپن/مبین ، پرون/ بیرون

۶. در هر دونسخه حرف اضافهٔ «به» به کلمهٔ پس از خود چسبیده است. برای مثال:

بعلم/به علم ، بجا/به جا ، براه/به راه ، بجام/به جام ، بجان/به جان

اما «ب» پیشوند فعلی و «ن» نفی در هر دو نسخه در اکثر مواقع جدا کتابت شده است. برای مثال:

به‌بینی آب و رنگ خود چو بگذاری لب جو را...

سهر کس که به‌بیند رخ آن حور لقا را ...

گر به‌بخشد یک نخ ابریشم از راه ثواب ...

روی بگشا چون نه‌بندد پیش طفلان کس نقاب...

۷.گاهی کاتبان هر دو نسخه مد را نگذشته‌اند .برای مثال:

انکه/آنکه، اب/آب ، ان/آن ، انجا/آنجا، اگاه/آگاه، استان/آستان

۸. در هر دو نسخه بیشتر جاها می، همی و نمی به افعال بعد از خود پیوسته شده است. برای مثال:

میشود/می شود، مینمودی/می نمودی، میگو/می گو، میباشد/می باشد، نمیکند/نمی کند، نمینماید /نمی نماید، میگویم/نمی گویم.

۹. در دو نسخه بعضی جاها حرف«را» به کلمات بعدی چسبیده است .برای مثال:

گردونرا/گردون را ، آنرا/آن را، آسمانرا/ آسمان را ، خادمانرا/خادمانرا ، زبانرا/زبانرا

۱۰. در دو نسخه بعضی جاها((ها))ی جمع سرهم نوشته شده است. در کلمات مختوم به های غیر ملفوظ نیز هنگام جمع بسته شدن با((ها))، های غیر ملفوظ حذف شده است. برای مثال : گفتهای/گفته‌های، شاخهای/شاخه‌های، جامهای/جامه‌های

۱۱. در هر دو نسخه کاتب زیر حرف سین سه نقطه گذاشته است.

۱۲.صورت «ای» در هر دو نسخه «ء» نوشته شده است.

۱۳. در نسخه استانبول معمولا حرف ژ سه نقطه دارد. همچنین برخی حروف در این نسخه اعراب دارند.

۱۴. غزلهای حروف کاف و گاف در نسخه استانبول درهم آمده‌اند و کاتب میان آنها فرق نگذاشته است.

۱۵. در هر دو نسخه غلط املایی به چشم می‌خورد. برای مثال:

خوار/ خار، خورد/ خرد، تذویر/ تزویر، خاست/ خواست، حواص/ حواس، الله و اکبر/ الله اکبر

همچنین در دو نسخه ایرادهای عروضی و معنایی به چشم می‌خورد که احتمالا از بی دقتی کاتب است.

۱۶. در نسخه مسکو جابجایی اوراق و ابیات برای یافتن ترتیب ابیات بسیار مشکل ساز است.

روش تصحیح

با استفاده از روش کتابخانه‌ای، ابتدا منابع موجود در ایران و ترکیه تهیه شد و پس از بررسی و ارزیابی این منابع، مقابله نسخ و تصحیح دیوان درویش آغاز گردید. تصحیح این متن بر اساس دو دستنویس صورت گرفته است. یکی نسخه موجود در دانشگاه استانبول کتابخانه رضاپاشا و دیگری نسخه‌ای که اصل آن در کتابخانه ملی روسیه نگهداری می‌شود. در این تصحیح نسخه استانبول به دلیل اصالت بیشتر اساس گرفته شده است و هرجا که اختلافی بین دو نسخه موجود بوده، در پاورقی ذکر شده است. همچنین غزلهایی در نسخه مسکو وجود دارند که در نسخه استانبول نیستند، این غزلها نیز به متن وارد شده‌اند.

ای خداوند نیک خواه همه　　　فارغ از طاعت و گناه همه

ملک تو ایمن از سپاه همه　　　ای تو سلطان و پادشاه همه

وی تو بخشیده مال و جاه همه

چون خلیل آن کسی که بت بشکست　　　خار او درد گشت و زآتش رست

این بود درد جان او پیوست　　　کانچه موجود بود و باشد و هست

لا اله تویی اله همه

هر یکی را ز گلشنت بویی　　　همچو گل گِرد جانبت رویی

همه جویای تو بهر کویی　　　گرچه هر یک همی رود سویی

هست آخر سوی تو راه همه

ای برای تو جمله نالنده　　　سروران پیش تو سرافکنده

تو خداوندگار و ما بنده　　　آزر و بت ترا پرستنده

وی تو آگه ز سوز و آه همه

نیست شادی و غم ز بیش و کمت　　　زنده جان ها ز فیض دم به دمت

چون ز بخشش رقم زند قلمت　　　نیست چندان دو نقطهٔ کرمت

رقم نامهٔ سیاه همه

دیدها سوی فضل تو نگران　　　هیچ کاری نیاید از دگران

همه درمانده همچو بی‌هنران　　　در دعا سر برهنه تاجوران

پیش تو بر زمین کلاه همه

کس نـنـازد ز روزه و ز نمـاز   یـا ز وجـه زکـات و راه حجـاز

چـه بـود زود و دیـر و راه دراز   هسـت فضـل تـو چـار بـالش نـاز

گشته عفو تو تکیه‌گاه همه

ای خداونـدگار ربّ جلیـل   همـره بـی‌کسـان بـه وقـت رحیـل

مـونس یـونس و دلیـل خلیـل   تـو شـوی دسـتگیر خـوار و ذلیـل

ای به درماندگی پناه همه

چـون نبـی پیشـوای پـیش‌انـدیش   کـس نباشـد کـه او درآیـد پـیش

هرچـه خـواهی ببخشـی از کـم و بـیش   همـه شـاهان گـدای آن درویـش

که ببخشی بدو گناه همه

***

من ایـن بیـداری شـب‌هـا از آن مـاه خـتن دارم   چـو دورم زان تـن نـازک ز غـم ضـعف بـدن دارم

دلـم نشـنید پنـد مـن در آتـش زان وطـن دارم   مـن ایـن آه جگرسـوز از دل پیمـان‌شـکن دارم

چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

از آن یوسف که دارم در درون مصر جـان آشـوب   نـه بـوی پیـرهن آیـد بـرم یـک روز نـی‌مکتـوب

تـنم انـدوه هـا دیـد و ندیـدم دیـده روز خـوب   چـه جـای محنـت ایـوب و انـدوه دل یعقـوب

بلا این است و تنهایی و بیماری که من دارم

چـو بلبـل تـا جـدا افکنـد دوران زان گـل رویـم   گرفتارم بـه خـار هجـر و بـاغ و گـل نمـی‌جـویم

بـه دسـتم نیـز اگـر آیـد گلـی هرگـز نمـی‌بـویم   چو من روی تو می‌خواهم چرا از گل سـخن گـویم

چو من قد تو می‌جویم چه پروای چمن دارم

اسیر کافری چون شیخ صنعان عقل و دیـنم شـد   رخـش دیـدم ز سـر بیـرون هـوای یاسـمینم شـد

چه جای جامه کـز غـم پـاره جـان نـازنینم شـد   قـد سـروش چـو در زیـر قبـا دیـدم یقیـنم شـد

که چون گل پاره خواهم کرد اگر صد پیرهن دارم

در این شهرم به غیر از عشق بازی کـار دیگـر نـه   ولـی حاصـل ازیـن کـارم بـه غیـر از دیـدهٔ تـر نـه

دلـم هرجـایی و هرجـا روم خـالی ز دلبـر نـه   مگر هـر ذرّه‌ای زیـن دل بـه دلـداری دهـم ور نـه

چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

جراحت ها که پیـدا شـد ز تیـغ او دل و جـان را   نــه یــارانرا نمــایم بهــر مــرهم نــه طبیبــان را

مـرا تـا عمـر باشـد بـه نخـواهم سـاختن آن را   به مژگان تازه مـی دارم جراحـت هـای پنهـان را

که این ها یادگار از تیغ آن سیمین بدن دارم

دل مجـروح مـن تـا شـد بـدان نامهربـان مایـل   به جز خون جگر چیـزی نکـردم از غمـش حاصـل

چنین کز عشـق او آغشـته‌ام دایـم بـه خـون دل   مــرا فــردا بــه دشــواری بــرون آرنــد پــا از گِــل

کزان مژگان عاشق‌کش بسی خون در کفن دارم

دل درویــش هرگــز لــذت دنیــا نمــی‌جویــد   به آب دیـده دسـت از کـار و بـار دهـر مـی‌شـوید

ز دور چــرخ و جــور محنــت ایــام مــی‌مویــد   ز دنیـا مـی رود خسـرو بـه زیـر لـب همـی گویـد

دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

***

خـــاطر عشـــاق خـــود از وصـــل روزی شـــادکن　　پادشـــــاهی، بنـــــدیان خـــــویش را آزاد کـــــن
عـــدل و دادی در میـــان عاشـــقان بنیـــاد کـــن　　چشـــم را در ملـــک خـــوبی شـــحنهٔ بیـــداد کـــن

غمزه را تعلیم ده بر جادوان استاد کن

عاشقت را مـی‌تـوان گفـتن کـه دل از جـان بِبُـر　　لیـک نتـوان گفتـنش هرگـز کـه از جانـان ببـر
روی بنمـا دسـت خلـق ای یوسـف کنعـان ببـر　　تیـــغ عیـــاری بکـــش ســـرهای مشـــتاقان ببـــر

بس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

تـا لـب میگـون خـود را در شـراب آلـوده‌ای　　از عـرق رخسـار چـون گـل در گـلاب آلـوده‌ای
دیـــدهٔ مـــا را ز بیخـــوابی بـــه آب آلـــوده‌ای　　ای که از حسن و جوانی مست و خـواب آلـوده‌ای

گاه گاه از حال بیداران شب ها یاد کن

تـــا نمـــی‌بیـــنم تـــرا ای دلبـــر یوســـف لقـــا　　همچـــو یعقـــوبم بمانـــده در غـــم و درد و بـــلا
آرزوی انتظـــارت کـــرد جـــان از مـــن جـــدا　　حســـرت رویـــت هلاکـــم کـــرد از بهـــر خـــدا

روی را بنما دل درمانده‌ای را شاد کن

بس که آه از سینه در شب های هجـران برکشـم　　آتشـــین قنـــدیل هـــا بـــر چـــرخ گـــردان برکشـــم
شرمسار از خلق گشـتم بـس کـه افغـان برکشـم　　نالـه را هرچنـد مـی خـواهم کـه پنهـان برکشـم

جان همی‌گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

دل برد چشمت ز عاشق رخنه در جانش کند		هر کرا آن ترک بیند قصد تالانش کند
سود یکدل چیست گو بی‌خوان و بی‌مانش کند		زلف در دست صبا نه تا پریشانش کند

خان و مانی را به هر مویی از آن بر باد کن

حاش لله کز جفایت ناله از جان برکشم		گر دهی زهرم ز شوقت همچو شربت درکشم
جور بر من بیشتر چندان کنی بهتر کشم		من نیم زانها که از جور و جفایت سر کشم

خواه فرمان جفا فرما و خواهی داد کن

نوبهار آمد دگر آن شاه خوبان خطا		داد چون گل حسن و روی خویش را ازنو جلا
تازه کرد عشاق را چون لاله دیگر داغ ها		ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا

از منش جان خدمتی بِرَّس مبارک یاد کن

گفته ای آن زلف را هر سو هزاران نازکی است		دل به زلف این چنین بستن نه کار سرسری است
سر گرانی با من ای آرام جان، مقصود چیست		دل به زلفت بسته‌ام گر بندگی را خوب نیست

ای سرت گردم، بگردان گِرد سر، آزاد کن

همچو درویشم دلی خوش بود و جانی روشنم		دور از آن لب های شیرین تلخ شد جان در تنم
دوستکامی رفت از هجرش به کام دشمنم		سینۀ من کوه دردست و به ناخن می کَنم

ای که نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

***

یاد غمخواران خود ای دوست چون شادی بکن		سوی ما چون گل نسیمی همره بادی بکن

یـاد آب چشـم مـا چـون سـرو آزادی بکـن   جـان مـن آخـر دمـی از بـی دلان یـادی بکـن

گر به انصافی نمی‌ارزیم بی دادی بکن

تو نشسته روز و شب در عـیش و شـادی خرمـی   مـن تـن تنهـا بمانـده زار در کـنج غمـی
چون نـدارم غیـر تـو ای دوسـت، یـار و همـدمی   گـر بـه عشـرت‌خانـهٔ خویشـم نمـی‌خـوانی دمـی

باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

نیسـت مـا را طاقـت درد فـراوان فـراق   از وصـال خـود بسـاز ای دوسـت درمـان فـراق
رحمتـی فرمـای بـر جـان اسـیران فـراق   هـر شـبی بـا هـم و تنهـایی و زنـدان فـراق

گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن

تـو همـه جـانی و نسـبت نیسـت بـا آب و گلـت   زان جهـت شـد در میـان جـان و دل هـا منزلـت
نیست خالی یکزمـان عـیش و نشـاط از محفلـت   شـادمانی هـا اسـت از حسـن و جـوانی در دلـت

شکر آن را یک نظر در کار ناشادی بکن

ای جمالـت روشـنایی‌بخـش چشـم اهـل دل   وای شـده مـاه فلـک از مهـر رخسـارت خجـل
همچـو سـرو ار بایـدت آب و هـوای معتـدل   خاک کویت کرده‌ام در چشـم تـر زیـن آب و گِـل

هم درین خانه برای خویش بنیادی بکن

با چنین سوزی کـه در هجـران تـو امشـب مـنم   تا سـحر خواهـد شـدن مـردن چـو شـمع روشـنم
هـیچ آوازی نمـی‌آیـد درون از روزنـم   ایـن شـب هجـران عاشـق‌کـش بخواهـد کشـتنم

ای مؤذن گر نمردی، بانگ و فریادی بکن

داد درویش از کرم ای دوست چـون شـاهی بـده وعــدهٔ دیــدارش از رخســار چــون مــاهی بــده

تشــنه هــای کـوی خـود را آب گـه گـاهی بـده اشـک خسـرو را نهـان در کـوی خـود راهـی بـده

جوی شیرینی روان از خون فرهادی بکن

***

یــک نظــر ای دیــده روی دلپســند او ببــین چشــم پرنــاز و لبــان نــیم‌خنــد او ببــین

گشــته پیــدا کاکــل همچــون کمنــد او ببــین آن کــلاه کــج بــر آن ســرو بلنــد او ببــین

وان شراب‌آلوده لب‌های چو قند او ببین

بهرجولان شهسـوار مـن چـو بـر مرکـب نشست هر که دید او را عنان عقل و دینـش شـد ز دست

تا شـود آگـه ز سـوز جـان مـن آن تـرک مست دی سواره می گذشت آهی ز جـان مـن بجسـت

آنک آنک داغ بر ران سمند او ببین

بــود خــونم تشــنه بهــر دشــنهٔ آن دلفریــب یــک دمــی آبــی نشــد مــا را ز تیــغ او نصــیب

تــا تــورا بــر مــن بسـوزد دل ز هجـران حبیـب چــون کشــی اول دلـم را پـاره گـردان ای رقیـب

داغ های کهنهٔ بیدادمند او ببین

دل ربــودی گفــتم از مــن ای نگــار دلربــا من ندیدم گفت هرگز، چـون ربـودم؟ کـی؟ کجـا؟

مــی کنــد آخــر دل مــن گــم در آن بنــد بــلا دل بزلــف اوســت عــذرش مشــنو ای بــاد صــبا

مو به موی او بجوی و بند بند او ببین

ای کــه دایــم محرمــی آن دلبــر جانانــه را آن بنــاگوش و بــر رویــین و آن دردانــه را

تـــا نیـــازاری دل مجـــروح هـــر دیوانـــه را ای کـه مـو مـی‌بـافیش آهسـته‌تـر کـن شـانه را

ریش دل ها را به جعد چون کمند او ببین

بـر بسـاط حسـن نبـود مثلـت از خوبـان رخـی مهر و مه را نیست بر گـردون چنـین تابـان رخـی

چون نرست از چشم بد در گـردش دوران، رخـی زینهـار ای چشـم بـد کانـدر کمـین آن رخـی

جان من در آتش سینه سپند او ببین

دولـت قربـان او مـی خواسـت جـان بیخبـر سـرفراز دار عشـقش خـویش را مـی خواسـت سـر

مسـتجاب آمـد دعـای هـر دو دولـت را هنـر جـان فـدای یـار شـد اقبـال بخـت او نگـر

سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

خیـز چـون درویـش پیـر عشـق را کـن پیـروی تـا شـود آگـه دلـت از سـیرهای معنـوی

پنـد مـن بشـنو مجـو اسـباب عـیش خسـروی پنـد خسـرو شـاهد و سـاقی اسـت هـان شـنوی

خوان و مان بس خراب اینک ز بند او ببین

***

بـه روی دوسـت کسـانی کـه آرزومندنـد بـری ز مملکـت و مـال و خـویش و پیوندنـد

چـو قیـد راه شـود در هـر آنچـه دل‌بندنـد جـوان و پیـر کـه در بنـد مـال و فرزندنـد

نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

اگـر شـود همـه نقصـان بـه پـیش اهـل کمـال بـه هسـت و نیسـت نگـردد ز حـال صـاحب حـال

چو مـال و ملـک دریـن راه هسـت جملـه وبـال جمـاعتی کـه بگرینـد بهـر مـال و منـال

یقین بدان تو که بر خویشتن همی‌خندند

ضرورت است چو چشم آخر از جهان بستن به ذکر و فکر بباید ز بد زبان بستن

نه عاقلیست دل خود در این و ان بستن به خانه ای‌که ره جان نمی‌توان بستن

چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

جهان پیر ندارد و نه دید و نه وادید نه غم ز چشم سیاهش نه شرم روی سفید

بدو کسی که شد آلوده هیچ سود ندید خوش آنکسان که گذشتند پاک چون جمشید

که سایه ای به سوی این جهان نیفکندند

در این چمن آن ها که شاد و خندانند بدان خوشند که چون سرو سربلندانند

ولی چه سود که بسیار هم نمی‌مانند به سبزه‌زار فلک طرفه باغبانند

که بر نهال نشاندند، باز برکندند

در این رباط دو در همچو نوح ساز نشست مبین درازی عمر و بساز کوته دست

ز قصر و باغ چو شد او غم مخور پیوست بقا که نیست درو حاصلی همه هیچست

چو بنگری همه مردم به هیچ خرسندند

برفت عمر عزیز تو مدتی چندی تو زار مانده چو یعقوب در غم و بندی

ز دشمنان بگسل تا به دوست پیوندی ترا به از عمل خیر نیست فرزندی

که دشمنند ترا زادها نه فرزندند

چو اندکی است ترا مهل زیر چرخ کبود مساز جان و دل خویش را گناه‌آلود

چنـان مکـن کـه شـوند از تـو جملـه ناخشـنود   بســـاز توشـــه بـــرای مســـافران وجـــود

که می‌روند نه زانسان که باز پیوندند

بـه چنـد روز کـه داری تـو مهلـت از دوران   بـه عـیش کـوش مخـور غـم بـرای کـار جهـان

بیـا دمـی بنشـین خـوش بـرای مـا یـاران   جمـال صـحبت هـم‌صـحبتان غنیمـت دان

که میهمان عزیزند و روزکی چندند

اگـر تـو مـرد حقیقـت روی و اهـل یقـین   بـرای نیـک و بـد کـس مگـو چنـان و چنـین

درآی از در انصـاف و خـویش را مگـزین   گـر آدمـی صـفتی در سـگان بـه طنـز مبـین

که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند

بیـا و پنـد ز درویـش بـی‌نـوا بشـنو   بسـاز بـا کُهنـی گـر بـه دسـت نایـد نـو

چـو مـردن اسـت سـرانجام کـار هـرزه مـدو   مجـوی دنیـی اگـر ز اهـل همتـی خسـرو

که از همای به مُردار میل نپسندند

***

بـا سـگان سـر کویـت همـه شـب هـم‌نفسـیم   تـا بـود از دم پاکـان بـه مقـامی برسـیم

نتـوان گفـت کـه نزدیـک تـو ای شـوخ کسـیم   مـا بـه کـوی تـو سـگانیم و بـه راه تـو خسـیم

هر که پیش تو پس است از همه رو نیز پسیم

آه از ایـن عمـر گرانمایـه کـه در غفلـت رفـت   همچـو نقـدی کـه روان از کـف بـی‌دولـت رفـت

شرمسـاریم از آن هـا کـه در ایـن مـدت رفـت   عـذر تقصـیر بخـواهیم کـه در خـدمت رفـت

گرخدا خواسته باشد که به خدمت برسیم

خــویش را نیــک نمــودیم بــه خلقــان جهــان تــا مگــر خلــق بگوینــد کــه نیــک اســت فــلان

فــاش در ذکــر زبــان دل ســوی غفلــت پنهــان در میــان هــیچ نــه و خشــک زبــانی بــه دهــان

عالمی کرده پرآواز مگر ما جرسیم

چــون ســگ کــوی تــو مــا را نبــود خودشــکنی همـــره ماســـت ازو نیـــز بتـــر نفـــس دنـــی

نیســت بــا ظــاهر مــا بــاطن مــا را ســخنی مــا کــه باشــیم کــه مــا را ســگ خــود نــام کنــی

این سخن با دگری گوی که ما هیچ کسیم

نتـــوان گفـــت کـــه مـــا نیـــز ازو غمنـــاکیم بـــا چنـــین ســـر ز کجـــا لایـــق آن فتـــراکیم

زار و بیچـــاره ز عشـــقیم مگـــو بـــی‌بـــاکیم گـــر براننـــد رقیبـــان ز درت مـــا خـــاکیم

گر بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم

بـــده ای ســـاقی جـــان جـــام مـــی صـــهبا را دور کـــن از ســـر مـــا دردســـر ســـودا را

گرچـــه کـــس مـــی نخـــرد عاشـــق نـــاپروا را تـــو بـــه یـــک جرعـــۀ مـــی بـــازخر از خـــود مـــا را

که به بازار فنا در گرو یک نفسیم

یـــارب از لطـــف نظـــر کـــن ســـوی درویـــش ز نـــو وز ســـر مهـــر بـــدین ذره فکـــن یـــک پرتـــو

تـــا بـــه شـــاهی بـــرد از خســـرو آفـــاق گـــرو تـــو همـــایی ز کـــرم ســـایه فکـــن بـــر خســـرو

که ز ناچیزی خود سایۀ پر مگسیم

***

نگـــران تـــو کـــه چشـــم از دگـــرانش بســـتند ســـود دیـــد او همـــه چـــون راه زیـــانش بســـتند

همچــو دیوانــه کــه در بنــد گــرانش بســتند دل کــه در زلــف تــو پیچیــد روانــش بســتند

خواب در چشم پر آب نگرانش بستند

تــا خیــال رخ رنگــین تــو گــل دیــد در آب بــر ســر آب درافتــاد روان همچــو حبــاب

مــدتی بــود ز ســودای رخــت در تــب و تــاب خواســت بــا نکهــت تــو دم زنــد از شیشــه گــلاب

بزنندش همه بر رو و دهانش بستند

ای کــه خــونریزی عشــاق بــود مــذهب تــو مــی چکــد آب حیــات ای پســر از غبغــب تــو

دیـد بـا ایـن همـه شـیرین دهنـی شـربت تـو نـی شـکر خاسـت کنـد خـدمت قنـد لـب تـو

چون سر از خاک برآورد میانش بستند

ای قـــد ســـرو تـــرا بنـــده و آزاد رهـــی رســـدت بـــر همـــه خوبـــان جهـــان پادشـــهی

بودش از دانـش و بیـنش چـو دل و دیـده تهـی خواست سوسـن کـه کنـد وصـف قـد سـرو سـهی

پیش بالای بلند تو زبانش بستند

ای قـد و روی تـورا بنـده ز جـان سـرو و سـمن گـــل زده چـــاک بیـــاد رخ تـــو پیـــراهن

غنچــه را مانــده ز عشــق دهنــت بــاز دهــن تــا ز رخســار تــو گفتنــد حــدیثی بــه چمــن

آب شوریدگی کرد روانش بستند

ای ســر زلــف تــرا مشــک خــتن لالایــی بــا ســر مــوی تــو هــر دل بــه ســر ســودایی

تـــا بـــه عـــالم دل آزاد نمانـــد جـــایی هـــر کجـــا بـــود دل غمـــزدهٔ شـــیدایی

رسن زلف تو در گردن جانش شستند

دل درویش نجوید به جهان حشمت و مال زانکه هست از غم سودای رخت مالامال

دلش از ناوک مژگان تو شد نیکو حال هر خدنگی ز تو آمد همه بر جان کمال

مرهمی بود که بر زخم نهانش بستند

***

چشم او دل می‌برد از زاهد خلوت نشین ابروش پیوسته دارد تیر مژگان در کمین

ناز او پرشیوه است و شیوهٔ او نازنین چشم اگر این است و ابرو این و ناز و شیوه این

الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

می کشی بر سینه‌ام از کینه هر ساعت سنان گاه قصد دل کنی ای شوخ و گاهی قصد جان

تیغ را هر دم بقصد خونم ای نامهربان می کشی ناوک ز مژگان در کمان ابروان

گه بدانم می کشی ای نامسلمان گه بدین

ای خم زلف تورا هر دل اسیر صد شکنج سینه ویران ما را مهر رخسار تو گنج

نیست کس را این چنین رفتارو قدر و حسن و غنج گر پری گویدت من با تو می مانم مرنج

بی ادب گر آدمی بودی، نگفتی اینچنین

دوش بگذشتی نمی دانم چه در سر داشتی کز نسیم زلف خود عالم معطر داشتی

روی خود را به ز ماه و مهر در خور داشتی دوش اندک برقعی از پیش رو برداشتی

داشت ماه آسمان پیش تو رو را بر زمین

دلبری دارم که باشد صد هزاران دلبرش جملهٔ شاهان عالم گشته از جان چاکرش

هر که کهتــر داشــت خــود را، یــار دارد مهتــرش   بهتــرین اقبــال مــن بنگــر کــه خــود را بــر درش

از رَه اخلاص می دارم غلام کمترین

روز اوّل در دل تــنگم چــو خــود کــردی درنــگ   خوش بــرآ و مفکــن انــدر خانــدان خــویش ســنگ

مردمی کن نیست نور چشم من، حاجت به جنگ   گر ملــولی از حــریم دل کــه تاریــک اســت و تنــگ

دیده مأوایی است روشن، بعد ازین اینجا نشین

از زکــات حســن خــود درویــش را بنمــا جمــال   تــا شــود پیــدا ورا از دیــدن روی تــو حــال

ســال هــا چــون دیــد هجرانــت بــه امیــد وصــال   بعــد ازیــن کــم جــوی آزار دل ریــش کمــال

هرچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعدازین

***

دلا گــذر بــه ســوی عــالم الهــی کــن   ســر از طریــق مگــردان و رو بــه راهــی کــن

بــه فقــر میــل بــه ســوی جهــان پنــاهی کــن   گــدای حضــرت او بــاش پادشــاهی کــن

مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن

چــو گشــته بــود ســلیمان بــه یــک نگــین قــانع   بخلــد دیــر رود زانکــه شــد بــرین قــانع

مســاز خــاطر خــود را بــه آن و ایــن قــانع   چــو جــم مبــاش بــه ســلطانی زمــین قــانع

بکوش سلطنت از ماه تا به ماهی کن

مجــو نگــین ســلیمان و تخــت و ملکــت جــم   بــه دســت دیــو و هــوا و هــوس مــده خــاتم

وگــر ز فقــر درآیــی ز راه لطــف و کــرم   تــرا ز عــالم علــوی فرشــتگان هــر دم

ندا کنند که درویش باش و شاهی کن

غــرض ز قصــۀ ابلــیس گفتــه‌انــد ایــن بــود   کــه طاعــت بــه ریــا شــخص را کنــد مــردود
در آن بکــوش کــه ســازی خــدای را خشــنود   ســـیاه‌نامـــۀ چنـــد ار کننـــد جامـــه کبـــود

تو آب دیده عقیقی و چهره کاهی کن

دوای خـــویش نجویـــد ز هـــر طبیبـــی نَفـــس   رخ از فـــراز کنـــد ســـوی هـــر نشـــیبی نفـــس
رهــا مکــن کــه ز لــذت بــرد نصــیبی نفــس   اگرچــه مــی‌دهــدت هــر نَفَــس فریبــی نفــس

تو تکیه بر کرم رحمت الهی کن

بـــرای لـــذت دنیـــا مســـاز عمـــر تبـــاه   کـــه ناگهـــت اجـــل از جـــاه افکنـــد در چـــاه
بتـــرس از آنکـــه بگوینـــدت ای غریـــق گنـــاه   تـرا کـه گفـت کـه در بـاغ عـیش و مسـند و جـاه

می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن

چـــو شـــب مســـاز ســـیه بـــاز نامـــه را از نـــو   کــه نــور صــبح ســفیدش کنــد بــه یــک پرتــو
ز دیده خون چو شـفق بـارت ایـن سـخن بشـنو   تـــو جـــرم بخشـــی فضـــلش مبـــین و غـــره مشـــو

گناه خویش خطا بین و عذرخواهی کن

بـه هـر دو کـون منـاهی تـرا بسـی خطـر اسـت   بـه توبـه کـوش کـه از مصـطفا بسـی خبـر اسـت
نه گفت ماسـت کـه ایـن قـول سـیّد بشـر اسـت   خـــلاف امـــر خداونـــد موجـــب سَـــقَر اســـت

رضای او طلبی توبه از مناهی کن

بگیـــر خواجـــه ز درویـــش ایـــن ســـخن را یـــاد   کـــه او ز مرشـــد خـــود یـــاد دارد ایـــن ارشـــاد
اگـر بــه فقـر طلــب مـی کنـی طریـق گشـاد   ز کـــنج خلـــوت تاریـــک رخ متـــاب عمـــاد

وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن

***

چو چشم مست تـو در قصـد عقـل و دیـن باشـد　　زنـــد بـــه غمـــزه ره او را کـــه راه‌بـــین باشـــد

ز خشـم نیسـت تـورا، عـادت ایـن چنـین باشـد　　نـه از خطاسـت کـه در ابـروی تـو چـین باشـد

تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد

تـرا بـه حسـن بسـی عـز و نـاز و تمکـین اسـت　　غـلام نکهـت مـوی تـا تـو نافـه چـین اسـت

رخ تـو رشـک گـل و لالـه‌هـای رنگـین اسـت　　بنفشـه گـر بـه لطافـت شـه ریـاحین اسـت

به پیش سنبل زلف تو خوشه‌چین باشد

بـه پـیش او کـه جهـان را بـه هـیچ نسـتاند　　ز وصـف روی تـو بیتـی اگـر کسـی خوانـد

بـــه رقـــص آیـــد و جـــان را فـــدات گردانـــد　　ز شـــوق روی تـــو صـــوفی روان برافشـــاند

به جای دست اگرش جان در آستین باشد

مـــرا تـــو مردمـــک دیـــدهٔ جهـــان بینـــی　　نگـــاه کـــن بـــه ســـوی مســـتمند غمگینـــی

طبیـــــب درد دل عاشـــــقان مســـــکینی　　دوای درد مـــــرا مصـــــلحت نمـــــی‌بینـــــی

مگر که مصلحت کار من درین باشد

زهـــی ز قامـــت تـــو ســـربلند طـــوبی را　　بـــه آب لعـــل تـــو کـــوثر مـــدام تشـــنه چـــو مـــا

بـــه آرزوی جمـــال تـــو دیـــدهٔ خـــود را　　قیامـــت اســـت بـــر آن رخ نقـــاب زلـــف امـــا

نقاب چون بگشایی قیامت این باشد

رخ تـــو اهـــل دلان را اســـت قبلـــۀ مقصـــود　　از ان کننـــد بـــه محـــراب ابـــروی تـــو ســـجود
ز اهل صومعه چشـمت چـو عقـل و ديـن بربـود　　مقـــيم گوشـــۀ خلـــوت کجـــا تـــوانم بـــود

مرا که چشم تو از گوشه در کمين باشد

ز پيـــر عشـــق چـــو درويـــش قصـــۀ تـــو شـــنيد　　بديـــد ازو دل و جـــانش مـــراد گشـــت و مريـــد
ز نـــور ديـــدۀ حـــق‌بـــين بـــه عـــالم توحيـــد　　بهـــر چـــه کـــرد نظـــر قاســـمی جمـــال تـــو ديـــد

چنين بود نظری کز سر يقين باشد

***

شـــد ملـــک و مـــال در دو جهـــان بنـــد جـــاه مـــا　　گشـــتند در بـــدی همـــه عـــالم گـــواه مـــا
کـــوه گنـــاه مانـــد و تنـــی همچـــو کـــاه مـــا　　آفـــاق پرصـــدا اســـت ز کـــوه گنـــاه مـــا

کوه گناه چند بود سنگ راه ما

وامانـــد دل بـــه راه ز بـــار گـــران حـــرص　　در پاشـــدش چـــو خـــوار مغـــيلان، ســـنان حـــرص
تـــا کـــی زننـــد راه دلـــم ره زنـــان حـــرص　　يـــارب بـــه حـــق کعبـــه کـــه ســـنگ بتـــان حـــرص

در زمزم عدم فکن از قبله‌گاه ما

رفتنـــد ره روان پـــی مقصـــود خـــويش و مـــا　　چـــون نقـــش چـــين بـــه گـــام نخســـتيم مبـــتلا
پابســـت رنـــگ و بـــو شـــده از اصـــل خـــود جـــدا　　بـــوديم همچـــو نافـــه همـــه عمـــر در خطـــا

موی سفید بین و درون سیاه ما

مـــا را غــرض ز دنیـــی و عقبـــی تـــویی مـــراد نـــی خـــرم از جهـــان و نـــه از جنّتـــیم شـــاد
گــر نــه مــدد رســد ز تــو مــا را بــه هــر بــلاد بــر شـــهر بنـــد دنیـــی و عقبـــی چـــه اعتمـــاد

غیر از حصار لطف تو نبود پناه ما

بـا هــم شــدند نفــس و هــوا و هــوس شــریک در قصــد جــان کشــیده ز جــرم گنــه چریــک
مــا را بــدی هــزار و هــزار و یکــی اســت نیــک لشــکر ضــعیف و معرکــه پــر دشــمنی اســت لیــک

داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما

خیـــز و چـــراغ هســـتی مـــا ای صـــبا بکـــش فـــانوس کبـــر پـــاره کـــن و شـــمع مـــا بکـــش
قنـــدیل خودنمـــایی مـــا بـــر هـــوا بکـــش ای بـــاد عشـــق مشـــعلهٔ عقـــل را بکـــش

ما را بس است روشنی برق آه ما

درویـــــــش وار راه نـــــــداریم کـــــــاتبی در ســـــینه ســـــوز آه نـــــداریم کـــــاتبی
چیـــزی بجـــز گنـــاه نـــداریم کـــاتبی جـــــز نامـــهٔ ســـیاه نـــداریم کـــاتبی

منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

***

ز راه عشـــق خـــرد را مکـــن دلا آگـــاه کـــزین طریـــق پشـــیمان کنـــد تـــورا ناگـــاه
ز بـــیم آنکـــه کنـــد گـــنج ســـرّ عشـــق تبـــاه درون دل ندهنـــــد اهـــــل دل خـــــرد را راه

که دزد را نتوان برد در خزینهٔ شاه

اگرچــه یافــت دل و دیــن مــن هــزار خلــل　　نباشــدم ســر یــک مــوی غــم بــه روز اجــل

اگــر کنــی نظــری آن زمــان کــه هســت مثــل　　عنایــت تــو مــرا خــوبتر ز علــم و عمــل

که یک عنایت قاضی به از هزار گواه

کســی بــه عقــل دریــن کارخانــه کــارگر اســت　　کــه کســب او نــه بــرای جهــان و مــال و رز اســت

کمال از او است کـه راحـت‌رسـان و رنـج‌برسـت　　محـب کسـب کمـال آنکـه نیسـت بـی‌هنـر اسـت

بکسب کوش که کاسب بود حبیب ا...

ز نام عشـق مـن ای دوسـت بـود چـون سـنگت　　چــرا بــه غمــزه دلــم بــرد و شــیوه و شــنگت

بــرای آنکــه ببینــی و کــم شــود جنگــت　　رخیســت زرد مــرا بهــر زلــف شــبرنگت

بلی بود رز سرخ از برای روز سیاه

هــزار بــار تــرا پنــد بــیش دادم مــن　　کــه در کمنــد بــلا جــان خــویش را مفکــن

بــه هــیچ روی نکــردی ز مــن قبــول سـخن　　دلا بــه عشــوهٔ زلفــش شــدی اســیر ذقــن

به ریسمان کسان چند می روی در چاه

چـو تیـغ بهـر تـو آلـوده کـرده‌انـد بـه زهـر　　بـه سـوی عاشـق خـود دم بـه دم مکـش از قهـر

چـه جـای خلـق کـه کردنـد نـاتوان در دهـر　　بـدور روی تـو خورشـید همچـو مـن در شــهر

ز ضعف دست به دیوارمی رود در راه

ز بـس کـه بـر دل درویـش غـم رسـید و سـتم　　بــدور از دهنــت تنــگ شــد بــرو عــالم

ز غصــه بــر ورق زنــدگی کشــید قلــم　　وجــود کــاتبی از غــم روانــه شــد بعــدم

گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

***

شـد زبـان از کـار و یـادش از زبـان مـن نرفـت نقـش خـال او ز چشـم خـون‌فشـان مـن نرفـت

آرزویـــش از دل بـــی‌خـــان‌ومـــان مـــن نرفـــت مُردم از هجران و ایـن حسـرت ز جـان مـن نرفـت

تا چرا بر خاکم آن سرو روان من نرفت

روز اول چـــون دلـــم آن شـــوخ را دلبـــر گرفـــت عشــق آســان مــی‌نمــودش، دیــدن دیــدار مفــت

سال ها در کوی او از ناله‌ام شب کـس نخفـت خـاک و خـون‌آلـوده مُـردم بـر درش روزی نگفـت

کاین سگ بی چاره صبح از آستان من نرفت

تـــا مـــرا آمـــد خیـــال غمـــزه او در درون جملـه اعضـا خـون شـد و از دیـده‌ام آمـد بـرون

همچو مجنون استخوانم ماند و جـانی پـر جنـون سـال هـا شـدکان دو چشـم نـاتوانم ریخـت خـون

لذت تیغش هنوز از استخوان من نرفت

دی گذشت از من روان جان و دلم بربود و رفـت مهـر و مـاهی روی خـود را در دلـم افـزود و رفـت

ساخت جانم را ز وصل خویشتن خشـنود و رفـت خســته‌ام دیـد و بـه دشـنامی دوا فرمـود و رفـت

رفت عمر و ذوق آن شربت ز جان من نرفت

ناصـــحم مـــی‌داد پنـــد از غایـــت نـــابخردی گفــت تــا کــی بینــی از جــور نکورویــان بــدی

توبــه داد و طــاعتم فرمــود و ذکــر و زاهــدی خواســتم تکبیـــر گـــویم در نمـــاز، از بیخـــودی

جز حدیث قامت او بر زبان من نرفت

آنکه مـی‌جسـتم ز حـق دایـم بـه یـارب یـاربش یـــافتم آخـــر نصـــیب جـــان ز ســـیب غبغـــبش

رفـت هجـران و دل بیمـار را کـم شـد تـبش گفتـه‌ام یـک بـار بـا خـود در نهـان وصـف لـبش

طعم آن شکر همه عمر از دهان من نرفت

چـون دل درویـش جـانم عاشـق دیـدار اوسـت از بـرای آن گـل رو آب چشـم مـن چـو جوسـت

در همه عالم ز من چون شیخ صنعان گفت‌وگوست که به رسوایی علم شد عصمت انـدر کـوی دوسـت

کشوری نبود که آنجا داستان من نرفت

***

خویش را هرگز ندیدم زار و غمخـوار ایـن چنـین مانـده در بنـد بـلای عشـق افکـار ایـن‌چنـین

گشته دور از چشم او بی خواب و بیمار این چنین ایـن مـنم یـا رب بـه درد عاشـقی زار ایـن چنـین

کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین

هسـت بلبـل را ز وصـل گـل هـزار امیـد لطـف دارد از دلـدار خـود هـر دلفگـار امیـد لطـف

بخـت برگشـت و نـدارم زان نگـار امیـد لطـف نـی ز بخـتم روی یـاری نـی ز یـار امیـد لطـف

آه من چون می‌زیم بخت آنچنان یار این چنین

همچو اشک افگندیم از چشم، ماه من چـه بـود؟ دور از زلـف تـو، ایـن بخـت سـیاه مـن چـه بـود؟

از تو می‌بینم جهان این جرم، شاه من چـه بـود؟ نور چشم من، چه واقع شـد؟ گنـاه مـن چـه بـود؟

کز نظر انداختی ما را به یک بار این چنین

جـان مـن از بهـر غمخـواری نـدادم دل بـه تـو وز پـی هجـران بیمـاری نـدادم دل بـه تـو

یـا بـرای نالـه و زاری نـدادم دل بـه تـو تـا ندیـدم از تـو صـد یـاری نـدادم دل بـه تـو

من چه دانستم که خواهی شدستمکار این چنین

پند گیـر ای آنکـه مـی‌بینـی مـرا حـالم بَدَسـت　　تـا نیـابی همچـو مـن از سنگسـار غـم شکسـت

کـار مـن در عاشـقی زار از بـرای عبـرت اسـت　　ای که می‌بیـنم تـورا اکنـون عنـان دل بـه دسـت

حال من بین دل مده از دست زنهار این چنین

جـان مـن، بگذاشـتی یـک بـاره از خـاطر مـرا　　نـی بـه دشـنامی نـوازی هرگـزم نـی از دعـا

گـر عطـایی نیسـت بـاری شـاد سـازم از بـلا　　در خـور مهـر و وفـا گـر نیسـتم بهـر خـدا

از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین

بهر عاشق گشتن ای درویش ایـن تـأخیر چیسـت؟　　شیخ صنعان شو مگـو حـال مریـد و پیـر چیسـت؟

عشق چون خنجر کشد بر قتل، شاه و میر چیست؟　　گر به تیغ عشق جامی کشته شـد تـدبیر چیسـت؟

عشق اگر این است خواهد کشت بسیار این چنین

***

بـا مـن چـه شـود گـر تـو خـوش ای مـاه برآیـی　　چون مهر به بامی

یـا خـود ز در عاشـق دلخسـته درآیـی　　چون شمع به شامی

یـک نیمـه جهـان گـر همـه نـازک بدناننـد　　مانند مَه نو

ای مـاه دو هفتـه چـو بـه صـد نـاز برآیـی　　ما را تو تمامی

ای یـار سـفر کـرده سـلامی نفرسـتی　　من مُردم ازین غم

تـا خـود کـه رسـاند بـه تـو چـون از سـفر آیـی　　از بنده سلامی

تـو فتنـهٔ دور قمـری ای شـهِ خوبـان　　آه از دل خاصان

خیزد چو ببازار تو با شور و شر آیی   فریاد ز عامی

دارم هوس خاک شدن بر سر کویت   ای دوست که باشد

سازی قدمی رنجه و ما را به سر آیی   هر گه بخرامی

نزدیک سرایش چو دلا نیست مقامت   تا بشنود آن یار

تا چند تو در دور بزاری،بسرایی   هر دم به مقامی

درویش به راه تو ستاده است شب و روز   ای سرو خرامان

در حسرت آن است که تو در گذر آیی   جوید ز تو کام

ای بر خورشید فضلت جمله از بهر عطا　　چون مَه نو نیستی آورده و قد دو تا
باد چون آورد سوی گل غبار و برد بوی　　زان کرم شاید که بدها را بود نیکی جزا
تا سر عریان تنان بیند گریبان مراد　　ناکشیده دامن لطف خود از دست دعا
بر کنار آب فضلت کعبه سنگ گازری　　بر سر او شسته کسوت، خلقی از جرم و خطا
هر کرا از پیش راندی همچو ابلیس لعین　　هستش از بهر دواندن چوب لعنت در قفا
اول و آخر دل درویش را رو سوی تست　　گرچه هر سو گشت چون آئینهٔ قبله نما
هر چه از وی در وجود آمد چو گردد بی‌وجود　　از گناهش درگذر یا رب بحق مصطفا

دل درویش همان به که کند ذکر خدا　　درد درویش ندارد بجز از ذکر دوا
اگر آیینه دل یافت غبار ای درویش　　صیقل ذکر کند باز ورا روی نما
یاد او کن که نباشد ز تو غافل نفسی　　یار او باش که یار تو بود در همه جا
نفسی را که ازو ذکر خدا بتوان کرد　　حیف باشد که به باطل رود و[1] باد هوا
پیرو شرع نبی باش بجان ای درویش　　که نباشد به ازو راه نمایی به خدا

ای آفریده راست تورا چون الف خدا　　هرگز نبوده همچو الف از خدا جدا
لقمان صفت مدام به قانون شرع خویش　　بی حکمتی نکنده ز روی زمین گیا
تا بوسدت رکاب به سرعرش حق نهاد　　کرسی هشت چرخ به معراج زیر پا
از بهر گفتن صلوات تو خضر شست　　صد ره دهان خویش به سرچشمهٔ بقا
ای خواجه از کرم سوی درویش کن نظر　　کاو را بر آستان تو اینست التجا،
کز امتان خویش شماری ورا ز لطف　　تا یابد از شفاعت تو درد او، شفا

---

[1]. مسکو: از

مـــی‌کنـــد دم بـــدم۱ ازخنـــده لبـــت دعـــوت مـــا   مـــا گـــداییم و تـــو ســـلطان ولـــی نعمـــتِ مـــا
مـــــا وفـــــادار قـــــدیمیم و دعـــــاگوی مقـــــیم   از ازل تـــا بـــه ابـــد۳ بـــا تـــو بـــود بیعـــت مـــا
عیـــب خـــود مـــا بـــه حضـــور همـــه رنـــدان۲ گفتـــیم   نیســـت حاجـــت کـــه رقیـــب تـــو کنـــد غیبـــت مـــا
دســـــت کوتـــــه نکنـــــیم از قـــــدت ای ســـــرو روان   زانکـــه در عشـــق بلنـــد اســـت بســـی همـــت مـــا
تـــا چـــو درویـــش گـــدای ســـر کـــوی تـــو شـــدیم   گشـــت پیـــدا بـــر هـــر کـــس بـــه جهـــان عـــزت مـــا

بتـــان چـــون آن ذقـــن دینـــد و شـــکرخندۀ لـــب هـــا   گریبـــان هـــا بـــه دنـــان مانـــده پوشـــیدند غبغـــب هـــا
چو خون ها می کند جان می‌برد چشمت، به خواب اولی   کـــه ره‌زن را نباشـــد اجـــر از بیـــداری شـــب هـــا
ز بـس کـز دود آه مـن بـه گـردون مـی رسـد زحمـت   بـه شـب شـرمنده گـردد اختـر بخـتم ز کوکـب هـا
مـؤذن را فغـان کـم گشـت و صـوفی وقـت نشناسـد   همه شب بس که می خیـزد ز مـن فریـاد یـارب هـا
بـه روی سـاده‌ای درویـش عشـق پـاک خـوش باشـد   که صافی‌تـر ازیـن مـذهب نمـی‌بیـنم ز مـذهب هـا

نباشـــد نســـبتی بـــا یکـــدیگر مجنـــون و آهـــو را   ولـــی بهـــر ســـگ لیلـــی نگهبـــانی کنـــد او را
رخ از آیینـــه بنمـــا تـــا ز شـــوخی بـــس کنـــد چشـــمت   کـــه قُـــدرت بـــا یـــد بیضـــا نباشـــد ســـحر جـــادو را
ز لاف عارضت چـون کـرد بـر گـل پشـت خـود نـرگس   نکـرد آن سـو بـه سـعی بـاد و گفـت بلـبلان رو را
اگـــر نـــی مردمـــی مـــی کـــرد چشـــمت از ره دیـــدن   نقابـــت خواســـت پوشـــیدن ز مـــا آن روی نیکـــو را
مبـــادا جســـتن درویـــش یـــارب در دلـــش هرگـــز   کـــه در روز بـــلا جوینـــد مغـــروران دعـــاگو را

---

[۱] مسکو: نفس
[۲] مسکو: به‌ابد
[۳] مسکو: مردم

زان گـل بـه نـرگس گفـت‌وگـو سـودی نباشـد بـاد را
از خـوبی آگـه چـون۱ کنـد کـس کـور مـادرزاد را

نتـوان گـرفتن بـر تـو ره زانـرو کـه تـا کـردی نگـه
چـون عکـس شـخص و آیینـه در دل روی پـولاد را

در عشـق شـیرین گـر کشـد در کـوه صـورت شـایدش
بایـد بـه کـار عاشـقی از سـنگ، جـان فرهـاد را

ای دل بـه عشـق معتبـر در کـار مجنـون کـن نظـر
گـر بگـذرانی زو هنـر منگـر حقیـر اسـتاد را

درویـش را مـانع مشـو ای خواجـه از عشـق بتـان
دارد بـه کـار عاشـقی از مرشـد ایـن ارشـاد را

چـو فرهـاد ایـن بـود وِرد زبـان مـن بـه منـزل هـا
کـه عشـق آسـان نمـود اول ولـی افتـاد مشـکل هـا

بـدان کـو مـی روی ای دل بـه جـو عشـاق را خـاطر
که وقـت کعبـه رفـتن شـرط باشـد جسـتن دل هـا

بـه پـیش تشـنگان عشـق باشـد چشـمهٔ حیـوان
نشـان سـم اسـبش روز بـاران بـر سـر گـل هـا

بـه راه عشـق کـی اِحـرام آن حـاجی درسـت آیـد
کـه جویـد سـایه از گرمـی، رود در زیـر محمـل هـا

خـوش آمـد گـنج فقـر و عـزلتش از جملـهٔ عـالم
خوش آمد کاو نشد درویش چون مطرب به محفل ها

خلاصـی تـا دهـد از بنـد تیـر او دل و جـان را
تنم را ساخت هر سو رخنـه چـون منصـور زنـدان را

خیـال خـال و خطـش هسـت در جـان خـراب مـن
بـدان نـوعی کـه باشـد جـای در ویرانـه دزدان را

مـرا گفتـی بـر مـا هـر چـه آری، آن بـری بـا خـود
بحمـدالله کـه در پـیش تـو آوردیـم ایمـان را

بـه روی زرد جـان خـویش را از وی خریـدارم
بلـی جویـد همیشـه مـرد کـم‌زر جـنس ارزان را

بـه سـینه زخـم دل کـی یابـد از یـاران رفوکـاری
کـه در تـن نیـک نتـوان دوخـتن چـاک گریبـان را

بـه جسـت‌وجـوی تـو مـاه تمـام از غـم هلالـی شـد
ز مهـرش گـر بجـویی جویـد از خورشـید نقصـان را

ز وصـف آن دهـن درویـش، چـون داری نگـین اکنـون
سـلیمانی کنـی در شـعر و سـازی جمـع، دیـوان را

درون آب اگـر عکـس افگنـد بخـت نگـون مـا
بـدین طـالع عجـب باشـد کـه او را سـر بـود بـالارا

ز هجـر۲ آن دُر یکدانـه پـیش سـیل اشـک مـن
تنـک آبـی بـود کـز مـوج آیـد بـر لـب دریـارا

۱.مسکو: کی

۲ اصل: هجران

به شب در، ماه دیدی دور ز آن خورشید ای دیده ازین شرمندگی چون بنگری در روی او فردا
جواب هر کسی آید همان از کوه و بهر من چو نالم از دل او بر سرم سنگ آید از بالارا
برای ساعد او سیم، دست هر کسی بوسد نباشد صبر، خامی را که پیدا شد سر سودا
به خوبان ننگرد درویش هیچ از دولت وصلت گدا چون خواجه شد او را فزونتر باشد استغنارا

زین غم که می سازد کران آن توسن چالاک را در بستن سرها بود بر دل گره فتراک[2] را
زلفش بود از سرکشی افتان، پریشان هر طرف آشفتگی باشد بسی از[3] کار خود بی‌باک را
من همچو بلبل در فغان تو همچو گل خندی بر آن خوش نیست بودن شادمان چون بنگری غمناک را
دامن گشادی می کند لیکن مرا جان پاره شد تا بر قبایش دیده‌ام از ناز هر سو چاک را
چون آید آن شه با سپه گم گردم اندر خاک[1] ره زانسان که می سازد نهان ریگ روان خاشاک را
درویش از آن فکر میان یابد بسی راز نهان کاری که دارد ناز کی نیکو کند ادراک را

کسی که می‌نشناسد بتان رعنا را مگو بد است که من می‌شناسم این ها را
سرشک از پی شکرلبان بسی مدوان که بد بود چو کند طفل خوی حلوا را
مده به دلبر ترسا چو شیخ صنعان دل بجو چو زنده‌دلان خصلت مسیحا را
ز خار سرو شد آزاد از آنکه جانب گل ز طرف جوی بر آن سو نمی‌نهد پا را
به دیده پاک ز خون کی شود دل درو به کاسه چند توان ریخت آب دریارا

ای سرو اگر گذشتیم زود از برت خدا را شوریده همچو آبیم معذور دار ما را
دشنام با که گویم کاین عشق خواست بر من در حق خود چو مجنون کردم من این دعا را

---

[1] مسکو: گرد

[2]. مسکو: فرهاد

[3] مسکو: در

پیراهنـــی اســت مـــا را چـــون گـــل زدیـــم چـــاکش تجریـــد هســـت آســـان رنـــدان یـــک قبـــا را
بـــا گَـــرد خـــاک پایـــت گویـــد ســـخن بـــه نرمـــی زیـــن مردمـــی بـــه دیـــده راه اســـت توتیـــا را
گفـــتم کـــه چنـــد نالـــد درویـــش در غـــم تـــو گفتـــا کـــه نالـــه کـــردن عـــادت بـــود گـــدا را

بـــر مـــن بیـــدل نپیوندیـــد هـــیچ آن دلربـــا همچـو صـورت هـا کـه صـورتگر کشـد از هـم جـدا
هسـت چـون شـمع مـزارم سـوز تنهـایی بـه عشـق ایـن چنـین باشـد کسـی کـو باشـد از اهـل فنـا
چـوب جـارو بـس کـه روبـد آسـتان او ز گـرد پاک مـی سـازم بـه چشـم خـود چـو میـل از توتیـا
منـع کـار کـوه‌کـن بـودی مـرا در دل مـدام ناگهـان در عاشـقی[1] از مـن برآمـد ایـن صـدا
زار درویـش از غمـش پروانـه‌وار از دسـت شـد او ندیـد از سرکشـی چـون شـمع یـک ره زیـر پـا

دایـم بـه لبـت دیـده گشـاد اسـت هـوس را بـر شـهد چـو نـی بسـته نشـد دیـده مگـس را
صـوفی طلبـد گـه رخ زیبـا و گهـی حـور دل از پـی هـر خـوب رود اهـل هـوس را
زیـن گونـه کـه خلقـی اسـت خریـدار[2] غـم تـو ارزان نشـو و پسـت چـو درخـور همـه کـس را
کـس را ز پـی محمـل دلـدار نخوانـد ای قافلـه‌سـالار چـه افتـاد جـرس را
گـر بـر سـر او خـاک کنـد دوسـت[3] سزایسـت آیینـه ز دشـمن چـو پـذیرفت نفـس را
درویـش تـن و جـان بـه ره عشـق چـه جـویی نـی طفـل و نـه جهلـی چـه کنـی مـرغ و قفـس را

فـزون اسـت از پـدر مهـر جمالـت جـان شـیدا را کـه بـی‌یوسـف نباشـد صـبر یعقـوبی زلیخـا را
چـو ابـر از بحـر آن دُردانـه در دل آتشـی دارم کـه دفـع آن چنـان برقـی نباشـد آب دریـا را
چـه پرسـی سرگذشـت مـرغ و مجنـون از مـن بیـدل چو در عشق از سر خـود نیسـت پـروا اهـل سـودا را

---

[1] مسکو: درعشق او

[2] مسکو: گرفتار

[3] مسکو: دیده

در این دیر کهن دربست گریان دیدهٔ حسرت — نیامد عیسی و آمد به آخر عمر، ترسا را
غم لب های او درویش را بهتر بود درخور — که شیرین‌تر خورد از هر کسی دیوانه حلوا را

فغان چه سود چو آن شم برد جان مرا — که هست ترک و نمی‌داند او زبان مرا
چنان شکاف شکافم کن ای کمان ابرو — که بی‌نشان کنی از تیر خود نشان مرا
به خسروان دهد از سایه عشقِ فرهادی — اگر همای برد روزی استخوان مرا
نواله‌ای است ز غم هر ستاره‌ام شب هجر — ز بهر قرص مهی بین چه ها است جان مرا
بر آستانش زدم تکیه گفت ای دروی — مساز تکیهٔ خود خاک آستان مرا

چندان به کژی می‌برد از ما دل و دین ها — کار سر زلفت نشود راست بدین ها
انگشت تحیّر به دهان مانده و هر دم — خون می خورد از حسرت لعل تو نگین ها
تا کوی تو بیند چو فلک بر زبر خویش — هر شب ره خورشید بود زیر زمین ها
در عشق ضرور است رقیبی که به شوخی — هر جور کند یار، کشم زو همه کین ها
هر لحظه اگر شور و شری می رسد از عشق — درویش مخور غم که بود خیر در این ها

گر بی گل رویت روم چون آب در گلزارها — از عکس هر گلبن بود در سینه من خارها
بر هر سر بازار اگر چوب سیاست می زنی — خواهد خریدار تو زد در عاشقی بازارها
دردم ز مجنون بیشتر زحمت زیاد از کوه‌کن — چندان برآید می شود آری زیادت کارها
ای تندخو عشاق را گفتی که دیوار است و سر — بنیاد اگر هست این چنین از سر کنی دیوارها
درویش را ذوق غزل باشد ز ذوق آن پسر — شاید که گردد هم‌سخن با او ازین[1] گفتارها

---

[1] مسکو: در این

همنشینی نیست بدمشاطه و دلدار را — جا دهد هر کس بر خود شخص نیکوکار را
چون دلم بیماری چشم تو دارد چاره نیست — غیر خون خوردن دوایی این دل بیمار را
گر چنین باشد روان چون سایه های برگ خویش — سرو در طرف چمن از ره برد بسیار را
ز آرزوی خاک راهت گرد ازو آید برون — گر بکاوی دیدهای صورت دیوار را
نیست چون درویش بلبل گر بگوید راز عشق — کز عبارت پر تفاوت می شود گفتار را

به شمع مه بود از مهر این نگاه مرا — که شب به کوی تو باشد دلیل راه مرا
ز داغ بی‌کسیم سوخت دل درآ یک ره — که بی تو گشت در این خانه دل سیاه مرا
بسوختم دل خلقی به آه تا بِرَهَم — بدین قصاص بسوزد یکی به آه مرا
به چنگ باز غمت مانده‌ام چو مرغ هوا — در این هوا نبود هیچ کس پناه مرا
چو هست شیخ ز خلوت به تنگ ای درویش — به عاشقی چه گشاید ز خانقاه مرا

وحشی صفت بودم دلی، بردند این مه‌پاره ها — چون صید در نخجیر که هر سوی از وی پاره ها
دُرهای گوش دلبران غلطان و اشک چشم من — این شد نصیبم، چون کنم از گردش سیاره ها
در شهر بند تن به عشق از تیر غم ناید خلل — در جنگ محکمتر شود از نوک پیکان باره ها
از سختی هجران غم سودم نشد جز خون دل — لعلی نیابد کوه‌کن جز اشک خود از خاره ها
با داغ و مرهم نیست خوش جان و دلی درویش را — بی چارگی خوشتر[1] بود در عاشقی از چاره ها

هر کس که ببیند رخ آن حورلقا را[2] — بر خاک نهد روی و کند سجده خدا را
جان باد فدایش که ز آب آرد و از خاک — آن روی چو آتش که بسوزد دل ما را
گه جور و جفا می کنی ای شوخ و گهی جنگ — با بنده چنین ها مکن ای دوست خدا را

---

[1] مسکو: بهتر

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

هر مه که بود صدرنشین چون تو درآیی   برخیزد و از مهر سپارد بتو جا را
گر جور کنی بر دل درویش عجب نیست   شاهان ز ره لطف نوازند گدا را

زحمت حصبه است اکنون ای طبیب آن ماه را   از کرم درمان او کن حسبةً لله را
بر تن همچون گل او شد هزاران گل پدید   می کشم زین درد چون بلبل هزاران آه را
چون شفق از دیده خونبار شام غم ز درد   تا چو گردون تن پر از سیاره شد آن ماه را
هر نشان حصبه‌اش داغ دل عشاق شد   سوخت بد این داغ ها یاران نیکوخواه را
جان دهد درویش ازین[1] شادی اگر بیند دگر   بر سریر دلربایی پرحضور[2] آن شاه را

نیارد سجده بردن سرو ناز آن قد زیبا را   اگر بر روی آب از سایه اندازد مصلا را
کشد بر زلف سر پا می‌نهد بر فرق خال آن خط   نمی دارد مسلم پیش آن رخسار این ها را
چه باشد گر نماید رو درون آب و[3] آیینه   که هر چیزی کند نیکو نماید روی زیبا را
ز شهر ای محتسب ما را به جرم باده و شاهد   به وقت لاله بیرون کن که خوش عیش است صحرا را
ز پاکان نیز عاشق پیش دلبر باحذر باشد   از آن خورشید در کویش نمی‌آرد مسیحا را
طلب فردوسِ کوی او کند درویش بی‌جنت   که خواهد همت عالی همیشه جای اعلی[4] را

گر ناوکت چو قطرهٔ باران رسد به ما   چون نرگسش بدیده بگیریم از هوا
چون یوسفام به چاه و چو یعقوب در عذاب   گر افگنی برادر مایی و چشم ما
هرچند گرم می‌شوی و تیغ می‌کشی   ای آفتاب هیچ دوا نیست خوش برا
راه گریز را ز چپ و راست ننگرم   گر تیر پیش آید و گر تیغ از قفا

---

[1] مسکو: از
[2] مسکو: از حریر
[3] در نسخهٔ استانبول بدون "واو" آمده است.
[4] مسکو: علاء

ای دوسـت، چـون ز لطـف تـو دشـنام مـی دهـی		درویـش خسـته مـی‌کنـد از جـان و دل دعـا

دایـم رقیـبش را ز پـی سـنگ افگـنم در جنـگ هـا		تـا دور از راه کسـان هـم سـگ رود هـم سـنگ هـا
از اشـک ره رو پرسـش منزلگـهٔ آن مـه کـنم		ماننـد آن وامانـده کـو مـی‌پرسـد از فرسـنگ هـا
در پـیش قـد و روی او کـی نخـل مـومین سرکشـد		چون هیچ آبی نیستش او را چه سود ایـن رنـگ هـا
در بوسـتان سـاکن نشـد گـل ز آرزوی دیـدنت		هرچنـد در دامـان او زد خـار هـر سـو چنـگ هـا
در عاشـقی درویـش را زهـد و صـلاح از فقـر شـد		آری بهـر جـایی بـود ز افـلاس خیـزد سـنگ هـا

طـرفین زلـف و برابـر رخ و کاکـل ز قفـا		مـن بـی‌دل ز تـو چـون بگـذرم ای شـوخ بـلا
بـی تـو ای دانـهٔ دُر خسـته‌ام از مـوج سرشـک		همچـو آن شـخص کـه او را زده باشـد دریـا
گفتـه ای رخ چـو نمـایم بـدهی جـان چـو شـمع		چنـد سـوزیم چـو خورشـید، رخِ خـود بنمـا
مانـده در فکـر دهـان تـو بسـی حیـرانم		کـه بـدان تنگـی جـا دل بـرد از مـا بـه کجـا
منـع درویـش ز وصـف رخ خوبـان مـی کنیـد		سـخن از روی نکـو گفـت نـه از روی ریـا

تـا کنـد تیـر تـو بـر حلقـهٔ چشـم مـن جـا		همـه تـن دیـده شـوم همچـو زره سـر تـا پـا
سـایه دار ار چـه رقیـب تـو خنـک افتـاده اسـت		لیـک گـرم اسـت بـه خورشـید جمالـت دل مـا
هر کجـا شـد گـذرت نـی دل و دیـن مانـد نـه هـوش		بـاز ای سـرو بـدین شـیوه روانـی بـه کجـا
مانـده حیـران بـه لـبش دل ز جنـون مـی‌نگـرد		همچـو دیوانـه کـه باشـد نگـران بـر حلـوا
همچـو پرگـار بـه سـر مـی رود انـدر ره[1] عشـق		نیسـت امـروز چـو درویـش کسـی بـر سـر پـا

همـه کـس قـدرت حـق خوانـد آن رخسـار نیکـو را		تعالی الله چـه حسـن اسـت ایـن بنـازم قـدرت او را
چنـان کـز دیـدن خورشـید گـردد دیـده هـا خیـره		ز تـاب حسـن او گسـتاخ نتـوان دیـدن آن رو را

---

[1] مسکو: می گذرد در ره

نـه تنهـا همچـو آب او را مـن سرگشـته مـی جـویم   کـه باشـد کـو نجویـد در جهـان آن سـرو دلجـو را
خـدنگی در کمـان پیوسـته ای از بهـر جـان مـن   چه زحمـت مـی کشـی قربـان شـوم آن دسـت و بـازو را
مـدام از بـاطن درویـش باشـی در[1] کمـال ای مـه   خـدا دارد نگـه از چشـم بـد آن روی نیکـو را

هلالـی مـی نمایـد بـه ببـین در شـام عیـد او را   چـو محبـوبی کـه رخ بربنـدد و بنمایـد ابـرو را
هـلال روزه صـوفی دیـد و مـاه عیـد میخـواره   بلی هر کس همان بیند کـه نیـک آیـد بـه چشـم او را
امانـت داشـت مـاهی خُـم مـی از بهـر مـا روزه   چـو شـخص نیـک کـو دارد سـلامت جـنس نیکـو را
تـو خورشـیدی و مـن همچـون هـلال از ضـعف ای سـاقی   بکـن لطفـی کـه پـر سـازم ز پهلـوی تـو پهلـو را
بـه شـام عیـد مـی گـویم مبـارک بـاد عیـد ای مـه   کـه فـردا ترسـم از مسـتی زبـان لغـزد دعـاگو را
ز حیـرت پـیش او درویـش تکبیـر آورد هـر دم   چـو بینـد در نمـاز عیـد آن رخسـار دلجـو را

بـه خـوبی ای کـه مـی خـوانی هـلال آن طـاق ابـرو را   بسـی تعریـف مـه کـردی مگـر نـو دیـده ای او را
بـه جـای خـویش نیکـویی مـلاف ای گـل ز حسـن خـود   ببینـی آب و رنـگ خـود چـو بگـذاری لـب جـو را
خیـال آن میـان از دل کجـا آسـان کـنم بیـرون   که زحمت می رسد بر جان چو از تـن مـی کشـی مـو را
چـو زلفـت سرکشـید از رخ بپـا افکنـد کـار خـود   غلامی درخـور اسـت آزادگـی حیـف اسـت هنـدو را
رگ جـان پـاره شـد درویـش را از وزن غـم کـردن   چـو بـار افـزون شـود بنـد از کجـا مانـد تـرازو را

بـه چشـم عکـس اگـر آیینـه دیـد آن روی نیکـو را   تـو هـم در عکـس خـود بنگـر مبـین انـدر میـان او را
تـو مـی داری نگـه آن غمـزه را بـا چشـم در خـوبی   وگرنـه کـی شـود یـاری میسـر آن دو بـدخو را
میـاور پـیش رخ کاکـل کـه باشـد بـر قفـا بهتـر   بـه روی خـود نشـاید سـاختن گسـتاخ هنـدو را
چـو زلفـت خـود رود در تـاب دسـت مـا از آن سـاعد   چه حاجـت ایـن‌کـه بنمـایی بـه عاشـق زور بـازو را
بـه قـول خـود چـو هـر کـس مـی رود درویـش راه آخـر   تـو ذکـر خیـر گـو بـر قـول خـود بگـذار بـدگو را

---

[1] مسکو: بر

چه عیشی زان دو لب بنمود رو آن خال هندو را
که این را می‌مکد پیوست و بوسد در حدیث او را

نباشد چون رخت بر طرف چو سیراب گل هرگز
اگر در آب بنماید چو عکس خویشتن رو را

جگر پرخون و در پا خار من چون گل ازو خندان
همین بس عشق را نیکی که نیکو می کند خو را

به قید اولی سر زلفت کزو آید پریشانی
نشاید بر مراد خویشتن سر داد هندو را

برای تیغ او درویش دارد عزت گردن
از آن رو سرکشی در عشق او فرمود زانو را

چون نویسد آن مه مکتب نشین مکتوب را
افکند در ملک جان عاشقان آشوب را

ای معلم رحم کن بهر خدا بر جان من
هر خطا او می کند می زن تو بر من[1] چوب را

نیستم راضی که گردد با برادر آن پسر
کز برادر بود نقصان یوسف یعقوب را

یک زمان از لطف خود هم درس گردان با منش
تا درآموزم محبت‌نامه، آن محبوب را

قصهٔ درویش و هجران خودش روشن شود
در کتب گر زانکه خواند قصهٔ ایوب را

چنان خواند به مکتب یوسف ما نیک فرقان را
که از آواز داودی نشاید کرد فرق آن را

به حسن و خواندن قرآن بود امروز دور او
به علم و حسن با او کی رسد خوبان دوران را

ز روی خوب و مصحف می شود چون دیده هاروشن
بحمدالله که دارد یار ما هم این و هم آن را

بهر صورت که او خواند شوم حیران آن صورت
که گوش و هوش حیران می شود محبوب خوشخوان را

گر از دیوان درویش آن پری رو یک غزل خواند
شود از چرخ چاکر زهره آن ماه غزل‌خوان را

---

[1] مسکو: بر من تو می ز ن

ای ابروی تو همچو مه عید جبین را[1] — انگشت نما کرده دهان تو نگین را
وصف تو زچین صورت خوبت گذرانید — هر چند که آوازه به صورت شده چین را
آن سر که گزین خاک کف پای تو کرده است — در دیده به خون نقش کند پای گزین را
آیینه رخ خویش خراشید به صیقل — انگشت تو در خوی چو جلا داده جبین را
غایب دم غایب شدنت نیست ز درویش — در دیده بود جا نظر باز پسین را

بس درد بر رسالهٔ ما آه و ناله را — نوحه چه می کند ورقش یا رساله را
افگند از آن لباس و ز خیل گیاه شد — گرد است رفته، نرسد دست لاله را
گر از شکر لبی نرسد دور می به من — ساقی مده ز تلخ دهان پیاله را
بهر چه تازه کاری گل می کند ملخ — تر دامنان چو قدر ندانند ژاله را
دیوانه را که نیست خبر از جهان چه سود — ویرانه کرد بد خبر دیر ساله را
در درد سر چه واقف ژولیده مو بود — شوخی که شانه زد همه روزی کلاله را
بی در شمر چو نیست گشادی تورا ازو — درویش اگر چه خانه بلند است هاله را

به تندی گفت چون افغان کشیدم بینوایی را — چه فریاد است ای مسکین نمی دانی گدایی را؟
چو ابر و برق گفتم خویش را از اشک سوزد دل حدیث — مگو با من دگر گفتا سخن های هوایی را
بی طریق من به هجران می کشد آخر — که هر بی راهی مجنون رهی باشد جدایی را
چو دانستی نمی دانم بکن هر چیز می دانی — که هر کس از تو می داند خیال نیک رایی را
به تقریر سخن تغییر درویش دهی می ده — چو اندر هر سخن اصلاح باید روستایی را

به سوز عشقت آید گریه بر احباب مردم را — کهدرآتش نشاندن نیست صرف آبمردم را

[1] . غزل‌های حرف" الف"از اینجا به بعد از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند.

قیام از خلق عالم رفت و شد هر سست محرابی ... ز هجر ابرویت رو نیست در محراب مردم را
ز گریه دامنم پر در شد و چشم کس از پی نه ... که همچون من فراوان ساختی ارباب مردم را
پی پیکان تو هر کس رود چون تیر پرتابی ... کمان تا کی از پیش تو پرتاب مردم را
در آب دیده خلقی مانده از زلفت کمند افکن ... خلاصی ده به لطف خود ازین گرداب مردم را
به طوفان کردن باران گریه دیده چون بندم ... به رخ چون آب افشانی نیاید خواب مردم را
برای نقد جان آن غمزه با مردم برآید خوش ... فریبد از حدیث چرب خود قصاب مردم را
قیامت شد چو من او را ز مهر رویت ای حوری ... که می سوزد بسی خورشید عالم تاب مردم را
چوخون شد شربت غم عاشقان را نیست هم کاسه ... نباید نیم خورد خستگان جلاب مردم را
به عشقت هر کس ای درویش می خواهد که دریابد ... چه مجنونی زمانی با خود آ دریاب مردم را

تورا لب پرشکر ما را ز تب تبخاله بر لب ها ... از ان لب خنده می خیزد وزین فریاد یارب ها
قوی باریک سازی چرخ و هجر و تب مرا دشمن ... به رشته تب چه بندم چون تنم شد رشته ازتب ها
دو زلف و کاکل او قدر بود و من ندانستم ... کنون دانسته ام کز دیده ام شد قدر آن شب ها
ز بخت سرنگون خود همین آمد پسند من ... که دارد دل نگونم چون ذقن مایل به غبغب ها
چو از خورشید و ماه نو نشد روشن چراغ من ... چه خواهد ای منجم شد مرا روشن ز کوکب ها
کم و بیشی نگه می دار ای ساقی که در مجلس ... به وقت باده خوردن نیست بر یک حال مشرب ها
ز مذهب بازی ای درویش بدها را مکن نیکو ... بدین هر چیز به باشد تو آن می کن ز مذهب ها

چون دل سیه به کینه شد آن خال سینه را ... با ما کجا برون کند از سینه کینه را
در عشق پاک دار دل خود که گفته اند ... صافی دلی بسست هنر آبگینه را
چون من فتاد دور از آن بت بسوختم ... دود دلی که بود ز بی عنبرینه را
دل در غم تو صبر نهان کرده را نیافت ... خود هم نبرد راه ز نسیان دفینه را
از جزو همچو صورت چین هر که دید برد ... وصف تو هر ورق که نوشتم سفینه را

شه را نباشد از غم درویش درد و غم — دارد گدا گهر که نباشد خزینه را

چو در نگین نبود حکم دل سلیمان را — فسون به عشق پری نیست خوش پریخوان را
مه تمام برآمد زعقل پیش رخت — که وانمود به یک بار جسم عریان را
سرشک دیدهٔ مجنون به دشت سهل مبین — که آب چشمه غنیمت بود بیابان را
چو غنچه پیش گل آورد سر خمش بلبل — سخن چو شد سر و گوشی چه کار خوشخوان را
به هر کسی مده اجزای شعر خود درویش — کشا به پیش سخن دان سر سخن دان را

خواجه را تمکین خود مانع شد از دیدارها — ما پی دیدارها در کوچه و بازارها
شهره به، خورشیدرو زیرا که همچون نقش چین — روی زیبا گشت پرضایع پس دیوارها
هر که کاری می کند بهر تماشا می‌کند — ما تماشا می‌کنیم و خلق عالم کارها
پنبه غفلت به عالم پندها نشنودن است — گوش خالی کن که خالی ماند از گفتارها
طور تو درویش ناید پخته گوشان را پسند — این تورا زیبد که آسان کرده ای دشوارها

درخور عشق است چون سوزی دل غمخواره را — دانه شد چو سوخت خرمن مرغ آتش خواره را
اختر پروانه باشد شمع گر سوزد به عشق — بد نشاید گفت در عاشق کشی عیاره را
چون خزان آواره ام ای سرو دیگر می کنی — باد در سر تا کنی آواره تر آواره را
با طبیبی گوی حال من که دردی آزمود — زانکه درمان ازین نیکو نداند چاره را
بد نیاید از گرانجانی که عشق انداختش — نیست سنگ ره چو فرش راه سازی خاره را

کهنه زنار خود ای بت لطف کن درویش را — تا ز هر تاری ازان بر خرقه دوزد پاره را
رقیب نو نماید همچو خار نو گلستان را — ه دامن گیریش گر نگسلی گیرد گریبان را

ره و رسـم تـو گـر گیـرد رقیبـی زو مشـو ایمـن　　کـه چنـدان اعتبـار دیـن نباشـد نـو مسـلمان را
ره سرچشمه خود را بـه کـس منمـا اگـر خضـری　　چـه جـای آنکـه بنمـایی بـه حیـوان آب حیـوان را
بـرادر چـون شـدت بیگانـه ای یوسـف چـه فایـده　　به همشـهری گـری خوانـدن بـرادر اهـل کنعـان را
شکسته دور ای درویـش از خـود افگنـد هـر کـس　　همان در پیش خود گـر عـاقلی اشکسـته پیمـان را

شـکار جرگـه کـن و اوفگـن کمنـد آنجـا　　کـه نـه سـگ تـو کشـد جـور و نـه سـمند آنجـا
کجـا بـه رتبـه ور جرگـۀ سـگان تـو انـد　　بـه روز جرگـه کسـانی کـه مـی رونـد آنجـا
دلـی کـه درخـور بـاز تـو شـد زکسـوت تـن　　لبـاس سـینۀ بـازش بـه از پرنـد آنجـا
ز شـرم روی تـو در آب عکـس خـویش نمـود　　کـه آفتـاب نیـارد شـدن بلنـد آنجـا
بـه قتـل خـود پـی فتـراک او بـه صـید نگـر　　کـه چـون بـه حیلـۀ روبـاه گشـت بنـد آنجـا
اگـر بـه زمزمـه پـیش تـو وصـف سـرو کنـد　　روان جـدا کـنم از آب بنـد بنـد آنجـا
به هـر طـرف فگنـی زلـف چـون خطـت جـان هـا　　برآورنـد سـر از حلقـۀ کمنـد آنجـا
ز چشم زخم مخور غم به گشـت سـبزه کـه شـد　　سـپید چشـم بـرآن چـون گـل سـپندآنجا
چـو بـرگ هـا همـه گریـان بـود بـه بـاغ ز ابـر　　بـه غنچـه گـوی کـه از جهـل خـود مخنـدآنجا
بـه جـز کبـاب دلـی نیسـت درخـور درویـش　　از آن شـکاری و گفتـار دلپسـند آنجـا

گـر ندانـد پـیش آن خورشـید کـس نیکـو مـرا　　چـون ملالـم بـس همـین دولـت کـه او دانـد مـرا
در نظـر خـواهم نیایـد دور از آن چشـم سـیه　　گردبـالش گـر کنـد از نـاف مشـک آهـو مـرا
گشـت مغنـاطیس، سـنگ خلـق بـر زنجیـر مـن　　چون برد با ایـن جنـون بیـرون کسـی زان تـو مـرا
از پـی دل تیـرش آمـد چـون ندیـد از وی نشـان　　زود از ایـن پهلـو در آمـد رفـت از ان پهلـو مـرا
گفت و گـو نگـذارد ای درویـش دریـابم بـه حـال　　بگـذرد در کـین و بگـذارد بـه گفـت و گـو مـرا

کـس نگفـت از قیـد ایـن ناکـام آن خودکامـه را   منطق الطیر از قفس خواند ایـن مصـیبت نامـه را
گـر پریشـان مـی نویسـم قصـهٔ خـود دور نیسـت   بـر زبـان از وصـف نقشـی هسـت خـوی خامـه را
بـرد نتوانـد لبـاس عشـق خـاص خواجـه نیسـت   چون بسی پوشید کـان پنهـاده انـد ایـن جامـه را
ای کبوتر رو که خـط بـردن ز مـن کـار تـو نیسـت   پـیش آن گـل بلبلـی بایـد کـه خوانـد نامـه را
چون هلالی نیستم کز ضعف کـم گـردم بـه عشـق   نیسـت بـاک از خلـق بنمایـد بـه هـم علامـه را
چـون سـخن بسـیار شـد اکثـر فـرامش مـی شـود   زان نـدارم یـاد در سـر طعنـه قـول عامـه را
چون غلـوی خلـق پـیش مـن بـه عشـق خویشـتن   گفـت ای درویـش از سـر گـویم هـر هنگامـه را

بشـکنی در پـیش مسـت ای خُـم شـکن پیمانـه را   باز گشـتی مسـت چـون سـنگ افکنـی دیوانـه را
تخـم شـادی کاشـتم در مـزرع دل برنرسـت   مرغ غم چیده ست گویی در نخسـت ایـن دانـه را
شـد دلـم بتخانـه و غـازی نمـی سـازد خـراب   زانکـه هـیچ از بهـر بـردن نیسـت ایـن بتخانـه را
شـانه چنـدانی کـه مـی جویـد بـه مـوی او دلـم   پـس از آن مـن بهـر مـویش دل بجـویم شـانه را
شـعر نـازک کـی بـود درویـش کـار اهـل خیـر   مسـت نتوانـد ادا کـردن درسـت افسـانه را

نـی ز دل پهلـو نشسـت آن دلبـر بـدخو مـرا   سـوی دیگـر دارد او دل، دل بـه سـوی او مـرا
درد او دل دیـده، مـن بیـنم رخـش در همـدمی   نیسـت انصـاف ایـن کـه بـد او را بـود نیکـو مـرا
پشـت بـر مـن رو درآن رو کـز دل سـخت آینـه   هـیچ نـی بنمـود از خـود عکـس نـی آن رو مـرا
نی چـو هـاروت ار بـود خـود زهـره پـیش چشـم او   لاف چـون زد اعتقـادی نیسـت بـا جـادو مـرا
گـر ز درد خـال او صـد خـال نیکـی مـی کـنم   یـک سـر سـوزن نجنبـد بـر دل آن هنـدو مـرا
گـر نـدارم دسـت بـاز و بنـد بـر بـازوی او   دسـت آن دارم کـه باشـد داغ بـر بـازو مـرا
گشـت ای درویـش بـا یـاران همـدم خـوش بـود   هسـت بـا یـاران هـوس تیـر بیابـان مـر مـرا

نقشـی ز خـال گـردن تـو عنبرینـه را   شـد مهـر خـط ز مهـر کـه بوسـید سـینه را

گیـــرم بـــه دیـــدن تـــو ز عشـــاق گوشـــه ای
غیـــر از کمـــین مقـــام نباشـــد کمینـــه را
از ســـختی تـــو نیـــک نیایـــد شکســـت دل
نتـــوان شکســـت بـــه ســـنگ آبگینـــه را
آن شـــمع را بســـوزش عاشـــق زبـــان تـــر اســـت
روشـن بـود کـه جـا بـه دلـش نیسـت کینـه را
بـا دوسـت چـون قـرین نـیم از مـن سـخن مجـو
چـــون نیســـت حـــالتی ســـخن بـــی قرینـــه را
درویـــش را بـــه گـــنج کســـی التفـــات نیســـت
آری گـــدا بخواســـت نَـــزَد در، خزینـــه را

هـــر گـــوش را ز عشـــق بـــه نـــوعی رســـد نـــدا
موســـی ســـخن ز طـــور شـــنید و کســـان صَـدا
دانـش طلـب، کـه نقـد تـو دانـش طلـب کنـد
دیوانـــه گـــنج نامـــهٔ ویـــران بـــرد کجـــا
مجنـــون خســـی شـــد و نشـــد از عشـــق برکنـــار
بـــا آشـــنای خـــود نشـــد ایـــن بحـــر آشـــنا
باشـــد ســـموم او کـــه در آتـــش فتـــاده اســـت
بـا اهـل عـیش اگـر چـه دهـد بـویِ جـان صـبا
درویـــش آن بجـــو کـــه تـــوان یافـــت از طلـــب
در شـب مخـوان بـه جسـتن خورشـید والضـحی

مـی کنـد هـر نفَـس از خنـده لبـت دعـوت مـا
مـــا گـــداییم و تـــو ســـلطان ولـــی نعمـــت مـــا
مـــا وفـــادار قـــدیمیم و دعـــا گـــوی مقـــیم
از ازل تـــا بـــه ابـــد بـــا تـــو بـــود حجـــت مـــا
عیـب خـود مـا بـه حضـور همـه مـردم گفتـیم
نیسـت حاجـت کـه رقیـب تـو کنـد غیبـت مـا
دســـت کوتـــه نکـــنم از قـــدت ای ســـرو روان
زانکـه در عشـق بلنـد اسـت بسـی همّـت مـا
تـا چـو درویـش گـدای سـر کـوی تـو شـدیم
خواجـه ایـم و بـر هـر کـس بـه جهـان عـزت مـا

هـیچ نـی فرهـاد آمـد پـس و نـی مجنـون مـرا
بـــرد عشـــق گمـــره از راه دگـــر بیـــرون مـــرا
غرقه ام در خـون و صـوفی مـی کشـد دامـن ز مـن
گو سگش کارد ز خون خـوردن دمـی بیـرون مـرا
ای کـه گـویی از کرامـت مـی روم بـر روی آب
بُرد اشکم دست گیـری کـن دریـن جیحـون مـرا
محـوآن‌شخصـی‌کـه او در زیـر کـردون بـوده اسـت
خورد کرد از کـوه سـنگ درد و غـم گـردون مـرا
بس که‌چـون درویـش‌بـر دل سـنگ‌در هجـران روم
کاسـت سـنگ غیـر و درد دل نشـد افـزون مـرا

حیران آن دهان شوم و جرعهٔ شراب
باشد درون ذره عجب راه آفتاب

هست از گل شراب عرق بر جمال او
مانند آن گلی که ز آتش شود گلاب

ننمود پیش زلف تو بحر سرشک ما
چون ابر سایه اوفگند کم شود سراب

از سیل اشک ما نشود سوز عشق کم
مانند عکس آتش سوزان میان آب

درویش عشق ورز و ز نام و نسب مگوی
مجنون به عشق شهره بود نه ز جد و باب

دم رفته بود و آمده جانم ز غم به لب
کان مه رسید همچو مسیحا دمی عجب

می مردم از فراق که ناگه رسید یار
بخشید حق نجات ولی بود او سبب

جان و دلم ز زلف تو آسود و دور نیست
ایزد برای راحت خلق آفرید شب

دور از تو عزتم بود از عشق نی ز نام
جای غریب هست هنر بهتر از نسب

درویش خسته گشت به هجرت ز اشک و آه
آب و هوا چو خوش نبود لازم است تب

آورده‌اند جمع بسی نعمت آن دو لب
زان ذوقشان مدام بود خنده و طرب

مشاطه خوب گفت چو دل جُست زلف او
بسیار سر چو شانه فرو شد در این طلب

کاکل شد از قفا چو سر زلف می‌برید
گفتا که پیش او نتوان شد گه غضب

خالت بود زگِرد نشستن به جای خویش
تمکین شخص هست ز مسکینی و ادب

درویش را چو آینه از دور قدر نیست
گردد چو روبروی تو، مانی ازو[۱] عجب

منزل عشق که وادی هموم است و سراب
غیر مجنون که در آن آب و هوا دارد تاب

دیدهٔ غیر به خاشاک بینبار و به خاک
وانگه ای باد از آن روی برانداز نقاب

---

[۱] مسکو:درو

در خرابی تن ای دل منما سعی بسی ... بوم یک باره نخواهد وطن خویش خراب
بر دل از غصه عنان راست ز دست تو گره ... تا دهن از پی پابوس تو بگشاد رکاب
نخورد هیچ غم از روز حساب ای درویش ... هر که در شب کند از نیک و بد روز حساب

ندارم دور از آن مه تاب، مهتاب ... درآ و دیده را در بند ای خواب
به پیش ساجد خورشید رویت ... مه نو را کج افتاده است محراب
ز چشمم جوهر تیغت نشد دور ... که ناید موج بر ساحل ز گرداب
اگر پرچین بود زلفت عجب نیست ... شکن پیدا کند زنجیر از تاب
به چشم دوربین درویش بنگر ... که او را کم نگردد تیر پرتاب

برد رنگ از روی خوبان مهر رخسارت بتاب ... همچو آن چیزی که رنگ او ببرّد آفتاب
ار رمد آهوی چشمت می رمد چون بنگرد ... چشم پرخونم که هست از درد[1] دل دایم خراب
در جنون عشق اشکم می کند شوریده‌تر ... همچو آن طفلی که او دیوانه را دارد عذاب
همچو گلبن در گلستان خون برآید از برم ... گر خورم از جویبار عمر بی‌روی تو آب
تا دل درویش بردی بیدل از کار اوفتاد ... خانهٔ مفلس به اندک چیز می گردد خراب

تا رخت دیدم ز سیل اشک چشمم شد خراب ... دیده را گفتم از آن آبی دهم دادم به آب
پیشتر از دیدنش هر روز جویم شغل عشق ... کارگر باید رود بر کار پیش از آفتاب
چون غم آن لب خورد در تنگم از افغان دل ... آه از آن مستی که او بسیار گوید در شراب
سینه را ویرانه کردم کآبدان سازی دلم ... آن نشد آباد و این از بخت بد کردم خراب
می‌نما ای سرو گلرخ گه گهی درویش را ... قامت از رای صواب و عارض از روی ثواب

---

[1] مسکو:سوز

لب اگر بستی سوالم را نمی گویی جواب — روی را ای ماه نتوانی که بربندی نقاب
از دلم بیرون نخواهی رفتن ای جان عزیز — گر به کین صد بار در ره بگذری از من شتاب
گر مرا صد سال همچون ذره سرگردان کنی — من نخواهم گفت ترک مهر تو ای آفتاب
گنج عشق خویش نتوانی برون برد از دلم — گر وجودم را ز جور خود کنی صد ره خراب
چون بهشت عدن باشد از وفا درویش را — تا قیامت گر کشد بهر تو ای حوری عذاب

بهار آمد و خوش هر کسی ز عهد شباب — مرا چو میوهٔ پارین دلی ز درد خراب
خوش است خواب بهاری ولیک خوش نبود — ز بهر لاله رخی همچو نرگسم شب خواب
همه چو سبزه نشسته به عیش بر لب جو — من از برای گلی سوبه سو دوان چون آب
چه ذوق طرهٔ شمشاد و شانه کاری او — مرا که از غم زلفی بود چو سنبل تاب
نشد ز ابر بهار آبدان دل درویش — خرابتر شود آری چو بارش است خراب

دردم از حد رفت و درمان آن دهن گفتش حبیب — مردنی را شربت نایاب فرماید طبیب
بر مرادی از غم زلفش نشد دستم فراز — این‌چنین باشد چو دولت روی دارد در نشیب
عاشقان رویت از هم بی خبر در ناله‌اند — وقت گل پروا ندارد عندلیب از عندلیب
چون به کوی شادمانی آشنایی نیستم — با غمش همخانه باشم او غریب و من غریب
فقر منما و مفرما چشم او را قتل خویش — خوش نباشد گر دهد درویش مردم را فریب

ماه قز از آنکه کرد از مهر رویش آفتاب — رشته های نور چون ابریشم او چرخ تاب
پیش ابرویش مه نو کج‌فروشی می‌کند — بهر آن چندان نمی‌ماند که هست آن ناصواب
آن ترازویی که او مثقال بر[1] وی می‌کشد — کوه درد من بدان[2] کی سنجد و داند حساب

---

[1] مسکو: از
[2] مسکو: بر آن

آب و رنـگ از وی کجـا باشـد مـرا چـون هـر دمـی تار قرمز بی‌لبش خون می خورد بـر جـای آب
سـینه چـاکی را چـه باشـد از بـرای دوخـتن گـر ببخشـد یـک نـخ ابریشـم از راه ثـواب
ریـزهٔ ابریشـم او جمـع مـی سـازم مـدام تـا از آن روزی کـنم حلـق رقیبـان را طنـاب
درد درویـش از غـم او کـس چـه دانـد چـون نبـود اینچنـین ایـوب را از کـرم ابریشـم عـذاب

بـس کـه مـی‌گریـد بیابـان بهـر مجنـون خـراب می شود پیدا درو هـر سـوی بحـری از سـراب
بـیش نتوانـد ز سـوز شـعلهٔ مجنـون شـدن دور از آن بـر آتـش او آب مـی ریـزد سـحاب
در فـراق روی لیلـی آتـش از مجنـون بـود در بیابـان گـر کنـد صـیاد را آهـو کبـاب
کوه با مجنون رقیبی کـرد از آن شـد سـوی دشـت زانکه چون می گفت لیلی آن همی آمد جواب
راست همچون گفتـهٔ مجنـون کـه لیلـی لازم اسـت یاد مجنـون بـر دل درویـش مـی‌آیـد صـواب

تـا در پیالـه دیـده لبـان تـو در شـراب خـون خـورده لعـل دم بـدم از جـام آفتـاب
سـرو از قـد تـو لاف زد او را نمـی رسـد گل می رسد به عارض تو چون شود گل آب
پیـدا بـود ز عـارض تـو عکـس اشـک مـا همچـون سـتاره ای کـه نمایـد میـان آب
در بحـث حسـن غنچـه بـه پـیش تـو دم نـزد بد چـون کنـد کسـی سـخن خـوب را جـواب
در دَور چشـم مسـت تـو درویـش هـر نفـس آهی کشـد ز سـینه کـه دل مـی کنـد کبـاب

گـر صـدا خـود همـه خسـرو کنـد از راه عتـاب آید از کوه‌کن و تیشـه و کـوهش سـه جـواب
عشـق از گریـهٔ انـدک نکنـد میـل بـه کـس کشـتی آن سـو نکنـد ره کـه تُنُـک باشـد آب
هـر کـس از بهـر دل خـویش حـدیثی گویـد بـوم را منـع مکـن گـر سـخنی گفـت خـراب
سـخنم کـج نـه ز ابـروی تـو از مـاه نوسـت غیـر واقـع مشـنو در حـق مـن از[1] کـذاب
بهـر تعظـیم کنـد سـرخی دیـوان درویـش اهـل تبریـزش اگـر خـاک دهنـد از سـرخاب

---

[1] مسکو: از

در سخن آئینه پیش عارضت نگشاد لب	سیلی استاد پر خورده است از آن دارد ادب
روزها چون ذره از مهرت به جز سرگشتگی	هیچ کار از عاشق سرگشته ناید تا به شب
چون گهر از سنگ یابد صورت شیرین خویش	هر که را چون کوه‌کن محکم بود عشق طلب
میل بس در کشتن عاشق چه حاجت کین و جنگ	از هوس ریزند خون صید را نی از غضب
مطربا در کلبهٔ احزان من خاموش باش	خانهٔ درویش را عیب است آواز طرب

دل خدنگ یار جوید، دیده زان رخساره تاب	جوید آری برزگر باران و گازر آفتاب
بهر تیغش اشک گلگون گر بریزند عاشقان	نیست دوری بارها خون رفته است از بهر آب
بی‌حساب از بهر هر دشنام او گویم دعا	زانکه می گویند باید مرد باشد خود حساب
هست از آن خورشید چون خفاش ناصح بی خبر	زانکه این را دیده باشد بسته و او را نقاب
زود خوش کن خاطر درویش را از وصل خویش	چون همی دانی به کار خیر می‌باید شتاب

از غم فرهاد بی‌دل بس که دارد سوز و تاب	نقش شیرین را تب گرم است روز از آفتاب
نیست مجنون را دگر باد مرادی جز سموم	تا برد کشتی او بیرون ز دریای سرآب
عاشقان را جرعه خوناب کباب دل بود	زانکه بهر دردمندان پخته می‌باید شراب
در غم هجران او خواب اجل می‌آیدم	همچو آن شخصی که او را از ملالت برد خواب
گفته ای بر آستانم قیمت درویش نیست	در دیار دلبری آری نباشد فقر ناب

یک دم از هم یر می گردند بدر و آفتاب	لیک می جویند روز و شب جمال او بتاب
عکس گل در آب از شرم جمال او فتاد	تا بشوید سرخی گلگونهٔ او[1] را به آب

---

[1] مسکو:خود

بـر قفـا گیسـوی او دسـت و دل مـا بسـته بـود　　عارضـش بنـد دگـر فرمـود از بنـد نقـاب
گـر بیـنم خـاک کـوی او بـه چشـم خویشـتن　　توتیـا بخشـم بـه مـردم دایـم از روی[1] ثـواب
چـون میـانش جویـد از درویـش پوشـاند جمـال　　راست گفتند این که یک مو می شود در ره حجاب

کجا مجنون دهن بندد دمـی در عشـق روز و شـب　　ز لیلـی گفـتن او را چـون نمـی‌آیـد فـراهم لـب
نمی‌خواهم چـو بایـد خواسـت هـر جـا جرعـهٔ بـاده　　گدامذهب نشاید شـد کـه هسـتم صـاحب مشـرب
بگـو بـا نورسـان ملـک عشـق ای باغبـان غـم　　که هر یک میوهٔ این شاخ لـرزان مـی شـود از تـب
عجب دیوی است وارون بخت من یا رب که از[2] گردون　　بـرای سـوز او همچـون شـهاب افتـد مـرا کوکـب
حـواس ظـاهر درویـش گـردد جمـع زیـن حسـرت　　که پنج انگشـت آرد گِـرد و روزی کـرد آن غبغـب

نخـوش بـود خـط ناصـح بـه درد عشـق حبیـب　　اگـر بـود همـه درمـان چـو رقعـه هـای طبیـب
غریـب دوسـت شـوند و عزیـز دارنـدش　　بـه بـوی تـو چـو رود یوسـف بـه شـهر غریـب
رقیـب دور شـد از خـوان وصـل او صـد شـکر　　نصـیب بـردش از آن کـوی و او نبـرد نصـیب
نـه ای مقـرَّب عاشـق خمـوش ای ناصـح　　چه سود می کنـد ایـن گفـت‌وگـوی بـی‌تقریـب
بـر آسـتان تـو درویـش را بشـد همـه عمـر　　فـزون ازیـن نکنـد سـایل فقیـر شـکیب

دیـدهٔ نـرگس نـدارد در تماشـای تـو تـاب　　چشـم زحمـت دیـده نیکـو ننگـرد در آفتـاب
آتـش رخسـار تـو زان[3] سـو و زیـن سـو آه مـا　　در میان این دو آتـش چـون نمـی سـوزد نقـاب
آه گـرم سـینه کـی از سـوز دل آخـر شـود　　آتـش سـوزنده کـی بنشـیند از آب کبـاب
برنیـارد سـر بـه پـیش آن گـل عـارض ز شـرم　　گـر بـود در آب عکـس غنچـه را تـاج از حبـاب

---

[1] مسکو: رای
[2] مسکو: بر
[3] مسکو: آن

سجدهٔ خاک رهت۱ درویش هر گه می‌کند   هم بدان سازد تیمم رو نمی‌شوید به آب

عکس نرگس را درون آب جو دیدم خراب   ز آرزوی چشم مستت مانده با چشم پر آب
صبح از سِرّ دهان او چو عقل آگاه نیست   گر ازو پرسد کسی معقول چون گوید جواب
مردمان دیده‌ام را نیز طفل اشک‌دان   روی بگشا چون نبندد پیش طفلان کس نقاب
نیست دل را دیده حاجت بهر نور روی او   خیمه بی روزن بود روشن ز نور۲ آفتاب
از رفیق بادسر درویش نیکویی مجو   زانکه نتوان خورد هرگز آب۳ از جام حباب

خواهی وجود خویش سلامت چو آفتاب   بیرون مرو ز خانهٔ خود شب به هیچ باب
خود را دلیل باش چو ما را بسوختی   ای شمع پاس دار که پروانه شد به خواب
ای سروناز خدمت هر کس چو ما مدان   دامن کشیده دار ز مردم چو رفت آب
یوسف که دور ماند ز پیش برادران   او را نگاهبان نبود بهتر از نقاب
گنجی چنان مکن که به خرجت کنند خلق   نقدت نده به پیه در این عالم خراب
حرفت۴ نگاه دار ز انگشت بد سواد   خواهی ورق درست به مردم مده کتاب
امروز پند گیر ز درویش و گوش دار   زان پیشتر که پرسی و ناید ازو جواب

انکه از می توبه ام می داد در عشق حبیب[5]   زحمت من کرد پیدا باده فرمودش طبیب
عالمی خواهان خال عارض او گشته اند   در همه دلها وطن سازد ز مسکینی غریب

---

[1] مسکو:درت

[2] مسکو:تاب

[3] مسکو: هرگز آب نتوان خورد

[4] مسکو: دفتر

[5] غزل های حرف "ب" از اینجا به بعد از نسخهٔ مسکو بر گرفته و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند.

هر کسی گر وصف آن گل می کند ما را چه غم — باغبـــان بســـیار نشـــنیده ســـت بانـــگ عنـــدلیب

گــر ز پیــر عشــق آیــد ناســزا مــا را چــه عیــب — طفــل را نبــود زیــان گــر بــی ادب گویــد ادیــب

سنگ درها گشت روسختی،گدایی پیش خلق — یــا رب از درویــش کاســب دورداری ایــن نصــیب

بـا آب و رنـگ خـویش گـذر کـن بـه سـوی آب — تــا گــل فشــان کنــد چمــن از شــوق روی آب

چــون آب و رنــگ خــویش نمــایی ز شــرم تــو — گلبــــرگ را بــــرون بــــرد از بــــاغ جــــوی آب

ای رنـد، مـی بـه دوش بَـر، از پـیش محتسـب — ور پرســـدت کـــه چیســـت بگـــویش ســـبوی آب

تیـــغ تـــو از دلـــم ببـــرد آرزوی خـــویش — آری ز تشـــــــــــنه آب بَـــــــــــرَد آرزوی آب

درویـش آب از جگـر خـویش خـور بـه عشـق — بـــــا آب رو ز غیـــــر مکـــــن جســـــتجوی آب

پاس جهان بـدار و مکـن شـب چـو بـوم خـواب — ایمـــن کســـی چگونـــه بســـنجد دریـــن خـــراب

همراه دوست باش که شب خـوش گشـاده اسـت — رویـــی کـــه بســـته بـــود همـــه روز در نقـــاب

راز از ســموم گــرم چــو دریــای آتشــی اســت — شــب بــا نســیم خیــز و گــذر کــن ازیــن ســراب

پنـدار بخـت خـواب چـو مـردن نهـاده اسـت — وان مردنـــی کـــه از پـــی او هســـت صـــد عـــذاب

درویــش دیــده تــر کــن و بیــدار گــرد شــب — خـــواهی اگـــر صـــفای دل خویشـــتن چـــو آب

بـس کـه دارد بـی دهـان او مسـیحا اضـطراب — تــا ببینــد چشــم ســوزن داشــت پــیش آفتــاب

گفت صوفی صد هزاران پـرده دارد روی دوسـت — عاشــقان را نیســت پــیش دیــده الا یــک نقــاب

بهـر نومیـدان جـوابی مـی رسـد یکبـارگی — راضــیم یــک بــار اگــر از وی مــرا آیــد جــواب

چون تواند یک زمان باز آمـدن مجنـون ز عشـق — چون نه روزش غفلت و نی شب بود در دیـده خـواب

خواجه ای درویش اگـر دیوانـه مـی خوانـد تـورا — تـــو ورا بـــا گـــنج او انگـــار جغـــدی در خـــراب

اشــک را داد غــم زلــف تــو از دیــده خــلاص — همچو آن کـس کـه کشـندش بـه کمنـد از گـرداب

از رقیبان سیه رو رخ او را پوشاند / پیش عشاق از ان روی سپیده ست نقاب
خوی برآن عارض زیبا چو سرشکم از شوق / رود از خویش و به خود باز نیاید ز گلاب
آن بهشتی اگر عارض بنماید چون حور / بس بهشتی که در افتد ز غم او به عذاب
سرنیاید به تو درویش فرو خوبان را / خاصه آن سرو روان را که بلند است جناب

درگه و بیگه صدایم را ز کوه آید جواب / نیستش گویا ز درد کوهکن در دیده خواب
ز آرزوی قد تو در سایۀ سروی رود / آنکه او از مهر دایم می پرستد آفتاب
گه سوی این زلف بیند گه به آن زلف دگر / با یکی او را برای دوستداری نیست تاب
هر غباری کز تو دارد پاک گرداند ز روی / سوی مجنون گر بری ای باد لیلی را نقاب
از برای سادگان درویش شعر ساده گفت / زانکه هر مشرب کند نوعی ز دیوان انتخاب

در کعبه جامه پوشی و عریان تنان کباب / ای خانه آبدان چه کنی حج خود خراب
سرمایه جهان چه کنی گر بود به حشر / چون سوز شمع بر سر تو تاب آفتاب
تعظیم را نقاب چه بندی به پیش خلق / بگشای روی خود که نمانی درین خراب
ره سوی هشت خلد مجو از مثمنی / کز وی نشد گشاد فقیری به هیچ باب
درویش پند دادن تو سود کی کند / آنرا که گوش و هوش نباشد سوی کتاب

درد عشقت نیست زان رحمی نداری ای سحاب / مانده مجنون تشنه و بر خاک می پاشی تو آب
گر چه دل شد خام کار ای آه سوز از حد مبر / پخته کاری کن نه چندانی که درگیرد کباب
تا دهان تلخ است ساقی بادۀ دیگر بده / ورنه مجلس را به شیرینی برد معجون خواب
آنچه ننوشتند جستن نیستت ای خواجه سود / گنج نامه چون نداری چند کاوی این خراب
خلق ای درویش، چون آینه یکدیگرند / چند خود بینی کنی آخر ازینها رو بتاب

شاخ گل چون آب رخسار تو دید و روی آب
جانب این آب بگرفت و کنار از جوی آب

عکس ابرویت به چشم نامهٔ نو بر فلک
این پلی بر آب باشد آن پلی زانسوی آب

رنگ خون در چشم ما از عکس رنگ روی اوست
رنگ کی از عکس خواهد شد به شست و شوی آب

ره کند در دیده گریان خیال غمزه اش
راه زن تا پی کند گم، ره کند در توی آب

اختیار از کف دهد نایید سلامت برکنار
کجروی کو از ریا چون موج شد بر روی آب

آن تن نازک درون آب همچون عکس گل
گرد کرده جامه ها چون غنچه در پهلوی آب

دیدهٔ گریان عاشق خوبتر از آب خضر
چشمه آن خوبست کزوی مست در هر سوی آب

بر دل محرور درویش است خوش زان لب سخن
تشنه را ذوقی بود آری به گفت و گوی آب

صید فتراکت کشد پا بی ادب سوی رکاب
کشتن او را نیست بس می بایدش کردن کباب

بندهٔ بخت خودم تا راه بنمودم به عشق
زان برای پاس من بیدار باشم او به خواب

از برای سوز مجنون سینه را کوبد به درد
لیلی ار بیند که سنگی گرم شد از آفتاب

من که در روز حساب حشر کز سودای عشق
دیگری کرده است در هر باب بهر من حساب

یار با نادان مشو درویش اگر همخانه است
جغد با دیوانه چون الفت نگیرد در خراب

ای سنبل دو زلف تو در تاب یک جهت
دی چشم های مست تو در خواب یک جهت

در مسجد از خیال دو ابروی تو امام
پیوسته کرده روی به محراب یک جهت

تا یک جهت فروختهاند آتش آن دو رخ
از هر دو دیده می روم[1] آب یک جهت

یکرنگ هر دو لعل تو در خنده و سخن
خون می خورند از دل احباب یک جهت

تا همره سگان تو گشتم کسی شدم
چون آن سگی که بود به اصحاب یک جهت

چون خار از چه گشت رقیبش زبان دراز
گر نیست با وی آن گلِ سیراب یک جهت

---

[1] مسکو: می رودم

درویش از آستان تو جایی نمی رود / چون درستاده است درین باب یک جهت

گرچه با خوردن خون داشت رقیب تو سرشت / همچو خم هست به دوران تو او را سر و خشت
جا بده بر سر کوی تو چو کُشتی ما را / چون یقینی است که جای شهدا هست بهشت
غمزه‌ات مزرعهٔ سینه من کرد آباد / جان برآمد چو درو دانهٔ پیکان تو کشت
گفتمش جان ز غم عشق تو بردم آخر / خنده زد گفت که این را به تو من خواهم هشت
پاک چون مردمک دیدهٔ درویش بود / چشم بد دور از آن دلبر پاکیزه سرشت

سحرست چو خال رخت از آینه پیدا است / چون عکس نماید چپ و روی از طرف راست
در کینه رخش سرخ شد و زلف پر از تاب / از بهر جدا کرد نشان خط ز میان خاست
با خال و خطش جان و دل و چشم بران چشم / جمعیت از آن است که کار همه یکجا است
زلفت بر مردم به ازو روی شناس است / هرچند سر کاکلت از مرتبه بالا است
درویش مجو خرقه و سجاده و تسبیح / عشق است اگر می طلبی فقر نه این ها است

رمضان آمد و ما را غم آن دلدار است / زانکه هر کار که سی روزه بود دشوار است
تشنه لب چون بود آن غنچهٔ سیراب و مرا / دل چو گل از غم بی‌آبی او در نار است
می‌پزد هر کسی از روزه به کاری هوسی / بخر از محتسب شهر که او بیکار است
یرغ عید کن ای رند چو باشد رمضان / چیزی آن وقت به دست آر که بی‌مقدار است
روزهای صلوات است و صلات ای درویش / نعت و توحید بگو گر هوست اشعار است

بر پای خم‌شکن ز سر دست سنگ جست / در کینه سخت کوش به خود می دهد شکست
ساقی فزون به بیهده گویان شراب ده / بدمست را به است که سازند زود مست
گر شد رقیب دور نگوییم نیک او / بر مرده گفته‌اند نشاید دروغ بست

ساکن نگشت دل چو طلب کرد زلف او / چون شد طمع دراز نشاید به جا نشست
درویش در هلال به ضعف و کژی مبین / این بین که خویش را بنمود آنچنانکه هست

گر کج کنی دو زلف وگر قد سرو راست / هر چیز می کنی همه ای جان بلای ماست
دایم سخن ز ابرو و زلفت کند رقیب / بیرون نیاید از دهنش یک حدیث راست
نسبت به ابروان تو ای شوخ، ماه نو / احول کند مگر که به چشمش یکی دوتاست
گر رفت عمر و جان به لب آمد چه باک از آن / شکر خدا که با تو مرا دوستی به جاست
درویش خاست[1] قامت سروش روان بدید / شد مستجاب دعوت و حاجات او رواست

گر نمی خواهی که بر افتادگان آید شکست / گو چه را ای سنگدل بهر چه سازی سنگ بست
سبزه‌وارم سایه بر سر اوفکن ای سروناز / زانک دایم رحمتی واجب بود بر زیردست
گفته ای جان می دهی یا عقل و دین در دیدنم / سهل باشد جان من این ها ببینم هر چه هست
داغ اگر بالای دست مست پیدا چه شد / پیش رندان هر که خود را سوخت بر بالا نشست
غیر از آن رو نیست دیگر آرزو درویش را / هر که یک رو کرد کارخویش[2] را از جمله رست

ز سوز سینه و اشکم ز بس که ار خراب است / تنم چو کشتی سوزان میان آتش و آب است
نوشته خط ز چه رو شد میان عارض و خالت / وگر[3] نه بردن دلهای عاشقان به حساب است
رقیب سختتر از سنگ شد بگفتن بی‌حد / که کوه را چو بگویی یکی‌یکی به جواب است
به پیش قد تو از خویش رفته عاشق بیدل / مثال خسته که در سایهٔ نهال به خواب است
ز خط جمال تو مهری دگر فزود دلم را / خوش است دوستی آن کسی که اهل کتاب است

---

[1] مسکو: خواست
[2] مسکو: خویشتن
[3] مسکو: اگر

بـه پـیش دیـدهٔ مجنـون بنـای دهـر نباشـد	بـدان صـفت کـه بلنـدی عیـان میـان سـراب اسـت
چمـن ز بحـر جمـال تـو هسـت بـر سـر آتـش	چو عکس لاله و گـل هـا نگـون فتـاده در آب اسـت
ازیـن مـرنج کـه درویـش خسـته شـد نگرانـت	بجــوی خــاطر او از کــرم کــه جــای ثوابســت

نتــوان اگرچــه خــوب بــر اوراق تــر نوشــت	در خَــوی قضــا خــط رخ او خــوبتر نوشــت
عاشــق ندیــد درخــور نامــه حــدیث خــویش	انگشــت خامــه کــرد و بــر آن خــاک در نوشــت
بهتــر ز خــط تیــغ تــو ننمــود در عمــل	هــر چیــز کــاتبم ز پــی دردســر نوشــت
نگرفـت شـد بـه دعـوی حسـنت ز خـط، سـیاه	از بـس کـه دور چـرخ خطـا بـر قمـر نوشـت
از خــط، لــب تــو در نظــر اهــل دل مــدام	شـیرین از آن بـود کـه فسـون بـر شـکر نوشـت
بــر دل رقــم کشــید جفــا یــار ســنگدل	از بهــر دیــر مانــدن خــط بــر حجــر نوشــت
پرســوز رفــت رقعــهٔ دردم بــه کــوی یــار	چـون نامـه ای کـه سـوخته ای در سـفر نوشـت
صـد بـار همچـو لـوح سرشـکم بشسـت روی	دل بـاز شـرح عشـق بـه خـون جگـر نوشـت
عاشـق اگـر چـو خامـه بـه سـر گشـت مـدتی	از عشـق نیسـت جـرم قضـا ایـن قـدر نوشـت
درویــش در نوشــتن وصــف جمــال یــار [1]	مشهور[2] چون کسی است که مصحف بـه زر نوشـت

شمع ننشیند در آن مجلس که در وی یار ما است	ایسـتد بـر پـا کـه گوینـدش چراغـی سـاز راسـت
دل به سوی آن دهان می‌شـد گهـی سـوی میـان	هـیچ پیـدا نیسـت جـای او نمـی دانـم کجاسـت
سـهمگین آیـد بـه دل خـوردن بـه تیـر او قسـم	اهل دیـن را بـیم هسـت از خـوردن سـوگند راسـت
آب ندهـد کـس شـهیدان را بـه کویـت غیرتیـغ	بهـر مظلومـان مگـر ایـن کـوی دشـت کـربلا اسـت
گفتـهٔ درویــش در کــویم غریــب افتــاده‌اســت	راست گفتی خوار کی باشـد کسـی کـو آشـنا اسـت

---

[1] مسکو: تو

[2] مسکو: مانند

سنگین بدین صفت که دل سخت یار ما ا ست مردن به درد عشق چو فرهاد کار ما است
آخر ازین جنون که به عشق تو می رویم دیوانه گردد آنکه مقیم مزار ما است
تا غرق بحر عشق، مثال صدف شدیم دُرها ز ابر دیدهٔ مردم نثار ما است
بی‌اختیار اگر ز غم عاشقی شدیم ما را در این چه جرم چو بی اختیار ما است
در کوی عشق خوار چو درویش اگر شدیم شادیم از آنکه این سبب افتخار ما است

هر طرف صد دل ز فکر زلف[1] آن مه خسته است نیست آسان چیزها ای دل در اینجا بسته است
شکوهٔ صوفی ز قید عشق خوبان دور نیست او سخن از دیده می گوید از اینجا جسته است
کار دیر آید به عشق[2] از تندی و دیوانگی او سلیمان است کاندر ره چو مور آهسته است
در حدیث قامت سرو تو هر شب تا سحر چون مؤذن بلبل نالنده بر گلدسته است
رفته بر باد هوا درویش بادا چون غبار بر دری هرگز اگر بهر گدایی شسته است

وصف دهنش هیچ نشاید به گمان گفت هر چیز که تحقیق ندانی نتوان گفت
گر گفت چو ریحان و غبار آن خط مشکین خامه نه به دل در ورق این ها به زبان گفت
از گَرد رهت باد خبر داد به چشمم چون مژده که ناگاه کسی با نگران گفت
در وصف تو ای سرو چو سوسن همه ماندند جز آب که او در چمن این قصه روان گفت
درویش چو منصور به عشق تو سخن کرد هرچند که گفتند مگو باز همان گفت

مشاطه رخت به ز همه ماه‌رخان گفت نیکو سخنی گفت که نتوان به از آن[3] گفت
در دعوی ابروی تو گم گشت مَه نو چون راست نبود آن سخن از شرم نهان گفت

---

[1] مسکو: روی

[2] مسکو: پدید

[3] مسکو: به زان گفت

آن کس که رخت آئینه گفته است چـو طـوطی / بنـد اسـت ازیـن جـرم سـزایش کـه چنـان گفـت
سـوراخ جگـر بـر سـر خـاک اسـت فتـاده / بـا تیـر تـو از زخـم دل مـا بـه نشـان گفـت
تا سـوی تـو ای بـت بـودش میـل چـو درویـش / خورشـید بـه عیسـی سـخن از دیـر مغـان گفـت

در بنـد بـه عاشـق نتـوان شـرح و بیـان گفـت / بـی‌تـاب و تـوان را ز نصـیحت چـه تـوان گفـت
سرگشـته شـد و نیسـت بـه یـک جـای قـرارش / مجنـون سـخن عشـق چـو باریـک و عیـان[1] گفـت
کـوه غـم شـیرین چـه بـود بـر دل فرهـاد / دیگـر نتـوانش سـخن سـخت و گـران گفـت
گفتـیم ز ابـروت خیـالی مَـه نـو را / هرچنـد کـه کـم شـد نتـوانش بـه از آن گفـت

از لطـف قـدت آب بـر سـرو روان گفـت / بایـد سـخن آری ز نصـیحت بـه جـوان گفـت
بنمـود ز جرعـه بـر مخمـور کرامـات / سـاقی نـه بخـود ایـن سـخنش پیـر مغـان گفـت
از سـوز دل خـویش بـه پروانـهٔ همـدرد / نامـه ننوشـتم کـه شـمعش بـه زبـان گفـت
بـا نـی نفسـی گفـتم ازیـن راز بـه هـر جـا / بنـد دهـنش نیسـت بـه فریـاد و فغـان گفـت
هـر جـا سـخن حسـن تـو خواهنـد ز درویـش / آن اسـت سـخن کـان همـه جـایی نتـوان گفـت

مـاه نـو نتـوان مقابـل کـرد بـا ابـروی دوسـت / زانکـه طـاق ابـروی آن مـه دو نیکـویی اوسـت
گرچـه دارد عزتـی در پـیش مـردم لیـل قـدر / نیست چون گیسوی یار اما به قدر خـود نکـو اسـت
دیده رویش خواهد و دل چشم و جان لعل لـبش / هرکسـی را در جهـان آری بـه خیـری آرزو اسـت
ابـروش پشـت کمـان بنمـود و مژگـان روی تیـر / تا بدانند عاشقان کـان چشـم و ابـرو جنگجـو اسـت
از غـزل هـای تـو ای درویـش و عشـق آن نگـار / عاقبـت روزی قلنـدروار درپوشـیم پوسـت

[1] مسکو: روان

کمر گشاد و ازو[1] بر میان نشان مانده است		خوش آن کسی که نشانیش در میان مانده است
چو آن فرشته که دایم یکی است تسبیحش		مرا ثنای تو پیوسته بر زبان مانده است
ز سهم غمزهٔ او ناوک افکنان را تیر		چو تیر صورت دیوار در کمان مانده است
دهن به من بنما گفتمش میان را هم		به خنده گفت تو این دیده ای که آن مانده است
تمام شد سخن ماه و بدر گم گردید		ولی حدیث جمال تو همچنان مانده است
به چشم ماهم از آن خاک پا بمان گردی		چو چیزهای تو در پیش مردمان مانده است
به غمزه گوی که آهسته جوید از درویش		تتمه ای که به عشق تواش ز جان مانده ست

خورد پیکان تو دل، زد بهر آن در تیغ دست		راست گفتند این که هر فعلی که هست در لقمه است
شاهد و ساقی است صوفی پیش ما این سو مبین		چون ز نامحرم تو خود گفتی که باید دیده بست
می کند ذکر خفی صوفی و افغان در سماع		بد همی گوید بر مردم بلند و نیک پست
خم‌شکن را باغ بی‌قدرست تا میخواره رفت		بی‌کفایت مشتری آزرد و جنس خود شکست
یاری رندان صافی خوش بود درویش را		زانکه می گویند با خود بهتری باید نشست

ز آه و نالهٔ من بس که کوه محزون است		درون ز لعل و برونش ز لاله پرخون است
مرا که فرق چو مشعل بود ز آتش آه		چه جای خانهٔ مرغ است و فرق مجنون است
زدم بسی در دل از درون مرا ناله		جواب داد که در خانه نیست بیرون است
ز زلف و غمزه شبیخون مزن بر آن بیدل		که هر دمی ز دل خویش غرقه در خون است
به پیش اهل نظر پادشه بود درویش		عزیز اگر بشناسی به مصر ذوالنون است

مرا چه حد سخن پیش آن جمال و قد است		که صد هزار صفت گر کنم یکی ز صد است
به دست خوی تو ای جان من که می گویند		رخت که هست نکو گفت هیچ کس که بد است

---

[1] مسکو: از آن

رقیـب اگـر بـد مـا گفـت خـود نمـی دانـی | که دشـمن اسـت و حـدیثش ز کینـه و حسـد اسـت
نبـــود عشـــق مـــن امـــروز تـــا رود فـــردا | کــه بــا تــوام ز ازل بــوده اســت و تــا ابــد اســت
چگونــه مهــر تــو از دل بــرون کنــد درویــش | کــه عشــق روی تــو او را چــو روح درجســد اســت

آن خــط، ســخن حســن رســانید بــه غایــت | چــون بحــث کلامــی کــه شــود خــتم بــه آیــت
سِــردهنت از دو لــب ای دوســت عیــان شــد | آری شـــــود از همنفســـــان فـــــاش حکایـــــت
جــان را غــم عشــق تــو ز تــن داد خلاصــی | دربنـــــد نمانـــــد آنـــــک ورا بـــــود حمایـــــت
از زلــف مشــو درهــم اگــر گفــت پریشــان | افتـــاده مســـکین چـــه کنـــد غیـــر شـــکایت
درویــش نظــر بــر کــرم و لطــف تــو دارد | دایـــم نگـــران اســـت گـــدا را بـــه عنایـــت

شــمع نتوانـد بـه پـیش قامـت سـرو تـو خاسـت | هست این روشن که با صد حیله خـود را کـرد راسـت
زلـف بـر رخسـار او از دسـت خـط کـج مـی رود | مـی‌گزینـد راه در رفـتن کـه مـورش زیـر پـا اسـت
سینه چون پیوسته دارد عشق، دل بی‌زحمت است | نیست بیماری در آن ملکی کـه دایـم یـک هـوا اسـت
بهر آن تن بس که بر وی جـای مـی آرد بـه تنـگ | در عــرق پیراهنــت افتــاده از دســت قبــا اســت
زان دهـن گفـتم چـرا درویـش کـم بینـد مـراد | خنـده زد گفتـا نـه ای تنهـا تـو عـالم پرگـدا اسـت

مــا را اگــر ز بخــت، کمــانی شکســته اســت | ســر خصــم را چــو تیــر بــه آهــن نــه بســته اســت
پـــیش غبـــار راه قضـــا هـــیچ فـــرق نیســـت | گردی اسـت ایـن کـه بـر همـه فرقـی نشسـته اسـت
بــی‌آتشــی نجســت ازیــن کــوره هــیچ کــس | اول ســـپند ســـوخته آنگـــاه جســـته اســـت
پرســش میــان خلــق از آن روی شــرط شــد | کــز درد ســر دلــی کــه بجوینــد خســته اســت
درویـش تنگـدل مشـو از قیـد و خـوش بخنـد | غنچــه شــود شــکفته بــه گــاهی کــه دســته اســت

بــر ســر اگــر رســد ز تــو تــیغم صــداع نیســت | جایی کـه دوسـتی اسـت بـه جـان هـم نـزاع نیسـت

جانم به کار عشق برآمد نه دین و دل   بهتر ز نقد وقت ضرورت متاع نیست
خورشید ما دمی که برآید به چرخ گرم   یک ذره از هوای رخش بی‌سماع نیست
در بحر جان و دل ز برم بی خبر شدند   در منزل گریز محل وداع نیست
درویش را ز غیب به دل می رسد سخن   حاجت به خواندن کتب و استماع نیست

میل دو زلف یار دلا سوی داد نیست   با بستگی بساز کز این ها گشاد نیست
آن غمزه هیچ خاطر عشاق خوش نکرد   آری مراد هیچ کس از خود مراد نیست
عهد و وفا حدیث قدیم است از بتان   این ما ندیده‌ایم[1] و کسی را به یاد نیست
فرهاد بهر صورت شیرین یگانه است   در کار خود اگر نگری اوستاد نیست
چون شادی و غم از پی هم می رسد بخلق   درویش را چه غم بود از کس چو شاد نیست

غمزه‌اش را از مسلمانی سخن گفتن خطا ست   جنگ خیزد دایماً با او که کافر ماجراست
سر فرود آورد زلفش در تکلف پیش خط   او هم از روی تواضع پیش او بر پای خاست
پیش خالش گر دل ما گشت گم زان باک نیست   هرچه از ما کم شود سهل است چون او خود بجاست
سرو را از خود بر او راست گل در پرده گفت   از مرقع‌پوشِ بَد به آنکه صافی در قباست
ور باش از چشم خود درویش در طاعت چو اشکد   نیست باکی هر که بیند آنچه، خود بینی ریاست

تا سهی سرو من از آسیب دوران دست بست   من ازین آسیب چون برگ خزان رفتم ز دست
تا حمایل کرد در بر ساعد سیمین خویش   هر کرا بینم ز دردش دست بر دل مانده است
با نکوکاران فلک بد می کند او را چه جرم   خسته ای را دل به دست آورد، از آنش دست خست
ساقیا آن نرگس مخمور بی‌می نیست خوش   تا ز درد آگه نباشد دایم او را دار مست
دست او تا بسته است از دردِ او در بند آن   خاطر درویش یک ساعت ز درد و غم نرست

---

[1] مسکو: نگفته ایم

اینچنین بی‌مهر و سنگین دل که جانان من است
گــر نمیــرم در غمــش از ســختی جــان مــن اســت

گــر کشــیدم از ســر زلفــت دلــی معــذور دار
داغ هـــا دیـــدم بـــرو پنداشـــتم زان مـــن اســـت

سرخوشم از سنگسار عشق اگر صد جـا شکسـت
کــاین چنــین ســر، لایــق چــاک گریبــان مــن اســت

دل که نافرمان شد او را نیست تاوان این مراسـت
در غم عشــقش چــه چیــز مــن بــه فرمــان مــن اســت

گفتــه ای درویــش جــان ده در طریــق عاشــقی
کار دشــواری بــه فرمــا ایــن۱ خــود آســان مــن اســت

زلفـت گذشـت از خـط و آن رخ بـه او گذاشـت
چنــدان کــه ایــن نمــود غلــو، او فــرو گذاشــت

نیکــی ندیــد دل کــه ز کــوی تــو گشــت دور
بــد رفــت بــا خــود آنکــه مقــام نکــو گذاشــت

جــان را تــن نــزار بــود صــید۲ راه عشــق
دیوانــه را کمنــد بــلا شــد چــو مــو گذاشــت

ایــن ســودِ دل ز جــور و جفــا شــد بــه عاشــقی
زان یــار تنــدخوی کــه تنــدی خــو گذاشــت

هر کـس کـه بـود در پـی کـاری گذاشـت عمـر
درویـــش کـــار و عمـــر همـــه پـــیش او گذاشـــت

شد رقیب از وطن خویش و مقامش خـاک اسـت
خوش صفایی است که سـرمنزل دشـمن مـاک اسـت

ساقیا مژده که بـه دم اسـت ز مجلـس کـم شـد
جــام شــادی بــده اکنــون کــه عــدو غمنــاک اســت

خــالی از حــال بــود منکــر بــدخال بــه عشــق
کاوکــاوش همــه زان اســت کــه خــود کــاواک اســت

آه مـــا اختـــرت ای خصـــم بســـوزد آخـــر
از زبردســـتی اگـــر جـــای تـــو بـــر افـــلاک اســـت

کــم‌خــرد را بــر خــود راه مــده ای درویــش
زانکــه بــی‌ره بــود آن شــخص کــه بــی‌ادراک اســت

از بــدر کــار حســن نیایــد چنــین درســت
کــردی تمــام خــوبی و ایــن شــیوه حــق تســت

از آفتـــاب روی تـــو جویـــد هـــلال مهـــر
شـــاید کـــه آن شکســـتهٔ خـــود را کنـــد درســـت

---

[۱] مسکو: کین

[۲] مسکو: قید

چون زندگی ز آب حیات لب تو یافت — عیسی روان ز چشمهٔ خورشید دست شست
تیرت نگشت سبز ز تأخیر در دلم — هر نخل را که دیر نشاندند بر نرست
درویش را مراد تو بودی که شد گدا — هر سو نشد به جسته و چیزی دگر نجست

پرتفاوت باشد از فرهاد تا مجنون مست — عشق کاری دیگر است و عشق کاری دیگرست
چون صدف با مردمان لاف از ید بیضا زنم — بهر دارو خاک پای او اگر آرم به دست
آن میان را گر به دل بردن وجودی گفته‌اند — نیست تاوان کسی بر وی کمر این جرم بست
زلف تو تا سود خود را بر لبت کج می رود — راست گفتند این که هندو گردد از یک جرعه مست
قبهٔ درویش چون فانوس از آن پر نور بود — گو بسوز عشق تو چون شمع در خلوت نشست

نه ز یاری است اگر پهلو چوگان بر گوست — از سر آن لحظه بیندیش که دشمن شد دوست
نرمی از خار مجو زین که گلی بار آورد — نیکی از بد مطلب گرچه زمانی خوش خوست
هر که را با تو به یک جو نرود آب دمی — از تو گر می طلبد تشنه بگویش در جوست
سنگ خود را مده از دست که سنگت نزنند — قلعه را در مگشا زانکه عدو فرصت جوست
خصم چون[1] بدگهر افتاد ببر زو درویش — در میان کوه شمر با تو اگر در یک سوست

دودل مشو که دوی راست نیست در ره دوست — کج است چون بشکافی دو مغز در یک پوست
چو موی دیده میان تو دل خیالی گفت — تفاوت است چو دعوی بود اگر یک موست
ز موج آب زند روی خود بسی صیقل — مگر چو آینه او هم به حیرت آن روست
ز خار غنچه خورد خون و تنگدل باشد — که از خصایل او خود همین یکی نیکوست
مگو بد است ز درویش دیدن رخ خوب — که از خصایل او خود همین یکی۲ نیکوست

---

[1] مسکو: اگر

[2] مسکو:واژه یکی نسیت

دیده اشک خویش دور از سینهٔ پر تاب ریخت | شعله چون بی‌حد بود نتوان بر آتش آب ریخت
صبر و هوش از سینه چون شد هست جان را وقت کوچ | خیمه خواهد کند، از آن بیرون ازو اسباب ریخت
دیده می‌شد غرق بحر اشک از آن افشاند عشق | تا برد کشتی سلامت، چیزها در آب ریخت
کس نیابد بر سر کویش ز اشک ما نشان | زانکه نتوان یافتن بر خاک چون سیماب ریخت
چون ز رخ خوی می چکد درویش از شرم سؤال | بس نشاید آب روی خویش در هر باب ریخت

بیشتر دل سوخت در خون دیده چون خوناب ریخت | روغن قندیل را گفتی[1] بر وی آب ریخت
نیست قدر خم‌شکن تا شد صراحی سرنگون | چون نماند مصلحت از کوزه گویند آب ریخت
صوفی پاکیزه دامن رشک بر عشاق برد | یار چون در وقت مستی جرعه بر احباب ریخت
پیش مهر عارضت هیچ از لباس مه نماند | همچو کتانی که او از تابش مهتاب ریخت
چوب از بی‌برگ ای درویش آتش برگ شد | سوز او خواهی ز خود می‌باید این اسباب ریخت

همچو پولادی که بر وی آب وقت تاب ریخت | گشت صوفی خشک‌تر چندان که بر خود آب ریخت
زاهد عابد به یاد طاق ابروی تو کرد | سجده چندانی که از سجاده‌اش محراب ریخت
منع آلایش مکن آن غمزهٔ قتال را | چون نمازی باشد آن خونی که بر قصاب ریخت[2]
چون شکوفه می‌توان با توی پیراهن شدن | جانب بستان چو مشک بید را سنجاب ریخت
آب بر آتش نزد درویش در شب های هجر | گرچه همچون شمع اشک از دیده بی خواب ریخت

بر کنار حوض ساقی بزم را اسباب ریخت | باده در جام از برای عیش و گل در آب ریخت
باغبان بهر نثار آورد گل ها بر طبق | عذرخواهی کرد و یک‌یک بر سر احباب ریخت

---

[1] مسکو: گویی

[2] بیت دوم و سوم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا گردیده است

گوش و هـوش جملـه شـد از مطـرب و سـاقی بـزم	این چو می در جرعـه و او نغمـه از مضـراب ریخـت
مسـت چـون بیمـار شـد از آرزوی خشـم یـار	بـاده خواهـد، کـی تـوان در جـام او جـلاب ریخـت
آنکـه او محـراب، خـاک نعـل اسـب او نکـرد	بر سرش چون شد به مسجد خاک از محراب ریخت
خوانـد چـون درویـش در وصـف تـو نظـم آبـدار	از حیـا شـد ابـر در دریـا دُرِ سـیراب ریخـت

گر همه خواهد به شاهی شد رقیـب از کـوی دوسـت	رفتـه بهتـر زانکـه دشـمن را قفـا دیـدن نکوسـت
خوش صفایی شد که دشمن همچو زنگ از پیش رفت	بـی‌غبـاری یـار چـون آئینـه مـا را روبروسـت
گل چو بـا بلبـل بـود هـر کـس کـه آیـد رفتـه بـه	خوش هوا همچون صبا در صاف دل چون آب جوست
کوس شـادی گـوش را طبـل رحیـل دشـمن اسـت	هـر کـرا شـد ایـن بشـارت پادشـاه وقـت اوسـت
همـت درویـش دشـمن را بریـد از دوسـتان	خویش را بر تیغ زد هر کس که با او جنـگ‌جوسـت

تا برآید جان به عشـقش تـن بـه صـد درد دلسـت	بـر مـزاج خـود بـرآوردن یکـی را مشـکل اسـت
خوش بود هر دل که درد عشـق حاصـل مـی کنـد	خوش دلی آری به هر جایی که هست از حاصل است
خـدمت کـوی بتـان جـو از دلـم نـی کـوی زهـد	هر که جـایی شـد بـرو تکلیـف آن سـرمنزل اسـت
در[1] مقام خـویش دارنـدت بهـر جـایی کـه هسـت	قابلیـت گـر کنـی حاصـل همـه جـا قابـل اسـت
یـک سـخن فرمـا کـرم از لطـف خـود درویـش را	زانکـه در کـوی تـو از بهـر جـوابی سـائل اسـت

چون صراحی هر کسی گوید سخن زان چشم مست	بـاز در هـر گوشـه از وی غلغلـی افتـاده اسـت
شـمع از رخسـار و از لـب بـاده و نقـل از سـخن	بـزم مـا را هـر چـه مـی‌بایـد ز الطـاف تـو هسـت
دوسـتان را همچـو کـف هـر دم رسـد جـام مـراد	دشـمنان را داغ از دَور تـو همچـون پشـت دسـت
جرعـه را سـاقی ز بدمسـتان همـی دارد نگـاه	هـر کـه نیکـی پـر کنـد از دَور کـم یابـد شکسـت
باده چون عشق است و ساقی یار و مجلس جای خاص	واجـب حـد اسـت اگـر درویـش نبـود مـی‌پرسـت

---

[1] مسکو:روی

بـا وجـود روی آن خورشـید، تـاب مـاه نیسـت فرد به چـون درخـور رویـش کسـی همـراه نیسـت
از چه مـی دارد دریـغ آن لـب۱ حیـات از تشـنگان چـون ذقـن او را بحمـدالله کـه آب از چـاه نیسـت
جـان و دل را مـی رسـد در پـای او از زلـف جـور از سـر افتادگـان دسـت سـتم کوتـاه نیسـت
نـی سـگ کـویش نـه عاشـق یـار گـردد بـر رقیـب هیچ کس آری به عـالم خـویش را بـدخواه نیسـت
از پـی ریـگ روان مجنـون سـوی لیلـی نرفـت زانکـه هرگـز میـل سـالک از پـی گمـراه نیسـت
مـاه را در هالـه منـزل از فـراق روی اوسـت در حصاری می رود زین غـم کـه در وی راه نیسـت
من چو شمع و خلق همچـون نقـش فـانوس خیـال با که گـویم چـون ز سـوز مـن کسـی آگـاه نیسـت
درد خـود در عاشـقی درویـش از خـودبین مجـو هـر کـرا پـروای آیینـه اسـت او را آه نیسـت

دو لعـل او کـه بـود کـان لعـل و از کـان نیسـت یکـی دگـر مطلـب همچـو او کـه امکـان نیسـت
نمـودمش مـه و گفـتم کـه هسـت عـارض تـو ز مهـر گفـت غلـط دیـده ای تـو، ایـن آن نیسـت
خطـش بـه چشـم مـن آیـد نـه قـد او بـه خیـال کـه جـای سـرو درون سـفال ریحـان نیسـت
سـپند چشـم کبـود فلـک ز خـال سـیاه چـو بـدر روی تـرا هسـت هـیچ نقصـان نیسـت
میـان ز لطـف گشـاد و دهـن بـه خنـده[2] نمـود بـه نـاز گفـت مـرا از تـو هـیچ پنهـان نیسـت
بگشـت ناصـح و کـس برنگشـت از رَه عشـق ز کـار نیـک بـه عـالم کسـی پشـیمان نیسـت
اگرچـه مـرغ قفـس خـوب خوانـد ای درویـش سـخن مـده بـه کسـی یـاد کـاو سـخن‌دان نیسـت

بـا سـر مـرا حوالـت اگـر تیـغ کـین شـده اسـت گـردن نهـاده‌ام چـو حوالـت چنـین شـده اسـت
افغان خلـق و حسـن تـو هـر کـس کـه دیـد گفـت کاشوب و فـتن هـا همـه از بهـر ایـن شـده اسـت
زان رخ اشـارتم بـه دهـان کـرد چشـم تـو بـا آن همـه جمـال چـرا خـورده‌بـین شـده اسـت

---

[1] مسکو:لعل

[2] مسکو: ز خنده

صیادوار چشم تو مایل به صید و من
اندوهگین او که کرا در کمین شده است

درویش خواند سیمتن و آهنین دلش
در خنده رفت و گفت که شعرت متین شده است

قیدی میان کاکل و زلفش ز شانه[1] نیست
از صد زبان چه غم چو دو کس۳ را یگانگی است

خال لب تو مردم چشم من است از آن
یک چشم من به خنده ز عشق و یکی گریست

پیش رقیب از سگ۲ کویش شکایتی
بردم چنان گمان که بر اوست آدمی است

درویش نیک باش که مانند برگ گل
زنده رود ز باغ جهان آنکه نیک زیست

دل رفت سجده در ذقن او به فکر رو است
در چَه فتاده قبله نداند کدام سو است

یک سوی آب عارض و یک سو سرشک ما
سیراب سبزه‌ای است خطش کابش از دو سو است

بلبل ز روی تست نه از گل چنان خراب
بی چاره او که درد نمی داند از چه رو است

بر حال خویش نیست خطش گریه زان کنم
چون سبزه‌زار گشت دگرگونه آب جو است

خوش گفت باغبان چو گل از خار شد جدا
با او کسی چگونه نشنید که تندخو است

سنبل به عهد زلف تو گر شهره شد چه شد
دیوانه سرشناس ز ژولیدگی مو است

درویش آنچه بود ز صافی دلی نمود
آئینه با بدان بد و با نیکوان نکو است

تا گره شد کاکلش از دود و آه خلق رَست
رستگاری باشد آن کس را که کوته کرد دست

کلک طالع هر دو را یک بار خط زان رخ نمود
گرچه زلفش در طلب گردید و خال او نشست

گفت صوفی چون سبوی می ز دست افتاد و ماند
گر به جای باده در وی آب بودی می شکست

غنچه تازد از دهانش لاف جنبش می‌کنند
چون ندارد نیستی هر چیز می گویند هست

---

[1] مسکو:نشانه

[2] مسکو:سر

[3] مسکو:تن

قیـد آن فتـراک دایـم خواسـت دل درویـش را　　عاقبت شد آنچنان همت به هر چیـزی کـه بسـت

در پـیش آن دو رخ ز چـپ آیـم بـه سـوی راسـت　　تـا بنگـرم جمـال تـو ای مـه بـه روی راسـت
تیـر تـو تـا گذشـت ز مـن شـد سـوی رقیـب　　از کینـه هسـت بـر تـن مـن گشـته مـوی راسـت
گفتـی دلا کـه زلـف۱ کـژش راسـتی گزیـد　　ایـن نیسـت بـاورم سـخن آخـر بگـوی راسـت
ماننـد زلـف یـار رقیبـان روسـیاه　　چـون کـج برآمدنـد ازیشـان مجـوی راسـت
درویـش جـان فـدای قـدت مـی‌کنـد نـه زلـف　　کج کی کنـد کسـی کـه ورا هسـت خـوی راسـت

آن خـال آشـنا اسـت بهـر دده ای کـه هسـت　　شـد روشـناس هـر کـه بـه چـاهی بسـی نشسـت
زلـف فتادگـان خـط نورسـته را فگنـد　　افتـد کسـی کـه رحـم نـدارد بـه زیردسـت
نـابود و بـود شـکل دهانـت ز میـل تسـت　　جایی که نیست نیست به جایی که هست هست
چـون بـت اگـر تـو سـر بـه کسـی نـاوری فـرو　　آرم فـرو بـه پـیش تـو سـر همچـو بـت‌پرسـت
گفـتم نظـر ز چشـم تـو درویـش از چـه خواسـت　　گفتـا بـود فریـب سـؤال گـدا زمسـت۲

تردامنـی کـه نیسـت ورا شـرم و بـی‌حیـا اسـت　　گـر بـر هـوا چـو ابـر روان اسـت بـی‌هـوا اسـت
نـامرد را معالجـه پـیش طبیـب نیسـت　　گـو همچنـان بمیـر کـه آن۴ درد بـی‌دوا اسـت
بـا آنکـه غیـر۳ پیرهنـی باشـد و دو تـن　　پوشیده نیست عیبش اگر خود بـه صد قبـا اسـت
هـر کـس کـه گشـت همـدم بیگانـه شـد چنـان　　گفـتم سـخن غریـب ولـی معنـی آشـنا اسـت
درویـش هـیچ خـوبتر از عمـر خـویش نیسـت　　عاقـل از آن بـرو ننهـد دل کـه بـی‌وفـا اسـت

---

[۱] مسکو:تیر
[۲] این بیت در نسخهٔ مسکو چنین آمده است: گفتا فریب هست سوال گداز مست
[۳] مسکو:با غیر آنکه
[۴] مسکو:این

چون صدف دیده به خـواهش نگـران نتـوان سـاخت	خــویش را از پــی دُر آب دهــان نتــوان ســاخت
نــی حکایــت کنــد از ســوز دل مــا نــی شــمع	کین حدیثی است که روشن به زبان نتوان ساخت
تـا تـوان ساخت بـه کـم بـودگی خـود چـو هـلال	خـویش را شـهره بـر خلـق جهـان نتـوان سـاخت
خودفروشــی چــو بــه بــازار خــرد کــس نخــرد	خواجه رو کز پـی ایـن کـار دکـان نتـوان سـاخت
عشــق بگــذار چــو شــد پیــر دلــت ای درویــش	بــه *تماشــای* جوانــانش جــ*وان نتــوان ســاخت*

بــه قلــم صــورت آن تنگــدهان نتــوان ســاخت	ور تـوان سـاخت ز تنگـیش زبـان نتـوان سـاخت
نقــش ابــروی تــو بــر دل کشــم و جــان ســوزم	آتشــی تــا نبــود پــیش کمــان نتــوان ســاخت
مفگــــن تیــــر پیــــاپی بــــه دل بــــی آرام	کانچـه دایـم رود از جـای نشـان نتـوان سـاخت
کاکــــل از بنــــد چــــو بگشــــود نمانــــد مخفــــی	فتنـه هـر گـاه کـه آشـفت نهـان نتـوان سـاخت
مهـر نفروخـت بـه او حسـن تـو هـم ای مَـه نـو	رو کــه بــالاتر از اســتاد دکــان نتــوان ســاخت
بـس کـه کـاود همـه جـا در طلـب مجنـون بـاد	هـیچ پنهـان بـه تـه ریـگ روان نتـوان سـاخت
چـاره آن اسـت کـه بـا جملـه بسـازی درویـش	هرچـه سـازد بـه مـزاج تـو چنـان نتـوان سـاخت

دل نقــد جــان نســیۀ وصــل تــو داده اســت	کــان نســیه را ز نقــد کســان بــه‌نهــاده اســت
در پـا سـرم فگـن نـه سـخن تیـغ لطـف کـش	ای شوخ چـون بـه دسـت تـو کـارم فتـاده اسـت
هــر دیــده را گشــاد رســد از جمــال تــو	بر خود عجب دری است کـه رویـت گشـاده اسـت
خــود را فگنــد دور و مــرا پــیش خــود فگنــد	در شب چو گفت کیست کـه اینجـا سـتاده اسـت
دشــــنام داد یــــار و نخواهــــد ســــتاد بــــاز	درویــش شــاد بــاش کــه ایــن داده، داده اســت

آن دو رخ هــر کــه مهــر و مــه مــی گفــت	در نکــــویی یکــــی ز ده مــــی گفــــت
خــــال لــــب، گــــوش بــــر دهانــــت داشــــت	چــه حکایــت بــدان ســیه مــی گفــت
غنچــــه از شــــوق آن گــــل عــــارض	لــب خــود گِــرد کــرد و وه مــی گفــت

دل سخن گفت از آن دهان به ذقن | بود سری از آن به چه می گفت[1]
بی تو عاشق حضور قلب نداشت | طاعت خویش از آن گنه می گفت
گر نمی‌بود ناله ای درویش | که حدیث ترا به شه می گفت

نماند زلف چو خط از رخش به کین برخاست | بسی بلا است که در کینه همنشین برخاست
ز خط و زلف چه خیزد فغان ما در عشق | ز روی تست که آن ها دگر ازین برخاست
رقیب بادسر از ما ربود گرد رهت | چو گِرد باد که ناگاه از زمین برخاست
ز دل خیال دهانش نرفت اگر خود رفت۲ | به جاست مهر اگر از ورق نگین برخاست
به غیر زلف ز پای تو برنخاست سری | چه اوفتاد که افتاده ای چنین برخاست
مصوران همه حیران عارض تو شدند | قلم به دور جمالت ز نقش چین برخاست
توقع نظری داشت درگذر درویش | نه از طمع چو گدایان ره‌نشین برخاست

میل شمال چون سوی آن گل شمایل است | هر سرو آن طرف که روان است مایل است
از حلقه پاکتر نبود دیده بر کمر | او نیز در میانش چو ببینیم حایل است
از هیکل درشت رقیبان دعا مجوی | تعویذ زلف بس که رخت را حمایل است
در بند۳ وصف خط تو عمری قلم گذاشت | بی‌فکر کی سخن کند آن کس که قایل است
درویش جوید از همه کس نقد وصل یار | همچون گدا که او به سر راه سایل است

گرچه هر مو به طلب گِرد لبت از خط خاست | سر مویی نبرد ره که دهان تو کجاست
رسن موی و غلوی خط تو گِرد ذقن | چیست گر نی دلی افتاده در آن چاه بلاست

---

[1] بیت سوم و چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا گردیده است

[2] بیت اول و سوم و چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا شده است

[3] این واژه در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

دیـد چـون غمـزهٔ مژگـان تـو آئینـه ز بـیم — از تـنش بـا همـه فـولادتنی مـو برخاسـت
موکشـان صـورت چـین را قلـم صـورتگر — می کشد پیش جمـال تـو نـدانم چـه خطاسـت
هسـت هـر مـوی ز ابـروی تـو بـا عاشـق کـج — بـه کجـی آنکـه برآمـد نبـود هـیچش راسـت
مـو بهانـه اسـت کـزان گِـرد سـرت مـی گـردم — گِرد سر گردمت ای مـاه بـه هـر مـو کـه توراسـت
همچـو شـانه نشـد از مـوی تـو بیـرون هرگـز — دل درویـش نگـه کـن کـه چـه دربنـد بلاسـت

چنـان کـه حلقـه آن زلـف و روی گلگـون اسـت[۱] — مـرا ز دیـدن روی تـو دیـده پرخـون اسـت
ز بـس کـه هسـت بـه دل شـرح عاشـقی نزدیـک — هـزار سـاله سـخن ظـن بـری کـه اکنـون اسـت
بـه غیـر ناقـهٔ لیلـی کـه مـی کنـد خـاری — دگـر کِـرا غمـی از رهگـذار مجنـون اسـت
بـه چشـم هـر کـس آن رخ بـه صـورتی بنمـود — کـه حسـن مـاه بـه هـر منزلـی دگرگـون اسـت
ز کسـب دسـت چـو درویـش را یـد بیضـا اسـت — فراغتی است چو موسی کـه خواجـه قـارون اسـت

چون رود از خم شکن جـام و سـبو بیـرون ز دسـت — سـهل منگـر زانکـه آیـد بـر درسـت مـا شکسـت
پهلـوِ جـام و سـبو بنشـین کـه در بـزم شـراب — زحمـت سـاقی بـود از مردمـانِ دوردسـت
گـر نـه از جـام و صـراحی رمـز دارد در میـان — از چـه خوانـد مطـرب مـا گـه بلنـد و گـاه مسـت
آسـتان بوسـیم بـس تمکـین دربـانی مـده — زانکه عاشـق از جنـون یـک جـای نتوانـد نشسـت
شـهر بنـد عاشـقی درویـش باشـد بـس بلنـد — دل بنه چون از حصار او نجست آن هم که جسـت

در ذقن دلرا ز زلفش نیست باک از خـط غـم اسـت — آن بـلا مـی‌گـردد امـا ایـن قضـای مبـرم اسـت
روی زیبـای خـود ای خورشـید از زاهـد بپـوش — با همه پـاکی ملـک چـون زهـره را نـامحرم اسـت
چـون تـیمم گـو شـود باطـل چـو پیـدا گشـت آب — توبـهٔ میخـواره چـون مـی‌بنگـرد نـامحکم اسـت

---

[۱] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

همچـــو مـــوزون بـــاز پـــیش ابـــروان شـــوخ او — گه کمانرا پشت و گاهی سینه در بـازی خـم اسـت
گـــر بـدل درویـــش مهـــر دانـــهٔ خـــال تـــو گشـــت — نیست ای حـوری عجـب ایـن کـارزوی آدم اسـت

چون خوری باده دلـت فـارغ ازیـن غمخـوار اسـت[1] — عیـب ایـن اسـت طـرب را کـه فرامشـکار اسـت
شـغل دل هــا ببــری زلــف از آن گوشــهٔ چشــم — مکـــن آشـــوب کـــه همپایـــهٔ تـــو بیمـــار اســـت
دل بـــه جـــان اســـت خریـــدار جفـــا و ســـتمش — رنـــد را بـــرگ معیشـــت همـــه از بـــازار اســـت
گفـــتم از بحـــر تـــو بســـیار کشـــیدم غـــم و درد — خنـده زد گفـت کـه از بهـر تـو ایـن بسـیار است
فکـــر تقطیـــع مکـــن شـــعر روان را درویـــش — هـــر کجـــا بـــی‌هنـــری هســـت تـــرازو دار اســـت

بـــه ســـینه تیـــر نِـــی ام زان بـــت کمـــان ابروســـت — چـو پـر مـرغ کـه باشـد میـان تهـی از[3] پوست
ز جـــور چشـــم تـــو ار دیـــده بنگـــرد ســـویت — ادب میانـــهٔ مـــردم ز شـــحنه و یرغوســـت
ز مـــا مپـــرس بـــد و نیـــک خـــویش را دریـــاب[2] — که هرچـه دوسـت کنـد پـیش عاشـقان نیکوسـت
ز عشـــوه جـــور کنـــد چشـــم یـــار بـــا مـــردم — چـو آن کسـی کـه هنرمنـد باشـد و بدخوسـت
بـــه عشـــق میـــل رقیبـــت نمـــی‌کنـــد درویـــش — نکوسـت ایـن‌کـه کسـی چیـز بـد نـدارد دوسـت

کنـی جفـا کـه دلـت گفتـه‌ام ز کـین سـنگ اسـت — اگرنه سـخت دلـی ایـن چـه فتنـه و جنـگ اسـت
چنـان بـه خـون ز غمـت رنـگ بسـت جامـهٔ گـل — کـه پـاره پـاره شـد و همچنـان بـران رنـگ اسـت
گشـــاد خـــاطر مـــن زان دهـــان کجـــا یابـــد — کـه او بـه وقـت تکلـم ز خـویش در تنـگ اسـت
چـــو رفـــت دل نبـــود ســـود کوشـــش ای تـــن زار — در آن زمان غم چیزی بخـور کـه در چنـگ اسـت
مقیـــدی بـــره عشـــق بـــد بـــود درویـــش — گذشـــته را چـــه غـــم از راه دور و فرســـنگ اســـت

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[2] بیت دوم و سوم در نسخهٔ مسکو جا بجا گردیده است

[3] مسکو: حسن

خط بر جمالحسن تو چیزی فزوده است — پرلاف می ز ند همه زو خود نبوده است
چشمم ز خاک راه تو آئینه پاک ساخت — اینش ز نعل توسن تو رو نموده است
پیکان کلید فتح بود ناوک ترا — بر سینهٔ روان که رسد در گشوده است
تا باد بُرد گَرد رهش تند می رود — پیدا ز راه اوست که چیزی ربوده است
درویش عرض دُر سخن پیش او مکن — کان مه بگوش خویش ازین پر شنوده است

من اگر مست و پریشانم نه جای خنده است — بر خود استغفار کن صوفی که شیطان زنده است
گر عزیز مصر می خوانم غلامش را رواست — هر چه می گویند یوسف را بدان ارزنده است
دور از آن لیلی بر مجنون حدیث خود کنم — این کسی داند که او از خان‌ومان برکنده است
شاه من چون حسن می‌باید ترا خود را بپای — تا نه‌پنداری که دولت دایماً پاینده است
دور ای درویش باش از مردم والاگهر — ژنده[1]پوشی با کسی بنشین که او درژنده[2] است

ز بس که با غم تیغ تو شب به دمسازی است — به روز عاشق بی خواب در سراندازی است
سرشک خوش دَود و دیده بی‌تو گرید زار — که دیده ور به غم کار و طفل در بازی است
کَجست کار دلم از دو ابرویت پیوست — از آن درو نبود راستی که انبازی است
ز لطف از سرما سایه برمداری سرو — که سایه گستری از غایت سرافزای است
به پیش خال مکن از خطش سخن درویش — که در میان غنیمان حدیث، غمازی است

چنان که دایرهٔ فال حضرت شاه است[3] — ترا به سوی دل ما ز هر طرف راه است

---

[1] مسکو: جنده

[2] مسکو: جنده

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

نظـــر بـــه روی تـــو دارنـــدخلقی از هـــر ســـوی خـوش اسـت دیـدن جـایی کـه آن نظرگـاه اسـت
ســـخن بـــه قاعـــده ای باغبـــان بکـــن ز قـــدش ز سـرو و گـل چـه حـدیث دراز و کوتـاه اسـت
چـــو ســـر چـــه مـــی‌شـــکند از بـــرای او آه اســـت ز زلـــف پرشـــکن او مـــرا بســـی راه اســـت
بـــر آســـتان تـــو زانـــیم منکـــر درویـــش کـه لاف مـی ز نـد از فقـر و در پـی جـاه اسـت

آن[1] تراشـــیدن ابـــروی تـــو از تنـــدی خوســـت تـا نگوینـد کـه بـالای دو چشـمت ابروسـت
میـــل محـــراب نـــدارد دل خورشیدپرســـت فکـر ابـرو نکنـد آنکـه تـرا عاشـق روسـت
تیـــر افکنـــد و نهـــان کـــرد کمـــان ابرویـــت ایـن همـه فتنـه ز تعلـیم دو چشـم جادوسـت
چـــون کجـــی بـــود و دوی، ابـــروی او یافـــت تـــراش زیـن صـفتها بگذشـتن ز ره فقـر نکوسـت
صـــاف دیـــد آینـــهٔ عـــارض او را درویـــش همچو طوطی بـه سـخن آمـد و گفـت الله دوسـت

مـــرا از آن ســـگ کـــو پـــیش یـــار مقـــدار اســـت[2] چـو آن کسـی کـه بـر شـاه جـانوردار اسـت
نمـــی‌خـــرم ســـخن یوســـف و حـــدیث ایـــاز مـرا بـه دور رخـت بـا کسـی چـه بـازار اسـت
بـــه دور روی تـــو سرگشـــته شـــد ز صـــورت گـــل کـه شـکل بـرگ کشـیدن نـه کـار پرگـار اسـت
لـــب تـــو لـــذت روح و نســـیم جـــان بخشـــد عجیـب نیسـت کـه شـربت‌فـروش عطـار اسـت
ســـزد کـــه لاف میـــان بســـتگی زنـــد درویـــش ز شـوق زلـف تـو او را چـو ذوق زنـار اسـت

جســـتن پایـــهٔ فتـــراک تـــو کـــی درخـــور ماســـت[3] هـر کجـا صـید تـرا پـای، نـه حـد سـر ماسـت
مـــا کـــه باشـــیم کـــه باشـــیم بـــه کـــوی تـــو مقـــیم گرچـه سـوزیم نـه منزلگـه خاکسـتر ماسـت

---

[1] مسکو: این

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

شــــکرت را نتـــوانیم چـــو خـــط گشـــتن گِـــرد
همچو مـور ارچـه جهانی همـه پـر لشـکر ماسـت

گرچـه مـا خشـتکـش و قصـر شـه از خشـت زرسـت
بر سـر مـا چـه زنـد خشـت کـه مـال و زر ماسـت

آنکـه گُـم کـرد پـی خـود، چـو خَضِـر ای درویـش
بـــه ســـوی آب حیـــات ابـــدی رهبـــر ماســـت

ســـر پیـــری کـــه ازویـــم هـــوس دیگـــر نیســـت
بـــازم آورد ز هـــر چیـــز ولـــی رهبـــر نیســـت

کـــار بـــس مشـــکل و مـــن حـــل شـــده از رفـــتن غـــم
هـــیچم امـــروز ازیـــن واقعـــه مشـــکل تـــر نیســـت

نقـــد عمـــرم شـــد و چـــرک گنـــه مانـــد بســـی
همچـو آن کیسـه کـه شـد کهنـه و در وی زر نیسـت

مـــن کـــه یکبـــاره شـــدم عمـــر دوبـــاره چکـــنم
چیسـت قـرنین چـو مـرا قـوّت اسـکندر نیسـت

لیـــک صـــد شـــکر کـــه پیـــری و عزیـــزی درویـــش
نیسـت از هـیچ غمـت گرچـه تـرا غمخـور نیسـت

در کمـان تیـر تـرا هسـت یکـی دشـمن و دوسـت
نکنـد فکـر بـد و نیـک در آن خانـه کـه اوسـت

عکـــس رخســـار تـــو در آینـــه و آب یکـــی اســـت
هـر کـه او نیـک بـود در همـه جـایی نیکوسـت

کــــف تـــو بـــا دل مـــا پنجـــه از آن ســـاعد زد
دســـتبردی بـــود آنـــرا کـــه هنـــر در بازوســـت

آب تــــا لاف زد از ســــرو ز شــــرم قــــد تــــو
سـر فـرو بـرده نهـان گشـته روان در تـه جوسـت

جنــگ درویــش همــه از صــفت قــد تــو خاســت
مکـــنش عیـــب کـــه از راســـتی خـــود بدخوســـت

چـو کـار عشـق بـه جـان است بـیزیـان بـود است
از آنکـه صـنعت بـیمایـه جملگـی سـود اسـت

بـــه وصـــل وعـــدۀ آن حـــور مـــدت عمـــری
مگـوی دیـر کـه گـر حشـر مـی رسـد زود اسـت

بهشـــت کـــوی تـــوام حـــق ز مهـــر روی تـــو داد
خـدا از آنکـه کنـد کـار نیـک خشـنود اسـت

مـــراد خـــود ز رخـــش جـــو، نـــه زان دهـــان ای دل
چو نیست، آن مطلب، ایـن طلـب کـه موجـود اسـت

چگونـــه شـــکوه ز جـــور و جفـــا کنـــد ای دوســـت
که هرچه از تو به درویـش مـی رسـد جـود اسـت

مـــردن بـــه پـــیش عاشـــق جانســـوز انـــدکی اســـت
عشق است جمله درد و از آن جمله ایـن یکـی اسـت

عشاق را به پیش کمان بلای عشق   هر بیخ مو نشانه و هر موی ناوکی است
آن را که آفتاب صفت گرم رو بود   گو آزمون کن آنکه درین نکته‌اش شکی است
بی‌شک در آزمایش عشق است قتل شخص   دوری راه مشرق و مغرب برش یکی است
درویش خسته هیچ ندانست غیر عشق   جز عشق آنکه هیچ ندانست زیرکی است

هر چیز که فرهاد به صورت ز حجر ساخت   مشاطهٔ شیرین نتواند به گهر ساخت
چون شربت شیرین ز لبان تو دهد یاد   خواهد مرض خستهٔ عشق تو بتر ساخت
مانع طلبیدن ز خدنگ تو زبونی است   از بی‌جگری بود که دل سینه سپر ساخت
بر خاک درش عاشق بیچاره چو افتاد   هر چیز که آمد به سرش با همه درساخت
درویش، کسی را نشود ملتفت آن چشم   گر ریخت ترا خون نه ز کین بود نظر ساخت

از مهر سر زلفش نرسد دل به رخ دوست   زان سوی تواند که نسیم از طرف اوست
خال و خط و زلفت همه خوش‌حال ازویند   دوری که بود خوش ز برای همه نیکوست
در آرزوی خیل خطست آن لب خندان   دایم طلب بزم کند شخص که خوش‌خوست
از گوشه کند چشم نگه بر سر زلفش   دزدیده که چون رهگذر او ز بر دوست
درویش به او میل ندارد ز قناعت   چون پسته اگر خواجه پر از مغز کند پوست

عجب مدان که ز خط فال او به آزار است   جریده را که شد انبوه خلق دشوار است
میان خلق بود چون شکار در لشکر   کسی که وحشی عشق است و صید دلدار است
متاع خویش به یک جا فروخت عاشق و رفت   چو خودفروش نه دایم به فکر بازار است
به عششق همدمی کس چه می کند فرهادلت به   خموش خوبتر آنکس که در پی کار است
دیدنش از کار می رود دروی   اگر برابر چشم تو نقش دیوار است

کوه‌کن چـون نقـش شـیرین یافـت کـارش از چـه روسـت؟ ره بریدن چیسـت دیگـر چـون رسـید عاشـق بدوسـت

آن میــان چــون یــافتی ای دل چـــه جــویی از کمــر چون ز لُبِّ او شـدی آگـه چـه مـی خـواهی ز پوسـت

هـــیچ خاصـــیت بـــه از دانســـتن محمـــود نیســـت چون ایاز آن را کـه ایـن علـم حَسـن باشـد، نکوسـت

از حقیقـــت تـــا شـــوی آگـــه قـــدم نـــه بیشـــتر تا بکـی از دور گـویی اوسـت ایـن یـا خـود نـه اوسـت

تــو بــه تــو منگــر بــه خــواری خرقــۀ درویــش را گر بجویی خواجه آن نقدی کـه مـی جـویی بتوسـت

گشـته کـج بـا هـم دو زلفـت بهـر آن چشـمان مسـت در میـان هـر دو مـی‌بیـنم کـه دایـم فتنـه اسـت

برنخـــواهی آمـــدن بـــا ابـــروش ای مـــاه نـــو خـم زن و بگریـز وقـت شـام تـا ره روشـن اسـت

شـد سـپند از دعـوی خـالش بـه یـک سـوزش خـلاص بـا وجـود آن سـیه‌رویـی کـه بـودش زود جسـت

پـــیش زلـــف او اگـــر طـــاوس خـــودبینی کنـــد هنـدوی باشـد کـه مـی خواننـد او را بـت‌پرسـت

چـون نبـات رسـته شـد درویـش نـی بنـد نبـات زانِ خود بنمـود، چیـزی دیگـری بـر خـود نبسـت

خـــال تـــرا ز دیـــدۀ عاشـــق حجـــاب چیســـت؟ رنگـش بـس اسـت پـردۀ هنـدو نقـاب چیسـت؟

گفتـــی نمـــی‌بـــرم دل و گرمـــی بـــه ره روان چـون نیسـتت ضـرور بـه رفـتن شـتاب چیسـت

روشـــن غـــم رخ تـــو بـــر آب خضـــر نشـــد ظلمـت نشـین چـه فهـم کنـد کائنـات چیسـت

بـــر مـــا جفـــا و جـــور فـــزون از حســـاب کـــن جـایی کـه هسـت عـالَم یـاری حسـاب چیسـت

درویـــش را حـــدیث ســـؤال اســـت زان دهـــان فرمـا دریـن سـخن کـه شـنیدی جـواب چیسـت

ســموم حالــت مجنــون کــه[۱] در بیابــان گفــت بسـی بسـوخت دل و جـان ازو کـه سـوزان گفـت

بســـوخت مطـــربم از وصـــف شـــمع و پروانـــه کــه قصــۀ دل بریــان و چشــم گریــان گفــت

رســول محنــت و غــم رحــم کــرد بــر یوســف بــه او نگفــت هــر آن چیــز پیــر کنعــان گفــت

مجـــو بـــه زحمـــت ایـــوب حکمـــت لقمـــان بـــدرد عشـــق نشـــاید حـــدیث درمـــان گفـــت

[۱] مسکو:چون

ز شانه دید دورویی و صد زبانی زلف
که پیش روی تو او را سخن پریشان گفت

ز سوز خلق بیندیش و بس کن ای درویش
ترا هر آنچه بدل هست جمله نتوان گفت

ای گل شکفته باش ز بلبل نه درشگفت
کو پیش سرو ما بسی از تنگی تو گفت

دندان گزیده است لبت را که خنده کرد
با او چرا ز سخت‌دلی می کند گرفت

در حیرتم که آن خط نورسته خال را
در رشته چون کشید که این دانه کس نسفت

افتاده‌ای ست خاک رهش دست ازو بدار
با او که زودتر شود ای اشک در میفت

از بهر یک نگاه تو جان می‌دهد روان
درویش نی گداست که خوگر بود به مفت

مگو سلام بر کوه‌کن بگو عشق است
که این تحیت شیرین او بود پیوست

ز نعل توسن شیرین و تیشهٔ فرهاد
سپند چشم بدان سوخت هر شرار که هست

بریدن است ز خود، عشق زلف مهرویان
چگونه زاهد ما بر خود این تواند بست

خیال مردمک دیده است و اشک بر او
عرق که بر رخ او بر کنار خال نشست

به قتل خویش از آن دل همی نهد درویش
کزین تو دست نداری و او ندارد دست

در حسن خویش ماه اگر بیش و گر کم است
ما را بتست مهر و ارادت مقدم است

یوسف به مصر خوب و تو در چشم عاشقان
هر کس به جای خویش عزیز و مکرّم است

شاید خط تو خواند برات مسلّمی
زان رو که بر تو دعویی خوبی مسلم است

آن خوی که می چکد ز دو زلفت حیات ما است
چون آن گیا که زندگی او به شبنم است

درویش را به فقر و قناعت غنی شمار
او را که احتیاج نباشد معظم است

دور بادا از رخ خوب تو چشم بدسرشت
همچو چشم اهل دوزخ از رخ اهل بهشت

زان رخم دوری مفرما چون ندارم هیچ راه
کس ندیدست این که فرمایند بعد از مات کشت

بـا رقیبـت رخ چـو گـل بـا خـار رنگـین‌تـر نمـود خـوبتر باشـد چـو باشـد خـوب در پهلـوی زشـت
آبـــدانی چـــون کنـــی بنیـــاد، عشـــاق خـــراب گِل کنند از اشک و از سرها بـه دوش آرنـد خشـت
آنکـــه از وی رشـــتهٔ درویـــش را تـــابی نبـــود فی‌المثل که چرخ گردان بود، خود چیزی نرشت

ایـن سـرا خلـوت۱ شـود از حکـم حـی لایمـوت نی مگـس مانـد در ایـن خلـوت‌سـرا نـی عنکبـوت
گرچه سرسبزی در این بسـتان منـاز از شـاخ و بـرگ زانکه خواهی درخور کرمان شدن چون بـرگ تـوت
بـی‌نشـان نبـود هـر آن زخمـی کـه از جـایی رسـد دم مزن گر تیـر نمـی رودی خـوری ماننـد حـوت
زیـن همـه آمـد شـده گـردت بـه خـاطر می رسـد چنـد بـا افغـان روی جـون آسـیا آخـر سـکوت
باش خـاکی در جهـان نـی بـاد سـر چـون قـوم عـاد زانکه خواهد ریـش کنـدن آخـر ایـن بـاد و بـروت
تـا بـه کـی درویـش غـم در مـزرع دنیـا خـوری قد شدت چون خوشه خم از بس که داری بار قوت

دلـم ز صـورت شـیرین و کـوه‌کـن خسـته اسـت کـه او بریـد ز فرهـاد و بـا کـه پیوسـته اسـت
نشـــان پـــاش همـــی جـــویم و نمـــی‌یـــابم دلـم دو نیمـه دریـن ره ز مـوزه جسـته اسـت
چـو بلبـل اسـت مـؤذن ولـی چـه سـود کـه او نـدارد عشـق چمـن پـای‌بنـد گلدسـته اسـت
ز ســـم خـــم‌شـــکن دَوُر چـــون پیالـــه دلـــم هـزار بـاره دلـم خـون شـد ارچـه نشکسـته اسـت
نمـــی‌کننـــد ز درویـــش صـــوفیان درخواســـت خوش آن کسی که در طامعان بخود بسته است

عشق صوفی گر چـو مجنـون صـافی بـی‌علّـت اسـت گو برون از شهر بند آ خوش که صحرا خلوت اسـت
از پـی رحمـت کشـد بسـیار زحمـت شـیخ شـهر واقع این زحمت که او را هست جای رحمت اسـت
جملـه صـحرایش گلسـتان مـی‌نمایـد در نظـر همچو زنبـور عسـل آن را کـه از خـود لـذت اسـت
گـرم و سـرد عاشـق و زاهـد مـدان از روزگـار هر که بینـی از مـزاج خویشـتن در زحمـت اسـت

---

[1] مسکو:خالی

نیست غم درویش را در عشق از طعن رقیب   نیک را چندان که بد گویند او را شهرت است

به چشم عکس کند آینه نگاه به دوست   که قابل رخ زیبای دوست دیدهٔ اوست
گرفت دامن سنبل به یاد زلف تو خار   از آن گلی که ز دستش رسید غالیه بوست
ملازمان رخش را ز دیده دل پرسید   گرفت گفت سر خویش زلف خط بر روست
نرفت جای دگر زان جمال هندو خال   غلام کی[1] بگریزد که جای او نیکوست
ز لطف خود دل درویش جوید آن دلبر   لطافت سخنش لاجرم از آن دلجوست

دور از آن رخ زلف او افتاد از آن رونق که داشت   جای نیکو چون به دست آمد نمی‌باید گذاشت
تا نصیب عاشقان از خاک در فرموده ای   بهر این بر آستانت آفتاب آید به چاشت
زلف و خالش فتنهٔ عشاق مسکین بس نبود   بیدلان را فتنهٔ کاکل دگر بر سر گماشت
تا دهد در پیش او گاه محل خوانیش دست   هر سخن از لعل او گفتم نگین بر دل نگاشت
تا حدیث خال او تسبیح شد درویش را   تخم مهری زین سخن در سینهٔ عشاق کاشت

بر لبش تبخاله بنگر خال او را چون گرفت   خورد خون بی دلان بسیار او را خون گرفت
گر غم[2] لیلی خورد چون نیستش زادی دگر   در طریق عشق نتوان خورده بر مجنون گرفت
هر نهالی کز سر خاک گرانباران عشق   سر کشید استاد ازو اندازهٔ گردون گرفت
سر کشید از خال و خط زلفش از آن در ما فتاد   افتد آنکو خویش را از دیگری افزون گرفت
پیش گل نی قول بلبل بهتر از درویش بود   از برای خنده کردن نیست ناموزون گرفت

گفتش آئینه چون خورشید رویت صاف نیست   گفت هست این روشن او را حاجت وصاف نیست

---

[1] مسکو:چو
[2] مسکو:چون

گفتمش بنما چو هر سو نقد جان خواهی ستاد　　گفت من هم می‌شناسم حاجت صراف نیست
گفتمش جایی همه کینی و جایی قهر چیست　　گفت هر کس را که بینی لایق الطاف نیست
گفتمش دم می ز ند دایم ز خون من رقیب　　گفت ایمن باش کار او به غیر از لاف نیست
گفتمش از بهر زلفت می دهد درویش جانم　　گفت یک مو با تو ای درویش از انصاف نیست

او را که حق چنین پسر از لطف داده است　　چون او هم ار فقیر بود شاه زاده است
رو دید آنکه آینه همچون رخت نهاد　　جایی نرفته است کنون هم نهاده است
در جام داشت شهد به یاد لب تو رند　　صوفی رسید تا نخورد گفت باده است
شهباز تیر او ز پی مرغ جان و دل　　دارد هوای صید که پرها گشاده است
درویش گفت برگ گل آن رخ ز نازکی　　بنگر در این خیال که رنگین و ساده است

هر سر زلف ترا گرچه سخن از یک روست　　نیست یک موی تفاوت سخن هر دو نکوست
بی‌چمن خنده گل کم نشد از شوق رخت　　هر کجا هست بود شاد کسی کو خوشخوست
هر یکی را ز[1] جمال تو تجلی نوعی است　　بهرهٔ جام ز خورشید همان درخور اوست
نیم آن کس که کبابم رسد از مجلس تو　　استخوانی فکن آخر که سگی برسر کوست
گفتم از لطف تو شاد است به بویی درویش　　خنده زد گفت که آری غرض از غالیه بوست

گل صد هزار و یوسف گل پیرهن یکی است　　تا چند بلبل این همه گفتن سخن یکی است
عشاق را چو غنچهٔ لاله به کار عشق　　هرچند تن جدا است ولی پیرهن یکی است
راه خدنگ آن قدر انداز چون دو نیست　　چندان که بر دلم فکند پیش من یکی است
یاران کار، سوختهٔ عشق را چو شمع　　هر جا است روشن اینکه سر و کار و فن یکی است
درویش را ز هر دو جهان کوی یار به　　هر جا مقام هست ولیکن وطن یکی است

---

[1] مسکو:از

از میانش چو کمر دست طلب داشت که نیست — دل ندانم که چه می جوید و وابستهٔ چیست
هست دیوانه و بی‌شک به فسون محتاجی است — آنکه رخسار ترا دید و گرفتار پری است
جان صد عاشق بیدل بر آن خط می جست — زان برآمد که ورا هست چه باشد که سخی است
عشق از کوشش طاعت[1] نتوان حاصل کرد — زانکه این گنج سعادت، ازلی بی‌عملی است
از خلایق چو مسیحا بگریز ای درویش — زانکه با مردم این دور نمی‌شاید زیست

فاش از خط غلامی توام چون فاخته[2] — بر گلو هر کس که دارد طوق عشقت ترگلوست
گرچه جستن آرزوی دل طریق فقر نیست — لعل او باید دل درویش را این آرزوست

دست درویش گر از مال جهان کوتاه است — نتوان گفت فقیرش که عزیز الله است
بود و نابود جهان را که روان می‌گذرد — جمله خوابی شمرد آنکه ز فقر آگاه است
هر دمی عکس رخ دوست برابر بیند — آنکه چون آینه روشن دل او از آه است
ون ملک آنکه ورا[3] مِلک نباشد ملکی است — گر به صورت بودش فقر به معنی شاه است
چون توان یافتنش در همه جا ای درویش — پیش هر شئ که بود کار تو شئ الله است

نگاری است چمن از گل، آن نگار کجا است — رسید موسم یاری و گشت، یار کجا است
گرفتم این که همه برگ عیش ساز کنم — کجاست دلبر و آن روز و روزگار کجا است
رسید سال نو اما ز بخت، پار بهم — هزار پاره جگر می شود که پار کجا است
میان ما و دلارام هجر چون بحر است — بدین کنار که ماییم آن کنار کجا است

---

[1] مسکو:دانش

[2] ظاهرا این بیتها از میان غزلی باقی مانده است.

[3] استانبول ندارد

به هجر یار ز درویش سوزناکی جوی   دگر مگو[1] که غزلهای آبدار کجا است

زلفت که سرکش است و مشعبد بر آمده است   پرورده ای به نازش از آن بد برآمده است
با قد تو چگونه برآید که مثل سرو   بر هر کنار چو نگری صد برآمده است
چون ذره جمله خلق هواخواه و طالبند   آن آفتاب را که مجرد برآمده است
دشمن به دوستی تو عشاق را بسی است   نام رقیب روی سیه بد برآمده است
درویش را اگر نکند خلق التفات   او را از آن چه باک که مفرد برآمده است

به سال ارچه در دلبری مه، مِه است   چو خورشید یار من از وی به است
رگ جانم از ابروش پاره شد   کمان را همه جورها بر زه است
رقیبش سیه‌رو و من زردرو   ببینید تا خود کدامین به است
چه شد خواجه گر خوش نماید به فر   ندارد غمی بهر آن فربه است
چو درویش هیچ است در کوی تو[2]   که هست آخر اینجا که از وی که است

با خیال لب او یافتم از هجر نجات   بگذرد خستگی سخت، چو باقی است حیات
چوب بر دست و رخ زرد به بازار آمد   شد مگر از غم قند لب تو خسته نبات
هر کرا مهر رخت نیست دلش هست سیاه   همچو خورشید که راهش نبود در ظلمات
از گدایان خود ای شاه کسی روی مپوش   زانکه هست این نظر آن حسن حسن را حسنات
از غلامی غمت تا بخرد خود را باز   بده از حسن خود ای شاه به درویش زکات

اگر عطا است ترا حسن و عشقِ بنده بلا است   مناز و طعنه مزن زانکه داد داد خدا است

---

[1] مسکو دیگر

[2] مسکو:او

بدین دلیل که پروانه خویش را بکشد
به پیش شمع بود روشن این‌که با پروا است

گذر کنیم ز شمشاد و سرو همچون آب
که نیست بی‌قد او کار ما به آنها راست

دعای مهر قد اوست ذکر بلبل از آن
ز گل برآمده هر سو هزار دست دعا است

مزن ز عیب و هنر دم به شاعری درویش
چه حاجت است به گفت تو چون سخن گویا است

ما را اگر گذاشت ز خاطر تمام دوست
او اختیار دارد و خاطر از آن اوست

جان و دلم اگر نکند شاد باک نیست
سهل است این و آن دل ما را نظر بروست

آن یوسف ار به دست شما ای برادران
او را رها کنید که از بهر من نکوست

با ما دلی چو آینه پاک است یار را
ما را بدان چه کار که آن آهن است و روست

درویش را غرض همه از عاشقی وفاست
دیگر هر آنچه همه کام و آرزوست

دور اگر تیر تو افتد ز دلم نی ز خطاست
که مرا کار ز بختِ کج خود ناید راست

گفت فرهاد چو افتاد ز گلگون شیرین
کین هم از طالع شوریده برگشته ما است

نشدم شاد چو غم دیدم از آن غمزه نخست
اثر نیک و بد کار ز اول پیداست

گفتم از درد تو خود را بکشم خندان شد
گفت تقصیر در این کار پسندیده چراست

ترک درمان کن و با درد بساز ای درویش
جان بده در غم جانان که همین چیز دواست

هست جانان پیشم، اینجا جای هر بیگانه نیست
گر برادر جویدم ای دل بگو در خانه نیست

صحبت گرم است با شمع رخش امشب مرا
آنچنان کاندر میان دم سردی پروانه نیست

گفته ای خوابم نمی‌آید شب از گفتار تو
راز عشق است این حکایت جان من افسانه نیست

می‌نهد در سینه‌ام گنج غم آن سلطان حسن
پاس دار و چشم و دل را ره در این ویرانه نیست

گفته ای درویش را راز غمم با کس مگوی
ای پری‌رو گرچه عاشق شد ولی دیوانه نیست

آنکه ما را عاشق و دیوانه چون بهلول گفت
هست او دیوانه اما این سخن معقول گفت

کرد بی‌ره او که عاشق را فگند از راه عشق
در طریق حق‌شناسی ره روان را غول گفت

از حدیث عاشقی با مردم نادان مگوی
زانکه نتوان راز خود با مردمان گول گفت

بر سر خوان محبت در جگر باشد نمک
بی‌جگر را نیست درخور شرح این مأکول گفت

پاک شو از جمله چون درویش و ذکر یار کن
زانکه نتوان این سخن را با دل مشغول گفت

چون قدت سروی کدامین آب جو پرورده است
یا چو رخسارت کدامین گل نکو پرورده است

باغبان از نخلهای تر چو لافد پیش تو
بر سرش باید زدن آنها که او پرورده است

روز بد هرگز نه‌بیند از دعای عاشقان
آنکه فرزند نکو را نیک خو پرورده است

آدمیت از پری ناید به دور حسن تو
نیست او مردم که دور از شهر و کو پرورده است

تا بگوش آن شه از درویش آید نکته ای
چون صدف درها بسی زین آرزو پرورده است

ندارم دور از آن بالا فزون زین در بلا طاقت
خدا را رحم کن بر من که گردیدم بِلاطاقت

دم خم گشت و طاقت طاق، دور از طاق ابرویت
نه طاقت دور از آن محراب دارم نی دعا طاقت

مکن منعم که بی‌طاقت شدم از هجر روی تو
به دور از یار خود ای بی‌وفا باشد کرا طاقت

ز جورت خواهم ای نامهربان آه و فغان کردن
به هر جایی که دیگر نیستم اکنون به جا طاقت

نماند زنده چندین دور یار خویشتن عاشق
تورا درویش داد از لطف در هجران خدا طاقت

عاشق که همه شب به غم و ناله و آه است
هجر تو بران دارش او را چه گناه است

مردم همه را چشم تو چون اشک بینداخت
هر فتنه که بینم همه زان خانه سیاه است

بر هر که فتد چشم تو جان می دهد از شوق
ای کشتهٔ چشم تو بسی این چه نگاه است

هر شب ز پی دیدن یارم ز ره بام
بد می کنی و می روی ای ماه چه راه است

گر مهر تو دارد دل درویش عجب نیست
آئینه که او صاف بود قابل شاه است

بـاز وقـت آمـد کـه بسـتان را گشـاید بـاب کشـت
خوش گشادی شد که دارد این زمان اسباب کشت

سبزه نوخیز است و گل رنگین و بستان خوش هوا
مـی‌تـوان کـردن زمـانی بـر کنـار آب کشـت

با جمال و زلف خوبان سِرّ جان و دل خوش است
هم‌نشینان را خوش آید در شب مهتاب کشت

بوستان جوید چو بلبل عاشق بیدار دل
گرچه صوفی باغ جنت را کند در خواب کشت

دیده تا برهم زنی ایام عشرت بگذرد
بشنو از درویش پند ای خواجه و دریاب کشت

وقت کشت آمد چو بستان پرگل سیراب گشت
چشم بلبل همچو نرگس بهر گل بیخواب گشت

بر مثال سایهٔ سرو روان بر سبزه باش
چند خواهی هر طرف سرگشته همچون آب گشت

شد هوا تبریز و ولیانکوست طرف بوستان
هر تل خاکی ز عکس لاله چون سرخاب گشت

دم غنیمت دان و همدم باش با یاران خویش
زانکه وقت کشت و یاری کردن احباب گشت

بشنو از درویش و روزی چند عیش و گشت کن
کار تا کی؟ خود نخواهی هفته ای ارباب گشت

دل جگر خون همچو گل زان نرگس بیمار داشت
خون خود خوردن بود بیمار را تیمار داشت

یک دو روزی لاله شد در دور حسنت خودفروش
هر تنک سرمایه کی بتواند این بازار داشت

از ید بیضا نزد دم شمع پیش عارضت
بر زبان از وصف رویت همچو موسی نار داشت

صورت چین دید رویت خواست افتادن ز پا
رفته بود از دست لیکن پشت بر دیوار داشت

پیش قدت گل اگر بهر تواضع برنخواست
سرو ما معذور می دارش که در پا خار داشت

زود گفتم حاجت درویش را کردی روا
گفت سایل را نشاید پیش خود بسیار داشت

در چمن شد برگ سرو از نسبت قد تو راست
نیک باشد هر کرا ای سرو نسبت با شماست

این‌که لطفی نیستش با بنده حیرانم ازو
دلربایی را که پا تا سر همه لطف خداست

در دل آئینه هر دم جلوهٔ روی نکوست
از کدورت سینه چون صافی است دایم با صفاست

پای در گل سرو را استاده دید آن شوخ گفت — شرم دار از خویشتن هستی جوانی این چه پاست
با دل دیوانه دارد جان درون سینه جنگ — همچو آن شخصی که از هم‌خانهٔ بد در[1] بلاست
یار هر جایم فرستد پیش من ناید رقیب — بد نیاید پیش هر کس را که دولت رهنماست
آفتابی در سخن درویش و خصمت همچو ابر — گر ستد بر روی تو هیچش مگو کو بی حیاست

در دل از سحر کند گفت رقیبش جادوست — کور باد آنکه هنر بیند و گوید جادوست
باد چون زلف تو آشفته سرافکنده رقیب — کین همه فتنه و آشوب و بلا در سر اوست
دهن تنگ تو در خنده بود زیر نقاب — همچو آن پسته که خندان شده باشد در پوست
آتش گل ز غم روی تو ننشاند آب — گرچه بر روی زند شبنم و پایش در جوست
شعر درویش نه از ذهن نکو رنگین است — وصف رخسار تو می گوید از آن رو خوش‌گوست

برگ گل را نتوان کرد صفت چون رخ دوست — چه کنی آن سخنی را که نه مغز هست و نه پوست
گل و آئینه چه باشند به پیش رخ تو — این یقین است که خودرو بود و آن خودروست
سروقدان همه چون سبزه نمایند و تو گل — هر که دیدت ز میان همه گفت این نیکوست
تو نکو روی[2] چو گل باش اگر همچون خار — بهر آزار دل خلق رقیبت بدخوست
از گدایی همه این بود مراد درویش — که رسد بر سر کوی تو زند الله دوست

مرا ز شمع رخت آتشی دل افروز است — که روز و شب چو چراغ خلیل در سوز است
ز شرم ابروی تو ماه نو چنان گم شد — که خودنمایی او نی شبست و نی روز است
به عشق درد و بلا هست از ندادن جان — کسی که بخل کند پیشه دشمن اندوز است
ز دل به روی من از اشک ما چرا شد گرم — چو آنکه او به سخن طفل را بدآموز است

---

[1] مسکو:خود
[2] مسکو:خوی

خـــوش از جمـــال جهـــانگیر او بـــود درویـــش
گـــدا بـــه گوشـــهٔ راحـــت ز شـــاه پیـــروز اســـت

چنـــــانم دور از آن لـــــب دل فگـــــار اســـــت
کـــــه آ نـــــارم انـــــدر ســـــینه نـــــار اســـــت

خـــــدا را بـــــا طبیـــــب مـــــن بگوییـــــد
کـــــه بیمـــــار تـــــو امشـــــب بیقـــــرار اســـــت

بکـــن بـــر جـــان مـــن هـــر چیـــز خـــواهی
کـــه عاشـــق ســـخت جـــان و بردبـــار اســـت

مـــــرا جـــــان کنـــــدن و فرهـــــاد را کـــــوه
کـــه هـــر شخصـــی بـــه کـــاری اســـتوار اســـت

ز کـــین درویـــش خارســـت آن ســـگ کـــو
از آن در پـــیش او درویـــش خـــار اســـت

محتســب پیمانــه و پیمــانم آن دلبــر شکســت[1]
بــاز مــی‌آیــد ز ســنگ غــم شکســتم برشکســت

اشــک مــا بــر خــاک راه خویشــتن پامــال کــرد
چون کسی کـز بهـر دارو سـاختن، گـوهر شکسـت

ســرو را آســان شکســت آن قــد زیبــا در چمــن
بـا وجـود آنکـه دشوارسـت نخـل تـر شکسـت

دل کــه در بنــد تــو آمــد کــار اعضــا ســهل دان
چون مقید گشت شه آسان تـوان لشـکر شکسـت

پنـــد ای ناصـــح مـــده درویـــش را در عاشـــقی
زانکـه چنـدین بـار کـرد او توبـه و دیگـر شکسـت

گرچـه ای غنچـهٔ خنـدان دلـت از خـود شـاد اسـت
نـاز کـم کـن کـه جمالـت گرهـی بـر بـاد اسـت

گـــوش تـــو بـــاد گرفـــت اســـت همانـــا ای گـــل
کـــه ز مـــرغ چمنـــت طاقـــت ایـــن فریـــاد اســـت

آه در آینــــه مــــی‌گیــــرد و تــــو فــــارغ از آن[2]
چه دل است این‌که بسـی سـختتر از پـولاد اسـت

لالــه چــون داغ دل اســت از جهــت رفــتن گــل
این نـه یـاری اسـت کـه سـرو از غـم او آزاد اسـت

پنــد درویــش ز لطــف ای شــه خوبــان بشــنو
زانکـه او مرشـد عشـق و سـخنش ارشـاد اسـت

بــر صــورت تــو نقطــهٔ خــالی کــه مــو گرفــت
نقـــاش چـــین ســـر قلـــم از نقـــش او گرفـــت

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[2] بیت دوم و سوم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا گردیده است

خود را ز خاک پای تو بگرفت زیرتر   در آب عکس ماه و از آن آب رو گرفت
چیدن ز بار گل دل عاشق نداد بار   بر بارش از خیال تو بوسید و بو گرفت
قندیل را که نیست بر کس فرو گذاشت   در پیش شمع روی تو باید فرو گرفت
چون چرخ کوزه‌گر بر مستان پای‌کوب   صوفی به رقص آمد و بر سر سبو گرفت
گفتم جواب جرم تو بر بنده کشتیم   خون که ریختی که مرا خون او گرفت
درویش را سگ تو نگیرد ز مردمی   از دولت تو نیست کسی را برو گرفت

از غم فرهاد مسکین نقش شیرین بی‌غم است   سخت رویی زان بود او را که پشتش محکم است
آینه از بی‌غباری پیش رویش راه یافت   هر که او صافی بود شاید که جایی محرم است
از هلال و بدر و مه در دور رویت فارغم   آنکه باشد سیر چشم، آزاد از بیش و کم است
پیش هر دل مرده مگشا ای گل سیراب لب   خنده نتوان کرد پیش او که اهل ماتم است
این کرم درویش را بس گر کسی چیزی نخواست   هر که او طی کرد طومار گدایی حاتم است

در نگین لعل از لبت خود را بسی کمتر گرفت   هر که قدر خود شناسد بایدش در زر گرفت
از دلیل ما دل پروانه را افروخت شمع   چون حدیث بی‌غرض گفتیم با او در گرفت
سر به یک دم کرد آخر کار خود با تیغ او   گفت کار سهل نتوان دمبه دم با سر گرفت
جان چو می‌آید گران بر من ز ضعف تن بسی   دل ازو با این توان کی می‌توانم برگرفت
قدر ای درویش چون در عاشقی از نیستی است   بیشتر شد هر که اینجا خویش را کمتر گرفت

آن گل که نیست خارش و فارغ ز هر خسی است   یارب مباد هیچ بد او را که خوش کسی است
این چشم و ابروی که تو داری و آب و رنگ   خورشید با وجود جمال تو چرکسی است
با صد هزار بیم نگیریم ترک تو   ما را امیدها به تو ای نازنین بسی است
مگذار تا رقیب به عاشق جفا کند   رحم آر بر کسی که گرفتار ناکسی است

درویش را که خرقه به صد پاره گشته است   شالی که نو بود بر او به ز اطلسی است

ای دلت بسته امت شده از بهر نجات[1]   امتی گفتن تو بیش که امت صلوات

از «عصی آدم[2]» باکی نبود آدم را   عاصیان را چو مددگار تویی در عرصات

خضر راهی ز طریق تو اگر دوری کرد   ظلمت از خویش نشوید به همه آب[3] حیات

صاحب مال توی وجه حلال تو همه   لاجرم بر تو ازین وجه حرام است زکات

خاکیان را همه شد نام و نشان از تو پدید   آفتابی تو و گرد سرت اینها ذرات

ید بیضا و عصا نیست ترا دست دعاست   مشکل از دست گرفتار برآید حاجات

لطف فرمای که بی حاصل و بی برگ شدیم   کار ما و کرمت قصهٔ بید است و نبات

نه به اعمال تن از جان دل ما پیرو تست   لاف سنت نتوانیم بدین صوم و صلات

نتواند سخن از نعت تو گفتن درویش   از صفات تو کس آگاه نباشد جز ذات

ای دل ندادمت[4] به همه عمر خود زدست   میلت چو شد به دست نگاری اجازت است

ساقی شکست توبهٔ من پیش محتسب   مشکل شود درست که جای بدی شکست

خون شد دل رقیب و مرا سوز جان همان   آتش ز آهنی که شود آب کی نشست

از شرم رو به خاک نهادم به پیش دوست   آن سجدهٔ نیاز که دیدم ز بت پرست

درویش پیر چون جهد از عشق ناتوان   آن دم که بد جوان و توانش ازو نجست

آن بتی کز لطف جانش سال ها پا بست اوست   نیست دوری گر چو جانش بیدلان دارند دوست

ای کبوتر از فرشته و ز پری بادا پرت   تا بری چون نامهٔ من، نیک بنمایی بدوست

باد سرگردان بسی گردیده گرد راه خورد   تا نصیبش ای گلستان نکویی از تو بوست

شانه زان زلفین و کاکل هر چه آرد از کرم   تحفه ای چند است بهر من اگر یک تار موست

---

[1] غزل های حرف "ت" از اینجا به بعد از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند

[2] . آیه ۱۲۱ سوره طه

[3] . در اصل عمر ، تصحیح قیاسی است

[4] . اصل : ندامت

گــر دم از دیــدار زد درویــش صــوفی، دور نیســت
هر کرا رویی اسـت بـا خورشـید تابـان روبروسـت

از کــین نبــود ایــن کــه پــی مــن کمــان گرفــت
دعــوی نمــود و چیــز حقیــری نشــان گرفــت
خیّــاط خواســت شــد ز میــان لیــک پــیش او
کـــز بـــر کمـــر نهـــاد و قبـــا را میـــان گرفـــت
تـــا آشـــکار گشـــته نبـــات خطـــش ز لـــب
پنهـــان نبـــات جـــای بـــه زیـــر زبـــان گرفـــت
مســـتی کـــه او نگـــاه نـــدارد عنـــان خـــویش
او را عنــان بــه عربــده کــی مــی تــوان گرفــت
تـــا یـــار گـــوش خـــویش نگیـــرد ز درد ســـر
شــادم ازیــن کــه ســینهٔ مــن از فغــان گرفــت
مجنـــــون تشـــــنه را ز لـــــب ای لیلـــــی آب ده
کــان چشــمه هــای چشــم ز ریــگ روان گرفــت
درویـــش تـــرک بیـــت جهـــانی گرفتـــه اســـت
زانـش چـه در گشـاد کـه بیـتش جهـان گرفـت

آنکـه شـد دور از تـو نتـوان گفتـنش فرزانـه اسـت
گــر پــری بــردش ز ره از پــیش او دیوانــه اســت
از ره او عاقبـــت چـــون ره بـــه زلفـــت مـــی بـــرد
گــر ازو زحمــت کشــد نــی اره خصــم شــانه اســت
خـــالی از حـــالی نباشـــد گـــر نباشـــد خـــال او
از لطافــت آن زنخــدان میــوهٔ بــی دانــه اســت
عشـق چـون خیـزد زوال او را ز ویرانـی چـه بـاک
قـــدردار و موضـــع نیکـــو اگـــر ویرانـــه اســـت
شمع مجلس گر چه روشن رای مـی شـد در سـخن
آن زبـانش کـس نمـی دانـد کـه بـا پروانـه اسـت
ســجده گـــاه کـــوی او درویـــش را باشـــد مقـــام
خوش بود درویش را جایی که طاعت خانـه اسـت

از قـــوس و هـــلال ار چـــه فلـــک را دو کمـــان اســـت
در دلکشی ابروی تو بیش است و کـم آن اسـت!
بـــالای نبـــات اســـت ســـخن زان لـــب شـــیرین
او نیــز شــنیده اسـت کــه در زیــر زبـان اسـت
پـــیش قـــدت آن ســـبزه کـــه از بـــاغ برآمـــد
آبـــش گـــه بـــاران ز ســـر ســـرو روان اســـت
میخانـــه پـــر از خـــم نـــدهی بـــاده بـــه رنـــدان
ســـاقی مگـــر ایـــن کارگـــه کـــوزه گـــران اســـت
هـــر پـــاره نشـــان طمعـــی شـــد کـــه بریدنـــد
ای جامـــه دران مصـــلحت کـــار درآن اســـت
جنـــبش نکنـــد کـــم ســـر زلـــف تـــو زهـــی تـــاب
گویـــا کـــه دلـــی مانـــده درو در خفقـــان اســـت
یـــک نکتـــه طبیـــب از ســـخن عشـــق نگویـــد
شخصی است که دایم ز پی سـود و زیـان اسـت
درویـــش بـــه نـــام تـــو بـــود شـــعر تـــو تـــا حشـــر
چیـــــز دگـــــران زود از آن دگـــــران اســـــت

از زر منـــاز خواجـــه تـــرا گـــر خزانـــه ای اســـت
هـــر ســـکه ریـــش بـــلا را نشـــانه ای اســـت

در دام بـــین نـــه دانـــه اگـــر مـــرغ زیرکـــی
چنـــدین هـــزار دیـــده نگهبـــان دانـــه ای اســـت

خاشـــاک چـــین ز حـــرص بـــود ورنـــه مـــرغ را
هـــر بـــال بهـــر خـــوابگهش آشـــیانه ای اســـت

بـــر خـــویش هـــیچ جـــای گـــرفتن رهـــا مکـــن
بتوان هـر آنچـه بـر تـو گـرفتن بهانـه ای اسـت

درویـــش تـــا بـــه کـــس نبـــری هـــیچ التجـــا
بـر بـاب فقـر بـاش کـه خـوش آسـتانه اسـت

بـــه درد عشـــق اجـــل داد دل نـــه بیـــداد اســـت
چو صـید خسـته شـد او را طبیـب صـیاد اسـت

بـــه خـــطّ او نرســـد زحمتـــی ز حلقـــه زلـــف
چـــرا کـــه گـــردن نـــرم از کمنـــد آزاد اســـت

نمـــی رســـی چـــو بـــه فریـــاد کـــس تـــرا نرســـد
سوال از عاشق نـالان کـه ایـن چـه فریـاد اسـت

غبـــار خـــاطرم از غیـــر نیســـت از مـــن خاســـت
کـه گِردبـاد نـه از دیگـری هـم از بـاد اسـت

ز شِـــکوِه هـــای تـــو ای باغبـــان چـــه شـــرح دهـــم
هـــزار گفتـــه بلبـــل مـــرا یکـــی یـــاد اســـت

نگیـــر تـــرک غـــم ای جـــان بـــه عشـــوه دادن نـــاز
به اینکه گفت تـرا غـم مخـور دلـت شـاد اسـت

دگـــر چـــو تیـــر مـــرو از پـــی بـــدی درویـــش
ز شصت شست شد از کار و رو بـه هفتـاد اسـت

بنمـــود دوش مـــاه نـــو از طـــرف بـــام دوســـت
لیکن برفـت زود، چـو دیـد آن نـه جـای اوسـت

مـن زیـن چمـن بـه آبـی و خـاکی خوشـم چـو خـار
خون آن کسی خورد که مقید به رنـگ و بوسـت

بنگـــر درون ســـینه کـــه مانـــده اســـت جـــای دل
همچـون نشـان دانـه کـه مانـد بـه نـار پوسـت

در آرزوی راه تـــــــو در بـــــــاغ ســـــــرو را
از ســـایه اوفتـــاده بلـــی بـــر فـــراز جوســـت

چـــون اســـتخوان پســـته بـــود پـــاک و روســـفید
درویـش تـا خـلاص شـد از قیـد مغـز و پوسـت

پـــر تـــو آینـــه گـــر مـــانع نگـــاه مـــن اســـت
نگـــاه بـــان خـــود و عارضـــت ز آه مـــن اســـت

فـــزون اســـت کفـــهٔ میـــزان شـــب ز روز بســـی
مگـــر بـــرد گنـــه نامـــهٔ ســـیاه مـــن اســـت(؟)

روم بـــه وادی مجنـــون ز ســـر چـــو بیخبـــرم
شـــدن بـــرین درو دیوارهـــا نـــه راه مـــن اســـت

ز تیـــر او بـــه ســـر آن هدهـــدم بـــه دولـــت عشـــق
کـــه رشـــک تـــاج وران از پـــر کـــلاه مـــن اســـت

چـــو دیـــر مانـــد بـــه کـــوی تـــو گفـــتمش درویـــش
به خنده گفت که موقـوف یـک نگـاه مـن اسـت

بر فتاده سنگ راه از سرو چالاک من است — می رود بی باک و از بی باکیش، باک من است

از قد او آشیان بر سرو بندد مرغ دل — کانچنان نخلی نه جای خار و خاشاک من است

هر بلا پیش آیدم شادم که از دنبال من — بازگشته خلق از راه خطرناک من است

بر سم اسبش چکیده خون چون بینم خون خورم — از حسد چون گوید این از صید فتراک من است

گرنیاید دیگری بس باشدم لوح مزار — این مجاور بس که دایم بر سر خاک من است

وصف خود می کرد از آن درویش واعظ راگذشت — گفت اینها تیر همچون شعر کاواک من است

به از کسان، سگ او یار و مهربان من است — که شب دویده رسد هر کجا فغان من است

به نام عاشق دیگر کنم حکایت خود — ولیک پی برد آن مه که داستان من است

مراست ضعف و ترا نازکی برابر هم — که بسته ام کمرت راست بر میان من است

غم تو پر طلب و من ز بیم سرگردان — که حاکم است به خوانش نه میهمان من است

نهان تن ثمر تلخ مغز داد ز غم — چه تلخی است که در مغز استخوان من است

پیش قد تو خدمت سرو روان خوش است — زیرا که گفته {اند} ۱ که خادم، جوان خوش است

با کم بساز، بیش اگر نیست بهر عیش — گاهی که برگ گل ارغوان خوش است

تیغ و کمان زیان تو باشد نه سود ما — وان می کشی به راه فقیران عنان خوش است

شیرین حدیثی تو بود آفت جمال — پر چیزها به شخص بد و در دهان خوش است

با رهروان عشق بِبُر وادی بلا — در راه سخت همرهی کاروان خوش است

در انتظار یار برای گشاد دل — آواز در شنیدن از ان آستان خوش است

درویش را خوش است به عشقت زمان زمان — رخسار تو چو می‌نگرد این زمان خوش است

تا خبر گشتش که برطرف چمن خواهی گذشت — باد آرد برگ گلها را همه روزی بگشت

آنچنان سوزم که ناپروا شود در عاشقی — شمع اگرپروانه را از من بگوید سرگذشت

---

۱ در اصل گفته

هــر کجــا از خلــق خیــزد شــور بینــد آن طــرف
ظن برد لیلی که مجنون سوی شهر آمد ز دشت
ترســمت چشــمی رســد ناگــاه از وابــین خلــق
بـه کـه مـردم را نگویـد چـاکرت در راه پشـت
کـــی دل درویـــش بازآیـــد ز فکـــر آن میـــان
ره چو باریک است و عشق از پی نشاید بازگشت

تلخــی وی رفــت و از نــو روز شــیرین شــد حیــات
رفـت زنبـور عسـل دیگـر بـه گلگشـت نبـات
عامــل بســتان دگــر نــو ســاخت دســتور کهــن
مال نـو را مـی فرسـتد هـر طـرف از گـل بـرات
ســایه هــای بــرگ خــاک بوســتان را ســجده بــرد
مـرغ چـون از قامـت سـرو روان گفـت الصـلات
رفــت آن کــز هــر طــرف آمــد ز وی زحمــت بدیــد
از همه سویی خوش است اکنون برون آ از جهات
معرفــت گــر بایــدت درویــش، گشــت بــاغ کــن
زانکه از هر چیـز عـارف مـی بـرد ره سـوی ذات

تــا دل رخــش در آینــه دیــدن گرفتــه اســت
بُرقــع بــه روز آه کشــیدن گرفتــه اســت
ســرها گرفتــه اســت بــه پــا چــون نشــان نعــل
گـاهی کـه توسـن تـو دویـدن گرفتـه اسـت
مــی گویــدش دل از خفقــان تــا بــرون رود
جان کز غمـت بـه سـینه رسـیدن گرفتـه اسـت
مطـرب بـه صـوفی آنچـه تـو خـواهی بگـو بـه چنـگ
گر چنـگ گـوش خـود ز شـنیدن گرفتـه اسـت
بـس کـن مـرا رقیـب کـه سـگ خـاک خـورده اسـت
چـون سـایه مـرغ را بـه پریـدن گرفتـه اسـت
مجنــون صــفت ســگی چــو برفــت از نهــاد مــن
صـید مـرا دم از چـه رمیـدن گرفتـه اسـت
مــیلش بــود کــه در قــدم او رود بــه ســر
درویـش را کـه پشـت، خمیـدن گرفتـه اسـت

چشـم او مسـت اسـت امـا خفتـنش پیوسـت نیسـت
خفته باشد ابـرویش پیوسـته امـا مسـت نیسـت
بـی تـو دارم هـر شـبی در زیـر سـر دسـت مـلال
زیردستم زانکه بر دلخواه خویشـم دسـت نیسـت
پـای بسـتی هـم سـروکاری اسـت مـا را در لبـت
زانکه سرگردان بود هر کس که او پابست نیست
دل سـر زلـف تـو بگرفـت ار چـه در پایـت فتـاد
نیست باک از مستی آن کس را که همت پست نیست
عــالم درویــش چــون دیوانــه در ویرانــه اســت
نیسـتی در نیسـتی در فقـر آری هسـت نیسـت

خـط نـه و زلفـش ز پـیش روی سـر برتافتـه اسـت
خـال او در دلربـایی عرصـه خـالی یافتـه اسـت

رشــته زلــف تــو نتوانــد چــو چــاک شــانه دوخــت   ارهٔ هجــر تــو آنکــس را کــه دل بشــکافته اســت
کـــوج پشـــت عشـــق بهـــر داروی خـــاک رهـــت   دیده والا کـرده رو از چـرخ اطلـس تافتـه اسـت
ذوق عاشــق نیســت حــاجی را کــه ســوی کعبــه شــد   خوانده اند او را برآن در او نه خود دریافته است
پـــرده هـــای گفتـــه درویـــش باشـــد پـــر خیـــال   او نـه همچـون عنکبوتـان چیزهـا بربافتـه اسـت

دوش در هجــرش ز مــن بــر ســوختن بیــداد رفــت[1]   طاقــت داغــم نیــاورد آتــش و بــر بادرفــت
در نصــیحت کــردن ای ناصــح جــواب از مــن مجــو   دار معــذورم کــه مقصــود ســخن از یادرفــت
.... کـــــــردن ویرانهـــــــای عاشـــــــقی   ســــنگ فرهــادی نشــد ....رفــت
در فغـــان و نالـــه هـــیچ از کـــوه نشـــنیدم صـــدا   بــس کــه پــی بــر پی..............................رفــت
ســـرو را آزاد کـــردی او همـــان در بنـــد کیســـت   بنـدهٔ مقبـل نـه از جـایی کـه شـد آزاد رفـت
کـــر کنـــی ویرانـــه عشـــقش طلـــب دیوانـــه بـــاش   از پی گنجـی چنـین نتـوان بـه اسـتعداد رفت
کـــی رود درویـــش بیـــدل از ســـر کـــوی تـــو شـــاد   از مقـام شـادمانی هـر کـه شـد ناشـاد رفـت

در آب مبـــین روی کـــه شـــوریده روان اســـت   کاینه بـه دسـت تـو ازیـن سخت گـران است
بـــیمش نبـــود چـــون نـــه بـــه دنـــدان مـــن و تســـت   آن خال کـه دل بـرده در آن کـنج دهـان است
بـــا قـــدتو گـــر ســـرو کشـــد ســـر عجبـــی نیســـت   در سر کششی هست کسـی را کـه جـوان است
مـــن نیـــک روم گـــر چـــه زبـــان بـــد رود او را   منظــور مــن آن روی دلارا نــه زبــان اســت
نـــی لایـــق مـــن بـــوس و کنارســـت دریـــن حـــال   کـز درد لـبم خشـک و دلـم در خفقـان اسـت
یعقـــوب بـــه پیـــراهن یوســـف نکنـــد صـــبر   سخت است که بو بـرده بـه جـایی نگـران است
درویـــش نشـــان تـــو نگویـــد بـــه رقیبـــان   گفتنـد نـدانم بـه جهـان راحـت جـان اسـت

دیگـــران را بـــه طـــرب بـــادهٔ گلگـــون هـــوس اســـت   جرعهٔ درد مـن ایـن داغ سـیه‌کاسـه بـس است
عاشـــق از هجـــر خـــط و خـــال تـــو فـــارغ نبـــود   روز و شب زحمت دیوانـه ز مـور و مگـس است
از رقیبـــان درشـــت اســـت مـــرا آب بـــه چشـــم   خس دهد آب همه آب من اینجـا ز خـس است

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد.

چون از آن طلعت خورشید ندارد روزی
بوم را گوی که بیداری شبها عبس است
آیینه بینی و از ناز تو ترسد درویش
پیش بینی ترا تا چه بلاها ز پس است

داغ اگر بر تن شخصی بود و بر جان نیست
آن نشانی است که هر حال ز بی دردان نیست
اهل غرقاب به یک موج ز طوفان رستند
نوح ازعشق دمی نیست که در طوفان نیست
چاره ای نیست ز عشق تو به جز نیست شدن
آه از ان درد که دور ازتو ورا درمان نیست
خال رخسار ترا دزد نشاید گفتن
که به رو دل بَرد از خلق و زکس پنهان نیست
آسیا راست به سر دانه رحمت باران
کز پی سنگدلی بی دل و سرگردان نیست
پیش مجنون به بیابان چه خزان و چه بهار
زان که ریگ است و درو قاعدهٔ بستان نیست
بی نصیبی نرود از کرم او درویش
بر در دوست گدایی است اگر مهمان نیست

رفت اگر مجنون میان گوسفندان زیر پوست
باسگان من راضیم همره شدن در کوی دوست
مه ز روزن آمد و شد باز کس پروا نکرد
آنکه شد پروانه از شمعت کرا پروای اوست
از سخن ناگفتنش هر جا سخن گویند خلق
طرفه خاموشی که از وی عالمی در گفتگوست
آب رفت از پیش تو ای سرو، گل را تازه کرد
آبرویی دارد آری هر کرا آبی بجوست
گر بجوید آرزو درویش منع او مکن
زانکه می جوید دلش چیزی که او را آرزوست

زلفش آشفته چو خط خاست ز روی مه دوست
بدش آشفته(؟) کنون وقت برافتادن اوست
عاشق از فکر بد و نیک جهان برطرف است
پیش مجنون نبود فرق که دد یا آهوست
جای خود را به زبان شانه نگه می دارد
زلف اگر رفت همان با خط او در بر روست
هست منظور که تاب نظرش بیشتر است
گر چه از کاکل او مرتبه زلف فروست
روی در آینهٔ جمع ندارد درویش
نیست خودبین چه بدش زانکه پریشان سر و روست

.... و فهم و ادراک است[۱]
بود چو دُر ز دهانی که چون صدف پاک است

---

[۱] مصرع اول این غزل به دلیل پاک از شدن نسخه کاملا خوانده نشد.

درین چمن که پر از خارهاست دامن‌گیر / روان نگشت بر او سرو اگر چه چالاک است
به چشم پاک نه ای چون ستاره بر افلاک / بپوش دیدهٔ خود را که عالم خاک است
صراط موی شد از تنگنای حیرت خویش / مرو فراخ که این ره بسی خطرناک است
درخت و آتش موسی مجو از انکه برد(؟) / نه آشیانهٔ این مرغ و جای خاشاک است
مجو ز فعل بد خود گشاد کار و ببین / بسی گره ز غم باده بر دل تاک است
مکن ز پای گران نعل کوب چون قارون / به زیر پای خود اندیشه کن که کاواک است
ببین به چاه چو لقمان زبر بکن حکمت / کتاب صبر رها کن چو جای نمناک است
ز گوش و دوش جدا کن حدیث بار جهان / که زحمت تو ازین مار همچو ضحاک است
بکن نشیب نشیمن فراز اگر طلبی / ز چه چو اهل رسد را وقوف افلاک است
ترا ز معرفت حال کی خبر باشد / حدیث سالک عارف چو ماعرفناک است
دهان نشسته ز خون کسان نکرد خلال / به تیز کردن دندان شدی نه مسواک است
ثمر پدید شود از شکوفه ای درویش / دل درست درین خرقه های پر چاک است

شب که باشد لب من بر لب آن آب حیات[1] / روز باید همگی شب بودم چون ظلمات
... شیرین بود او را سکناتی لیکن / نقش شیرین نبود همچو تو شیرین حرکات
...من در ان کوی دهم جان بدهیدم دعوت / جای شکرانه بود در وطن خویش وفات
صوفیان وصف نبات خط و قند لب تو / کرده در صومعه بسیار چو حلوای نبات
صفت ذات شریفت مطلب از درویش / شاعر از اهل صفات است نگوید در ذات

شام گشت و با چراغی هر کسی در خانه رفت / از پی شمع وثاق من مگر پروانه رفت
گر چه همدرد است مجنون نیست با او الفتم / کی به صحبت جانب دیوانهٔ دیوانه رفت
میل همدردی نمود اول تو طراریش بین / خویش را افگند زلفش پیش رخ چون شانه رفت
چون بود تسکین عشق از دادن پند کسان / کی به دردسر کسی در خواب از افسانه رفت
خویش را نادیده ای درویش همچون جغد کن / تا نگویی باز هر چیزی درین ویرانه رفت

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد.

شب ز سوز من به جز پروانه کس بیدار نیست
او دگر گردد به گرد شمع و با من یار نیست
هم مگر آن تند خو از کینه پرسد حال من
ورنه پیش او کسی را زهره گفتار نیست
هر کسی بر صورت دیوار صورت می زند
هیچکس را پشت راحت از تو بر دیوار نیست
خار دامن گیر هردم شد به هجر گل ولیک
هیچکس در داد دادن یار خلق آزار نیست
شب نیامد کس بر درویش از بهر چراغ
خام کارند و یکی زین خلق آتش کار نیست

عید آمد و مشاطه قد و روی تو آراست
آراسته عید به نزدیک تو پیداست
پیش تو مه عید ز شرمندگی خلق
شد پست چو دیدند که ابروی تو بالاست
ما را همه روزی ز تماشای تو عیدست
غم نیست اگر وعدهٔ عیدی تو فرداست
در عید مرنجان دل کس گر چه رقیبند
عیب است که در روز چنین فتنه و غوغاست
از عشق بتان خلوتیان تیر بگشتند
درویش برون آی که هنگام تماشاست

عقل و دل خواهد ازین دانم ورا مقصود چیست
تا شوم شرمنده از وی دایم آن خواهد که نیست
گر نشیند تیر تو در سینهٔ من تا به پر
کمان ابروی من دیوانه پندارم پری است
کیست او گفتند ازین غم خواجه را رنجید دل
گر بگوی عاشقی آید نگوید کس که کیست
آن دهان چون جستم ازوی نیست گفت از روی ناز
گفتمش ای شوخ آخر این که می گوید که نیست
چون رکاب آویخت انکس را که با وی داشت پای
در طریق دلبران پاداش نیکی را بدی است
دوش در میخانه از نادیدن آن روی و لب
شمع را دیدم که می مرد و صراحی می گریست
چون تو ای درویش کس وصف میان او نگفت
کار هر کس می کند اما هنر در نازکی است

عکس شمع روشنش را سر نهم از دوردست
همچو آن آتش که بیند شب ز دور آتش پرست
بیستون را شد صدا افزون ز کار کوهکن
زین که می کاوی بلندی را نشاید ساخت پست
زلف بی تاب ترا افتادگی باشد قبول
وین قبول از وی کند هرکس چو نتواند نشست
خم شکن دربارهٔ خم گو به سنگ انداز بین
کز حیا در زیر دارد دیده تا زو سنگ جست

پیش روی دلبران درویش چون مشاطه ای / نی تو می‌داری ازیشان و نه زیشان از تو دست

قیدی میان کاکل و زلفش نشانه نیست / از صد زبان چه غم چو دو تن را یگانگی است
خال لب تو مردم چشم من است از آن / یک چشم من به خنده ز عشق و یکی گریست
پیش رقیب از سر کویش شکایتی / بردم چنان گمان که بر اوست ادمی است
درویش نیک باش که مانند برگ گل / زنده رود به باغ جهان آنکه نیک زیست

گر دیرتر آیم به سر کوی تو پیوست / در راه کشد پایم و بر سر زندم دست
عاشق که خورد باده ازو عربده ناید / دیوانه ازآن حال بیفتد چو شود مست
صد بار خدنگ تو بگردید در آتش / زان گشت دلش گرم و ز سوز دل من خست
گفتم که چرا برگ خزان ریخت به ما گفت / زود آنکه بلند از دگری گشت شود پست
لذت بود از عشق نه دردسر درویش / آری مگس از ذوق زند بر سر خود دست

گر به ناز از غنچه های سر به کویت بسته است / پیش سربازان سیاست نیست آن گلدسته است
تیر او گر رفت و پی گم کرد چندان دور نیست / این چنین باشد کسی کز تندخویی جسته است
ای دل از خالش میان ابروان ایمن مباش / کی بود بی رمز آن کاو با کجان پیوسته است
خم شکن را کاسه گر بشکند آهی کشد / تا چه آهش درپی است آنها که او اشکسته است
خلوت لقمان به چه خلق جهان نگذاشتند / کی رهد درویش اگر در بر خلایق بسته است

...جاک پای او بسرم که به سر هواست[1] / با این سر برهنه ببین در سرم چهاست
...تم به فر فقر به نوعی فرشته خوی / کز تاج عار و وحشتم از سایهٔ هماست
خاشاک وار اگر چه مرا نیست دست و پای / در بحر غم خوشم که تنم کشته آشناست
یک تن نپرسدم که کجایی و حال چیست / پرسند کاین جمال و چنین شخصی از کجاست
درویش را به دست چو موی است یک دعا / کان اژدهاست بهر کسان و ورا عصاست

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد.

گر مرا ای حور باشد جنت عنبر سرشت
بهر تو خوش خوش بسوزم چون تو آیی در بهشت

از پی بتخانه ات ای بت بهر آتشکده
خویشتن را سوخته آتش پرستان پخته خشت

گفته ای گل چیست تا کارد رقیب از بهر من
روستایی را ازین بهتر نباشد کار و کشت

هیچ ننویسم بجز اوصاف روی نوخطان
چون کنم چون عشق من این بود اول سرنوشت

دل بده درویش چند از دلبران داری نگه
می برند این را نخواهند این بتان پیش تو هشت

مهر بگرفت چو زد لاف ز روی مه دوست[۱]
کس چه گیرد دگر او را به چنین روز که اوست

آب داد از رخ او دیده خود را آبی
برد چشم تر از آن روی ورا آب به جوست

...تر از همه خورشید مه عید بدید
لیک ننمود که شرمندگیش زان ابروست

... شبی اختری از چرخ رود همره ما
تا ندانند که چون منزل او آن سرکوست

آب در کوزهٔ درویش نیاید که بود
انکه بشکست چنین کی غمش ازسنگ وسبوست

میان زلف و رخت خط به خواب ناز بخفت[۲]
چو آن کسی که میان دو دلنواز بخفت

... بودهٔ که زچشمش ربود چشم تو خواب
همان ز چشم تو خوابش ربود و باز بخفت

ز غمزه است که در خواب می دهد دشنام
کند به واقعه جنگ انکه کینه ساز بخفت

به کوی عشق شبی هر کسی که احیا داشت
دگر نخفت وگر خفت با نیاز بخفت

به عاشقی رگ جانی که نیست نالهٔ او
بریشمی است که خامش به روی ساز بخفت

نه بی طریق به کویت فتاد عاشق زار
که بود گرد سگت خفته او دراز بخفت

شبی که کرد بر عاشقان سحر صوفی
شد آن چنان ز نخفتن که در نماز بخفت

مکن ز رفتن پروانه سرکشی ای شمع
ازو بترس که با سوز جان گداز بخفت

حساب عمر بدان خواب غفلت ای درویش
که زنده نیست چو شب شخص اهل راز بخفت

---

۱ این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد.

۲ این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد.

مشـــو بلنـــد چـــو فرعـــون ز قصـــر و بنگـــر پســـت — از انکـــه مـــی کنـــد ایـــن گردبـــاد زود نشســـت
اگـــر چـــه طـــاق بزرگـــی رســـاند خواجـــه بـــه ابـــر — مثـــال قـــوس قـــزح چـــون بلنـــد بـــود شکســـت
نـــه ســـایه ات بـــه صـــفا و نـــه آفتـــاب تـــو گـــرم — الـــه اســـت روز تـــو از ابرهـــای روز الســـت(؟)
چـــو ابـــروان کجـــی خـــود بـــه چشـــم در نـــاری — از آن جهـــت نکنـــی میـــل راســـتی پیوســـت
از ان بـــه اســـت کـــه دســـت از کســـی نمـــی دا — به بـیش خلـق چـو درویـش اگـر بـداری دسـت

مگـو کـه بـر سـر سـرو ایـن فغـان مرغـان اسـت — کـه بـا هـزار زبـان بـی قـدت در افغـان اسـت
بـــه روز حســـن تـــو پامـــال راه خلـــق شـــدم — چـو سـبزه ای کـه ورا جـای در گلسـتان اسـت
مـــرا دهـــان تـــو بایـــد بـــه غنچـــه ره منمـــای — ازیـن بـه تـنگم اگـر نـی از ان فـراوان اسـت
فـــدای مردمـــی تـــو پـــری و حـــور و ملـــک — که هر چـه هسـت سراسـر طفیـل انسـان اسـت
زبـس کـه جامـه کـنم چـاک بـر تـن از غـم تـو — ز هر طـرف کـه کـنم سـر بـرون گریبـان اسـت
خـــلاف در ســـخن عاشـــقان عجـــب نبـــود — چـه اختیـار کسـی را کـه بنـده فرمـان اسـت
بســـند نیســـت زدرویـــش لاف شـــعر زدن — هـر انچـه گشـت پسـند شـما سـخن آن اسـت

مگســـی را کـــه بَـــرِ شـــهد لـــب او راه اســـت — او ازیشـــان مگســـان عســـلی را شـــاه اســـت
از بـــر یـــار چـــو بســـیار گذشـــتم رنجیـــد — گفت ای گم شده در شهر همـین یـک راه اسـت
یـــار خورشـــید رخ مـــا چـــو برآیـــد مـــه کیســـت — چون کس اکنون به ازو نیست بخوبی مـاه اسـت
زود میـــرد چـــو رقیـــب تـــو کنـــد فتنـــه دراز — عمر سـگ چـون کنـد آزارِ کسـان کوتـاه اسـت
همچـــو درویـــش هـــر آنکـــس کـــه صـــفایی دارد — هست چون آب دلش روشـن اگـر در چـاه اسـت

نقـــش تـــو نقـــاش در چـــین کـــرده اســـت — نقـش بـین کـز بهـر تحسـین کـرده اسـت
خـــال رخســـارت کـــه نـــرم افتـــاده اســـت — غـربتش زیـن گونـه مسـکین کـرده اسـت
ســـر بـــه ســـر دارم ســـگش را کـــو بـــه شـــب — ســـر مـــرا تـــا روز بـــالین کـــرده اســـت
هـــــیچکس او را نمـــــی گویـــــد دعـــــا — تـــا رقیبـــت را کـــه نفـــرین‌کـــرده‌اســـت
بـــــرد درویـــــش ازقناعـــــت هـــــر دو ک — ایـن قناعـت بـین کـه مسـکین‌کـرده‌اسـت

نتوان اگرچه خوب براوراق تر نوشت   در خَوی قضا خط رخ او خوبتر نوشت

هرکه را بینم که رنگش چون رخ زرد من است   رحم بر حال ویم آید که همدرد من است
قید مجنون دام صحبت شد نه دام دد به عشق   من به دام و وحشت دد از تن فرد من است
شاخ گل می لرزد و گل برگ می پوشد بر او   از غم سروی چو بید او را بت سرو من است
تا به لب از خون برم چیزی نمی گنجد مرا   زان چه غم گر باده دوران نه درخورد من است
کاشتم گل خار راهم شد که واماندم ز یار   چون کنم این سرزنش از دست پرورد من است
مردمان ایمن نه و من هم زاشک و آه خویش همره   هرزیانی هست از یاران شب گرد من است
قزوینیان درویش بودن سود نیست   چون مددکاری نه و زین کاروان گرد من است

به عاشقان مکن ای ماه روی از کین بحث   که پادشه نکند با فقیر و مسکین بحث
به ذکر و فکر دهان تو پیش تنگدلان   نشد گشادی و بر هیچ بود چندین بحث
کناره چون کنم از گفت‌وگوی عشق بتان   که هر کجا که روم هست در میان این بحث
مگو ز عشق سخن با کسی که عاشق نیست   که خوب نیست ز دین کرد پیش بی‌دین بحث
حدیث روی و لبانت بیان کند درویش   به هر کجا کند از بیتهای رنگین بحث

درهم بُود مدام سر زلفت از لجاج   بدخوی را همیشه پریشان بود مزاج
دل می کند تُنُک ستم و سوز عشق تو   چون آن کسی که سنگ به صنعت کند زجاج
آنکس که سرکشد ز تو ای حور، روز حشر   بر فرق او چو شمع ز آتش نهند تاج
چون آینه ز آه شود تیره این عجب   دل سخت آن چنان و بدین نازکی مزاج
درویش از رقیب نجوید مراد خویش   نابرده به، به پیش عدو است احتیاج

خاک پایت دیده راگنج است و پایت زو به رنج   حیف باش رنجه گر سازی قدم بر روی گنج
چون خرامی، پیش تو از ناز آید سرو باز   ور بخندی همچو گل ناید چنان از غنچه غنج
غنچهٔ لاله به پا انداز تو بگشاد برگ   باد می‌افشاندش کز وی رود بیرون شکنج
آفتاب و بدر را در دور تو آوازه نیست   کی کند آواز از هم دور چون افتاد صنج

زانکه گفتی وزن ای درویش خود را کمتری   ور گران آمد ترا بر خاطر این معنی بسنج

چون عمل از شخص ناید علم بیهوده است و رنج   گنج نامه نیست سودی چون نداری ره به گنج
نوش‌دارو زهر نتواند زکام مار برد   چون بود ذاتی نشاید کرد دفع درد و رنج
عشوهٔ دنیا پسند مرد دانا کی بود   نیک ننماید بر کامل ز ناقص ناز و غنج
بر کم و بسیار دنیا نیست بنیادی که هست   حقه‌بازی کز یکی وامی‌نماید چار و پنج
پیش و کم را وزن ای درویش دیدن سود نیست   بر کسی سنجید این پیمانه را دیگر مسنج

خاک کان تا زر شود در وی بسی بردند رنج   ای دریغ از رنج اگر پنهان کنی در خاک گنج
آنکه زر هرگز ز دست خویش چون ناخن نداد   در گرفتن کی بود خالی کف او از شکنج
مطرب افلاک را منمای اصطرلاب خویش[1]   زانکه در دایره دارد او ازین بسیار صنج
پنجهٔ حِس گشت از زور هوا برتافته   چارهٔ عنصر نماند چون برفت از دست شنج
سوختن درویش خود را بهر دنیا سود نیست   آنکه داغ از جهل سوزد کی کند درمان رنج

دل بکن خوش گر رقیب آرد به جان سوی تو گنج[2]   هرچه بدهد گفته‌اند از خصم بستان و مرنج
چون تو در خوبی همی خواهد برآید آفتاب   می کند گرمی و پندارد که هست آن ناز و غنج
سنگ خود ای شمع گرچه بیش دانی از چراغ   خویشتن را چرب پیش ماه روی او مسنج
بس که دارد تاب زلفت کس ندارد تاب آن   بی‌شکنجه کی بود چیزی که پر دارد شکنج
همچو پنج انگشت ای درویش می‌باید غزل   نیست خوش یک بیت اگر بی‌کار می‌ماند ز پنج

کوه‌کن جان کَند تا از نقش شیرین یافت گنج   عشق باد او را که پیدا کرد گنج از دسترنج
جز خم زلفش نبینند از وصال او رقیب   زانکه خون و خاک مار، او را نصیب آمد ز گنج
کار طومار از حدیث کبر و نازش شد دراز   گشت از شرح دو زلف او جریده پر شکنج

---

[1] مسکو: عشق

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

حریفـان بـاده چـون نوشـی ز دعـوی دم مـزن بـا سنگ خـود را بـاش بخـش دیگـری بـر خـود مسـنج
تـو منـه بـر قولشـان درویـش چـون دایـره گـوش سـخت رویـان را اگـر باشـد فغـان ماننـد صـنج

خواجـه خواهـد راه قـارون رفـت بـا اسـبان و گـنج ایـن سـفر کـاو پـیش دارد کـی بـود ایمـن ز رنـج
سـر مکـش چـون مـار هـر سـویی کـه ایـن ویرانـه را بس که سر در خـاک شـد پـر مهرهٔ مـار است گـنج
نقــد عمــرت پــر مبــین زیــرا کــه صــراف فنــا زود آخـر مـی کنـد چـون مـی شـمارد پـنج پـنج
چـــین ابـــرو کـــم نمـــی‌گـــردد ز روی[۱] بـــدمزاج صـوف تـا آخـر شـود پیـدا بـود بـر وی شـکنج
------------------بـر کفـه ننهـد هـیچ کـس[۲] خـویش را درویـش بـا سـنگ گـران‌سـنگان مسـنج

هســـت از عشـــوه دو ابـــروی تـــرا هـــر مـــو کـــج هـر کـه کـج شـد، بـود آری همـه چیـز او کـج
گرهــــی هســــت ز مــــا بــــر دل ابرویــــت از آن چـون بـه مـا مـی رسـی از خشـم کنـد پهلـو کـج
گفــتمش در نظــرم تیــغ تــو کــج آمــد گفــت آب را کـس نکنـد عیـب چـو باشـد جـو کـج
اگــــر آئینــــه کنــــد از دل فــــولاد رقیــــب اصــل او چــون نبــود راســت نمایــد رو کــج
از پـــی کشـــتن خـــود راســـت کـــنم ز آتـــش آه گـر بـود تیـر تـو ای تـرک کمـان ابـرو کـج[۳]
بـس کـه سـر بـر سـر زانـو نهـد از غـم درویـش گشــت در هجــر تــو از بــار ســرش، زانــو کــج

از خیـــال آن دهـــان تنـــگ نتـــوان رســـت هـــیچ زان کمنـــد تابـــدار زلـــف نتـــوان جســـت هـــیچ
بعــد چنــدین ســاله زحمــت آن میــان بگرفتــه‌ام مـدتی جـان کنـده‌ام دارم کنـون در دسـت هـیچ
گفـتمش چشـم تـو در مـی زان دهـان رمـزی نگفـت گفـت آن بهتـر کـه بـا مـردم نگویـد مسـت هـیچ

---

[۱] مسکو: شخص

[۲] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد.

[۳] این بیت در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

بـا رقیبـت دوسـتی کـردن چـو دیـن[1] کـافری اسـت
گر به صـد سـالش نگـه داری کـه آخـر هسـت هـیچ

تــا ســگ کــوی تــو شــد درویــش در راه وفــا
گرچـه صـد سـنگش زدی او عهـد را نشکسـت هـیچ

رخـــت بـــه دیـــدن مشـــاطه زان ندیـــد فـــلاح[2]
کـه نیسـت حسـن تـرا هـیچ حاجـت اصـلاح

بـــه خنـــده لاف مـــزن از جمـــال او ای گـــل
که همچو خـار کشـد سـر بـه کـین و جنـگ و مـزاح

خیـــال خـــال تـــو در چشـــم مـــن رود گســـتاخ
بـــدان طریـــق کـــه در بحـــر مـــردم مـــلاح

بــه گشــت کــوی بتــان خــوش درآی ای صــوفی
کــه بــر تــو کشــف شــود ســیر عــالم ارواح

مســاز مجلــس منصــور بهــر خــود درویــش
بــراه کــن بــر خلــق جهــان ســخن نــه ز راح

نیـــارد آنکـــه ببینـــد رخ تـــو مـــه گســـتاخ
بــر آفتــاب کســی چــون کنــد نگــه گســتاخ

زمـــین ببوســـد و آیـــد بـــرت ادب خورشـــید
چـو بنـده ای کـه نباشـد بـه پـیش شـه گسـتاخ

بتـــرس و بـــیم رود دل ســـوی زنخـــدانت
بلـــی کســـی نـــرود بـــر کنـــار چـــه گســـتاخ

خیـــال چشـــم تـــو بـــی‌بـــاک در دلـــم گـــذرد
کـــه مـــرد ره نکنـــد در جهـــان گنـــه گســـتاخ

ز عشـــق تـــو نکنـــد توبـــه شـــاه مـــن درویـــش
چـو مسـت کـو گـذرد هـر طـرف بـه ره گسـتاخ

داد یـک دشـنام و بشـنید از مـن آن مـه صـد درود
هـر کـه او یـک تخـم نیکـی کاشـت آخـر صـد درود

دیـــده بـــر پـــای خیـــالش ســـودی ای دل بارهـــا
سـودها دیـدی ولـی قـدرش ندانسـتی چـه سـود

رو بـــه ابرویـــت نمـــود از ناتمـــامی مـــاه نـــو
خودنمـــا باشـــند آری مردمـــان بـــی‌وجـــود

رو بـــه خـــاک پـــاش مـــالم دور از چشـــم رقیـــب
زانکـه بایـد مـال پنهـان داشـت از چشـم حسـود

نقـــش محرابـــی از آن درویـــش بـــر ســـجاده کـــرد
تـا کنـد بـر وی بـه یـاد طـاق ابرویـت سـجود

---

[1] مسکو: طریق
[2] مسکو: صلاح

اگر ز بیخ نمی‌بود پای او به کمند　　ز شوق قد تو از باغ سرو برمی‌کند
مرا به دیده ز پیوند تیر او پیکان　　چنان پرآب نماید که میوهٔ پیوند
به پیش شهد لبانش که سوخت جان مرا　　طبیب از خنکی می‌کند حکایت قند
چو زلف دست بدان مصحف جمال نهاد　　کسی ز درد چو باور نمی‌کند سوگند
به غم نهاد دل شادمان‌برو[1] درویش　　چه غم بود دگر او را که دل بود خرسند

تا بر یاری مرا بگذاشتی ای دل ز یاد　　مهر می‌گردد مگر کم چون شود دولت زیاد
دل مرا از یار دید و جان به درد تن سپرد　　هست آری درد بر جان اسیر نامراد
روی بگشا گفتمت بر ابروان بستی گره　　چیست تندی گر سؤالی کرد از روی گشاد
عقل می خواند روان خویش خط عارضت　　هر کرا اهلیتی باشد روان خواند سواد
جمع می دارد سر زلفت دل درویش را　　یارب او را در جهان هرگز پریشانی مباد

خورده بینان چون حدیث آن دهن پرسیده‌اند　　نیست بر هیچ این سخن القصه[2] چیزی دیده‌اند
سرزنشها خار و بلبل هم مذمت کرده است　　آن کسانی را که رویت دیده و گل چیده‌اند
همچو زلفت بند باید کرد و سر باید برید　　کج روانی را که از خط تو سر پیچیده‌اند
پیش سرو قد او تا نخل گل قامت کشید　　غنچه ها در طعنه بر بالای او خندیده‌اند
خرقه درویش از دل صد پاره می‌آید درست　　نادرستانش به تذویر و ریا پوشیده‌اند

رقیب خورد فریب و به ناکسان ره داد　　چو سگ که نان خورد از دزد و بس کند فریاد
به زور می‌بردم باد عشق همچون گرد　　به راه یار توانگر شود کسی کافتاد
چو نیمروز فزون نیست غنچه را خنده　　در این چمن دل ما چون بود به روزی شاد

---

[1] مسکو: بود

[2] مسکو:البته

مــــرا ز گریـــه مکـــن منــــع ای پـــدر در عشـــق ‌ ‌ ‌ کـــه دیـــر تـــرک تـــوان کـــرد فعـــل مـــادرزاد
بــه هــر قــدم کــه تــو داری عنــان کشــیده بــه ره ‌ ‌ ‌ هــزار مانــده چــو درویــش مــی رســد بــه مــراد

همچـــو پرگـــار دلـــم در غـــم تـــو لـــب نگشـــود ‌ ‌ ‌ اشــک غمــاز شــد ایــن نقــش بــه مــردم بنمــود
دل و چشـــــم طلـــب تیـــر تـــو دارنـــد مـــدام ‌ ‌ ‌ وین عجب نیست که باشـد همـه کـس در پـی سـود
بــر میــانش کمــر از زخــم زبــان خــالی نیســت ‌ ‌ ‌ زانکـــه بســـت اســـت بـــر او بـــردن دلهـــا نـــابود
از پـــــی لاف جمـــــال تـــــو زد او را نقـــــاش ‌ ‌ ‌ بهـــر آن اســـت رخ صـــورت چـــین خـــون‌آلـــود
گـــز نفرمـــود جفـــا نیســـت ازو ای درویـــش ‌ ‌ ‌ هســـت تـــاوان رقیـــبش کـــه بـــه او ایـــن فرمـــود

بـــه عشـــق، ابـــر اگـــر حـــال کـــوه‌کـــن دانـــد ‌ ‌ ‌ ز ســـــنگ گریـــــهٔ خـــــود کـــــوه را بغلطانـــــد
ز جـــوُی دیـــدهٔ مجنـــون نرســـت غیـــر مـــژه ‌ ‌ ‌ بـــر آب شـــور بـــه جـــز خـــار کـــس چـــه بنشـــاند
حـــدیث صـــبر نکـــو گـــر نمـــی‌کنـــد عاشـــق ‌ ‌ ‌ مگـــو بـــه عشـــق بـــدش چـــون کنـــد نمـــی دانـــد
رود ز عـــالم یـــاری بـــه گَـــرد، جـــان کســـان ‌ ‌ ‌ دمـــی کـــه آن ســـگ کـــو خـــویش را بِیَفشـــاند
بـــر آســـتان تـــو درویـــش خســـته گشـــت گـــدا ‌ ‌ ‌ چـــه چـــاره غیـــر گـــدایی کســـی کـــه درمانـــد

اگـــر ســـرو روان در پـــیش بالایـــت ســـر افـــرازد ‌ ‌ ‌ جوان اسـت و نمـی دانـد بـه جهـل خـود از آن نـازد
سر اندازد بـه پـیش از شـرم چشـمت نـرگس خـودبین ‌ ‌ ‌ نیـارد آنکـه چشـم خـویش بـر چشـم تـو انـدازد
بـه بویـت بـا صـبا گـل دسـت بـازی دارد و ترسـم ‌ ‌ ‌ که سـازد جامـه چـاک و خـویش را در عشـق دربـازد
خـدنگت راسـتی را حـال ایـن خـاکی نکـو دانـد ‌ ‌ ‌ ولـی تـا گـم کنـد پـی خویشـتن را دور انـدازد
بسـی او را دویـدم پـی کنـون آن را بـدل خـواهم ‌ ‌ ‌ سـر خـود گـوی چوگـانش کـه از دنبـال مـی‌تـازد
غـــم دنیـــا دل درویـــش را در دم کنـــد خســـته ‌ ‌ ‌ حـرام او را کـه از پرهیزکـاران شـد نمـی سـازد

بس که بردم[1] هر قدم بر خاک راه او سجود　　در پی آن بت جبین من مثال نعل سود

کوی او چون عالم ارواح جان باشد همه　　تن چه باشد چون در آن کو نیست جان ها را وجود

تا نسوزاند بت او را ز شرم روی تو　　می‌برد کافر به مسکینی بر آتش سجود

بهر آن خورشید نیلی‌پوش هر جا اشک من　　بر زمین آید گیاه آن گلی آرد کبود

از خیال آن دهن درویش در راه عدم　　آنچنان گردید ناپیدا که پنداری نبود

کوه را گوش بشد کر ز صدای فرهاد　　بهر آن پاسخ مردم ندهد بی‌فریاد

لرزهٔ بلبل از آن نیست که جنبد گلبن　　بهر آن است که گل را برد از بستان باد

بهر ویران طلب عشق دعا دشنام لست　　بوم را می‌نتوان گفت که بومت آباد

دلم از بند غم او مگشا ای شادی　　بی‌اجازت نتوان بستهٔ کس را بگشاد

گر کنی عیب بتان پیش رخ او درویش　　می‌توان بر مه و خورشید گرفتن ایراد

مشک لیلی همه از آهوی مجنون باشد　　زانکه از درد و غم عشق جگر خون باشد

دور از آن کو همه کس مانع عاشق گردد　　همچو آن چیز که از قاعده بیرون باشد

از رخش جوی نه از بدر کمال، ای خورشید　　شرف آن است که یارت ز تو افزون باشد

سوز عاشق ز پی بردن دل چشم ترا　　نظری گر نبود[2] بهر چه افسون باشد

خواجهٔ را که به درویش ارادت نبود　　خاک بر فرقش اگر خود همه قارون باشد

شادمانیم از قدت ای دوست هیچت غم مباد　　از سر ما سایهٔ سرو روانت کم مباد

غنچهٔ لعل لبت پرخنده بادا از نشاط　　سنبل زلفت ز آه بیدلان درهم مباد

دور بادا چشم بد یارب از آن روی نکو　　دیدن روی چنان، روزی نامحرم مباد

---

[1] مسکو: کردم

[2] مسکو: گر نباشد نظری

عالمی را دل به تو شاد است و جان عالمی | هر که از جان دوستدارت نیست در عالم مباد
از رخت درویش روشن دل بود چون آفتاب | تو مسیحایی که هرگز ناکست همدم مباد

هر تیر که زد بر دلم آن ترک پری‌زاد | جان نعره برآورد که دست تو مریزاد
شد سینهٔ ویران من از تیغ تو معمور | از آب بلی زود خرابی شود آباد
گفتم ز دهانش سخن آن چشم به کین شد | ترکی است که از هیچ کند شنقصه بنیاد
گر دل برد آن غمزه مزن دم که حرامی | او را کشد اول که زند نعره و فریاد
هر دال کمانی بود او را و الف نیز | ای شاه بیندیش که درویش زند داد

گه به بادم می دهی چون گرد و گه سوزی چو عود | این ترا یعنی نخواهد هیچ دامن‌گیر بود
شمع را دل سوخت تا پروانه را جان سوخته است | از زیان‌کاری نخواهد هیچ کس را بود سود
زلف با آیینهٔ دلها برابر می کنی | جز پریشانی ازین دیگر چه خواهد سود بود
گر گران در گوشت آید نالهٔ ما دور نیست | غمزه تندی کرد و او را شکوه می‌باید شنود
هست خام آن سیمتن درویش این ها نشنود | با وجود همچو اویی این کجا دارد وجود

نگویی هیچ اگر بلبل بموید[1] | ترا ای گل کسی دیگر چه گوید
نجستی خاطر ما را به عمری | ز تو ای شوخ کس دیگر چه جوید
نمی‌شوییم ما دست از تو ای سرو | چرا کس دست ناآلوده شوید
مجو راحت ز جز وی زحمت ای دل | گل از خاری که در پا شد نروید
ندارد گَرد، آه و اشک درویش | چو آن بادی که او بر آب پوید

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

مطــرب بــه یــاد آن رخ و چشــمان مســت بــود   بســیار خــوب خوانــد و عجــب گوشــه هــا نمــود
گفــتم کــه نیســت تیــغ تــرا ضــرب قتــل مــا   در خنــده رفــت و گفــت کــه مــی‌بایــد[1] آزمــود
آن ســر کــه درد عشــق شــدش صــندلی نشــین   از بهــر چــاره ســودن صــندل بــر او چــه ســود
صــوفی قیــام قامــت آن شــمع چــون بدیــد   افتــاد و جــان بــداد چــو پروانــه در ســجود[2]
درویــــش مردمــــی مطلــــب از رقیــــب زار   ضــایع بــود ســؤال گــدا پــیش بــی‌وجــود

چنــین کــه خــال تــو دل مــی‌بــرد بــه مــویی چنــد   درازدســـتی زلفـــت عجـــب مـــدان ز کمنـــد
ز وصــف زلــف تــو در قیــد عشــق شــد صــوفی   ببــین چگونــه بــه یــک نکتــه کــردم او را بنــد
ســر شکســته ز خــاک رهــت درســت کــنم   چنانکــه کاســه بــه دارو کســی کنــد پیونــد
متــاع جــان نبــود در شــمار دشــنامت   ســزای تحفــه کســی در بهــا نگویــد چنــد
بــه عشــق، چــون گهــر شــب‌چــراغِ بیــداری اســت   ز بخــت خــود دل درویــش ازیــن بــود خرســند

جــان و دل در غــم عشــق تــو کشــیدن یارنــد   همچــو آن چیــز گرانــی کــه دو کــس بردارنــد
آن ســگان ســر کــو یــار رقیبــت کشــتند   مردمــان هــر کــه شــود نــاکس ازو بیزارنــد
بادبیزنــد و مگــس‌ران ز جمــال تــو دو زلــف   هنــدوانرا هنــر ایــن اســت کــه خدمتکارنــد
مــن نــه تنهــا شــمرم کــم ز ســگانت خــود را   بــر ســر کــوی تــو زیــن نــوع کســان بســیارند
چــون ســموم اســت تــرا گرمــروی بــا عشــاق   کــه همــه بــر ســر ره کشــتهٔ آن رفتارنــد
صــفت عارضــش از خلــق مپوشــان درویــش   زانکــه ایشــان همــه خواهــان چنــین اشــعارند

گــر چــو ســیاره نباشــم همــهٔ روز پدیــد   پرســش گــم شــدگانت نبــود ای خورشــید
شــهریاری و بهــر کــس نرســد خــدمت تــو   کــی کنــی فکــر گــدایی کــه بــه خــدمت نرســید

---

[1] مسکو: مر آید

[2] بیت سوم و چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا شده است

زاســتان تــو بــه جــان دیــده خــرد خــاک رهــت   شــرط ســود اســت کــه بایــد ز ره دیــده خریــد
نــه بــه فتــراک بــه زنجیــر تــو خــود را بســتم   کــه مــرا از تــو بــه آســان نتواننــد بریــد
ســخن خــال و ســر زلــف مجــو از درویــش   بشــنو زان خــط نــوخیز خیــالات جدیــد

نــدارد تــاب زلفــت کــان[1] جمــال لالــه‌گــون بینــد   سر خود می کنـد هنـدو بهـر جـایی کـه خـون بینـد
چــرا بــر کــوه باشــد پشــت دانــی نقــش شــیرین را   نمــی‌خواهــد کــه بــی‌فرهــاد روی بیســتون بینــد
اگــر نــی در تماشــا هــر دو را دل باشــد از آهــن   رخــش در آینــه و او روی در آئینــه چــون بینــد
از آن حسـرت کـه بینـد عـارض خـوب تـو در بسـتان   نخست از جملـه نـرگس روی گـل بهـر شـگون بینـد
به کار عاشقی یـک فـن بـود درویـش چـون مجنـون   ولــی در کــار خــود هــر ذوفنــونی ذوفنــون بینــد

چنـان خورشـید تابـان بـی‌رخ خـوب تـو محـزون شـد   که در شام از شفق بگریست خون ،از شهر بیـرون شـد
مگو عید است و هر کس شد بـه گشت و عیش و صحرایی   کـه خلـق عـالمی ای لیلـی از بهـر تـو مجنـون شـد
نیامـد سـوی گـل سـوی صـدف شـد قطـرهٔ بـاران   ز شــوق آن بــر و رو بهــر گوشــت در مکنــون شــد
خیــال آن ذقــن تــا شــد چــو هــاروتم چَــه بابــل   چو زهره صد شرار از آه مـن هـر دم بـه گـردون شـد
چنان درویش را سخت است ای مـه رفـتن از کویـت   کــه آدم بــا گنــه از جنــت فــردوس بیــرون شــد

از پــی مــردم شــدن چیــزی نیــابی غیــر گــرد   گــر همــی خــواهی غبــار از کــس نیــابی بــازگرد
آن که دور از گلشـن اسـت او را چـه گـر نخلـی برفـت   باغبــان را خــار غــم باشــد کــه بــا او عــیش کــرد
تــن نپــروردم ز روز دعــوت کــس همچــو شــمع   تــا نبایــد پــیش اویــم ســوخت در شــبهای درد
هــر کــه آب روز کــس جویــد بــود بــی‌آب و رنــگ   رخ که با گلگونـه خـوگر شـد چـو شـویی هسـت زرد
هــر کجــا جمعیتــی باشــد پریشــانی بــود   فــارغ از جمعــی پریشــان بــاش ای درویــش و فَــرد

[1] مسکو: چون

نیست دوری گر ز خط گرد لبش غوغا شود / هر کجا باشد سخن هنگامه ای پیدا شود

خاطر از ابروی آن دلبر منه بر ماه نو / مایل چیزی مشو کان زود ناپیدا شود

خال او هرگز نخواهد داشت دست از عارضش / گر هر آواز غلوی خط به زیر پا شود

در میان گریه‌ام همره خیال آن لب است / آب شیرین باید آنکس را که در دریا شود

گفتهٔ درویش را خواهد گشاد از ما شدن / همتی در بسته‌ام شاید که این در وا شود

ز بسیاری غم از سینهٔ من گر درون آید / به جای اشک پیکان ترا در دیده خون آید

کمال کوه‌کن زان پیش بیند صورت شیرین / که بعد از کارها بیرون ز کوه بیستون آید

میان خاک و خون احوال اشک ای دل مجو از ما / چه باشد حال آن کز جای بالا سرنگون آید

نصیحت گوی ما در غصه، ما خوش با غم عشقش / غمش عاقل خورد چون درد بر اهل جنون آید

تماشای رخت درویش به داند ز مشاطه / به کار خویشتن یک فن زیاد از ذوفنون آید

از لب لعلت همیشه دوستان را کام باد / هر که از جان دوستدارت نیست دشمنکام باد

همچو یوسف در عزیزی بگذرانی عمر خود / در جهانت تا جهان باشد به خوبی نام باد

بندهٔ قد تو بادا سرو آزاد چمن / برگ گل یارب فدای آن تن و اندام باد

لایق آن لعل شیرین باده‌های تلخ نیست / بر حساب باده‌ات آب خَضِر در جام باد

خاصه چون درویش را دایم دعا از بهر تست / هر زمان او را ز لطف عام تو اِنعام باد

به کار عشق سر ما خوش از مدام بود / خوش است آن سروکاری که او مدام بود

هزارخار گل و یک سخن بد از بلبل / خطاست عیب که از صاحب کلام بود

ز جور هجر دلم سوی زلف او نگرد / چو کارگر که خلاصش به وقت شام بود

جفا کشیدهٔ خوبان ز هر که بیند بد / گنه نگیرد و فارغ ز انتقام بود

به آفتاب اگر التجا برد درویش / کمال بدرش اگر هست ناتمام بود

بـی‌وجـودی رقیـب از تـو همـان اسـت کـه بـود ذره را هـیچ ز خورشـید بـه عمـری نفـرود
مکـن ای خـار درشـتی چـو کنـد گـل‌خنـده رفتنـی را مکـن آزار کـه باشـد خشـنود
بـاد بـوی تـو بـرد ای گـل و نـرگس زو گـرد گفته‌اند این که۱ به خاک است سزا چشم حسود
چـون خـزان مـی کِشـدم در غـم او خـاک بـه خـویش عشـق چـون گونـه بهـی کـرد نـدارد بهبـود
تـا چـرا پـیش کسـان دم زد از آن دامـن پـاک بـاد صـد چـاک ازیـن جُـرم بـر آتـش تـن عـود
بـی‌تـو همچـون شـفق و مـاه نـوم ای خورشـید اسـتخوانی اسـت درون کفـن خـون‌آلـود
همـه پنـدار بـود کـار جهـان ای درویـش تـرک او گیـر بـه یـک بـاره و پنـدار نبـود

چـون ز اشـک ژالـه نـرگس دیـدهٔ پـر نـم گشـاد هـر گیـا را پـیش خـود از مهـر آن خـط آب داد
همچـو آن روحـی کـه بـا عـزت سـوی قالـب پَـرد سـوی عاشـق بـا نسـیم گـل بـرد بـوی تـو بـاد
از بـرای آن گـل عـارض زمـانی از طلـب سـرو نتوانـد نشسـتن آب نتوانـد سـتاد
بـر رقیـب افتـاد تیـر یـار و حیـرانم در ایـن راسـت‌رو بـود او چـرا آخـر بـه جـای بـد فتـاد
یـاد اهـل فقـر کـن درویـش اگـر غـم نیسـتت نیست از فقر این که باشد در جهان درویش شاد

برخـورد زلفـت از آن عـارض کـه دارد بـر سـفید عشرتی باشد سیه را چون بود هم بر سفید
مـردم چشـمم بـرای دانـه هـای خـال تـو هست چون موری که او دارد به هر سو پر سفید
چـون خـط کاشـی بـه کویـت از سـفیدیهای چشـم مـی‌نویسـم قصـه بـر دیـوار سرتاسـر سـفید
دیـده از اشـک دمـادم سـرخ‌تـر گـردد مـرا گرچه هر چیزی که شویی می شود بهتر سفید
روسـیاهی رقیـب از سـخت‌کـاری هـای اوسـت هست ایـن روشـن کـه نبـود روی آهنگـر سـفید
از رخ سـرخ و سـفید او چـو عکـس افتـد بـه جـام بـاده‌اش گلگـون نمایـد در نظـر سـاغر سـفید

۱در نسخه استانبول "که" افتاده است

مثل چوب درکه پیدا از میان حلقه است   تا درآیی بیدلان را دیده شد بر در سفید
چون عقیقی کان برون از آتش آید اشک را   ساخت آهم دور از لعل لبت گوهر سفید
تا نهد از مهر بر روی تو ای مه یک نظر   چون دُر گوش تو گردد دیدهٔ اختر سفید
گرنه مشک بید را از مشک زلف تست غم   در جوانی از چه رو کرده است موی سر سفید
شسته از باران اشک و آه فرهادی بود   گر بود سنگی سیه در کوه یا مرمر سفید
در سفیدی معنی رنگین بود درویش را   تا بدید آن روی رنگین قبا در بر سف

گرچه داری تلخ‌کامی چون صراحی لب مبند   دوستکامی ده به جام از کوری دشمن بخند
ای تن از رگها مکن سختی چو جان را میل اوست   رفتنی را داشتن نتوان نگه با صد کمند
دل چو خواهد سوختن از جان نسیم خوش مجو   زانکه بوی خوش نمی‌آید ز گلهای سپند
پیر شد در خانه سیب از آرزوی آن ذقن   گر همه از رنگ خون دارد برون آرش ز بند
در سخن درویش را مردم به عشقت داد میل   آنچه درویشی بود کورا نباشد وعظ و پند

سوز من در بحر غم شد از نسیم او زیاد   چون فتد آتش به کُشتی بد بود باد مراد
با نگین غنچهٔ خندان چو بر تخت چمن   باغبان گل را سلیمان گفت و در خود کرد باد
آن دهان هیچم مرادی چون نداد از دست او   گفتم ای مه داد داد و گفت آن مه داد داد
قتل خود جوییم ما زان شوخ و او هم قتل ما   زود خواهد شد دو تن را چون یکی باشد مراد
از قد و رخسار و لب درویش را خاطر بجوی   این همه زان است کز وی خاطری سازند شاد

بس که در خون سیب بهر آن رخ دلجو فتاد   زحمتش دور از زنخدان تو بر پهلو فتاد
بر رخ او چشمم افتاد و به روی من سرشک   طالع است از بهر این بد، بهر او نیکو فتاد
برقع از رو مال درهم شد چو کرد آن روی پاک   گفت از من گشت خوی پیدا به دست او فتاد
خون دل از راه تیرش شد برون نافذ به چشم   کرد پیدا آب ره سوی دگر از جو فتاد

بود از گردن زدن در پیش او درویش را   سجدهٔ شکر این که پیش پای او در رو فتاد

همچو خاشاکم وزین باشد دلم بسیار شاد   تا برد رقصان مرا روزی به کویش گِردباد
اشک مجنون گر نیاید پیش لیلی باک نیست   میل را قوت نمی‌ماند چو بر صحرا فتاد
شب کشد اشکم اگر یک دم نهم سر بر زمین   شمع میرد از سرشک خویشتن چون اوفتاد
صورت چین رخت خود را بر سر دیوار برد   در غم رویت چو آب از چشم گریانم گشاد
با رقیب خویش نزدیکی مجو درویش را   او ز من در کوی تو چون سگ ز صوفی دور باد

درد تو داغ بر دل و منّت به جان نهاد   آری برای فایده منت توان نهاد
پیدا به رخ نشان دهانش نبود هیچ   بر لب ز لطف خال برای نشان نهاد
مؤمن دل است و ساده از آن راز خویش شمعمیلی   روشن به پیش مجلسیان در میان نهاد
برای یافتن راه عاشقی   مجنون ز خود میانهٔ ریگ روان نهاد
درویش، شکرگوی دلت گر پر آتش است   باید به عشق هر چه رسد دل بر آن نهاد

ز تن جان بی‌هوای عاشقی راه عدم گیرد   هوا را چون نباشد ره به سوی شخص دم گیرد
ندارم روز هجران جز خیال آن دهن چیزی   همه ملک جهان هیچ است آنکس را که غم گیرد
میان خط و عارض خال او پیوسته می‌بینم   چو آن شخصی که بر طرف چمن ره بر حشم گیرد
خط ننوشته چون حرف نگین شد سرنوشت من   کسی تاوان این در عاشقی چون بر قلم گیرد
تو نیکویی[1] آن عارض نگر کز زلف و خط جمعی   شفیع آورد پیش غمزه تا ترک ستم گیرد
ز بیم سوختن گردون کشد قندیل مه بالا   چو مانند شفق سوز درون من علم گیرد
چو منت می کشد ماه نو از ابروی او خم شد   که هر کس را بود بار گران بر دوش، خم گیرد
به رویت خورد کج سوگند زلفت، بد شد احوالش   پریشان باشد و سرگشته هر کس را قسم گیرد

---

[1] در استانبول "نکویی" آمده است

چو جان ها می‌برد آن غمزه در کویت چه باشد دل — ز دین رهزن نیندیشد اگر صید حرم گیرد
مکن میل میان گیری به ره درویش خوبان را — بود منع گدا چون راه بر اهل کرم گیرد

چنین کز نقش شیرین در وفا استاد کی بیند — بود ترک ادب گر پیش او فرهاد بنشیند
کسی شه رخ تواند زد بساط حسن شیرین را — که در جان باختن شطرنج فرهادی فروچیند
دو تا هر استخوان پهلوم همچون کمان زان شد — که در دل تیرها ای ترک از بهر تو برچیند
فلک از چشم ما گر بنگرد آن روی تابان را — ترا بر اختران از مهر چون خورشید بگزیند
ببین حال دل درویش گفتم ای شه خوبان — ز روی ناز گفت آن شوخ ،چشمم بد نمی‌بیند

خوش نباشد سیم را نسبت بدان اندام کرد — نیست کار پختگان تحسین شخص خام کرد
خاک نعل مرکبش خواهم نه سیم ماه نو — زانکه از نوکیسه نیکو نیست چیزی وام کرد
شید صوفی چون نمی‌شد هیچکس را قید ره — قصهٔ آن زلف در مردم فریبی دام کرد
خواند سگ هر کس رقیبش را در آن کو از بدی — سگ گرفت او را که این ناکس مرا بدنام کرد
عکس رخسار و لبت درویش را میخواره ساخت — دید پیر ره درو چیزی که میل جام کر

به یاد آن لبم چون اشک در خون جگر غلطد — خوش آید در نظر چون نقل رنگین در شکر غلطد
اگر غلطد گهر در مهرهٔ تیغ من از دولت — خوشم ناید بدان نوعی که از تیغ تو سر غلطد
به رویم اشک من غلطان اگر شد نیست عیب آن — که بر کف جوهری را دُر غلطان از هنر غلطد
چنان از جرعهٔ لب بیخبر افتاد خال او — که نتواند از آن پهلو به پهلوی دگر غلطد
اگر صد بستر راحت بود درویش در کویش — چنان خواهد کز آن در غلطد و بر خاک درغلطد

شبم چندان غم از پروانه افتاد — که سوز و گریهٔ شمعم شد از یاد
به گریه خواستم همدرد یاری — که ناگه ابر، باران کرد بنیاد

چو آتش بر سر خاک ست بلبل — که گل را می‌برد گه آب و گه باد
به کوه و دشت هم راحت نیایم — که پردرد است از مجنون و فرهاد
به درد و غصهٔ درویش خو کن — که عبرت بین نیابد خاطر شاد

هر که نامردم شد او را عهد و پیمان کج بود مشنو قول — گر کنی بر دیده جایش همچو مژگان کج بود
گل ای بلبل نالان به عشق — خوبرویان هر سخن گویند خندان کج بود
کج شود هر راست گویم از دل سخت رقیب — چون خورد بر سنگ آری نوک مژگان[1] کج بود
گر سخن چون دُر کند از بدگهر باور مدار — کان سخن‌ها در دهانش همچو دندان کج بود
کج نمی گوید سخن درویش اگر گوید به شعر — در حدیث ابرو و زلفین خوبان کج بود

عاشقان را جام بر کف ناصحان را وعظ و پند — جمله را بنمای روی خویش تا دم درکشند
گرچه باشد سرو را در سرکشی آوازه ای — پیش آن قامت نمی‌یارد سخن کردن بلند
جان عاشق را گهی از لب به حلوایی رسان — نی همی خاص از برای سوختن آمد سپند
غیر درد عاشق ندارد چیز دیگر ای رقیب — در گذر از وی چه داری با فقیر دردمند
شعر درویش از جمالت شد پسند خاص و عام — چیز نیکو را همه کس می کند آری پسند

لاله از هجر رخت در آب عکس خود نمود — همچو فانوسی که باشد فرق آن بگرفته دود
در چمن تا زان کمند زلف چون عیار جست — خاک زد بر چشم نرگس باد و تاج گل ربود
گر پس از سالی نمایی رخ به عاشق دور نیست — چون گل نوبر بر بلبل بود این تحفه زود
غایت روسختی آئینه بین که کز نیکوی — هرچه از رخسار او دزدید پیش او نمود
چون رقیبش پیش او می گفت وصف خویشتن — خنده زد گفتا که از درویش می‌باید شنود

[1] مسکو: پیکان

جمال یار به مشاطگی چو رخ بنمود   تمام حسن در آئینه شد دمی به وجود
مگو دریغ دلا بهر گوش دشنامش   که لایقست به دُر هر که او سخن بشنود
مبر به کین سر زلفت که برگذشت از رخ   بس این زیانش بس او را که او گذشت ز سود
تمام خویش کن ای ماه صرف مهر رخش   که عاجزانه بود نرخ روز روز افزود
سخن ز وصف میان تو چون کمر درویش   به کس نگفت بر او بسته‌اند این نابود

دل مثال کعبتین فریاد ازین غم می زند   کش به طاس تن بسی عشق تو برهم می ز ند
پیش آب عارضت همچون حباب از خامشی است   هیچ می‌گردد رقیب او اگر دم می ز ند
آفتاب از ابر پیش غمزه‌ات دارد سپر   گرچه تیغ حسن در اطراف عالم می ز ند
باد سر گفتیم زلفت را پریشان شد ازین   هر که آید یاد از پیش رخت خم می ز ند
سهل ای درویش منگر جرعه نوشان را به عشق   هر که اینجا خارتر باشد دم از جم می ز ند

به گلشن هیچ نرگس ننگرم هم چشم یار خود   چو هم چشمی ندارد بنگرم هم چشم یار خود
چه باشد ای کمان ابرو اگر از لطف بنوازی   به تیری بیخبر یک روز ما را چون شکار خود
تو بهر دلبری خوبی و ما از بهر جان[1] دادن   مثل آن شد که هر کس نیک داند طور کار خود
شهید عشق را در خون خود جنبان مبر جایی   چو او در زندگی بر دوش کس ننهاد بار خود
چو با درویش خوش داری تو، خوش می داردش هر کس   گدا را یاری شهری بود از شهریار خود

چو زلف او سر از آن عارض جمیل کشید   ز سرکشی سخنش هر کجا طویل کشید
دمی که یار کشد تیغ، عید ما باشد   چو خنجری که به قربان خود خلیل کشید
پس از وفات بود روسفید همچون عاج   تنی که بار غم عشق او چو فیل کشید

---

[1] مسکو: دل

به خاک راه تو دنباله ای ز پیکانست / کسی که یافت به هر دیده همچو میل کشید
ز شمع مهر تو قندیل مه، چراغ افروخت / بر آسمان سر خود را ازین دلیل کشید
به چشم مست خفیف است چون حباب به جام / تنک شراب که او بادهٔ ثقیل کشید
برای خاک رهت دیده هاست جانب باد / چو آنکه او ز کرم داروی سبیل کشید
رخت کشید عجم را ز زلف حلقه به گوش / ز خال حسن عرب را چو نقش نیل کشید
به هجر سوی رقیبت نمی رود درویش / که جور به بود از منت بخیل کشید

بیستون را می‌برد گه باد و گاهی آب رود / در فراق کوه‌کن بسیار کم شد زانکه بود
چرخ نیلی شب سیه می گردد از دود دلم / نیک می گردد سیه چیزی که شد اول کبود
هجر ابروی تو با باریک بینان ماه نو / گفت با هر کس نشاید ضعف حال خود نمود
شاد گردم گَرد چون آرد ز کویش باد صعب / باز غمگینم که از من ناله نتواند شنود
سالها درویش بهر وصل باید انتظار / سائلی باشی اگر خواهی مراد خویش زود

برید از همه عشقت مرا و مجنون کرد / چنانکه نقشبَر از نقش حشو بیرون کرد
غم تو آمد و بر درد عشق گریه فزود / چو اوستاد که برکار چیزی افزون کرد
ز غم به شکل دگر هر شبی برآمد ماه / ز بس که مهر جمالت ورا دگرگون کرد
سزاست این که زدم طفل اشک را به زمین / که از سخن نشنیدن مرا جگر خون کرد
اگر به عشق تو درویش جان نکرد فدا / چرا نکرد ازین پیش این که اکنون کرد

از پی عید جمالش خط به نوروزی رسید / در پی هم این چنین عیدی و نوروزی که دید
سروقدان چون نهال پرشکوفه هر طرف / جامه ها پوشیده نو از بهر نوروزی سفید
ابر آزاری چو بی‌آزار پیدا شد دگر / سبزه ها را روح در تن باد نوروزی دمید
در سَرِ مَه برد با خود ماه نور آفتاب / روز بد را گفت در دربستم و بردم کلید
نخل قدت سال عشاق است ای شاه بتان / شاد شد چون شاه سال این چنین درویش دید

بـود رمـزی از پـی خورشـید چـون شـد مـاه عیـد — گفت چون من زود هـر یـک از پـی جـایی رویـد
پـیش ابـروی تـو مـاه نـو بـه تعظـیم تمـام — قـد خـود خـم کـرد از بهـر مبـارک بـاد عیـد
مـاه نـو را بـا شـفق خورشـید تابـان مانـد و رفـت — باده و جامش فرامش گشـت چـون روی تـو دیـد
دور از آن ابـرو مَـه نـو چـون خیـالی گشـته بـود — نیک دیدنـدش کـه روشـن بـاد چشـم اهـل دیـد
چـون شـفق بـا مـاه نـو سـاقی بـده درویـش را — بـادهٔ رنگـین بـه دور شـاه در جـام سـفید

دل گـم‌گشـته کـی آن غمـزهٔ غمـاز دهـد — آنکـه دزد اسـت کجـا یافتـه را بـاز دهـد
چشـمش از شـرکت آن غمـزه دلـم را بشـکافت — کـرد از آن بخـش کـه یـک نیمـه بـه انبـاز دهـد
بـرد تسـبیح بـه سـر صـوفی و چیـزی نشـود — او از آن نیسـت کـه دشـنام بـه صـد نـاز دهـد
زیـن بهـا جـان دهـد و دم نزنـد سـوداگر — گـر خـرد دل دهـن آن مـه و آواز دهـد
در سـخن سـر دهـانش بطلـب ای درویـش — اوسـت القصـه کـه آگـاهی ازیـن راز دهـد

خـاک آن بـاد شـوم کـز تـو بـه مـن بـو آرد — تـا ز مـن گـرد برانگیـزد و آن سـو آرد
همـه جوینـد دل مـن، دل مـن مـی‌جویـد — آنکسـی را کـه خبـر زان مـه دلجـو آرد
روسـیاهی بـود ایـن در وطـن خـود مـا را — کـو رود در سـفر و بنـدهٔ هنـدو آرد
سـاحری نیسـت کـه آرد بسـوی مـا بـازش — چشـم داریـم کـه آن نـرگس جـادو آرد
چـون ز درویـش بـود حاجـت مـا را آمـین — از سـفر زود ورا سـوی دعـاگو آرد

گرچه همچـون خـاک راهـم کـرد از آن گَـرَدش مبـاد — صـدهزارم درد اگـر بـر دل نهـد دردش مبـاد
گـر رقیـبش را دم سـرد اسـت و مـا را آه گـرم — هیچ آسیبی چـو سـرو از گـرم و از سـردش مبـاد
تـا بدانـد درد تنهـایی مـا در عشـق او — درد بـادا مـانع مـا را و هـم دردش مبـاد
صـد هـزاران خـار غـم از هـر طـرف گـر باشـدت — سـهل باشـد پـیش بلبـل دوری از دردش مبـاد

برنیایـــــد حاجـــــت درویـــــش هرگـــــز از رقیـــــب بـــــار دیگـــــر احتیـــــاج نـــــاجوانمردش مبـــــاد

حـدیث مـن قبـول از اشـک سـرخ و روی زرد آیـد بلی خوش حـالتی دارد سـخن کـز روی درد آیـد
چـو فرهـاد ارچـه بـی‌مـزدم بـه کـار عاشـقی شـادم کـه در پیکـار بهتـر آدمـی تـا هـرزه‌گـرد آیـد
نباشـــد بـــاک از سرگشـــتگی چـــون ذره عاشـــق را گر از بد اختران آن ماه چـون خورشـید فـرد آیـد
ز اشـــک و آه بـــا دلبـــر نگـــویم زانکـــه بـــد باشـــد حـدیثی در میـان دوسـتان از گـرم و سـرد آیـد
به سختی گر کُشـد دشـمن تـو زان رویـم مـزن آتـش به طعنه سنگ دشمن بود به کز دوسـت درد آیـد
بـود درویـش چـون ایـوب خـوش دل در غـم هجـران ز درد او اگرچـــه عـــالمی را دل بـــه درد آیـــد

همـی گفـتم کـه خـال او بـلای جـان مـردم شـد ز خط شد فتنه ای پیدا که او خود در میـان گـم شـد
ســـر زلـــف تـــو بـــر افتادگـــان بخشـــود از افتـــادن هـر آنکـس را کـه کـار افتـاد از اهـل تـرحم شـد
دل گـــم‌گشـــته را از خـــال و خـــط پـــیش دهـــان او گمان بردم که سوی او چـو دیـدم در تبسّـم شـد
نخست از خم‌شکن گـر جسـت از جـا رنـد دردی‌کـش سپر شد سنگ او را در میانه چون سوی خم شـد
بجـــور و نـــاز او درویـــش یـــاد از خـــود نمـــی‌آرد گـدا خـود را فـرامش کـرد هرگـه در تـنعم شـد

نیـــک را صـــاف و بـــدان را رســـد از ســـاقی درد هـر کـه بـد کـرد در ایـن دور لـتش بایـد خـورد
شـــیخ صـــنعان چـــو خیانـــت ز مســـلمانان دیـــد دیـــن خـــود را بـــه امانـــت بـــر ترســـا بســـپرد
راســـــتان را نبـــــود هـــــیچ غـــــم از روز شـــــمار کـــــه فروشـــــنده، زر راســـــتروان را نشـــــمرد
از نـــــوایی کـــــه زنـــــد مطـــــرب و دل هـــــا ببـــــرد راه‌زن را نبـــــود کـــــار بـــــه غیـــــر از زد و بـــــرد
ذره را خـــــوار ز خورشـــــید مبـــــین ای درویـــــش هر کرا مهر بزرگی اسـت، بـزرگ اسـت نـه خـورد

از غـــم صـــورت شـــیرین بـــه قیامـــت فرهـــاد صـد قیامـت کنـد آن دم کـه رود کـوه ببـاد
تیشـــه از کـــار شـــد و کـــوه‌کـــن از کـــار نشـــد کـارگر بـین کـه بسـی سـخت‌ترسـت از پـولاد

بیســـتون کـــوه‌کـــن از ســـختی آن هـــر ســـویی   پـــاره مـــی کـــرد کـــزو مرکـــب شـــیرین۱ افتـــاد
نقـش شـیرین ز جهـان چـون سرسـنگی بگزیـد   رفـت در حسـن صـدایش بـه همـه کـوه و بـلاد
همچـــو فرهـــاد از آن دلبـــر شـــیرین درویـــش   مـــی‌توانســـت دهـــد داد دل خـــویش و نـــداد

کبـوتر از مـن بـی‌دل چـو شـرح نامـه شـنید   ز بـس کـه خـورد غـم و درد مـوی کـرد سـفید
عجـب مـدار کـه همچـون شـفق بگریـد خـون   ز آفتـاب رخـی آنکـه چـون هـلال بریـد
نشـانه اشـک بـود هـر کـه آیـد از پـی مـن   چـو صـید زخـم رسـیده کـه خـون ازو بچکیـد
چـو پنـد مـن نشـنودی دلا بطعنـه مسـاز   بسـی چنـین شـنود آنکـه او سـخن نـه‌شـنید
از آن بـه عشـق چـو مجنـون یگانـه شـد درویـش   کـه کـار عشـق بتحقیـق کـرد نـی تقلیـد

نقـش تـار زلـف او نتـوان کشـیدن تـا ابـد   فتنـهٔ پرگـار تـا خـواهی کشـیدن مـی‌کشـد
ای رقیـب از تیـر آهـم خـویش را محکـم بگیـر   زانکـه رویـین تـن نرسـت از زخـم و چشـم زد
کـوه‌کـن یـاری نخواهـد شـغل خـود را از کسـی   زانکـه باشـد عیـب جسـتن کـار دعـوی را مـدد
کـی بـرد سـر آنکـه او دارد سـر آزار خلـق   بشـکند البتـه آن خـواری کـه او در پـا خلـد
عشـق را درویـش چـون دیوانـه در بـازار بـاش   چون نمی‌شـاید چنـین جنسـی خریـدن از خـرد

روی شـیرین چـون سـوی فرهـاد غمخـوار آورد   شـربت اسـتادی او را بـر سـر کـار آورد
راه کویـت جسـت حـاجی چـون ندیـد از کعبـه سـود   بـازگردد بـی‌بصـر چـون رو بـه دیـوار آورد
مـه نیابـد مشـتری در روزبـازار رخـت   چـون متـاع شـب خریـد خـود بـه بـازار آورد
خـار خـار دل مـرا از مهـر رخسـار تـو شـد   تخم گل هـر جـا کـه ریـزد بـر زمـین خـار آورد
از گرفتـاری دل ترسـم کـه یـار از یـار خـود   در بـلا ترسـد کـه او را هـم گرفتـار آورد

---

[۱] استانبول: شیرین مرکب

جان من از تست ور از بنده خواهی دور نیست   خواجه هر چیزی که می خواهد پرستار آورد

این همه گفتار هست از هجر او درویش را   زانکه تنهایی به دل اندیشه بسیار آورد

اگر در آب عکس آن مه افتد   ز اوج حسن، ماهش در ته افتد

به راه کوی او افتاده چندان   فتد بر ره که از کویش ره افتد

ز گلگون اوفتادن سوخت فرهاد   چه بد باشد که چیزی بی گه افتد

دل از جان در زنخدانش برد بیم   که ترسد بر سر او در چه افتد

ز باور کردن وصل از تو شادم   نخیزد غم از آن کاو ابله افتد

حقیر افتاده است از خویش درویش   ز چیز خورد سایه کوته افتد

هزار سر به دعا هر زمان برهنه شود   که تیغ یار به خونریزشان برهنه شود

سگش به تربت ما گر نیاید از غم آن   به فرق خاک کند استخوان برهنه شود

ز برگ عیش شدم دور بی‌بهار رخش   چو آن نهال که او در خزان برهنه شود

به غنچه از غم آن گل مگوی ای بلبل   که جامه چاک زند در زمان برهنه شود

لباس اگرچه بود عیب‌پوش ای درویش   چو پاک نیست تن آن به کز آن برهنه شود

بس که می‌چیند بر او عشقت فرو شطرنج درد   چون بساط کهنه هر جایی دلم سوراخ کرد

اشک گلگون با رخ زرد مرا آن سرو ناز   از جوانی پیش خود گل می شمارد سرخ و زرد

می‌پرد چشمم، ز جایی شادی خواهد رسید   کاش باشد باد و آرد از ره آن یار گرد

شمع در پیش رخش پروانه را می گفت دوش   نیستم پروای تو، امشب به گِرد من مگرد

جمع هر کس می‌کند درویش چیزی در جهان   چون پریشانی ازین جمع است خود را ساز فرد

خون دل فارغ برآن لب های میگون می رود   زانکه بر سرخی نشاید دید اگر خون می رود

همچـو صـیادی کـه از خـون پـی بـرد دنبـال صـید / او بـه قتـل عاشـقان از اشـک گلگـون مـی رود

چـون سـموم جانگـدازی مـی شـود از سـوز عشـق / هر نسیم خـوش کـه سـوی بـرّ مجنـون مـی رود

اشـک خـونین در درون دیـده قـدر لعـل یافـت / قیمتی، جنسی شـود۱ کـز شـهر بیـرون مـی رود

مـی رود از خویشـتن چـون سـوی عاشـق بنگـری / ور نباشـد بـاورت بنگـر ببـین چـون مـی رود

تـا بسـوزد دور از آن مـه اختـر بخـت مـرا / صد شـرار از آه مـن هـر دم بـه گـردون مـی رود

سـال هـا شـد تـا بـه راه عاشـقی درویـش رفـت / کی به او خواهد رسید آن کس که اکنون می رود

در خـرامش سـرو مـا دل هـا بـه نـاز و غـنج بـرد / آن دو رخ بنمود و دل ها جمله چـون شـطرنج بـرد

غـم مخـور ای دل اگـر در عشـق او زحمـت کشـی / راحتی دید عاقبت هـر کـس بـه جـایی رنـج بـرد

پـنج روزی هـر کـه او بـا دلبـری عشـرت نکـرد / کرد اگر صد سال شـاهی حسـرت ایـن پـنج بـرد

تـا بـه کـی ای خواجـه بهـر مـال دنیـا غـم خـوری / همچو قـارون در زمـین آخـر نخـواهی گـنج بـرد

راسـتی درویـش پـیش یـار درویشـانه رفـت / بـرگ سـبز و روی زردی داشـت چـون مـا رنـج بـرد

خـال آن رخ مـو بـرآورد و چـو زلفـش دل ببـرد / هـیچکس را در جهـان مسـکین نمـی‌شـاید شـمرد

نقـد جـان همچـون لـبش ای دل بـه روی او سـپار / زانکـه چیـز خـویش جـای نیـک۲ مـی‌بایـد سـپرد

پـیش سـاقی هوشـیاران خـرده‌گیـری مـی کننـد / ای خوش آن مستی کـه صـافی بـاز نشناسـد ز درد

خضـر اگـر بگذاشـت جـام مـا و شـد سـوی حیـات / نیست عیبـی اینچنـین بـودش نصـیب آب وخـورد

بـود زاهـد پـاک امـا زو نشـد درویـش صـاف / زانکه نتوان شسـت‌وشـو از آب کـردن خـون فسـرد

نقـاش شُـهرت از کشـش نقـش او کشـد / چـون کـار خـوب کـرد بـه او کـار رو کنـد

عکـس قـد تـو سـرو نیابـد بـه هـیچ روی / هـر بـرگ اگـر ز گریـهٔ بـاران چـو جـو کنـد

---

[1] مسکو: بود

[2] مسکو:خوب

صوفی چو گَرد راه تو خیزد برای فیض — دست دعا برآرد و بر رو فرو کند
درویش خرقهٔ تو کجا می‌کند درست — آن خواجه ای که پارهٔ خود را رفو کند

دل به دعوی کند آن زلف گرفتار کمند — کار سختی است برون ناورد این کس از بند
رفت پیش لب شیرین تو در آب فرو — برنیاورد سر از شرم دگر کلهٔ قند
گرنه تاب رخ خوب تو در او زد آتش — خویش را عکس مه از بهر چه در آب افکند
از رقیبان کجم بیم[1] نباشد در عشق — به قدش می خورم از راستی خود سوگند
در جواب سخن تنگدلان لب بگشای — حق چو داد است گشادی به تو از لطف مبند
همه زان صورت و معنی است حدیثت درویش — عام‌گیر است از آن شعر تو و خاص پسند

گر این یوسف ز غربت باز خواهد سوی کنعان شد — عزیزان را ز نیل گریه خواهد مصر ویران شد
بسی را مانند همچون لاله داغ عشق او بر دل — اگرچه این بهار آمد وزو عالم گلستان شد
چه باشد گر کند از مهر ماهی پیش ما منزل — چو در هر برج خورشید فلک یک ماه مهمان شد
بتان را سرگرانی نیست از وی یا خریداران — که تاجر سوی هر ملکی که آمد جنس ارزان شد
دل از جا می رود درویش را از رفتن آن مه — جرس از دیگری ناگه اگر در راه نالان شد

بس که از جان کسان آن خط بر آورد است دود — روی در جنت به کس از شرم نتواند نمود
مال خال آن خط نهفت از خلق و راز خویش گفت — دیگری را گم کند تا خود نما گردد حسود
روی او آن است ای آئینه کاوّل دیده ای — خویشتن را پیش او تا چند خواهی آزمود
ماه نو تا بدر شد از مهر رویت دور ماند — بی‌وجودی را چه عزت گر شود صاحب وجود
نیست در پیش سگش از ناکسی جای رقیب — گر نگفتش هیچ از مسکینی و درویشی بود

---

[1] مسکو: باک

برابر آفتاب آن روی زیبا را نمی‌شاید   که با خود او ز گرمی چون برآید برنمی‌آید
سر اندازند زلف کج روت را از سر اندازی   نپاید آری آن شخصی که او خود را نمی‌پاید
سزای خال داد آن خط مشکین از سیه‌کاری   نبخشایند آنکس را که بر مردم نبخشاید
قرار از خلق برد آن زلف زانش بیقراری شد   کسی کز وی نیاسایند کی از خود بیاساید
بود درویش سختی خصم را از نظم شیرینت   که طوطی شکر و زاغ سیه‌رو استخوان خاید

نماند خون دل بر چهره چون اشکم به رو آید   بغلطد آشنا چون آب از بالا فرو آید
اگر گرمی کنی ای آفتاب آن هم بود وجهی   کسی را بد نخواهد بود هر چیز از نکو آید
خوش‌آمد گل که دارد بوی آن یوسف چو پیراهن   ولی غم دیدگان را باد آن روزی که او آید
ز خاک جرعه‌خواران گر نهالی سرکشد، بینی   برو پیچیده آخر شاخ تاکی یا کدو آید
معانی چون ملک درویش هست از عالم بالا   ز جمله پاک گردان خانهٔ دل کاو فرو آید

بس که سخت از طرفین زحمت فرهاد آمد   تیشه و کوه ازین درد بفریاد آمد
بوی گل بر دل من دور ز رویت چو سموم   آتشی بود که از رهگذر باد آمد
کرد آن چشم به هر چشم زدن آزارم   مست بسیار کند هرچه ورا یاد آمد
لاله را سوخت دل از زاری بلبل در باغ   این نه یاری است که گل از غم او شاد آمد
هر که با دادهٔ حق دل ننهاد ای درویش   هرچه آمد همه پنداشت که بیداد آمد

به او هم دیدنش آئینه را چون رشک می‌آید   کند بعضی نهان آن حسن و از زنگار ننماید
رقیب رو سیه چون زلف او از تاب می‌پیچد   اگر چون خط ز روی خوب او جایی بیاساید
خیال خال او بی‌فکر خط در دل کجا باشد   چو از تنها نشستن شخص را اندیشه افزاید
حنا دارد ز برگ خویش رنگ دستبوس او   مرا چون نیست رنگی کی به خونم دست آلاید
خبر داد از حجابم صوفی و درویش از دلبر   به راه عشق قول هر که آید پیش پیش آید

عیـد آن شخصـی۱ مبـارک شـد بـه پـیش اهـل دیـد   کـاو نشـد بـر هـر دری بهـر مبـارک بـاد عیـد
آنکـه همچـون مـاه نـو بـا ضـعف خـال خـویش سـاخت   از پـــی خورشـــید تابـــانش چـــرا بایـــد دویـــد
خـــوش خطیبـــی کـــو برآمـــد بـــر ســـر منبـــر ز خلـــق   خوانـــد تکبیـــر فنـــا بـــر جملـــۀ عـــالم دمیـــد
خوش بیفـت و بـیطمـع چـون سـایه از خورشـید بـاش   تـــا نبایـــد پـــیش او ماننـــد مـــاه نـــو خمیـــد
ســـاخت بـــا نـــابود خـــود درویـــش ماننـــد هـــلال   چون ندیـد از دیـد کـس سـودی روان شـد ناپدیـد

خطـــش را از بـــر رو گـــر کســـی چـــون زلـــف انگـــارد   نباشـــد دور چنـــدان چـــون بـــه او نزدیکـــی دارد
نـــدارد دل دریـــغ از چشـــم و ابـــروی تـــو جـــان خـــود   به هر جـایی اشـارت مـی کنـی فـیالحـال بسـپارد
فراغـت کـی بـود دل را کـه بـا صـد دسـت خـود شـانه   نـــدارد در ســـر زلفـــش مجـــال آنکـــه ســـر خـــارد
نصـــیحتگو اگـــر نگذاشـــت لیلـــی را بـــر مجنـــون   بگوییدش که مجنـون را بـه حـال خـویش بگـذارد
نباشـــد گریـــۀ درویـــش ضـــایع دور از خـــالش   کـــه دارد کارهـــا در پـــا اگـــر تخمـــی نمـــی کـــارد

ســخن ایــن اســت کــه عشــاق بــه عشــقت گرونــد   بـــر همـــانیم کـــه مـــردان بـــه ســـخن در،گرونـــد
ســـرو از لالـــه و گـــل بـــه کـــه بـــود یـــار قـــدیم   زانکـــه تکیـــه نتـــوان کـــرد بـــدینها کـــه نونـــد
گفتـــهام حلقـــه بـــه گـــوش تـــو بتـــان را بـــه حضـــور   نیست غیبت سـخن اینـک همـه خـود مـیشـنوند
مگـــــر از خـــــود برونـــــد و ببرنـــــد اینهـــــا را   ورنـــه عشـــاق ز کـــوی تـــو بـــرون خـــود نرونـــد
چـــون شـــدی خـــاک ره یـــار بـــه گـــردَت درویـــش   نرســـند ارچـــه رقیبـــان تـــو عمـــری بدونـــد

هـــر کـــه را ســـینه شـــکافی، دل شـــادی دارد   خـــوش بـــود دل بـــه مقـــامی کـــه گشـــادی دارد
داد جســـــتیم ازو داد بـــــه کشـــــتن مـــــا را   ای خـــوش آن شـــاه کـــه او عـــدلی و دادی دارد
نســـتاند دهنـــت جـــان و دل از ســـینه بـــه هـــیچ   آه از آن شـــخص کـــه بـــازار کســـادی دارد

---

[۱] استانبول : شخص

دیــده دیــدت قــد و شــد اشــک بــه پــابوس روان
مـــرو ای ســـرو کـــه او نیـــز مـــرادی دارد

جنـــگ بـــا خـــویش ز هجـــران تـــو دارد درویـــش
اوســت درویــش کــه بــا خــویش جهــادی دارد

خــدنگی از کمــان گــر گــاه‌گــاهی جســته مــی‌آیــد
نباشــد همچــو ابرویــت کــزو پیوســته مــی‌آیــد

چــو هجــران تــو خســتم، گــر بنــالم زان مکــن مــنعم
طبیب من، جز این دیگر چه کار از خسته مـی‌آیـد

ز رخ بوســـیدن آن غمـــزه‌زن ایمـــن نشـــاید شـــد
ســپاهی راه‌زن باشــد چــو رخ بربســته مــی‌آیــد

بـه صـد رو عـذر رخسـار تـو مـی خواهـد چمـن زان رو
نهــاده روبــرو گلهــا ز بســتان دســته مــی‌آیــد

خـــلاص از خودپرســـتی یافتـــه درویـــش شـــاد آمـــد
چو آن شخصـی کـه از بنـد بلایـی رسته مـی‌آیـد

ز ســـوز ســـینهٔ مجنـــون مگـــر فـــردا امـــان باشـــد
وگـــر نـــی اهـــل لیلـــی را عـــذاب جـــاودان باشـــد

هــزاران بــی اســتون باشــد گنــه در حشــر شــیرین را
معـــاذالله اگـــر فرهـــاد بـــا او ســـر گـــران باشـــد

زیـان‌کـاری اسـت نیکـویی کـه بـا عاشـق بـدی دارد
تو نشنودی که هر کـس بـد کنـد او را زیـان باشـد

بینـــدیش از قیامـــت روی از عاشـــق مکـــن پنهـــان
کــه گــردد آشــکار آنــروز هــر چیــزی نهــان باشــد

رقیـــب از طـــالع فـــرخ چـــه ســـازد بـــا ســـیه‌رویـــی
گـــرفتم کـــان ســـیه‌رو خســـرو هندوســـتان باشـــد

هوســـــناکی نباشـــــد عیـــــب از روی تـــــو پیرانـــــرا
قیامت چـون شـود پیـدا همـه پیـری جـوان باشـد

تــو بــا درویــش مــی دانــم نخــواهی هــم‌زبــان گشــتن
مگر روزی کـه خلـق جملـه عـالم یـک زبـان باشـد

چـــو یعقـــوب از فـــراقش دیـــدهٔ خونبـــار نگشـــاید
همــان بهتــر کــه یوســف پــرده از رخســار نگشــاید

اگــر چــون نقــش چــین دوزنــد بــر دیــوار عاشــق را
بــه عمــری راز خــود بایــد کــه بــا دیــوار نگشــاید

بـــذکر بـــاده دوُرِ بـــزم چـــون تســـبیح شـــد بســـته
بــرو صــوفی کــه ایــن هرگــز بــه اســتغفار نگشــاید

بتـــی کـــو بســـته دارد لـــب بـــر غیـــر از وفـــاداری
پرســـتارش چنـــان بـــه کـــز میـــان زنـــار نگشـــاید

مـــلاف از قیـــد خوبـــان رســـتن ای درویـــش نتـــوانی
طلســـم بســـته را هـــر مـــرد دعـــوی دار نگشـــاید

مَه نو می‌فزاید تا بر ابروی او خم شد　　بلی هر کس که عزت داشت افزون گشت عالم شد
به نیکی کوش اگر خواهی وصال نیکوان ای دل　　ز کار نیک روی خوب را مشاطه محرم شد
سر زلفش بسی سرگشته گشت از بهر آن عارض　　زهی طالع که خط را بی‌پریشانی مسلم شد
گشادی کردم و گفتم حدیثی از میان او　　کمر بر کار بست این نکته و در کینه محکم شد
اگر خواهی غمش با درد او درویش دلخوش کن　　کجا بی‌درددل درویش را کاری فراهم شد

مصحف حسن دل آن روی نکو می داند　　جان کلامش زبر و دیده ز رو می داند
از کمر موی میانش طلبیدم ز خیال　　گفت سرّی است در این نکته که او می داند
خار خار دل من از مژهٔ او روشن　　پیش چشمی است که او زحمت مو می داند
گشت از نسبت رخسار تو گل روی‌شناس　　ورنه او را که چنان بر لب جو می‌داند
هست هم صحبت بد با سگ کوی تو رقیب　　ناکسی هر که ازین دید ازو می‌داند
گل چنان بهر تو بگداخت که رنگش از آب　　باغبان هم نکند فرق ببو می داند
همچو آئینه کند روی بخوبان درویش　　نه چو صوفی ریایی است که رو می‌داند

هر موی که از خط بزنخدان تو یابند　　جا نیست که پا بسته بزندان تو یابند
چون سینهٔ زر خورده رقیبان تو هر جا　　دلها بشکافند که پیکان تو یابند
چون یافته پوشند بچشم از نظر خلق　　عشاق چو گرد رهٔ دربان[1] تو یابند
در عشق دلا چاره فنا گشت مفرمای　　هر جا طلب نسخه که درمان تو یابند
باران چه بود گریه کن ای دیده که ترسم　　ره خلق سوی زاری پنهان تو یابند
چندانک بکاوند سخنهای تو درویش　　چون زر همه معنی نو از کان تو یابند

---

[1] مسکو: جولان

کـــرد چـــون قامـــت تـــو خـــوبتر از ســـرو پســـند / ســـایهٔ ســـرو ســـر خـــویش بپـــای تـــو فکنـــد
پـــــیش از آن نرمـــــی انـــــدام درشـــــتش خواننـــــد / صـــورت چـــین کـــه بـــود بـــر ســـر دیبـــا و پرنـــد
رشـــک ایـــن را کـــه بـــرای تـــو در آتـــش افتـــاد / چشـــم زخمـــی اســـت نـــه آتـــش کـــه برآمـــد بپســـند
چـــه بـــود تیـــر تـــو گـــر بـــر دل مـــا پیونـــدد / شـــاخ نیکـــو چـــه کنـــد بـــا شـــجر بـــد پیونـــد
تیـــــغ بـــــر صـــــید زن و تیـــــر میـــــارش در قیـــــد / کـــه نســـوزد کـــف نـــازک چـــو کشـــی ســـخت کمنـــد
نیســـــت پـــــیش قـــــد تـــــو دور ز درویـــــش فغـــــان / کـــــه گـــــدا را بگـــــدایی بـــــود آواز بلنـــــد

خـون نکـرد آن غمـزه گفتـی ایـن بـرو چـون بسـته‌انـد / شـوخی دارد از آنـش تهمـت خـون بسـته‌انـد
جـــان و تـــن را هســـت بهـــر عاشـــقی دلبســـتگی / بـــرهم اینهـــا را نـــه بهـــر عمـــر محـــزون بســـته‌انـــد
خانـــهٔ غـــم را حصـــار از فتنـــه اســـت ای دل ســـپار / هـــیچ نگشـــاید ز در چـــون ره ز بیـــرون بســـته‌انـــد
مـــانع[1] مجنـــون بـــود بـــی‌مـــانعی در عاشـــقی / راه لیلـی زیـن جهـت بـر دشـت مجنـون بسـته‌انـد
ســـنگ فرهـــادش ز بـــد رفـــتن کـــف پـــایی زدســـت / خیل شیرین ایـن روش بـر نعـل گلگـون بسـته‌انـد
راز خـــود درویـــش نگشـــاید بـــر شـــوریدهٔ طبـــع / لـب صـدف را پـیش بحـر از در مکنـون بسـته‌انـد

کســـی کـــه از دهنـــت در ســـخن نشـــان یابـــد / حیـــات خضـــر چشـــد عمـــر جـــاودان یابـــد
مثـــال آب کـــه از ســـبزه بگـــذرد ای ســـرو / ز هـــر کـــه برگـــذری او ز نـــو روان یابـــد
چنین کـه هجـر تـو همچـون اجـل بـه کـین برخاست / عجـــب بـــود کـــه کـــس از دســـت او امـــان یابـــد
دلـــم چـــو یافـــت خبـــر زان دهـــان ز غـــم وارســـت / چـــو آن کســـی کـــه ز گـــم‌گشـــتهٔ نشـــان یابـــد
میـــان مـــا و تـــو ســـرّی اســـت ای کمـــر از یـــار / چنـــان مکـــن کـــه کســـی راه در میـــان یابـــد
چـــو جـــان فـــدای تـــو ســـازد ز دلخوشـــی درویـــش / چنـــان بـــود کـــه تـــن مـــرده بـــاز جـــان یابـــد

---

[1] مسکو: دادی

صـورت خورشـید بـر جـا مانـد چـون روی تـو دیـد	برنیامـــد پـــیش از آن نقـــاش چنـــدانش کشـــید
صوفی از هفـتم فلـک چـون مـی دهـد هـر دم خبـر	پـیش ازو چـون رنـد دردی نـوش بینـد مـاه عیـد
داغ دل چـــــاره در هجـــــران نباشـــــد روی زرد	در خــزان ســودی نباشـد بـر جراحـت بـرگ بیـد
گرچـــه دارد حســـن بـــازاری بســـی نتـــوان فروخـــت	کرد یوسف را طلب صد کـس ولـی یـک کـس خریـد
گـــوش نتوانســـت کـــردن وصـــف ابرویـــت کمـــان	پـیش چنـدانش کشـیدم بـاز پـس خـود را کشـید
در طریقـت هسـت ره غالـب نـه سـال ای شـیخ شـهر	زان بـــراه عشـــق شـــد درویـــش طفلـــی را مریـــد

گر چـه ارزان شـد بصـد جـان خـاک پایـت در مـزاد	چون مـزاد کـردیش بفـروش ارنـه خواهـد بـرد بـاد
هسـت بـا هـم قیـد زلـف و خنـدۀ لـب هـای تـو	تـا کـه زیـن در بنـد افتـد زان کـرا باشـد گشـاد
قیـد ره شـد اشـک دل را کـان شـکاری در رسـید	جان کجا بیـرون بـرد صـیدی کـه انـدر گـل فتـاد
محنــت فرهــاد و مجنــون کــرد و زان مــن یکیســت	گــر مقابـل میکنـی بایـد کـه کـم باشـد زیـاد
نیســـت دســـتی در دعـــای عاشـــقی درویـــش را	مســـتجاب‌الـــدعوه گـــر نبـــود نباشـــد نـــامراد

در تماشـــا بـــی‌گـــل رویـــت اگـــر خواهـــد گشـــاد	چشـم مـن چـون آشـیان مـرغ بـر خاشـاک بـاد
هست مشـهور ایـن کـه بـا افتـاده کـس را نیسـت جنـگ	آن سـر زلـف از چـه در پـای تـو بـا مـا درفتـاد
خودنمـای هـا کـه خالـت پـیش مـردم کـرده بـود	خـط بـران عـارض نگفـتش هـیچ و پـا بـر سـر نهاد
در ســر زلفــش نکــردی یــاد جــان ای دل مگــر	میشـود یـاری فـرامش چـون شـود دولـت زیـاد
جـــز مـــراد یـــار چیـــزی در دل درویـــش نیســـت	آن بـــود درویـــش آری کـــو نباشـــد خـــود مـــراد

لـــب را مگـــز ای شـــوخ کـــه او را ز دهـــن کـــرد	کـین نکتـه بـر خلـق جهـان فـاش سـخن کـرد
خـــوش‌حـــال شـــدم کـــز ســـخنش بـــوی تـــو آمـــد	هـــر وصـــف صـــبا دوش ز گلهـــای چمـــن کـــرد
گـــر خـــاک رهـــت زخـــم شـــهید تـــو نبنـــدد	او را نتوانـــــــد ز خونابـــــــه کفـــــــن کـــــــرد

بر دیده کنم همچو نشان جای خدنگش	کین دولت دیدار ازو روی بمن کرد
درویش بسی لاف هنر داشت ز دانش	دیوانه‌اش آن غمزه ندانم بچه فن کرد

هست آنکه ز سوز تو فروزنده نباشد	چون شمع دلیل این که سرش زنده نباشد
چشم تو گناه من بیمار[1] نبخشید	باشد عجب از مست که بخشنده نباشد
از کین رقیب ار کشدم مهر شمارم	زین شکر که جرم از طرف بنده نباشد
در عشق تو گیرم کم آن گر همه جانست	هر چیز که آن مهر فزاینده نباشد
نفروخت بملک دو جهان درد تو درویش	درویش همان به که فروشنده نباشد

به جان بازی دلم چون کعبتین بسیار می گردد	قدم از فرق کرده با فغان زار می گردد
نه چاه قید دارد بن نه آخر ریسمان غم	از آن بر سر مرا این چرخ کج رفتار می گردد
ز در فریاد برخیزد چو بگشاید بروی من	تو گویی پای در بر دیدهٔ اغیار می‌گردد
مثال شمع و فانوس خیالم آنچنان امشب	که بیدارم بچشم من در و دیوار می‌گردد
مگر با تست شب ها بخت عاشق زان تو با او	که تو خوش خفته تا روزی و او بیدار می‌گردد
اگر بد می رود ایام ای درویش از خود دان	که گردون از ره ناراست ناهموار می گردد

به دریای غمش گِردِ اجل گردد بسی د ل ها	چو گردابی که در وی کشتی بسیار می‌گردد
چو فانوس خیال از سوز من چون است غم کس را	چه سودم زین که خلقی گرد من بسیار می گردد
ز هر بهلوجه باشد بنگرم در کار فرهادی	بکار آنرا که عشقی هست گرد کار می گردد
مثال کعبتین راه حصار غم نمی‌یابد	دل سرگشته چندان گرد این دیوار می‌گردد
دل درویش سرگردان رود یا محمل جانان	چو آن مرغی که در ره بر فراز بار می گردد

[1] مسکو: بی چاره

یار با عاشق بی‌دل چو حکایت نکند
زین حکایت چه کند او که شکایت نکند
خاک پایت برقبیت مده ای دوست که کس
ندهد زر بمتاعی که کفایت نکند
مکش از دست من آن زلف که جان برد دلم
دزد را هیچ کس ای دوست حمایت نکند
کار ما را همگی بر کرم اوست پناه
چه توان کرد اگر یار عنایت نکند
شعر درویش کجا قابل شعری باشد
اگر او این سخن از نور ولایت نکند

بآفتاب مَه عید خویش را ننمود
از آنکه بر گذرد جانب تو آید زود
بدان دو لب نتوان هیچ زیر و بالا گفت
اگرچه اسم دو باشد ولی یکیست وجود
اگرچه رفت چو خندان گذشت زان شادم
امید آمدنست این‌که می رود خشنود
رقیب اشک مرا در شمرد و نیست عجب
که هست چیز کسی خوبتر بچشم حسود
کمینهٔ همه کس گفت خویش را درویش
خوش آنکه بودهٔ خود گفت و هیچ در نفزود

نی ز یاری پیش مردم روی بر من می کند
خلق را زین دوستی با بنده دشمن می‌کند
من که باشم تا بر تیغش برآرم سر ز کین
جرم این را شاید از دورم سر از تن می‌کند
شمع پیش او نه سوز ما حدیث خویش گفت
هر کسی آری چراغ خویش روشن می کند
محرم رازی که می گوید سخن در گوش او
بوسه دزدد چون زبان خویش الکن می‌کند
نقش مانی می‌کند درویش و کار کوه‌کن
نی همین در عاشقی اظهار یک فن می‌کند

تا چو مجنون نام خود در عشق سرغوغا نهند
رو ازین حسرت بسی سرگشته در صحرا نهند
هر کرا چون تیشه صرف کار فرهادی کنند
دستشان ندهد که سنگی آنچنان بر جا نهند
دُر فروشانرا مزاد و حاجت فریاد نیست
اهل معنی پای خود هر جا باستغنا نهند
رنگها و رنجها در نقش باید وقت کار
تا نظر بینندگان بر صورت زیبا نهند

نیست آن درویش شاعر هر که بیتی[۱] نظم کرد　　چشمه میجوشد ولی کی نام او دریا نهند

کمر نشان بمن از سر آن میان ندهد　　مگر زبانش از آن بست تا نشان ندهد
بباد داد سر آن زلف از سبک‌روحی　　کرم گهی بود آری که سرگردان ندهد
نشان بکشتنم آن ترک تیر داد و خوشم　　اگر نه راست بود اینچنین نشان ندهد
از ان میان دو لب دادم آن دهن دشنام　　به تنگ اگر نبود از میان جان ندهد
مبر به پیش سگش جسم لاغر ای درویش　　که پادشه بسگ خویش استخوان ندهد

دلم از هجر دهانش بر چشم او شد　　چون بتنگ آمد ازین چاره بر جادو شد
جان آشفته از آن زلف برخ گشت قرین　　گرچه بردید بلا عاقبتش نیکو شد
در خم موی تو دلرا شب قدرست نهان　　همچو آن زلف که آمیخته با گیسو شد
تا شد آئینه ز پیش رخ زیبای تو دور　　کار دل بهر تماشای رخت یکرو شد
چشم تو جانب درویش به نیکی می‌دید　　تا که زد چشم که او نیز چنین بدخو شد

تیغ فراق و آه مرا دور یار زد　　خسته شود غریب ز آب و هوای بد
رشک آیدش رقیب چو دشنام من دهی　　آری بخیر خوب بود شخص را حسد
ناصح ز پند دادن ما توبه کرده است　　خوش وقت آنکسی که کند ترک کار بد
شد عمرم و حکایت زلفت بهم تمام　　بودست این دو رشته مگر هر دو قد بقد
درویش را از آن نبود غم که در جهان　　روزی بسست نانی و ده سال یک نمد

گناه دل بود کز زلف آن دلدار نگشاید　　گره باید چنان بستن که کس دشوار نگشاید
بسی گردن سر آن طوق دارد چون کشی عاشق　　بگو جلاد را تا ریسمان از دار نگشاید

---

[۱] مسکو: بینی

بناخن چون کنم جانی که بر تن وقت پیکانش   بدست خویشتن کس بستهٔ مسمار نگشاید
اگر از کوچهٔ رندان کند ره فتنه خواهد شد   همان بهتر که صوفی در برین دیوار نگشاید
اگر صد ره کند چون باد بر سر خاک ره عاشق   چه بگشاید اگر او پرده از رخسار نگشاید
سخن گرچه کلید فتح شد دربارهٔ ممسک   همان بهتر که لب درویش در گفتار نگشاید

نشان تیر تو در خانه کمان دادند   مراد ما به عجب خانهٔ نشان دادند
به روز من بود اما نباشدش شب من   که روزها نگرانی باین و آن دادند
ز شهربند زمانم نبود ره سوی زهد   مرا چه جرم ... چو این زمان دادند[1]
چو خوگرم بدرشتی چه باک جور و جفا   چو سخت نیست ... که استخوان دادند
شنید بوی تو از دل که خواست تن را جان   ببوی تست که دل بیشتر ز جان دادند
در سؤال نه‌بندد به پیش او درویش   بدین بهانه چو راهم براستان دادند

عشقت چو نار خون دلم ناردانه کرد   وانگه ز دیده بر رخ زردم روانه کرد
ابروکمان من به سفر رفت شادکام   ما را به پیش تیر غم خود نشانه کرد
می خواست تا مرا بکشد در فراق خویش   عزم سفر گزیدن و رفتن بهانه کرد
گفتم که در دلم ننشینی دمی چرا   گفتا درون آتش سوزان که خانه کرد
تنها نه این که در غم عشق تو داد جان[2]   درویش هر چه کرد همه عاشقانه کرد

بسی به عشق صدا کرد ناصح فرهاد   جواب آمدش از کوه و او جواب نداد

---

[1] این بیت در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[2] مسکو: جان بداد

قیامت است بر کوه‌کن که هر ساعت — ز گرد تیشهٔ او کوه میرود بر باد
چه شد بریگ روان‌خانه گر کند مجنون — که غیرعشق همه کار اوست بی‌بنیاد
اگر ز وصل تو آبی رسد بر آتش من — بکار عشق شوم سخت کوش چون فولاد[1]
چنین که داد تو در حسن جمله بیداد است — ز آستان تو درویش چون رود بی‌داد

خوشم که عشق تو زد کوس و عزم غارت کرد — بشارتست مرا هر چه او اشارت کرد
ز مرقد شهدای تو باصفاست نسیم — مسافریست که بر خاکها زیارت کرد
چو آفتاب رخت راست گرم بازاری — کزان توان بهمه کشوری تجارت کرد
ندیدمش چو وجودی دهان[2] او دل برد — نظر بهیچ نمی‌شاید از حقارت کرد
چو آن رسول که باشد سخن کند درویش — بذکر عشق تو صد فکر در عبارت کرد

به جبین است خال او را همه شکر ناز کردن — که بسجده روی دارد بگه نماز کردن
گرهی است کاکلت ز دو زلف مانده بر دل — که حدیث خویش نتوان همه جا دراز کردن
ز لبان اوست خوشتر سخن دهان شنیدن — ز دو هم حدیث شیرین چه خوشست راز کردن
چو ز شور میگدازم بفغان چه جای طعنه — که خروش دارد آتش بگه گداز کردن
به نقیض ما چه باشد که رقیب خاص او شد — چو سلام را بحکمی نتوان ایاز کردن
عجبی مدان ز درویش اگر از غمت نگوید — بر هر کسی نشاید دل خویش باز کردن

سر زلفش برد تا خال مسکین پیش لب باشد — سیاست میکند این را که آن یک با ادب باشد
عجایب مینماید عاشقانرا از جمال خود — گر این صورت پدید آید از آن بدجو عجب باشد

---

[1] مسکو: پلات

[2] مسکو: میان

ز بلبـل وصـف رخسـار و قـدت جوینـد سـرو و گـل جوانـانرا سـخن بایـد کـه بـا عـیش و طـرب باشـد
چـو بیـزاری دهـد عشـاقرا یـاد رقیـبش کـن سخن وقتی کـن از دشـمن کـه هنگـام غضـب باشـد
چـو شخصـی کـز جراحـت نـوک پیکـانرا همـی‌جویـد شـکافی سـینه درویـش ار تـرا درد طلـب باشـد

اگـر سـر همـه از جـام بـاده خـوش باشـد بپـای یـار سـر مـا فتـاده خـوش باشـد
ز هـر چـه دوسـت دهـد شـادمان بـود دل مـا خـوش آنکسـی کـه دل او بـداده خـوش باشـد[1]
ببـوی پیرهنـی همچـو لالـه فصـل بهـار میـان بکسـب هـوایی گشـاده خـوش باشـد
سـواره گشـت مکـن طـرف جویبـار ای سـرو کـه گشـت بـاغ و گلسـتان پیـاده خـوش باشـد
غـم تـو بیشـتر از ظـرف هـر کسـی خـواهم از آنکـه نعمـت و دعـوت زیـاده خـوش باشـد
چـو وصـف عـارض یارسـت نـی میـان درویـش خیـال اگـر نبـود نظـم سـاده خـوش باشـد

بـه پـیش آینـه چـون از رخـت نقـاب شـود عیـان ز رفـتن ابـری دو آفتـاب شـود
مگـر اجـل رسـد ای شـمع همچـو پروانـه کـه چشـم سـوختگان تـو شـب بخـواب شـود
مثـال مـرغ بهشـت از پـیش نباشـد دور دلـی کـه بهـر تـو ای حـوروش کبـاب شـود
بهـیچ سـو نکشـد دل چـو خیمـه از کویـت گـرش ز هـر طرفـی در کشـش طنـاب شـود
ز آفتـاب بـر روی و زلـف و جانـان را مجـوی تـاب چـو آن هـر دو نـیم تـاب شـود
چه جـای محتسـب ایـن حـد کـه بـاده مـی زنـدش بتوبـه پیـر جـوان را همـان شـراب شـود
بـه پـیش دیـده مـدام از خیـال او خیلـی اسـت چنانـک منـزل مـردم کنـار آب شـود
باشـک و آه چـو مجنـون همـی رود شـب و روز کجـا بـه روشـنی آتـش و سـراب شـود
بگـنج هـا نتـوان کـردن آبـدان درویـش هـر آنچـه از دل دیوانـه خـراب شـود

---

[1] بیت دوم این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

تا قد او دید نرگس سرو را پروا نکرد[1] — پیش او چندانک بود استاده سر بالا نکرد
غنچه را می‌بست گلبن همچو پیکانت خیال — چون ندید آخر چنانش در دل خود جا نکرد
این همه کز بهر مجنون شکوهٔ مردم شنید — این عجب دارم که لیلی روی در صحرا نکرد
رو نمود از عکس رویش دولتی آئینه را — ورنه از دست تهی کس این همه پیدا نکرد
یاوری حاجت نشد چون کوه‌کن درویش را — عاشقی چون او کسی هرگز باستغنا نکرد

چه حاجتست که فرهاد خسته گوید داد — صدای تیشهٔ او بس که می زند فریاد
زبان حال بود هر نشان تیشهٔ او — اگرچه کوه‌کن از حال خود زبان نگشاد
عجب مدار که من با غم تو زاده شدم — چو گفته‌اند که هر شخص را بود همزاد
به خاک راه مس روی ما رقیب چو دید — بشهر کرد منادی چنانک پول افتاد
ترا به عشق ز مجنون و کوه‌کن درویش — اجازتست اگر خلق را دهی ارشاد

در پیش قامت تو گر نی کمر نبندد — آبی نباشد او را هرگز شکر نبندد
از موم اگر بریزد از زر اگر بسازد — استاد همچو قدت یک نخل تر نبندد
چون یار پیش باشد جلادم از پس سر — خونم حلال باشد[2] گر چشم بر نبندد
منشین میان بازار ای مه که در تماشا — هر سو غلو نخیزد راه و گذر نبندد
خوش‌حال گشت پیدا خط گِرد عارض تو — هاله بدین لطیفی گرد قمر نبندد
تا دیده دید تیغت چون لعل نیست اشکم — خونی که آب بیند بار دگر نبندد
خاک ره تو بندد در جان چو زله‌بندان — دربند بسته ارچه درویش زر نبندد

نخواهد چشم شوخش تا دلی نیکو نگه دارد — خدا یارب مرا از چشم آن بدخو نگه دارد

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] مسکو: بادش

از آن رخ بگذرد زلفش که سازد زرد روی ما   کجا سرکش تواند شد اگر او رو نگه دارد

دل من برد و دارد گرم بهر سوز جان من   چو آن مومی که بهر دوستی جادو نگه دارد

دل من رفت و آن لب میدهد دشنام هر کس را   ز لطف خود بفرمایش که بخش او نگه دارد

برای خصمی درویش میدارد رقیبش را   گدا را هر که دشمن گشت سگ در کو نگه دارد

خدمت قد بلندت هست شغلی بس بلند   نیست کار سرو کز خردی برآمد او لوند

چند گفتم با من ای بدخو کنی ابرو ترش   خشمگین شد یار و گفتا چند خواهی گفت چند

شکر نی می‌کشد تنگی برای آن دهان   لطف باشد گر دل او را برون آری ز بند

شکرنی‌می‌کشد تنگی برای آن دهان   لطف باشد گر دل او را برون آری ز بند[۱]

کرد پیکانت ز دل بیرون رقیب و جان بداد   بد عمل محکم بزاری مرد و جانی سخت کند

هست درویش از برای یک نظر بیمار تو   ای طبیب عاشقان بنگر سوی آن دردمند

رقیبش بیندم سوز و دلش بر من نمی سوزد   که بر سوز کسی هرگز دل دشمن نمی سوزد

ز شب تا روز همچون شمع دور از عارضت ای مه   زمانی نیست کز دست تو جان من نمی‌سوزد

مثال شمع و فانوس است حالم در شب هجران   که تن میسوزدم در عشق و پیراهن نمی‌سوزد

چنین کان مه بجرم عشق فتوی خاست بر خونم   عجب گر همچو منصورم پس از مردن نمی‌سوزد

بدور از دانهٔ خال رخت بر مزرع گردون   کدامین شب که آهم ماه را خرمن نمی‌سوزد

چو آتش بازگو نخل از برای سوختن سازد   کرا از نار عشق آن غمزهٔ پر فن نمی‌سوزد

ندارد نور سوز آه من در پیش روی تو   بروی آفتاب آتش بلی روشن نمی سوزد

تویی چون سرو آزاد و منم چون عود بر مجمر   مرا جایی که جان سوزد ترا دامن نمی‌سوزد

---

[۱] بیت سوم و چهارم این غزل در این نسخهٔ تکراری است

بـــود از گریـــه روشـــن دیـــدهٔ غـــم دیـــدهٔ عاشـــق
که قندیل ار چه نورانیسـت بـی‌روغـن نمـی سـوزد

اگــر درویـــش را ای بـــت خلیـــل خویشـــتن خـــوانی
میــان نــار نمــرود ار کنــد مســکن نمــی‌ســوزد

بگشـــای پـــرده از رخـــت ای مـــاه دلپســـند
چیـــزی کـــزو گشـــاد جهانیســـت در مبنـــد

زیـــر ذقـــن گـــره چـــو زنـــی آن کلالـــه را
خورشـــید در کمنـــد تـــو باشـــد گلولـــه بنـــد

بعـــد از وفـــات هـــر قـــدم ای بـــاد خـــاک مـــن
همـــراه او ببـــر کـــه برانـــد بـــر آن ســـمند

از خـــال عارضـــت چـــو عـــرق بـــر زمـــین فتـــد[1]
از بهـــر دفـــع چشـــم بـــد آیـــد بـــرون ســـپند

تـــــو در مثمنـــــــی بتماشـــــای چاربـــــاغ
درویـــش در بـــدر ز غـــم عشـــق مســـتمند

بـــر دهـــان تـــو آب خضـــر چـــه جـــان دارد
مســـیح نیـــز کجـــا ایـــن دم دهـــان دارد

خضـــر بـــآب و مســـیح ار بـــود بـــدم مشـــهور
ســـرم فـــدا بـــر تیغـــت کـــه ایـــن و آن دارد

دلـــم کـــه هـــیچ نـــدارد بغیـــر غـــم چیـــزی
بـــبخش از کـــرم خـــویش چـــون همـــان دارد

چـــو ســـرو پـــیش قـــدش بـــرگ ســـبز مـــی‌آرد
مَهِـــل خوشســـت بگـــو دســـت خـــود روان دارد

تـــــرا ز بـــــاطن درویــــش ای شــــه خوبـــــان
خـــــدا ز چشـــــم بـــــدخلق در امـــــان دارد

آب رخســـار تـــو آتـــش در گـــل ســـیراب زد
چشـــم نـــرگس را غـــم چشـــم تـــو راه خـــواب زد

چـــون دل مـــا طـــاق ابـــروی بتـــان را داغ تســـت
کفـــر عشـــقت آتشـــی در مســـجد و محـــراب زد

تیـــغ کـــین بـــر مـــا مـــزن کـــاخر پشـــیمانی خـــوری
همچـــو آن خنجـــر کـــه رســـتم بـــر دل ســـهراب زد

عقل و هـوش از سـینه بـرد آن غمـزه چـون دل را بدیـد
خانـــه را چـــون یافـــت خـــالی دزد بـــر اســـباب زد

دیـــدهٔ درویـــش خـــون بـــر آســـتان یـــار ریخـــت
بـــر در دیگـــر نشـــد تـــا بـــود دم زیـــن بـــاب زد

گفتـــــی ز قـــــامتم بتـــــو خواهـــــد بـــــلا رســـــید
ای ســـرو نـــاز هـــر چـــه تـــو گفتـــی بمـــا رســـید

---

[1] مسکو: چکد

ای سرو اینچنین که تو بالا کشیدهٔ　　بر فرق ما بسی ز تو خواهد بلا رسید
گفتی بجان رسانمت از جور خویشتن　　ای جان من دگر مکن اکنون جفا رسید
جانم بلب رسیده و تیغم باستخوان　　از غمزه و لب تو بمن بین چها رسید[1]
یارب بدی بجان رقیبت رسد که او　　گوید بروز و شب بد ما هر کجا رسید
درویش خسته از تو نمی‌بیند این جفا　　هر چه بهر کسی که رسید از خدا رسید

آبی که گشت عکس جمالت درو پدید　　بر هر زمین گذشت گل و لاله بر دمید
از جرم این که آه مرا سینه سوختست　　دور از رخ تو خواهمش از حلق برکشید
درد تو برد جانم و گفتا شدم خلاص　　آخر ببین که درد تو از من بجان رسید
گر خبث ما رقیب سیه‌رو کند چه باک　　شکر خدا که پیش تو هستیم روسفید
هر موی دشمن ار بمثل تیغ و خنجرست　　در دوستی مرا نتوانند ازو برید
گفتی که هیچ نیست نصیب تو زان دهن　　درویش را مساز به یکباره ناامید

جوانی باختم در عشق طفلی تا جوانی شد　　روانم رفت تا آن نخل تر سرو روانی شد
شدم دیوانه تا گشت آن پری خود آدمی سیرت　　ز هر صورت مرا هر لحظه با او داستانی شد
زدم زان گلبن خودرو هزاران جا ز غم خود را　　مثال باغبان با هر کسم جنگ و فغانی شد
طمع کردم که با من یار گردد آخر از شوخی　　ازین عاشق‌کشی سنگین دلی نامهربانی شد
مدام از باطن درویش جستی همت و اکنون　　ز فقرم عار می‌دارد که سلطان جهانی شد

دل چو آزاری مرا خصمی رقیب افزون کند　　دوست هر گه بد کند با دوست دشمن چون کند
ساختی رخسار خلقی زرد خونریزت چه باک　　هر که او بسیار زر دارد تواند خون کند

[1] بیت سوم و چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا گردیده است

ای که پندم داد ای به بسیار و اکنون میدهی   صبر از رویش دلم کی کرد تا اکنون کند
گفته‌ام آن یار را از ناکسی های رقیب   تا بزودی همچو سگ از خانه‌اش بیرون کند
ماه را دل سوخت بر درویش ای خورشید رو   تا بکی هر شب ز مهرت روی بر گردون کند

چشم بد از چشم خوشت دور باد   هر که بتو کج نگرد کور باد
همچو گدایی که بود خسته دل   دشمن تو بی‌زر و بی‌زور باد
چون سر فرهاد دل ما بعشق   از لب شیرین تو پرشور باد
دل که ز شمع رخ تو چشم کرد   سرخ چو فانوس پر از نور باد
از صفت روی تو درویش را   بیت غزل ها همه معمور باد

تا زلف چو خورشید من از بام برآید   باشد چو مَه بدر که در شام برآید
مانند ایاز ار بودم طالع محمود   از خیل غلامان توام نام برآید
در خنده چو جانرا بلب یار توان داد   چیزی مکن ای دل که بدشنام برآید
در عشق چو پرگارم و سرگشته‌تر از من   کس نیست که در گردش ایام برآید
سرسبزی عشاق بدانش[1] ندهد بر   چون سبزهٔ نورسته که از بام برآید
می پخته بدارو شده جهلیست مرکب   وان سوخته کین پخته خورد خام برآید
درویش بمقصود رسد چون تو جهانی   آن ماه دمی کز ره انعام برآید

گر بسوی کعبه از کوی تو عاشق رو کند   کعبه در هر منزلی آید طواف او کند
بهر عید وصلت ای جانها شده قربان تو   کعبه را شد چار چشم از بس که جست‌وجو کند
گر زبان چون تیشه سازی نیست کار عشق راست   مرد چون فرهاد باید تکیه بر بازو کند

[1] مسکو: بهجران

فـــارغ از چشـــم بتانســـت عاشـــق دیـــدار تـــو   میــل موســی کــی بســوی مــردم جــادو کنــد
گـــر کنـــی آئینـــۀ دل صـــیقلی درویـــش‌وار   بـــا تـــو آن دلبـــر در آن آئینـــه رودرو کنـــد

حــدیثی چــون بپرســم از دهــان او بــه تنــگ آیــد   وگر از غمـزه‌اش گـویم[۱] سـخن بـا مـن بجنـگ آیـد
گریبــانم بدســت صــد کــس و مــن در خیــال آن   کـه یـارب چـون مـرا دامـان وصـل او بچنـگ آیـد
جهـانی دشـمن مـن شـد کـه چـون فرهـاد افتـادم   مبـادا یـارب آنـروزی کـه کـس را پـا بسـنگ آیـد
نخــواهم تــرک آن دردانــه کــردن گــر بقصــد مــن   ز بحـر عشـق از هـر سـو ز هجـران صد نهنـگ آیـد
چــو درویشــم نباشــد بــاک طعــن خلــق در عشــقش   ز نـام عشـق مـن او را همـی‌ترسـم کـه ننـگ آیـد

در دیـــــده‌ام اگرچـــــه آن خـــــاک در نمانـــــد   یـــارب بهـــیچ بـــابی آن شـــوخ در نمانـــد
در پـــیش خـــط و لعلـــت یـــاقوت و خـــط یـــاقوت   ایـن را کسـی چگویـد و آنـرا کسـی چـه خوانـد
دل خواهــد آن کــه از مــن و آن خــون شــد از فــراقش   جـــان میـــدهم بجـــایش آنـــرا نمـــی‌ســـتاند
مـــاه تمـــام گفـــتم مانـــد بعـــارض[۲] تـــو   گفتــا کــه هســت نیکــو گــر اینچنــین بمانــد
درویـــش گفـــت عمـــری وصـــف جمـــال آن مـــه   هـــر کـــس نکـــرد عمـــری کـــار نکـــو ندانـــد

مـــاه نـــو دیـــدم و در عشـــق دلـــم شـــیدا شـــد   او هـــم از بهـــر جنـــون دل مـــن پیـــدا شـــد
دل دیوانـــه کـــه ســـاکن شـــده بـــودش ســـودا   دیـــد زنجیـــر ســـر زلـــف تـــرا از جـــا شـــد
رفـــتم از شـــهر چـــو مجنـــون و چنـــان پنـــدارم   خانــه و بــاغ مــن اکنــون همگــی صــحرا شــد
فکـــر تیـــر تـــو مـــرا از دل پرخـــون نـــرود   مـــرغ بیـــرون نتوانـــد ز ســـر دریـــا شـــد
منــع درویــش مکــن خواجــه کــه عاشــق شــده اســت   شـــیخ صـــنعان چـــو بـــرای صـــنمی ترســـا شـــد

---

[۱] مسکو: پرسم

[۲] مسکو: ماند به عارض

عشـــاق خـــاک پایـــت بهتـــر ز دیـــده گوینـــد		آری عجـــب نباشـــد مـــردان ز دیـــده گوینـــد
چـــون آمـــدم بکویـــت هـــر جـــا بـــود حـــدیثم		در مجلســـی کـــه باشـــد از نورســـیده گوینـــد
از گـــرد رویـــم از غـــم بـــا مـــن بجـــور گویـــد		همچـون کسـان کـه چیـزی بـا زر خریـده گوینـد
عشـــــاقرا بعشـــــقت دل میدهـــــد گـــــواهی		از تـو سـخن چـه باشـد کـز مـا شـنیده گوینـد
درویـــش را بنرمـــی ســـلطان مـــن مجـــو دل		شـــاهان ســـخن گـــدا را چـــون آرمیـــده گوینـــد

ز یـک‌یـک کـار آن شـکر لـبم چـون یـاد مـی‌آیـد		ز یک‌یک بند مـن از غـم چـو نـی[1] فریـاد مـی‌آیـد
بغیـــر از تیشـــه کـــو از حـــال آن بیـــدل خبـــر دارد		کـه دیگـر بهـر پرسـش بـر سـر فرهـاد مـی‌آیـد
گهی چـون شـمع مـی‌میـرم گهـی چـون نـار میسـوزم		چـو سـوی مـن از آن گلـزار خـوبی بـاد مـی‌آیـد
چگونـه دل کـنم محکـم بصـبر از غـم نگـه دارم		کـه از زنگـار خـوردن رخنـه در پـولاد مـی‌آیـد
فغـان و نالـهٔ درویـش دانـی چیسـت در کـویش		گـدایی پـیش سـلطان از بـرای داد مـی‌آیـد

هرچنـــد مـــاه بـــدر بخـــوبی تمـــام شـــد		دور از تـــو چـــون دو هفتـــه برآمـــد تمـــام شـــد
چـــون آفتـــاب روی تـــو در زلـــف شـــد نهـــان		بنمـــا هـــلال ابـــرو خـــود را کـــه شـــام شـــد
جـــای ســـگ تـــو داشـــت رقیبـــت مـــرا گزیـــد		نـــاکس نکـــرد نیـــک چـــو عـــالی مقـــام شـــد
دل خـــورد خـــون و دیـــده تماشـــای یـــار کـــرد		جـان خواجـه کنـد و عـیش نصـیب غـلام شـد
سوســـن نگفـــت هـــیچ چـــو آن ســـرو را بدیـــد		حیـران شـد آنچنـان کـه ز یـادش سـلام شـد
ناصـــح کـــه پیـــر بـــود تـــرا دیـــد شـــد جـــوان		هـر خـام پختـه مـی‌شـود ایـن پختـه خـام شـد
درویـــش را چـــه حاجـــت شـــیرین لبـــان بـــود		از وصـــف آن دهـــان چـــو جهـــانش بکـــام شـــد

دل چـــــین زلفـــــت ار بگـــــذارد خطـــــا رود		جـــایی چنـــین کســـی بگـــذارد کجـــا رود

[1] مسکو: چون نی ز غم

گـــر ســـر رود بســـر رودم بـــا تـــو همچـــو شـــمع
وان دســـت ندهـــدم کـــه ز کـــوی تـــو پـــا رود

رفتســـت از[1] هـــوای تـــو عقـــل و دل از بـــرم
تـــا خـــود هنـــوز در غـــم عشـــقت چهـــا رود

هـــر کـــس کـــه او وفـــا طلبـــد اهـــل لذتســـت
عاشـــق کسیســـت کـــز پـــی جـــور و جفـــا رود

گفـــتم دعـــای آن بـــه و در کـــوی او شـــدم
درویـــش هـــر کجـــا کـــه رود بـــا دعـــا رود

چـه شـد گـر گـاه صـید آن غمـزه بـر مـا نـاوک افشـاند
که هر کـس را بصـحرا تـرک بینـد صـید خـود دانـد

لـــب خـــود غنچـــه گِـــرد آورد از شـــوق جمـــال او
که بـر طـرف چمـن از عـارض گـل بوسـه بسـتاند

چنـان گـل از هـوا گیـرد نسـیم او کـه در بسـتان
ز هـــر ســـویی کـــه بـــاد آیـــد گریبـــانرا بیفشـــاند

ز کاغـذ کلـهپـوش خـویش سـازد قنـد در مجلـس
همـیخواهـد بشـیرینکـاری آن لـب را بخندانـد

میوشـان روی از درویـش چـون وصـف رخـت گویـد
کـه شـعری بهـر او گفتسـت میخواهـد بـرو خوانـد

چنـــانم گریـــه بـــیابـــروی آن مـــه از مـــلال آمـــد
کـه پیـدا در سرشـکم شـام غـم عکـس هـلال آمـد

رقیـبش نیـز شـد کـان سـایهٔ دیـوارم از سـر شـد
نیایـــد یـــاری از همســـایهٔ بـــد چـــون زوال آمـــد

بـــر مـــاه تمـــام مـــا نـــزد خورشـــید لاف از خـــود
زبـان آور بیـک سـو رفـت چـون صـاحب کمـال آمـد

چو شد انگیـز خـط زلفـش سـر خـود گیـر از آن عـارض
بلایـــی کـــز ره او گشـــت پیـــدا پـــیش خـــال آمـــد

ز ســـنگ ناکســـان درویـــش فـــارغ بـــود از کویـــت
ولـــیکن از ســـگ کـــوی تـــو او را انفعـــال آمـــد

پـری را آنکـه دور از خـود بتعویـذ و فسـون سـازد
کند اندیشـه تـا پـیش تـو خـود را جـای چـون سـازد

بچشـــم ره روان عشـــق آنکـــس ســـرخرو باشـــد
کـه همچـون اشـک گلگـون زاد راه خـود ز خـون سـازد

بـه غـم دارد مـرا آن شـوخ زانـم از رقیـب ایمـن
کسی کـو دوسـت را دارد چنـین بـا غیـر چـون سـازد

ز خـوردن بسـت لـب مجنـون وزان ترسـید در حکمـت
که دارویـی کسـی در خـوردش از دفـع جنـون سـازد

---

[1] مسکو:در

ریاضت کش چو مجنون باش وای درویش و عزلت جو		اگر خواهد دلت تا نفس سرکش را زبون سازد

آه من کو دل خلقی ز غم افکار کند		دور باد از تو نخواهم به دلت کار کند
گل رخت دید ز خود رفت که افتاد چنان		ورنه کس تکیه کجا بر زبر خار کند
گر ببینند رخت ای ترک خطا صورت چین		همه روز از غم تو روی به دیوار کند
رست فرهاد ستمکش ز گران‌باری عشق		کو اجل تا که مرا نیز سبکبار کند
همچو درویش هر آنکس که نباشد عاشق		گنه اوست اگر میل باشعار کند

ناز گرد رهگذار توسنش بینم مراد		دیدها چون بادگیرم هست دایم سوی باد
ماه را چندان بود خوبی که هست او را تمام		همچو رخسارت ندارد زلف و خال و خط زیاد
ذره باشد مشتری خورشید را دور از رخت		زانکه جای هرزه گردانست بازار کساد
از دل رنجور بر خاک درت ایمن نیم		هست هم آری ز بیماری که بر بستر فتاد
گر دل درویش چون آئینه شد صورت‌پرست		زان غباری نیست چون پاک است او را اعتقاد

خوش سرایانی که نام آن رخ زیبا برند		عشق‌بازان کهن را تازه دل از جا برند
می رود از هر رگم خون جانب چشم از غمت		بر مثال نی که آب از وی سوی بالا برند
هر گهر سرخی پذیرد از خیال لعل او		گر عقیقی از سرشکم جانب دریا برند
از رقیب ایمن مشو ای دل که شد شیرین سخن		کز پی مردن همی فرهاد را حلوا برند
وعدهٔ نیکو دهند از روی او درویش را		تا شود راضی بدان انگاهش از دنیا برند

ز آفتاب رخت دور خود نیم خرسند		که گردش فلکم چون هلال دور افکند
مراست دیده چو یعقوب بی‌تو ای یوسف		به خاک پای عزیز تو می خورم سوگند
زمان هجر چو آمد درو نجویم وصل		که شاخ را نتوان کرد در خزان پیوند

فکنـــد چشـــم بـــدم دور وزان همـــی ســـوزم	کـه پـیش روی تـو خـود را نسـوختم چـو سـپند
ز جملـــه چـــون دل درویـــش را پســـند تـــویی	بـه دور خـویش چنیـنش بـه درد و غـم مپسـند

تـا کـیم از سـینه همچـون نـی فغـان بیـرون رود	کاشـکی بـا نالــه‌ام یکبــاره جـان بیــرون رود
چـون دلـم را بـا تـو عشـق آن جهـانی بـوده اسـت	کـم نگـردد مهـر او گـر از جهـان بیـرون رود
در سـرم چـون شـمع سـودایت چـو بـا جـان آمدسـت	در دم آخـر مگـر ایـن هـم بـه جـان بیـرون رود
در درون آمـد خیـالش بـس کـن ای دل نالـه را	یکزمـان خـوش بـاش تـا ایـن میهمـان بیـرون رود
شـاه مـن از نالـهٔ درویـش مـی کـن احتـراز	زانکـه نتـوان داشـت تیـری کـز کمـان بیـرون رود

خوبـــان بتـــرک دلبـــری و لاف داده‌انـــد	بـــر خـــوبی رخـــت همـــه انصـــاف داده‌انـــد
طفلیســت مشــک پــیش دو زلفــت کــش آهــوان	در جـــای شـــیر خـــون ز ره نـــاف داده‌انـــد
نــه راحــتاز تــو باشــد و نــه زحمــت ای رقیــب	مـــا را بـــه عشـــق جـــای بـــاعراف داده‌انـــد
زان پـــیش او مـــس رخ انـــدوده زر بـــرم	کـــان زر کـــه نارواســـت بـــه صـــراف داده‌انـــد
درویـــش دم بـــه خمـــر نیـــالود و هســـت پســـت	او را ز جـــام عشـــق مـــی صـــاف داده‌انـــد

چـــو بلبـــل آنـــک غـــم روی گلرخـــان دارد	یکـــی بـــرون نبـــرد گـــر هـــزار جـــان دارد
حـــدیث روی بتـــان آتشســـت و گـــردد ازو	چـو شـمع سـوخته هـر کـس کـه بـر زبـان دارد
مبـــاش در طلـــب گلرخـــان و ســـروقدان	کـــه آب ایـــن همـــه سرگشـــتگی از آن دارد
ببـین کـه حـال دل ذره چیسـت بـا خورشـید[1]	کـــه بـــا وجـــود دلارام مهربـــان دارد
ز مهـر مـاه رخـان پیـر شـد ز غـم درویـش	مگـو کـه عشـق بتـان شـخص را جـوان دارد

[1] مسکو: با خوبان

بـرآوردم بکـار عشـق چـون فرهـاد[1] نـام خـود
ولیکن زین هنـر خـون جگـر بیـنم بـه جـام خـود

ز دور چـرخ اگـر همچـون شـفق خـون میخـورم شـاید[2]
کـه دور افکنـد شـام هجـرم از مـاه تمـام خـود

تـو خورشـیدی و مـن چـون شـمع از هـم دور کـار مـا
تو صبح خـویش و شـادی جـو و مـن غمهـای شـام خـود

مـرا گـویی تـرا آزاد کـردم دور شـو از مـن
کـدامین خواجـه را ایـن جَـور باشـد از غـلام خـود

به کـام دشـمنت گفتـی کـنم درویـش وزیـن شـادم
چـو خـود را دشـمنم باشـد رسـم روزی بکـام خـود

چـو دور خـط بگـرد عـارض دلـدار مـی‌گـردد
تـنم[3] از شـوق آن سرگشـته چـون پرگـار میگـردد

چـو فـانوس خیـالی از بـرون روشـن تـوان دیـدن
ز ضـعفم هرچـه در دل بـا خیـال یـار مـی گـردد

کسـی کـو زهـد ورزیـدی بـه دور چشـم مسـت تـو
چـو جـام بـاده گِـرد مـردم خمـار مـی گـردد

بکـین سـر مـی کشـد دائـم دلیـل شـمع پروانـه
کـه از دیـوانگی گِـرد سـرش بسـیار مـی گـردد

ز وصـف عارضـت درویـش هـر جـا بشـنود بیتـی
مثـال صـوفیان در رقـص از آن گفتـار مـی گـردد

رقیـب سـاخت در آن کـو مقـام و شـد بـر بـاد
بهشـت کـرد و بـه دوزخ فتـاد چـون شـدّاد

مقـام سـاخت در آن کـو نسـاخت آن او را
بـه جـای نیـک بـدان را نمـی‌شـود بنیـاد

سـرآورم چـو صـراحی بـه خـون فـرو هـر دم
هـزار بـار از آن بخـت سـرنگون فریـاد

تـو بـر مـراد مـن خسـته گـر روی چـه عجـب
کـه هسـت از کـرم خـود خـدای بنـده مـراد

چـو آن گـدا کـه بـه جـایی وظیفـه دارد
جفـا و جـور تـو درویـش را نرفـت از یـاد

خـوی بـد آن شـوخ را چـون فعـل مـادرزاد بـود
عاشـقان را خـون دل در راه عشـقش زاد بـود

---

[1] مسکو: جمشید

[2] مسکو:خون می خورم همچون شفق شاید

[3] مسکو: دلم

ناله کردم هر دمی از عشق او مانند نی — وین نفس ها پیش آن نااهل یکسر باد بود
گرچه همچون باغبانش بنده بودم سال ها — آن نهال بی بر از ما همچو سرو آزاد بود
خون عاشق ریختن ناحق نخفتد ای رقیب — خنجر پرویزکش از تیشهٔ فرهاد بود
بهر او درویش در هر بیت صنعت ها نمود — وان پسر فارغ ز شعر و صنعت استاد بود

تو را گر همچو بلبل خاطر من زار می‌باید — مرا رخسارهٔ تو تازه چون گلزار می‌باید
برادر گر نیم از جان ترا یارم عزیز من — برادر نیز آخر یوسف ما یار می‌باید
بروز و شب بود وِرد زبانم هرچه او گوید — بلی در علم خواندن شخص را تکرار می‌باید
غم و درد تو خواهم گفتمش در خنده گفت آن نه — اگر باشد کسی را چیزها بسیار می‌باید
برای چشم تو درویش هرگز می نمی‌نوشد — کسی کو خدمت مستان کند هشیار می‌باید

آن مه به ما گذار بماهی نمی‌کند — شاهست و میل سوی سپاهی نمی‌کند
هم‌صحبتی و هم‌نفسی را گذاشتیم — یکبار پرسش سرراهی نمی‌کند
بی‌رحم دلبری که سوی ما بیک نظر — صد آه می کنیم و نگاهی نمی‌کند
گر من گناه‌کار شدم بهر عاشقی — امروز کیست آنکه گناهی نمی کند
از دشمن ار هزار بلا می‌رسد دمی — درویش جز به دوست پناهی نمی‌کند

سوی آب گرم مرکب راند ماه من چو باد — خاکیان کوی خود را نعل در آتش نهاد
در دمی کان شاه خوبان بهر رفتن بار بست — خون به جای آب گرم از چشم های من گشاد
ای ندیده چون گل نو سرد و گرم روزگار — زحمتت از آه سرد و آب گرم من مباد
جان ما را باد یارب آب بر تن سازگار — گرچه من بی‌او ملولم خاطر او باد شاد
همره او زان نشد درویش سوی آب گرم — تا نسازد آب از سوز دل گرمی زیاد

بـآب گـرم شـد آن مـاه و گفـت هـر کـه شـنید / کـــه رفتـــه اســـت مســـیحا بخانـــهٔ[1] خورشـــید
جبـــال راســـت از آن لعـــل در جگـــر آتـــش / کـــه آب بـــر رخ او همچـــو اشـــک گـــرم دویـــد
نیـــاز چـــون طلبـــد شـــربت آن شـــه خوبـــان / گرفتـــه جـــام بـــه کـــف بنـــدگی کنـــد جمشـــید
رقیـــب روی ســـیه شـــد بـــه آب گـــرم و بـــود / همـــان مثـــل کـــه بشســـتن نشـــد ســـیاه ســـفید
ز آب عــــــارض او گشــــــته خلــــــق دیوانــــــه / چـــو آن پـــری کـــه بـــه سرچشـــمه ای مقـــام گزیـــد
چـــو مـــیخ نعـــل ســـمند تـــو شـــاه مـــن درویـــش / نهـــاد دیـــدهٔ خـــود روز و شـــب بـــه راه امیـــد

چــــو زلــــف بــــر رخ زیبــــای او گــــذر دارد / یکـــــی بـــــرون نبـــــرد گـــــر هـــــزار ســـــر دارد
نکوســـت خـــال بـــر آن عـــارض و بجـــای خودســـت / ولیـــــک خـــــال لـــــبش حـــــالتی دگـــــر دارد
غـــم تـــو از همـــه خـــوانم فـــزون و ایـــن مثلســـت / کـــــه بیشـــــتر طلبـــــد هـــــر کـــــه بیشـــــتر دارد
ز عاشــــقی و جنــــون ای عزیــــز مجنــــون را / چـــه جـــای عیـــب کـــه شـــهرت بـــدین هنـــر دارد
کســـی نگفـــت چـــو درویـــش قصـــهٔ فرهـــاد / چــــرا کــــه کــــارگر از کــــارگر خبــــر دارد

گفـتم ز مـن بـه جـان تـو هـردم دعـا رسـد / خندیـــد آن پـــری رخ و گفتـــا تـــرا رســـد
ای نخـل بـاغ حسـن لطافـت چـه کـم شـود[2] / گـــر ســـایه ای ز قامـــت ســـروت بمـــا رســـد
هـــر چنـــد مـــاه بـــدر رسیدســـت بـــر کمـــال / لــــیکن بــــه آفتــــاب جمالــــت کجــــا رســــد
بیمـار عشـق کـوی تـو چـون دیـد شـاد شـد / ماننــــد خســــتهٔ کــــه بدارالشــــفا رســــد
خلقـی ز درد عشـق تـو هـر سـو بـه نالـه‌انـد / کـی زان میـان بـه گـوش تـو از مـن صـدا رسـد
مـا پیـرهن چـو گـل زده چـاک از هـوای تـو / از ســـرو قامتـــت دگـــران را قبـــا رســـد
درویـــش اگـــر فغـــان کنـــد از نارسیدکیســـت / در راه عاشــــقی اگــــر او را بــــلا رســــد

[1] مسکو: به چشمه
[2] مسکو: گشت

چو از خورشید تابان به هره گردونرا شفق باشد
مرا گر خون خورم از مهر رخسار تو حق باشد

فلک دور از تو ای خورشید تابان بس که می سوزم
ز آه گرم من تا روز هر شب در عرق باشد

مکن منعم اگر چون گل نمایم راز پیش تو
که شخص ساده‌دل را هر چه باشد بر طبق باشد

پریشان گر شوم عیبم مکن کاحوال عشقست این
نه حسن تست تا هر روز کارش بر نسق باشد

نباشد عیب اگر درویش را از لطف دل جویی
کریمان را نظر دایم به سوی مستحق باشد

چو منصور ار کف خاکم بدریا ریختن گیرد
ز درد[1] عشق من صد شور ازو انگیختن گیرد

به دار و ریسمان عاشق اگر در عشق جان بازد
مثال کار دعوی شهرت از آویختن گیرد

چنان دیوانه شد از شوق ابروی تو ماه نو
که شب بگذاردش خورشید ازو بگریختن گیرد

جلای او ده از خاکستر جانسوز عشق خود
اگر تیغ تو زنگ از خون ناحق ریختن گیرد

چو ذکر زلف و خالت می‌کند درویش پیوسته
چه غم گر رشتهٔ تسبّح او بگسیختن گیرد

به ظلمت چشمه حیوان از آن بگریختن گیرد
که در دور تو ترسد آب رویش ریختن گیرد

خیال شکر لعلت اگر در چشم من بیند
نخواهد توتیا تا با نبات انگیختن[2] گیرد

چنین کو را دل من می‌کشد سوی تو میدانم
که از تن رشتهٔ جان عاقبت بگسیختن گیرد

به پیش اشک ما در لاف دندانت نیارد زد
مگو او خویش را در گوش ها آویختن گیرد

نباشد از رقیبانت حذر درویش را هرگز
گدا را عیب باشد کز سگان بگریختن گیرد

اگر به ذکر درودم وگر بآه سرود
بهر صفت که بنالم تویی مرا مقصود

من آنچه شرط عبادت بود نمی دانم
ولی به پیش تو آرم سری فرو بسجود

---

[1] مسکو: بدرد

[2] مسکو: آمیختن

اگرچه روی سیاهم ز دود نار گناه ولیک هست امیدم به لطف جود ودود
چو بازگشت کنیم از گناه صد ساله زهی کرم که به یک توبه می شوی خشنود
اگر ز لطف تو درویش پادشه گردد یقین که کم نشود هیچت از خزانهٔ جود

ذره‌وار ار چه جهانی ز تو سرگردانند دیدن از تاب بخورشید رخت نتوانند
رفته از دست ز سوز دل و سر در زنجیر همچو قندیل ز سودای تو بی پایانند
همچو خورشید جهان را همه در زر گیرند گاه بخشش چو گدایان تو دست افشانند
طمع از یوسف مصری ببریدند نه دست آن کسانی که برخسارهٔ تو حیرانند
در ره عشق[1] تو ای دوست چو درویش دلی همه خواهند که باشند ولی نتوانند

تاب رخسارت ز خوبی[2] در نقاب آید پدید بر مثال آنکه باشد ماه در ابر سفید
در گشاد و بست لب ها آن دهن وقت سخن گه بود پیدا به چشم خرده‌بین گه ناپدید
می کشد چون سایه‌ام در خاک ره آن آفتاب کار من با او ندانم تا کجا خواهد رسید
بر سرافرازان کند گردنکشی در روز حشر چون بود یک شین شمشیر تو بر فرق شهید
هم مگر خود برگشاید باب نعمت وصل یار ورنه قفلی اینچنین نبود بدندان کلید
مهرت ای خورشید اگر چون ذره بگزینم رواست چون ترا گردون به حسن ازجمله عالم برگزید
رست درویش از همه تا سایل کوی تو شد چون گدایی کز همه اشغال دنیا وارهید

از آن جهت نبود لاله را چو من رخ زرد که داغ اوست ز جهل و مراست از سر درد
ز شام تا به سحر سوختم برش چون شمع به سوز و گریه‌ام آن شوخ هیچ رحم نکرد
غباری از خط رویش به هیچ دل نرسید ز موضعی که بود سبز و تر نخیزد گرد
به کام من چو نمی‌گردی ای فلک هرگز ترا چه می کنم از بهر خود برو می‌گرد

---

[1] مسکو: بر سر کوی
[2] مسکو: به خوبی

حضــور جمــع پریشــان کنــد دلــت درویــش همــان بــه اســت کــه باشــی ز جملــه عــالم فــرد

چــون نــور مــه کــه آیــد و دیگــر از آن رود شـــادی و غـــم چنانـــک درآیـــد چنـــان رود
ای دل چــو میــروی ز پــی ســود پــیش یــار نـــوعی مکـــن کـــه دوســـتی مـــا زیـــان رود
گفـــتن بغیـــر راز بـــود همچـــو بـــلا و نـــی چـــون دم زدی مـــدار طمـــع کـــان نهـــان رود
ای تـــن ازیـــن منـــال کـــه دل کشـــت و رفـــت منـــت بجـــان پـــذیر بعشـــق ار همـــان رود
درویــش بســت چــون کمــرت نظــم بــر گهــر کـــین در میـــان بـــود اگـــر او از میـــان رود

وقــت حــدیث گــوش ســوی آن دهــن کنیــد در مـــی‌چکـــد تفـــرج طـــرز ســـخن کنیـــد
خـــود را مثـــال آینـــه میخـــواهم ای بتـــان باشـــد کـــه بهـــر دیـــدن خـــود رو بمـــن کنیـــد
بلبــل کــه مــرد در غــم و حسـرت بـه خـار هجـر واجـــب بـــود کـــه بـــرگ گـــل او را کفـــن کنیـــد
ای عـــاقلان بعشـــق شـــما را نمیرســـد تـــا کاوکـــاو در هنـــر کـــوه‌کـــن کنیـــد
یعقـــوب‌وار جبـــهٔ درویـــش شـــد قبـــا ایـــن قصـــه پـــیش یوســـف گـــل پیـــرهن کنیـــد

در دلبـــری مثـــال جمـــال تـــو کـــس ندیـــد روشـــن بـــود ز دیـــدن تـــو چشـــم اهـــل دیـــد
یکشـــب درآ کـــه چـــار شـــدم چشـــم انتظـــار از بـــس کـــه افکـــنم بســـر چـــار ره کلیـــد
ای نوبهـــار حســـن لطافـــت ســـفید گشـــت بـــی‌سـنبل تـو مـوی مـن از غـم چـو مشـک بیـد
هرچنـــد قتـــل تیـــغ نبیننـــد کشـــتگان در عشـــق پـــاک هـــر کـــه بمیـــرد بـــود شـــهید
بـــود از شـــب ســـیه بغمـــت وقـــت مـــردنم صـــبحم خـــلاص داد کـــه او بـــاد روســـفید
درویشـــم و فقیـــر تـــو ای شـــاه گفـــتمش خندیـــد و گفـــت دولـــت فقـــر تـــو بـــر مزیـــد

نیسـت غـم گـر دلـم آن غمـزه بـه یغمـا ببـرد همـــه آن بـــاد کـــه چیـــزی کســـی از مـــا ببـــرد
بـــرد جـــان و دلـــم امـــروز بیکبـــار و برفـــت هـــیچ نگذاشـــت کـــه بـــاز آیـــد و فـــردا ببـــرد

هــیچکس جــان نبــرد از ســر کویــت بیــرون	آن نــه جاییســت کــه کــس صــرفه از آنجــا ببــرد
ایــن توانــد کــه بــرد تیــغ تــوام ســر لــیکن	نتوانـــد ز ســـرم ایـــن غـــم و ســـودا ببـــرد
دور از صـــورت زیبـــای تـــو بـــادا درویـــش	گـــر ز کـــس معنـــی اشـــعار بعمـــدا ببـــرد

بهر جـایی کـه تیـر از شسـت آن ابروکمـان افتـد	رود زان بیشــتر عاشــق بــرو همچــون نشــان افتــد
همــه شــب در چمــن از آرزوی پــای بــوس تــو	بپـــای ســـرو عکـــس مـــاه در آب روان افتـــد
از آن رخ سوی زلفـش شـد دل مـن از سـیه‌بختـی	چــو آدم کــز بهشــتِ عــدن در هندوســتان افتــد
چو تیغ کین زنی مـن نیـز خـواهم تیـغ آهـی زد	مبــادا لیــک آنــروزی کــه کــار مــا بــران افتــد
بجای دل اگر تیرش رسـد بـر سـینه تحسـین کـن	پسندیدســت آن تیــری کــه نزدیــک نشــان افتــد
نباشد شاه من عیبی کـه شـد درویـش همراهـت	کــه دایــم ســایه بــا خورشــید در ره هــم‌عنــان افتــد

چــون ســوختم بعشــق ســپندم کنــون چــه ســود	دیگــر مــرا چــه هســت کــه چشــمش زنــد حســود
از آرزوی کـــوی تـــو ای حـــور بـــاغ خلـــد	دیــدم بخــواب دوش ولــی بــی‌تــو خــوش نبــود
گـــر همچـــو ابـــروان تـــو مـــی‌بـــود مـــاه نـــو	از رشـــک آنکـــه دیـــد بـــه مـــردم نمـــی‌نمـــود
دســت ار دهــد کــه روی بــر آن خــاک پــا نهــم	عمـــری کـــه باشـــدم بســـر آرم در آن ســـجود
منــت بجــان کشــم چــو تــو تیــغ ســتم‌کشــی	درویــش راســت جــور و جفــای تــو فضــل وجــود

تــنم در بحــر اشــک و دل ز راه دیــده خــون ریــزد	چــو کشــتیبان کــه هــر دم آب از کشــتی بــرون ریــزد
درونم می طپـد از درد و اشـکم مـی رود بیـرون	مثـــال آنکـــه آبـــی از ســـبویی ســـرنگون ریـــزد
صـبا در دیـدهٔ مـن ریخـت انـدک خـاک راه او	چــو دارویــی کــه کــس در دیــده بهــر آزمــون ریــزد
ز بسـیاری کـه ریـزم اشـک خـون جـانم رود آخـر	بمیــرد آدمــی آری چــو از وی خــون فــزون ریــزد
درونم ریخت از اشکی کـه ریـزم از بـرون هـر دم	ز بیــرون چــون کشــد دیــوار نــم خــاک از درون ریــزد
نریـزد از جفـا درویـش را خـون آن شـه خوبـان	نخواهـــد شـــاه از انصـــاف تـــا خـــون زبـــون ریـــزد

همه شب تا سحردر عشق[1] او ای وای من باشد   چه جای مردنست اینجا که مردن یک سخن باشد
مرا خاص از پی این ساخت استاد ازل گویی   که همچون شمع در عشق تو کارم سوختن باشد
چو چوب مشعلم تن خشک گشته از غم عشقت   ولیکن آتش دل از دهانم شعله‌زن باشد
بود با داغ دل پیچیده همچون غنچهٔ لاله   ز عشقت چون وجود آتشینم در کفن باشد
بدین زاری که بیرون رفت جانم از غم عشقت   عجب دانم که محشر نیز میلش سوی تن باشد
کسی کو حال من میداند و منعم کند دایم   چگویم زین بتر یارب که حالش حال من باشد
اگر درویش سازد نظم حال درد عشق خود   زیاد از قصهٔ مجنون و کار[2] کوه‌کن باشد

هر کس قد و قامت تو نازد   ای سرو روان ترا برازد
دستش نرسد بپای بوست   سرو ارچه بحسن سرفرازد
چون مهرهٔ کعبتین بصد حال   دل کشت که با تو عشق بازد
یارب که جهان بکام بادش   آن لب که بخنده دل نوازد
هر کس که نساخت با تو درویش   با هیچ کسی دگر نسازد

آنکه نقش خال او بر لعل خوبان می کند[3]   این‌شبه‌را چون شبیهی نیست او جان می کند
انکه دست من بدندان دید و دندان برنکند   خون‌خورد ازعشق و دست خود بدندان می‌کند
نقش فرهادی چو وابینی برای خسروست   طالب گوهر برای پادشه کان میکند
نیست از تیر تو درد من که آمد بیخبر   میکشد جانم ز تن آنکس که پیکان می کند
چون‌کند بلبل دل از گلزار و گل چون‌باغبان   بد برد گر خاری از دیوار بستان می کند
هست ای درویش دشواری ز رفتن وقت کوچ   هر که میخ خیمه آسان کوفت آسان می کند

---

[1] مسکو: کوی
[2] مسکو: شرح
[3] غزل های حرف "دال" از اینجا به بعد ازنسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند

اگر سنبل ز هجر آن رخ چون یاسمن پیچید
سر زلفت بران عارض چرا بر خویشتن پیچید

سماع دور از شوق تو خیزد برگ گل ها را
بدور عارضت چون گردبادی در چمن پیچید

روا باشد چو آب آنرا که ره زو گشت زار غم
اگر از غایت شوریدگی سر از چمن پیچید

حکایت در طریقت بی حد و عشاق سودایی
مبادا آنکه صوفی بیدلی را در سخن پیچید

چو می‌باید سخن درخورد طبع هرکسی‌گفتن
از ان خامش کند درویش و سر از انجمن پیچید

آب ار نه سوی سرو قد او به جو رود
یا رب بهر زمین که بماند فرو رود

در عمر خویش مشک برد بوی خوش به کار
تازان نسیم جانب آن مشک بو رود

شاید که زود از مژه افتد فرو سرشک
چون هست پای تو ... تار مو رود

گردد مقیم باغ گلستان و گل دهد
گردی که از گذار تو در آب جو رود

از ضعف دل کند طلب وصل و دور نیست
دل چون ضعیف شد ز پی آرزو رود

تا سوخت دل به عشق تو دوری کند ز خلق
ترسد ز درد و داغ اگر در غلو رود

درویش را سگان همه گیرند خصم خویش
از خدمت سگ تو اگر به کو رود

انکه او خیمهٔ افراشتهٔ گردون زد
میخ دل بستن عشاق ازو بیرون زد

چون زدی خیمه ستون بنگر و در حکم قضا
که چها بر سرش آورد و دو نیمش چون زد

دم نگه دار و قدم غرقه مشو در دنیا
که مگس دم به ضرورت نه قدم در خون زد

خاک زر میکنی ای خواجه ز دولت لیکن
باخبر باش که این خاک ره قارون زد

تند از اشک فقیران مگذر زانکه بره
برق الماس روش ماند چو بر جیحون زد

لاف افسون گری نفس ترا کرد هلاک
شکوه بر مار مزن زانکه ترا افسون زد

طلب از دل کن و پا پوش به دامن درویش
زانکه پاپوش درد انکه قدم افزون زد

ازو راز من هیچ ننهفته اند / سخن هر چه گفتم همه گفته اند
برد بند راهت کسان کز کمال / برو بوم دانش همه رفته اند
زدی شانه زلفین دادی بباد / چه کردی دگرشان که آشفته اند
صدف را همین رو سفیدی بسست / کزو دُرّ گوش بتان سفته اند
به وصف تو امد سخن دلپذیر / ز درویش از او دلپذیرفته اند

آن شمع که پروانه بسیار بیفکند / شب رفت و به غم ماند جگر سوخته ای چند
تا کس سر شیرینی درد تو ندارد / سگ رانبود سود اگر کله دهد قند
از خلق چو رستم به جنون قید مفرمای / دیوانه چو ویرانه نشین شد مکنش بند
گفتم که بکن خال که دل بر کنم از وی / او خود ز برای دل من خال دگر کند
تخم غم و دل پیش هم افتاد و بهم رست / دهقان ازل دانه چو در کشت پراکند
جز عشق به مجنون همه بیهوده نماید / چون صحبت مستان و تماشای خردمند
در چارهٔ او کوش که بی چاره شد از درد / وانکس که زند لاف زدانش مدهش پند
از رفتن دل در غم هجران تو درویش / خرسند از ان شد که نبودش دل خرسند

از نیل کسی کو به رخت خال بنا کرد / چون خال سیه باد رخ او که جفا کرد
پیراهن یوسف نکند بر دل یعقوب / خونی که مرا در جگر آن سرخ قبا کرد
جانم به جفا شادی وصل تو نمی داد / آن دام غمت از قبل خویش ادا کرد
صورت ننهد گوش به فریاد که سنگست / فرهاد به کوه از غم این ترک صدا کرد
گر اشک شد از دیده نگوییم که خوش رفت / غم داشت که گریان وطن خویش رها کرد
از روی رقیبانش غباری که بدل بود / آن آینه از عکس مبدل به صفا کرد
تنها نه ز درویش دعای تو شنیدم / هر کس که نکویی ترا دید دعا کرد

افتاد به کوی تو دل و گشت از ان شاد   شاد انکه بهر جاش خوش افتاد

چون بانگ و صدا هر طرف از عاشق نالان   پیوسته ز بیداد تو فریاد بفریاد

بر می رسدم جور مگر خانهٔ غم را   آن خشت نخستم که فکندند به بنیاد

میداد به طفلی خبر از عشق او بیم   کان چیز که آموخت روان می شدم ار باد

گل نرم دل و بلبل ازو هست به افغان   ما را نبود چون ز دل سخت تو فریاد

همفکرتو خودکن که کسی‌را غم ما نیست   با طلعت شیرین نخورد کس غم فرهاد

از باد نیفتاد سهی سرو که خود را   همچون قد زیبای تو دید از نظر افتاد

سر جانب درویش کند کج باشارت   پیغام اجل چون به سوی شمع برد باد

از ان گردد روان خوی بر رخ دلدار ننشیند   که باید انکه گرم آید ز ره بسیار ننشیند

براه خط بسی بنشست خالت تا رسید اخر   که باید آنکه گرم آید ز ره بسیار ننشیند

پی جمعیتی گردد بسر دایم سر زلفش   که کار افتاده می باید دمی بیکار ننشیند

ز غم با کوهکن ننشست مجنون جست تنهاهی   چنان اولی که کس در پهلوی همکار ننشیند

سیه کاری بود آن نرگس مخمور را سرمه   که بیمارست و باید گرد بر بیمار ننشیند

مرا بازار با خوبان کجا صوفی شود یارم   چو خلوت ساز و عزت جوی در بازارننشیند

دل ما را برنجاند رقیبش خاطر او هم   بلی بد فعل هر جا هست بی ازار ننشیند

دمی درویش بی یاد ننشست در مجلس   همان بهتر که شیرین لفظ بی گفتار ننشیند

ازین دیوانی ویرانیم را باید این ویران   که از ویرانی او را بوم بر دیوار ننشیند

انکه دنیا دار شد دایم به زیر بار بود   اسب هم زین شد که چندین وقت دنیا دار بود

پیش ازین پهلوانی ملک را دارا مباش   زانکه این مازندران پیش تو رستم وار بود

.... همچون خار بر دیوار باغ [1] آنکه مقصودش ز جای خویشتن آزار بود
پر کسان را زهردادند از برای نوش زر انکه ایشان گنج میدیدند خود را بود
انکه کرد آباد ای درویش ویران جهان گرد خورد و از برای دیگران معمار بود

از نیل کسی کو به رخت خال بنا کرد چون خال سیه باد رخ او که جفا کرد
با همه نازکی آن خط زرخش سر چون زد وه چه نرمست رخش کان سر ازو بیرون زد
موی آن خال که بر عارض گلکون آمد عینهی چون مگسی بود که دم در خون زد
باکش از کم شدن نقد دلم نیست از ان مست کرد بر گره کاکل خود تا چون زد
عکس فانوس که از منزل لیلی شب تافت بود برقی که درخشان شد و بر مجنون زد
همه گر سحر حلالست حدیثت درویش پیش چشمش نتوانی تو دم از افسون زد

بسی دیر از کمان سویم خدنگ یار می آید کجست و سخت از ان نیکی ازو دشوار می آید
شود بستان فروز از گل بهر سویی چراغ ره چو باد از جانب آن سرو در گلزار می آید
بشهر وکوی از غم بس‌که می پیچد فغان من ز شب تا روز فریاد از در و دیوار می آید
چو اول در مراد مصر رخ بگشاده شد یوسف چرا بند و نقاب آخر چو در بازار می آید
ز دمسازی رقیبانش مرا درد دل افزون شد جراحت از هوای سرد بر آزار می آید
قیامت می کند درویش از بسیاری معنی به وصف آن بهشتی رو چو در گفتار می آید

بد نیست بسنده ز لبانت که نگویند نرمان سخن سخت همان به که نگویند
گفتم سخن مستی تو محتسبان را تا حیله بجویند و دهان تو ببویند
گم گشت چنان ماه ز شرم تو که هردم او را خبر از دفتر تقویم بجویند

[1] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

چنـــدان ز تـــو پرســـند کـــه از خلــق بـــه تنگنـــد　　آنـــان کـــه تـــورا گشـــته مقـــیم ســـر کوینـــد

درویـــش گـــرفتم کـــه چـــو آیینـــه دورویـــی　　صـــافی تـــو بـــا خلــق چـــه ســـازد کـــه دروینـــد

بـــر هـــم چـــو دیـــده زد مـــژه پـــیش تـــو حـــال کـــرد　　بوســـــه زدن بــــران رخ زیبــــا خیــــال کـــــرد

یــــک ره میــــان رســــته دنــــدان او نیافــــت　　هـــر چنـــد دل تـــراش خـــلال از خیـــال کـــرد

در آینـــــه بـــــدیع بـــــود از جمـــــال تـــــو　　گـــر نـــام عکـــس خـــویش بـــدیع جمـــال کـــرد

هـــم جـــام و هـــم سبوســـت بـــر رنـــد درد نـــوش　　گـــر خـــم شـــکن دو نـــیم ســـبو را ســـفال کـــرد

صـــوفی بـــه رنـــد نیســـت گمـــان بـــد تـــو نیـــک　　چیـــزی مبـــر کـــه آن بتـــو بایـــد حـــلال کـــرد

ســـوزن نکـــرد بـــر تـــن بـــی طاقتـــان ز خـــال　　آنهـــا کـــه بـــر دلـــم ز جمـــال تـــو خـــال کـــرد

درویـــش خیـــز از گـــذر او کـــه پـــر غلوســـت　　خواهـــد تـــرا بـــرین ســـر ره پایمـــال کـــرد

بـــس کـــه ســـوزن ز غـــم خـــال تـــو دم در خـــون زد　　کـــه بتـــان را رقمـــی زان بـــه لـــب میگـــون زد

خـــال کندنـــد بتـــان بـــر لـــب و خـــال لـــب تـــو　　بـــود بـــی درد از ان خنـــده بمـــا افـــزون زد

الـــف ســـینه دهـــد شـــرح کـــه جـــان شـــد زبـــرم　　نیســـت در خانـــه درون قفـــل چـــو از بیـــرون زد

دور بـــاش حـــرم لیلـــی اگـــر خاســـت بشـــب　　نعـــره گـــوش کشـــی بـــود کـــه بـــر مجنـــون زد

معنـــی از عـــالم بـــالا بطلـــب ای درویـــش　　کـــه تـــوانی چـــو صـــدف دم ز در مکنـــون زد

بدیـــدن تـــو چـــو خورشـــید در ســـرا آمـــد　　بـــه هـــم برآمـــده ذرات کـــو چـــرا آمـــد

بـــه عشـــق گـــرم نـــزد پـــر بشـــمع پروانـــه　　ز لاف حســـن تـــو بـــا او بـــه مـــاجرا آمـــد

فتـــاده بـــی خبـــری بـــاد همچـــو مـــن محـــروم　　بـــه وقـــت آمـــدن یـــارم از کجـــا آمـــد

حـــدیث نـــرم ز گـــل هـــا همـــی کنـــد نـــه ز خـــار　　کـــه نـــرم نـــرم بـــه پـــابوس تـــو صـــبا آمـــد

به کـوی عشـق ز بـی خـویش و بـی اجـازت رفـت　　ز ســـوی یـــار بـــدرویش ایـــن نـــدا آمـــد

بـــر تـــو صـــورت چـــین گـــر بدیـــده آوردنـــد　　خطـــا مگیـــر کـــه او را کشـــیده آوردنـــد

رسـید بـر لـب مـن جـان و غـم رسـید بـه جـان — رســید هــر چــه بــه پــیش رســیده آوردنــد
گرفتـــه گـــوش هـــلال و کمـــان ز ابـــروی او — بـــه عـــذر قامـــت خـــود را خمیـــده آوردنـــد
بـــه کـــوی تـــو نبـــود از یگانگـــان خورشـــید — ز خواریســـــت کـــــه او را جریـــــده آوردنـــــد
ز رمـــز غمـــزۀ تـــو مـــی کنـــد ســـخن درویـــش — نـــه چـــون کســـان کـــه خیـــال شـــنیده آوردنـــد

بـــر اهـــل دهـــر دیـــده فـــرو بنـــد و دل مبنـــد — چـــون بحـــر دســـت شـــوی ازینهـــا کـــه ...
دســـتار حلقـــه حلقـــه کـــزو خواجـــه سرکشســـت — آخـــر ز ســـر بـــه گـــردنش افتـــد همـــان کمنـــد
چشـمت رسـیده اسـت کـه چشـم تـو بسـته شـد — در آتشـــی چـــه ســـود کنـــون ســـوختن ســـپند
نـــاخوش نشســـته ای منشـــین فکـــر کـــوچ کـــن — چـــون بیشـــتر ز وی حشـــمی رفـــت و خیمـــه کنـــد
درویـش اگـر کنـی دل خـود پـاک چـون صـدف — هر کس چـو در کنـد ز تـو در گـوش خـویش پنـد

بگریخـــت صـــید تـــا ســـگ او را ز جـــا بـــرد — برناکســـانه رفـــت ولـــی جـــان کجـــا بـــرد
گریـــانش از پـــیم کـــه نشـــانم بـــآب چشـــم — آن گـــــرد ره کـــــه بـــــاد ورا از قفـــــا بـــــرد
از کوتـــه آســـتین مشـــو ایمـــن کـــه پیـــرهن — خـــوی از تـــن لطیـــف تـــو پـــیش از قبـــا بـــرد
جـــان و دل از بـــرای دو زلـــف تـــو مـــی دهـــم — بایـــد کـــه غمـــزه جانـــب هـــر یـــک جـــدا بـــرد
درویـــش را ز فقـــر و قناعـــت نصـــیب نیســـت — حاجـــت گهـــی اگـــر بســـوی پادشـــا بـــرد

تـا بـه پـایش سـر نهـادم از سـرم بگذشـت زود — بـر سـر مـن سرگذشـتی اینچنـین نگذشـته بـود
بـــر رقیـــب رو ســـیه گـــر تیـــغ زد اول چـــه شـــد — در هنـــر شمشـــیر مـــی بایـــد بـــر آهـــن آزمـــود
از میـــان ابـــرویش سحرســـت بگشـــادن گـــره — درمیان چون هردو سر بستست چـون شـاید گشـود
چشـمش از بـالای برقـع مـی نمایـد فتنـه هـا — تـا چـه هـا خواهـد اگـر بگشـاید از وی رو نمـود
دســت کوتــه دار ای درویــش از دامــان غیــر — گر بسوزی فـی المثـل بـر آتـش سـوزان چـو عـود

بخشم رفته به آن بد که او نکو نرود / رقیب رفت همان به که خشم ازو نرود
گلاب زن چو رخت دید دست خود افشاند / ز آب روی گل و هیچ پیش او نرود
به هجر وصل کند سود نی نصیحت خلق / علاج درد دوا شد بگفت گو نرود
به عاشقی مطلب بد مزاجی درویش / به ره کسی که فقیرست تند خونرود

تا چه از خوبی میان آن دو ابرو بسته اند / کابروانش دل درو پیوسته هر سو بسته اند
ساقیا بگشا سر می تا پدید آید گشاد / تا سر می بسته داری دلبران رو بسته اند
ناقه لیلی رو ذکر صوت مجنون خواندش / بهر آتش هر شبی تا روز زانو بسته اند
چشم هر کس را نباشد سود گرد راه یار / کی دهد فایده کاغذ را که دارو بسته‌اند
کاکلت را گفتم این خالی‌گره‌بستن زچیست / خنده زد گفتا در جمعیت مو بسته اند
اشک ها خواهد شدن در عشق از دنبال چشم / کز پی آبست آخر هر کجا جو بسته اند
قتل ما تا از رقیب آید ز قید آزاد نیست / زانکه سگ را اهل صید از بهر آهو بسته اند
دست ای درویش از چیز کسان درویش وار / کسب کن چون گوهر کارت بسته اند

تیرش چو راست ناید گاهی که باد باشد / صد آه از پی او جانم چو شاد باشد
تو لب به جان فروشی عشاق جان تا لب / بازار دوستی را جان در مزاد باشد
تا عمر هست گفتی جورت کنم زیاده / هرگز کنی نگفتی عمرت زیاد باشد
آنها که گفت صوفی نادیده در حق ما / ما را بدیدن او کی اعتقاد باشد
تا نیک گرددت دل میکش غمی به هجران / بد باشد آنکه شخصی پیوسته شاد باشد
شاگرد پیشگی دان درویش وصف خوبان / در کار خویش کوشد گر اوستاد باشد

تا ز خیل بندگانت سرو خود را یاد کرد / باغبان او را ز مال خویشتن آزاد کرد
باد بویت سوی گل ها برد و خوش بر شد ز باغ / بی غبار آری رود آنکس که دل ها شاد

سرو ما تا از چمن شد از پیش آب روان　　سو به سو در جستجو با چشم تر فریاد کرد
گر رقیب از هندوان او شود منعش مکن　　نامبارک را نمی شاید مبارکباد کرد
شعر ای درویش از شرع است و تقوی بایدش　　کار قدرت را نمی شاید باستعداد کرد

چشمی از گوشه رخش دید و بچشمی ننمود　　شد خرابی دل من همه از چشم حسود
آفتاب و مه نو را ره او روشن نیست　　گر چه آن یک بقدم این بگمان ره پیمود
بهر قید دل من ابروی آن مه از خال　　گرهی بست که خود هم نتوانست گشود
اگر از دود دلم خلق برنجد چه عجب　　من دگر هستم از ان روی سیه ناخشنود
سخن از مزرع اعمال کند پر درویش　　روستایی همه گوید سخن از کشت و درود

چو لعبت گرچه صوفی دست ها در آستین دارد　　مشو ایمن که صد دستان از ان دستان برون آرد
ز تسبیح ریا در مزرع اعمال خود صوفی　　نبیند هیچ بر چون دانهٔ بی مغز می کارد
درون خرقه بردن سر نشان بیسری باشد　　ازین گر سر کشد صوفی نمی دانم چه سر دارد
حواس شخص ازتسبیح کردن جمع کی‌گردد　　چو دل از پی رود تا دانهٔ تسبیح بشمارد
دل درویش کو از لذت طاعت بود بی خود　　روا باشد اگر چیزی ز روی سهو بگذارد

چندان به کشت بخت دو چشم من آب داد　　همچون مژه نشد سر مویی از ان گشاد
اشکم که پایمال شد آیا چوشد بگرد　　از چشم من فتاد به چشم که اوفتاد
گر آورد خبر ز تو و جان من برد　　بر جان چو شمع نیست غبارم ز راه باد
طفلی که عاشقیست نهان در نهاد او　　گر صنعتش دهی بگریزد ز اوستاد
جز نقطه ای که زیر و زبر شد دگر چه شد　　درویش نامراد بود خواجه با مراد

چنان زان تند خو درد دل و آشوب جان خیزد　　که گویم اوست آنجا فتنه هر جایی فغان خیزد

شود افتان و خیزان خلق را کان تندخو آمد / مثال گردبادی کو به بستان در خزان خیزد
سبک‌خیز ار نیم ای محتسب رطل‌گران دارم / به تعظیم انکه او بار گران دارد گران خیزد
منال ای دل تو چون از جور او خلقی همی نالد / چه لازم گفت تو این شکوه چون از دیگران خیزد
ز لفظ کم مبین درویش را در قصهٔ مجنون / که از هر بیت او در عاشقی صد داستان خیزد

چو کاکل بر سرش در بستن دستار می گردد / بهر مویی سری گردد و سر دلدار می گردد
بدریای غمش گرد اجل گردد بسی دلها / چو گردابی که دروی کشتی بسیار می گردد
چوفانوس‌خیال‌ازسوزمن‌چون‌نیست‌غم‌کس را / چه سودم زین که خلقی گرد من بسیار می گردد
ز هر پهلو چه شد گر بنگرم در کار فرهادی / بکار آنرا که عشقی هست گرد کار می گردد
مثال کعبتین راه از حصار غم نمی یابد / دل سرگشته چندان گرد این دیوار می گردد
دل درویش سرگردان رود با محمل جانان / چو آن مرغی که در ره بر فراز یار می گردد

چه جای حسن بتان عکس خود میار بیاد / ترا به همچو خودی هرگز احتیاج مباد
به ناز کاکلت ای سرو سر چرا نکشد / چو بهر شانه نهد اره بر سر شمشاد
مسوزشان که بسی جان شدست پروانه / به پیش شمع رخت در کشیده در ره باد
نگشت همره مرغان به بوستان بلبل / که پیش عام بود خوار اهل استعداد
حدیث عشق به قزوینیان مگو درویش / نکرد بهر لُرستانیان هنر فرهاد

حدیث کشتن ما از رقیبش آید یاد / کند ز دیدن سگ صید آرزو صیاد
دلم ز روی تو ترسد چو آه خلق بود / بفکر لاله بود باغبان چو آید باد
گل مراد مرا غنچه گویی از پیکانست / که برگ ریز حیاتم رسید و لب نگشاد
فتاد زلف تو در پای در فکندن ما / جو آنکسی که یکی را فکند و خود افتاد
به ترک عشق مکن خدمت کسی درویش / از انکه نیست درین کار هیچکس استاد

خاک رهت اهل نظر از باد نیابند — آری که دل از بی ره و رو شاد نیابند
عاشق که چو وحشیست ز آواز رمیده — بازش بشب تار ز فریاد نیابند
وایافتگی چیست لوندی و فراغت — این پیشه ز شاگردی استاد نیابند
چون همرهی خلق بدید از پی خوردن — مجنون برهی شد که درو زاد نیابند
چون‌کس‌نبرد پی‌که صدا از چه محل خاست — در کوه جز آوازه ز فرهاد نیابند
ویرانی تو رهبر تاراج بتان شد — ورنی زدن راه ز آباد نیابند
درویش چه تعلیم کنی عشق بهر کس — چون کنج نصیبست بارشاد نیابند

خوبی ز آیینه شد تا دور از ان رخسار ماند — دور از ان رخ در دلش از عکس خط زنگار ماند
دور از ان‌چندانکه خواهی بر سرم زن ای‌رقیب — زانکه دست من زغم بر سر زدن از کار ماند
دورماند ازدوست‌دشمن چون‌مراپنداشت دور — دوری او بین که چون در عالم پندار ماند
نرخت ار گفتند کم ای یوسف از اخوان مرنج — چون نخواهد متصل بر یک روش بازار ماند
نسخه را درویش جز گفتار او منویس هیچ — زانکه خواهد از تو در عالم همین گفتار ماند

خویش را تا بسته در زلف تو دلها رسته اند — مست قید او را که جمعی دایمش وابسته اند
نوش گفتاری سبک مگذر ز بیماران خویش — شربت پرسش کرم فرما که جمعی خسته اند
صوفیان از بند عشق دلبران راه گریز — نیک می دانند کز صد بند هر یک جسته اند
قدر رهبر مست میداند نه هشیاران راه — چون بدیوار و دری یک روز سرنشکسته اند
خار پا و پشتهٔ خار غم درویش را — درد کی دارند شادانی که با گلدسته اند

خورشید من بذرهٔ خود گرم کین بود — با خرد خویش رسم بزرگان چنین بود

آنرا که اختیار بدست دگر کسست
نبود عجب که روی سیه چون نگین بود

هستم برین که خلد برینست کوی تو
تنها نه من که خلد برین هم برین بود

...وداع کوچه بری سجده پیش دوست
شاید که این نماز نماز پسین بود

چون سرو راست ناز نباشد بشهر ما
جایی که اوست چون دگری نازنین بود

رشک آیدش که خار براه تو خورد از ان
در پا چو خار رفت گره بر جبین بود

معنی ز غیب بر دل درویش میرسد
شاعر گمان مبر که سخن آفرین بود

خلق از صنعت فرهاد اگر ناسودند
جرم او نیست چو این کار باو فرمودند

سرد شد بادیه از دل بکش ای مجنون آه
زانکه آتش طلبان منتظر این دودند

ساقیا باده ده از بوسه زدن تنگ میا
نیک پیش آی چو یاران دهنی آلودند

برگ گلها بزمین تو برفتند ز باغ
نیک رفتند از انروی که نیکو بودند

بخت گمراه بود گم شدگانرا درویش
پیرو غول از انند که خود مردودند

دم قطع نظر زان رخ سرشکم لاله گون آید
که در چشمم چو زخم تیر از هر سوی خون آید

درون آمد بسی غم از در و در برنیاوردم
ازین شادی که روزی شادیار از در درون آید

زمطرب‌هست‌مجلس‌خوش بی‌دردانه میخواند
بسوزد جان اگر فریاد من با ارغنون آید

سه وی‌گردون ندارد روی‌حاجت‌مندی‌از غیرت
همین خصلت پسند من ز بخت سرنگون آید

زعشق خویش کی درویش فکر عاشقان دارد
ز مجنون یاد کی از مردم اهل جنون آید

در دهانم سخنی کان ز دهان تو بود
کرد هم شرح بتقریر زبان تو بود

همه بردی و نماندست ز هستی هیچم
ور شود چیز دگر یافت از ان تو بود

بکشم منت تیرت نکشم از دل خویش
دور چون از جهت من ز کمان تو بود

روشـــن از عـــارض تـــو دیـــده کـــنم کـــو دایـــم
نگـــران بـــر تـــو بـــود یـــا نگـــران تـــو بـــود

ســـرو را چـــون بـــزر گـــل نخریـــدی بلبـــل
تـــا بـــه کـــی بـــر ســـر او آه و فغـــان تـــو بـــود

هســـــت از دور قـــــد ســـــرو بلنـــــدی پیـــــدا
ای دل از بخـــت جوانســـت جـــوان تـــو بـــود

چـون ز یارسـت همـه جـا سـخنت ای درویـش
رسـدت گـر همـه جـایی سـخن آن تـو بـود

دل رســـــته ز ترکـــــان پریـــــزاد نباشـــــد
بـــر صـــید کســـی نیســـت کـــه صـــیّاد نباشـــد

آزاد چـــو دیـــد آمـــدنت ســـرو روان خاســـت
او را کـــــه تکلـــــف بـــــود آزاد نباشـــــد

پیغـــام کـــه پروانـــه بـــر شـــمع فرســـتد
گـــر روح دهـــد محـــرم آن بـــاد نباشـــد

راحـــت مطلـــب از مـــن نـــالان کـــه نیـــابی
جـــایی بـــرو ای خـــواب کـــه فریـــاد نباشـــد

ای غـــم بـــدل شـــاد تـــو هرگـــز ننشـــینی
زیـــرا کـــه ز تـــو هـــیچ دلـــی شـــاد نباشـــد

در کشـور دانـش ز چنـین آب کـه مـی بسـت
یـــک خانـــه بـــرانیم کـــه آبـــاد نباشـــد

مطـــرب بســـتان نقـــد دل اول کـــه بـــآخر
ترســـم کـــه بـــرد بـــاده تـــرا یـــاد نباشـــد

درویـش چـه شـد گـر بتـو نـادان نکنـد میـل
در بـــی هنـــری حاجـــت اســـتاد نباشـــد

دل گـم شـود کـه ره ز پـی شـانه مـی بـرد
کـز زلـف ره بـرون نـه بجانانـه مـی بـرد

کـم نیسـت همچـو مـن رمقـی مسـتش از خـرد
دیوانـــه ای کـــه راه بویرانـــه مـــی بـــرد

آخـــر صـــفای کعبـــه کنـــد رنـــد درد بخـــش
ره نیکـی عاقبـت بـه سـوی خانـه مـی بـرد

صـــوفی رود زرد بـــه خـــاک تـــو کـــی رســـد
کـــه زان کهرباســـت کجـــا دانـــه مـــی بـــرد

درویـــش شـــعر خـــوب نباشـــد قبـــول خلـــق
هنگامـــه زان اوســـت کـــه افســـانه مـــی بـــرد

درد از ان نیسـت کـه پیکـان تـوام در جـان مانـد
تـن ز تیـر تـو کمانسـت کـه بـی پیکـان مانـد

گـــل بگلـــزار ز هجـــر تـــو نمانـــد ای یوســـف
چون بود غنچـه دلـی بـی تـو کـه در زنـدان مانـد

غول ره گشت ز گم گشتگی خود مجنون — پر کسی از پی او رفت که سرگردان ماند
ای دوای دل عشاق ترا درد مباد — زانکه بی درد تو آنرا به جهان درمان ماند
عشق بر جان زلیخاست نه درد و غم دل — درد یوسف همه آنست که در کنعان ماند
چون زمان بد شد ازو چشم ندارم نیکی — در سفالینه نخواهد به خزان ریحان ماند

دلش خوشست که از خنده نقد جان سازد — خوش انکه هر چه دلش خواهد آنچنان سازد
چو بی نشان نشود گمرهست اهل طریق — اگر بهر قدمی راه رو نشان سازد
چو عارضت نشود مهر مه که مشاطه — بهر شبی رخ او خوبتر از ان سازد
لبش چو کرد نهان آن دهان ز ما ذقنش — حجاب گشت که غبغب دگر نهان سازد
ز سرگرانی تو بیش سنجد ای بد خو — کسی که بیش تو درویش سرگران سازد

دل برد آن دهان و به جایی نهان نهاد — او را نبود جای که چیزی توان نهاد
پیدا برخ نشان دهانش نبود هیچ — بر لب ز لطف خال برای نشان نهاد
مهمان خویش برد سگت را به روز صید — بود و وجود خویش بر میهمان نهاد
آن روز خاک بر سر مجنون ز عشق شد — کز کوی یار روی بریگ روان نهاد
عاشق بهعشق چون کف پا گشت سخت رو — از بس که روی خویش بران آستان نهاد
درویش کس چو اشک نیارد ترا به چشم — گر پا به راه عشق نخواهی روان نهاد

رقیب اگر سگ او شد کیش وقار بود — بگو تو ادمیت کن سگی چه کار بود
چو برگرفتیم از ره مدار دست از من — ز اوفتاده مشو غافل ار سوار بود
به دست کس نبود اختیار ساقی راست — اگر کسی بر او صاحب اختیار بود
به قول من نکنی ترک گلبن ای بلبل — نصیحت تو مگر از زبان خار بود

مکــن بخوانــدن کــس گــوش هرگــز ای درویــش
کـــه گوشـــه دارنشـــاید کـــه گـــوش دار بـــود

زهـــاد چـــه شـــد گـــر بـــدی مـــا ننهفتنـــد
در حـــق کدامســـت کـــه صـــد عیـــب نگفتنـــد

مـــی جســـتن زهـــاد ز ســـاقی عجبـــی نیســـت
زیـــرا کـــه لونـــدان همـــه جـــا در پـــی مفتنـــد

خورشـــید وشانراســـت بـــاقلیم دگـــر بـــام
گـــر شـــام برفتنـــد مپنـــدار کـــه خفتنـــد

بردنـــد کســـان بـــویی ازیـــن بـــاغ کـــه چـــون گـــل
از شـــــادی رفـــــتن دم آخـــــر بشـــــکفتند

در گـــوش گرفتنـــد چـــو در گفتـــهٔ درویـــش
نـــی پنبـــهٔ غفلـــت کـــه ازو گـــوش گرفتنـــد

زحمـــت هجـــر ز جـــان صـــحبت جانانـــه بـــرد
شـــعلهٔ شـــمع تـــب ســـرد ز پروانـــه بـــرد

گـــم ره عشـــقم دیوانـــه مجـــو مســـکن مـــن
کـــان جنـــون نیســـت کـــه او راه بـــه ویرانـــه بـــرد

نـــه مهمـــان عزیـــزم بـــه ســـر کـــوی بتـــان
کـــو عزیـــزی کـــه غریبـــی بـــه ســـوی خانـــه بـــرد

مـــی دهـــد درد ســـرم قصـــهٔ خوبـــان در هجـــر
کـــه بـــه پایـــان شـــب مـــن بـــی تـــو بافســـانه بـــرد

برنتابـــد ز ضـــعیفی غـــم خالـــت درویـــش
مـــور کـــو ســـخت بـــود خـــرد کجـــا دانـــه بـــرد

ز مهـــرش گـــر زیـــان باشـــد اگـــر ســـود
بســـاز ای دل چـــو مـــه بـــا بـــود و نـــابود

ز خـــان و مـــان رود بـــر بـــاد آخـــر
ســـیه رویـــی کـــه غمازســـت چـــون دود

ز نافرمانیـــــت خورســـــند بـــــودیم
نمـــی کـــردی رقیـــب اینهـــا کـــه فرمـــود

ز عشـــق ایـــدل بـــه فکـــر بحـــر غـــم بـــاش
بـــه دریـــایی چـــو افتـــادی ز شـــه رود

بـــه دنیـــایی مـــده درویـــش خـــاطر
گـــدا گـــردد بـــه جـــزوی چیـــز خشـــنود

ز آهـم چـون خنـک گـردد رهـش بـاد سـحر آیـد
بـه شـب سـویم نیـارد کـز تـف سـوز جگـر آیـد

همی گویند طفلست او برش بینی مخـور زیـن غـم
برایـد جـان کـه نخلـی نـو برآیـد تـا ببـر آیـد

یکــی مــی آیــد و از یــار پرســیدن نمــی یــارم
همــی ترســم نــه از پــیش وی از جــای دگــر ایــد

ز هجر آن میان چون موی و از غـم حلقـه میکـردم
چــو چشــمم در میــان دلربــایی بــر کمــر آیــد

بــه پــیش عاشــقان گــردی ز خــاک راه او آرم
چــو آرد غیــر گــرد ره چــو درویــش از ســفر آیــد

زان خــال مــو برآمــد و آغــاز نــاز کــرد
آن فتنــه کــه بــود ســرش مهــر بــاز کــرد

کبـری کـه داشـت زلـف تـو در سـر عجـب کـه او
دســتی ببوســه کــردن عاشــق دراز کــرد

چــون ذکــر خیــر بــود مکافــات نیکــویی
صــوفی دعــای روی تــو در هــر نمــاز کــرد

آهنــگ خــواب کــرد ز گفتــار عاشــقان
چشــمش ببــین چــه شــعبده بــا اهــل راز کــرد

درویــش بــس همــین اثــرت از نیــاز خــویش
کــز خلــق بــی نیــاز تــرا بــی نیــاز کــرد

ز بس کـز بلبـل بیچـاره شـب افغـان بگـردون شـد
مرا خون شد جگر از غم ندانم حال گـل چـون شـد

همــی‌گفــتم روم از شــهر و زان صــیاد بگریــزم
چـو کـردم عـزم رفـتن او بـرای صید بیـرون شـد

من از خوی بدش در هجر و هرکس نیـک او گویـد
نبود آندم که من دیدم مگر ایـن قصـه اکنـون شـد

ازین رحمـت کـه از لیلـی وشـی در عاشـقی دیـدم
مــرا تازنــده ام از دل نخواهــد درد مجنــون شــد

غم و شـادی بـود درویـش همچـون شیشـه سـاعت
که از شادی هر آن چیزی کم آمد در غم فزون شد

ز شـیرینی شـکر در پـیش لـب هایـت اگـر نـازد
توانـد چـون مگـس را از لبـت مشغول مـی سـازد

پریشان گوی شد جمعی چو زلف افکنـد از هـر سـو
دویی زان شد کـه بـا هـم خلـق عـالم را در انـدازد

گهـی زلفـش بـرد دل گـاه سـر بـازد ولـی خـالش
همیشــه مــی بــرد از خلــق دل هرگــز نمــی بــازد

جنون‌چون گشت‌عشق از وصل عاشـق را چـه فایـده
دل دیوانــهٔ ویــران کســی از گــنج ننــوازد

به شـغل عشـق ای درویـش وامانـدی ز بـی عقلـی
ســرکاری کــه انجــامی نــدارد کــس چــه آغــازد

زلـف رفـت و یادگـارش خـط بـه روی یـار مانـد[1] | نیـک شـد آن کـس کـزو نیکـی بـروی کـار مانـد
جانـــب آن گـــل بـــرای بـــردن پیغـــام مـــا | آب را بـــادا بقـــا گـــر ســـرو از رفتـــار مانـــد
بـــــس کـــــه از------------------------ | نودمیـده بـرگ گلـبن رفـت و گـل درخـار مانـد
میپـــی چیـــد چشـــمم ز خـــواب آن-------- | --- بـــــــروی شـــــــمع خـــــــود -----
چـــون دلا زانـــت------------- شـــاد بـــاش | کـــی دانـــد انکـــه ازوی بـــر دلـــی آزار مانـــد
هسـت بنیـادی کـه در سـر داشـت ویرانـی بعشـق | زو عجـب دانـم کـه خواهـد صـورت دیـوار مانـد
نیســت تنهــا کــوهکن در عشــق دارد یــار غــار | قبـر فرهادیسـت هـر سـنگی کـه در کهسـار مانـد
کیمیـا گـر هـر دو عـالم را بـه گـنج خـود خریـد | سـیمیا گـر همچنـان در عـالم پنـدار مانـد
تـا بمانـد یـاد بـر دل هـا حـدیث عشـق کـن | کـز تـو ای درویـش خواهـد یـاد ایـن گفتـار مانـد

سـایه همـراه فتـادم بـه غـم و گشـتم شـاد[2] | بـه ازیـن همـره افتـاده نخواهـد افتـاد
بـه شـگون خنـدهٔ عاشـق بـر خوبـان خوبسـت | شـد چـو دیوانـه فرحنـاک شـود خلقـی شـاد
قصـه ترسـم برشـه افتـد و بینـد رویـت | زان ز نادیـدن روی تـو نمـی گـویم یـاد
نالـه و اشـک مـرا هـیچ جـواب از غـم نیسـت | سـیل در کـوه صـدایی نشـیند از فرهـاد
نیســـــــــت از --- ---- ------ --- --- --- | --- --- بهـر کـه چـون خـاک بـرفتم بـر بـاد
--------------- --- --- --- --- --- --- | ---------- --- --- --- --- --- --- --- ---

-- --- دلـم چـون زان دهـان تنـگ بسـتاند[3] | اگـر بسـیار بـا دانـش -- خـود را بگنجانـد
به مهر عارضـت از حـال مـه مـی پـرس گـه گـاهی | که پرسش واجبست او را کـه بـر حـالی نمـی مانـد
بتان در چشم من مهمـان و اشـکم گردشـان گـردد | مثـال خـادمی کـو آب در مجلـس بگردانـد

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخهٔ کاملا خوانده نشد
[2] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد
[3] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

مگـر لیلـی بحکمـت ناقـه خوانـد چشـم مجنـون را
که شب بـر خـاک کـوی خویشـتن او را بخوابانـد

نـه از لافسـت اگـر درویـش بـا تیـغ تـو سـر بـازد
بگـردن بهـر آن گیـرد چنـین کـاری کـه میدانـد

شـد رنـد و دیـد بـر در میخانـه مـاه عیـد
تـا در رود روان و نباشـد رهـش بعیـد

چـون جرعـه گفتـه بـود دهـد پیـر مـی فـروش
در مـژدۀ هـلال ز هـر سـو یکـی دویـد

سـاقی چـو بـی ترانـه بـه کـس مـی نمیدهـد
مطـرب بخـوان ز لطـف کـه گـردیم مسـتفید

یـک روز انکـه مـاه ز سـی روز دیـد پـیش
او پـیش بـین دیـده ورانسـت و اهـل دیـد

درویـش ذکـر صـوفی ذاکـر بخیـر گفـت
در صـبح روز عیـد چـو تکبیـر ازو شـنید

صـوفیان تـا ز صـفا جرعـۀ مسـتانه زدنـد
بـوس هـا حلقـه صـفت بـر در میخانـه زدنـد

ذوق می بین که پـی شیشـه گـری خـم شـکنان
سـنگ هـا را بشکسـتند و بـه پیمانـه زدنـد

جـز نشـان هـای سـیه کـس طـرف او نگرفـت
زان همـه سـنگ کـه بـر صـورت دیوانـه زدنـد

چـون سـر زلـف و سـر شـانه‌اشـان دل نشـکافت
آنکسـانی کـه سـر زلـف تـرا شـانه زدنـد

گر چه فانوس بیـک خـرمن گـل گشـت از شـمع
آتشـی بـود کـه در خـرمن پروانـه زدنـد

دل ویرانـه کـه کردنـد بتـان زیـر و زبـر
رقمـی از پـی آبـادی ویرانـه زدنـد

هسـت بیگـانگی از مـردم قـزوین درویـش
کـه بـه تقلیـد دم از مـردم بیگانـه زدنـد

عاقـل ز ابـروان تـو پیوسـته حـال کـرد[1]
دیوانـه بـود انکـه جنـون از هـلال کـرد

ریـگ روان چـو شـد کـوی مجنـون تیـره روز
گـردی ز راه مـردم لیلـی خیـال کـرد

دورم شکسـت- - - -- - - - - - - - -
- - - - بـه جـای بـاده مـرا در سـفال کـرد

فرهـاد شـاد گشـت - - - -- - - --- -
آواز تیشـه‌اش چـو صـدا از خیـال کـرد

از روی همچـو -- - - نباشـد عجـب مـدار
در خنـده آن دو لـب چـو عیـان یـک مثـال کـرد

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

ای بدر شب تو بهر که این جلوه می کنی   چون خلق را بخواب غم آن جمال کرد
درویش نرم در رخ او کن سخن چو زلف   نبود سخن بوجه کسی را که قال کرد

عرق ز رخ بلب دلستان فرود آید[1]   چنانکه نیس ز بالا به جان فرود آید
--- رسد آن سنگها به فرهادم   که شب زبام تو از پاسبان فرود آید
چنان ز خون جگر بست اشک همچون شمع   که از رخم نتواند روان فرود آید
چو هست بر رخ او زلف را سرفتنه   دلا گذار دهی تا از ان فرود آید
غمت غریب نوازست و من غریب توام   نه خوش بود که بر دیگران فرود آید
برسگ تو برد عرضه شکست دهد   اگر همای برین استخوان فرود آید
ز جان و سر همه --------- - - - -   - -- -- - -- -- -- - -- فرود آید
-- - -- - -- - -- ---------درویش   خیال پر بدل کاروان فرود آید

غم خاطرم چو شیشهٔ ساعت برون کند   بختم دگر بنام منش سرنگون کند
ویرانه باد خانه تنهاییم به هجر   دیوانه ای بود ز رهی سر درون کند
جانم زد و بمنزل مجنون ز درد عشق   خود را بکارهای جنون آزمون کند
دل شد زبون بعشق و مرا می کند زبون   شخص زبون بلی همه کاری زبون کند
درویش اگر به عشق کند حیله دور نیست   کار از فسانه چون نتواند فسون کند

غنچه زد از دهنت لاف برو می خندد[2]   دسته بندانش همه عیب برو می بندد
عاشقان بیش تو خود را نشمارند عاشق   چونکه بیرون ز شمارند چه دانی چندند
- - - - - - - - -- ----------------------   که سیهی سیه --- به هم پیوندند

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

[2] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

به غمش خورده قسم کز غم او پیش کنم　　غم عشاق ازینست که هم سوگندند
یک سخن ---------- میارش درویش　　چون تو سایل بنگر پیش دهانش چندند

گرانی نیست از یک بارکو یک بار می آید [1]　　بلا آن شد که بسیار آید و بسیار می آید
نشانی زان --- --- --- ---- --- ---　　ز سر آسان بریدن از ویم دشوار می آید
برو در خیمه ای صوفی -----　　--- --- قبای تنگ را زنار می آید
چراغ برق دارد ز ----------　　مثال مشعل آهم که آتش بار می آید
بعشق از دشمنان چون لشکر بیگانه در شهری　　ملامت عاشقانرا از در و دیوار می آید
به جز تنها پیش تنها نیاید هیچ اندوهی　　دگر درویش را هر چیز چون گفتار می آید

گرم در عشق سموم از هوسی می آید[2]　　خبری دارد و از پیش کسی می آید
از دم تیشه فرهاد مگر گرم شدست　　یا ز مجنون برش همنفسی می آید
---- کفش سفر و شیرینی ---　　سوی من در شکر او مگسی می آید
از بی غفلت ---- که وامانده ---　　------------------ می آید
از رقیب که رسیدیم برم تا چه شود　　چون فقیری که سبویش عبسی می آید
قید آوازم و پرواز مفرما چو ز من　　ناید آن هم که ز مرغ قفسی می آید
دل خود---------------- طلب ای درویش　　------------------ -------می آید

که رقیب یار --- -------صبح ---[3]　　تندی و چندین بد آموزت نخواهی نیک بود
در حق ما قول دشمن نیکش آید این بدست　　ورنه من می گویم از انصاف چیزی که شنود

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد
[2] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد
[3] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

از دلش گیرم که بردم خشم نتوان ساخت بزم	چون غبار از آینه سختی نمی شاید زدود
کی دل پر خون من دارد نگه شوخی که او	گل نمیدارد بدست خویش یک دم چون درود
سوخت ای درویش اگر جانت برای دل چه شد	زد ز استغنای خود بهر کباب آتش بعود

گر مصور از ضعیفی صورت مجنون کشد[1]	آنچه در عمری کشید از ضعف-- چون کشد
شاد با زلفش -- ------------------	باز پس مشاطه اش از زلف او بیرون کشد
صید را آن ترک بر فتراک چون--- کشید	نیک نبود گربوقت کشتنش در خون کشد
تا کشد بار غمت از دیگران افزون دلم	زین هوس هر بار از بار دگر افزون کشد

-------------------------------------	-------------------------------------

کاکل به جمال تو رسیدن نگذارند[2]	او را سر و کاریست که دیدن نگذارند
بی تاب شد از شانه سر زلف تو او را	فرمای کزین پیش کشیدن نگذارند
بر وصل دهد منعم از ان قد چو شکوفه	گردد ثمر از نخل چو چیدن نگذارند
ای باد مرو جانب آن شمع که بروی	از لطف --- -----دمیدن نگذارند
دوریم و ----------- ازو دوست---	بسیار --- --را چو دویدن نگذارند
ایدل بره عشق ---------------	چون باز به بیهوده پریدن نگذارند
یارم بدعا ناصح و شادم که رقیبان	از طعنه و دشنام شنیدن نگذارند
آن داروی گرمی که بشمع است گواران	باید که به پروانه چشیدن نگذارند
درویش به سوداش مکن خویش فروشی	یوسف بگدایان چو خریدن نگذارند

گر چه ارزان شد بصد جان خاک پایش در مزاد[3]	چون بها کردیش بفروش ار نه خواهد برد باد

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

[2] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

[3] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

هست با هم -- - زلف و خنده لبهای تو تا که زین در بند افتد زان کرا باشد گشاد
قید ره شد --- دلرا کان شکار --- جان کجا بیرون برد صیدی که اندر گل فتاد
محنت فرهاد و مجنون کرد و زان من یکیست گر مقابل می کنی باید که کم باشد زیاد
نیست دردی در دعای عاشقی درویش را مستجاب الدعوه گر بودی نبودی نامراد

لبم در بوسه کردن آن شکر لب را نمی شاید[1] به بوسم آن مگس را پا کزان لب بر لبم آید
به خاک پای او ز-------- --- عمری کرا آن دست رس باشد که روی خود بدان ساید
شکر در بند نی از حسرت----------- جدا هر بندی از انگشت ساید بس که می‌خاید
غم و درد تو روز و شب-- می کنم بر دل کسی چیزی که دارد دوست دایم به روی افزاید
ازان درویش را شایسته هرکس نیست در خدمت که بهر بی طمع هیچ ار نباشد در میان شاید

لیلی زحال شد چو نظر بر هلال کرد مرغی نشسته بر سر مجنون خیال کرد
در آب دیده داد جوابش ز هجر تو هر نکته از پری که پری خوان سوال کرد
بر فرد بیشتر نظر افتد عجب مدار گر دل نخست از رخ تو میل خال کرد
دیوانه را که سنگ فلاخن رسیده بود آن در سرآمدش که جنون از هلال کرد
آنرا که همچو خضر شد از عشق زندگی از وی سوال قرن نکرد و نه سال کرد
بشکست اگر سبو نشد از وی گل شراب پرها برند داد چو ریحان سفال کرد
درویش اگر ز کوی تو غمگین شود چه شد هر کس چو ترک جان نکو با ملال کرد

من یاوه گو به عشق و رقیب تو یاوه گرد[2] ----- ----------------- کـــــــــــرد

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد
[2] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

-- دامنی که خواست --- عشق   خود را به باد داد ز تقلید همچو گرد

--ن بی قدم که شد ز کدورت براه عشق   با انکه برق بر دل خود داشت بود سرد

دل سختی ای طبیب و ملالت نمیرسد   چندانکه می دهیم به پیش تو شرح درد

درویش سر ز دهر فرو بر چو آفتاب   پیش کسی مرو ز توقع بروی زرد

مجنون چه شد که وجد بوقت وصال کرد   رمزی شود بدید چو دیوانه حال کرد

با بی دلان چو داشت سر کج روی ضعیف   هر ماه را مقدمه چرخ از هلال کرد

مالید رو به راه تو چون آمدی بباغ   غنچه که برگ گل به چمن پایمال کرد

سودای طیر خلد ز صوفی نگشت دور   بر شاخ خشک جای چو مرغ خلال کرد

درویش را سفید و سیه گشت مو ز غم   از بس که بهر موی میانت خیال کرد

مدام دشمن ما را چراغ روشن باد   که خسته باشد و سوزان بناله و فریاد

رقیب را سفر بحر خوش برآمد و رفت   امید هست که خاکش برد نه باد مراد

کسی که بد طلبد از برای ما دایم   نخواهم انکه ز ما آیدش به نیکی یاد

به عشق مانع کارم مرا بچارهٔ خویش   مدام باد مهمی که بایدش استاد

اگر چو سرو کند خصم سرکشی بد نیست   که نیست هیچش و درویش هست ازو آزاد

هردم ز ساعدش چو بدستم سوال کرد[1]   مانند آنکسی که اشارت به لال کرد

گر سر زما کشد نتوان داشت دست ازو   آن زلف را که خط سر خود پایمال کرد

بارندگی --------- ---نشد که ابر   گریه ز هجر ابرو تو بر هلال کرد

بگرفت دل طرف چو سخن رفت از ان دروغ   فرقی نبود میل مگر بهر خال کرد

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

گل برفروخت چون صفت عارضت شنید   نتوان سخن بخوب ز دیگر جمال کرد
در وصف حسن چون ز تو خورشید شد فرو   بدر از چه رو برآمد و بحث کمال کرد
تا دود خویش همره بوی تو مست کرد   در خانه شمع روی نهان از شمال کرد
مطرب مگو حکایت درویش پیش یار   در بزم چون سخن نتوان از ملال کرد

محتسب چون چشم خوبان دید مست ازکار شد   دین نماند آری ان کس را که مردم دار شد
شمع زان سوزد که یک رویست با خلق جهان   ان که فرق نیک و بد ننهاد اهل تار شد
خواب عصیان می نماید پیش هشیاران عشق   زان موذن در سحر اول باستغفار شد
تا ترا خاموش گشتن هیچ از گل ها نماند   بس کن ای بلبل همه عمر تو در گفتار شد
نی مرادش خودفروشی بود پیش مردمان   از برای یوسفی درویش در بازار شد

می کنی جور که جان از بر من زود رود   رفتنی را مکن آزار که خشنود رود
نظری کردی و از پی دل سودایی رفت   هر کس آری که تو بینی ز بی سود رود
مسکن درد تو خواهد دل رنجور بعشق   در شفاخانه مریض از پی به بود رود
بی وجودی اگر از پایه نهد پا بیرون   عنکبوتیست که بر سقف زراندود رود
نکشی دامن از دود که سوزم چون عود   ترسم از شعله که ناگه زبی دود رود
خیز وقتیست که چیزی بر درویش بری   هست حق القدم آنکو ز پی جود رود

مجنون برفت و ریگ روان هم که خانه کرد   عشقش به خانه کوچ ز عالم روانه کرد
آماج تیر سخت کمانان فتنه ساخت   آنرا که دست عشق به دعوی نشانه کرد
ما را بکشته زار پراکندکی فکند   دست قضا که خوشهٔ این بقعه دانه کرد
چون موی پاره کرد برون از میان مرا   مشاطه زلف دلبر عشرت چو شانه کرد

دانـــی کـــه از چـــه بـــود نهـــان در لبـــاس خلـــق درویــــــش احتـــــــراز ز اهـــــل زمانـــــه کـــــرد

نقـــاش بهـــر هرکششـــی صـــد خیـــال کـــرد بنگـــر چهـــا کشـــید کـــه او را مثـــال کـــرد
آن زلـــف را ز مصـــحف عـــارض تفأولیســـت سرگشـــته حـــال بـــود و پریشـــان کـــه فـــال کـــرد
گـــر عاشـــقی بلاســـت نکـــویی هـــم آفتیســـت یوســـف شـــنیدۀ کـــه چهـــا بـــا جمـــال کـــرد
هـــر روز فـــتح قـــدر نـــدارد بکـــوی دوســـت زیـــن بـــاب کعبـــه وعـــدۀ حـــاجی بســـال کـــرد
گـر فـرق تیشـه شـانه کنـد کـو مکـن بـه عشـق نتـــوان شـــد او ز طـــرۀ شـــیرین خیـــال کـــرد
دلبـــر زیـــار صـــاف شـــود روشـــناس خلـــق زانـــــرو کـــــه عکـــس جلـــوه زآب زلال کـــــرد
درویـــش را کـــه رفـــع خـــواطر ز زهـــد بـــود صـــد نقـــش بـــر کمـــر ز میانـــت خیـــال کـــرد

نقـــش او نقـــاش بســـت امـــا مثـــال او نبـــود نـــام آن از شـــرم یوســـف کـــرد و مـــردم را نمـــود
نـــی ز خـــط آن زلـــف را پاکســـت نـــی از آه مـــا رنـــگ دیگرگـــون نخواهـــد بـــود هنـــدو را ز دود
یـــک نظـــر بـــی او مـــرا دیرســـت امـــا گفتـــه انـــد لـــذت صـــحبت فـــزون باشـــد چـــو نبـــود زود زود
این جواب آمـد بگوشـم چـون صـدا کـردم بکـوه کانچنـان مـیکن سـخن بـا کـس کـه نتـوانی شـنود
چـون نمـی شـاید فـزودن چیـز دیگـر بـر کمـال بـــر کمـــال از شـــاعری درویـــش نتـــوانی فـــزود

یک سخن کاندم ز لیلی پیش مجنون گفتـه انـد[1] بهتـر از صـد لیلـی و مجنـون کـه اکنـون گفتـه انـد
از تـــرازوی فلـــک ســـنگ زمـــین افتـــاده اســـت برنتابـــد بـــار عاشـــق از چـــه مـــوزون گفتـــه انـــد
نالـــۀ فرهـــاد و مجنـــون نیســـت ایـــن آوازهـــا از صـــدا و از ســـرود کـــوه و هـــامون گفتـــه انـــد
عــــین و شــــین عشــــق ارد عــــرش-- آن ---------------------------------------
از محبـــت نامـــه نـــی از عاشـــقی درد تـــو گفـــت شرح چیزی چون دهـد کـز شـرح بیـرون گفتـه انـد

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

یک دم لبت که خنده به دفع ملال کرد
هر خون که خورد از دلم او را حلال کرد
گفتی خلال کن تن و دندان بکن ز وصل
دندان چو کنده شد ز چه باید خلال کرد
مجنون ز پای ناقه لیلی نشان چو دید
بر خاک سود روی خود آنرا مثال کرد
بستان بود برای تماشای عاشقان
چون از نشان چوب تنم پر نهال کرد
دندانه ز شانه دلبر اگر شکست
عاشق به خوردن جگرآن را حلال کرد
درویش آن سوار چو تندست مزن
در وقت تاختن چو نشاید سوال کرد

زان دو رخ چون عکس در آیینه افتد ای پسر
چارباغ گل نماید مردمان را در نظر
آن دو ابرو را نمی‌آید جدایی در میان
زانکه هرگز دیده‌شان نبود به چیز یکدگر
نیست دوری گر کشد هر زلفت از سویی سری
زانکه ناید همرهی از مردمان بادسر
از دلیری خال رویش شد بخیل خط اسیر
ماند چندانی که آخر بر سرش آمد حشر
نیست ملاّیی اگر در شاعری درویش را
بهر شعر خوب او را بس بود علم نظر

ای سرو ناز چون تو به بستان کنی گذر
خدمت کنند نرگس و غنچه به چشم و سر
از غمزهای خویش به گل بخش سوزنی
تا چاک جامه دوزد و خار آورد بدر
گر تو روی بدیدن گل نیست این عجب
باید شدن بدیدن او کاید از سفر
خود را به عاشقان مکن ای لاله نسبتی
این لاف میزنی به کدامین دل و جگر
درویش عاشقی کن و فرهادوار باش
هر کس که منکر تو شود گو سر و کمر

چون ز پیش آید خدنگش بر قفا بندم سپر
تا نیابد نوک پیکانش از آن سو ره بدر
یک نظر گفتی مرا هر کس که بیند جان دهد
جان من خوش گفتهٔ من هم درین دارم نظر
روی زرد من اگر شد خاک باقی باد یار
عمر می‌باید که باشد نیست غم نقصان زر

دوســـتان امیـــد و بـــیمم داد از دلبـــر رقیـــب		در اراجیفنـــد و هـــر کـــس مـــی دهـــد نـــوعی خبـــر
هیچ کاری نیست چون بـی‌دردسـر درویـش گشـت[1]		هـــیچ کـــاره در جهـــان و بـــاز رســـت از دردســـر

کوه‌کن جان خواند شـیرین را چـو شـد صـورت نگـار		خـــوش بـــود آن کـــارگر آری کـــه دانـــد جـــان کـــار
داشـتم منـت ازو آخـر بـه کـار آمـد بـه عشـق		هـــر چـــه مـــی داری نگـــه یـــک روز مـــی‌آیـــد بکـــار
صـــبر از دیـــدار بهـــر بیقـــراری گفتـــه‌انـــد		بنگـــرم حـــالی کـــه کـــارم بـــر چـــه مـــی‌گیـــرد قـــرار
غـم مـدار ای دل اگـر در عشـق سـرگردان شـدی[2]		زانکـــه باشـــد عشـــق پرگـــار و بـــرو گـــردد مـــدار
گریـــــهٔ زار و دل زاری بـــــود درویـــــش را		چـــون نگریـــد در فـــراق روی آن مـــه زارزار

کـــی دُر بـــود و خـــال بنـــاگوش تـــو همبـــر		بـــا مردمـــک دیـــده نشـــد اشـــک برابـــر
تـــا ســـود بدســـت آورد از خـــاک ره تـــو		ســـودایی و هـــر جـــایی ازیـــن غصـــه بـــود زر
زان روی و لبـــت آب حیاتســـت کـــزو خـــورد		چـــون خضـــر خـــط از آب و ســـر زلـــف ســـکندر
باشـــد کـــه هـــم از دولـــت فتـــراک تـــو باشـــد		رفـــتن برســـم بـــا ســـگ کـــوی تـــو برابـــر
درویـش کـه شـد بـا تـو معاصـر همـه چیـزی		او را شـــد ازیـــن دولـــت و اقبـــال میســـر

در میـان مـوج غـم آن بـه کـه دل گیـرد قـرار		چـــون بـــرفتن کشـــتی از طوفـــان نیایـــد برکنـــار
وعـدهٔ وصـل تـو مـا را مـی‌کشـد نـی بـیم هجـر		صـــبر بسیارســـت آســـانتر کـــه انـــدک انتظـــار
جـان و دل را نیسـت آسـایش بـه عهـد زلـف تـو		بـی حضـوری هـا بـود چـون شـد پریشـان روزگـار
بهـــر توبـــه خلـــق را واعـــظ بـــه دســـت آوردهٔ		چـون شـدم در عاشـقی از دسـت دسـت مـن بـدار
ثبـت ای درویـش در دیـوان مکـن نـام رقیـب		شـــخص بـــد را در جهـــان آن بـــه نباشـــد یادگـــار

---

[1] مسکو: شد

[2] بیت اول بیت سوم و چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا گردیده است

کمر با تیغ کین بندد میانت تا رساند شر ... ز بدخویی که دارد خسته دایم آنچنان لاغر
ترا آیینه روشن گفت از دل بردن رویت ... بحمدالله که خود دیدی نمی کردی ز ما باور
چگونه زلف گستاخانه ناید پیش روی او ... ز کاکل چون بود آن سرو را حکم روان برسر
از این کفری که خواهد لاف زد زان فن بت سیمین ... به وقت ساختن صد بارش افکندند در آذر
همه وصف جمالت در سخن درویش می گوید ... که نتواند جواب او کسی گفتن ازین بهتر

گر چو آیینه پس پشت کنی نقش و نگار ... از دل صاف توانی که ببینی رخ یار
خواب غفلت که همه واقعه بدبینی ازو ... دولتی باشد اگر زود کنندت بیدار
این همه کار که از بهر تو تعیین کردند ... صورتی باشی اگر پشت نهی بر دیوار
پای دار از چه کنی جای چو یاران رفتند ... تا رسی زود به منصوروشان پا بردار
بیش در بند زر و مال مباش ای درویش ... ذله چون بسته مغان را نبود بر زنار

از پی آب و علف عمری دویدم چون شکار ... غیر بیکاری دگر از من نیامد هیچ کار
چون نهال بیشه هرگز کس ندید از من ثمر ... غیر برگ خویشتن دیگر نبودم هیچ بار
باد اندر خاکدان دهر پیمودم چو گرد ... بهرهٔ از من نیامد مردمان را جز غبار
گرچه نقد روز خوش در راه عصیان شد[1] تلف ... همچنان هستم از آن فیض عطا امیدوار
درد می‌پرسند در دار شفا نی از عمل ... یارب از لطف و کرم درویش را تیمار دار

بود از شیرین نه از فرهاد نقش آن نگار ... درخور ای دولت صاحب نماید روی کار
هیچ چیز ای باغبان منشان برای بیدلان ... لاله روید گر بکاری گل برای داغ دار
زان همه خوبی دلم در زلف او پیچیده است ... هر که شد آشفته بخت او را پریشانیست کار

---

[1] مسکو: قد

اسب مـی‌تـازد بـدعوی چـون کنـد بـر مـن گـذر — هســـت ایـــن تعجیـــل هـــم از دولـــت ناپایـــدار
جنگ با بخت بـد ای درویـش کـردن سـود نیسـت — کـــار چـــون زارســـت نیکـــو کـــی شـــود از کـــارزار

ناوکـت سـاخت دلـم خسـته و جـان نیـز فکـار — زدی ای ســـخت کمـــان بـــاز بتیـــری دو شـــکار
جـان و عقـل و دل و دیـن بـرد دو چشـمت از مـن — چـــه بـــلا بـــود نـــدانم کـــه مـــرا گشـــت دوچـــار
ســوز اشــکم نکنــد رحــم مــرا بــر دل و چشــم — آتـــــش و آب ز کـــــس مـــــی‌نپـــــذیرد زنهـــــار
ســتم افتــاده بــه کویــت کــه کشــی بــر دارم — قـــدمی رنجـــه کـــن ای یـــار و ز خـــاکم بـــردار
گفتــی ای دوسـت دمـار از تــو بـرآرم درویــش — حاجـــت اینســـت مـــرا از کـــرم خـــویش بـــرآر

چون ز سـم مرکبـت گـل باشـد ای چابـک سـوار — آن مـــنقش بـــر تـــن مـــن بـــه ز رخـــت از نگـــار
هــر دو تــن در کــوی او بســتند عقــد دوســتی — بخــت یــاری کــرد و تنهــا مانــد پــیش بنــده یــار
بــا رقیــب ســگ مــرا بگــذارد و خنــده ز دور — همچـــو آن شخصـــی کـــه باشـــد در تماشـــای شـــکار
در دل ما کـاش بـودی ناوکـت چـون گشـت کـم — چـــون شـــد از دســـت تـــو بـــاری آمـــدی مـــا را بکـــار
در سـر درویـش از خوبـان هـوایی مانـده اسـت — جـــز هـــوای خـــوش نباشـــد ذوق پیـــران از بهـــار

هــر جــای کــه پیــدا شــده بــر آینــه زنگــار — چشـمی اسـت کـه از هجـر جمـال تـو شـدش تـار
گــردم بــه ســر کــوی تــو از ضــعف بــه پهلــو — چـــون ســـایه آن ســـگ کـــه رود بـــر ســـر دیـــوار
شــکوه بــر خــال تــو ز وامانــدگی خــویش — بـــردیم بـــد او نیـــز بـــاین حـــال گرفتـــار
بر لالـه ز بـس خـون کـه بـه هجـر گـل رویـت — شـد بسـته ز هـر دیـده قـوی شـد چـو گـل نـار
درویــش کَــه و خــاک شــهیدان تــو در عشــق — او را خســـی از کهگـــل دیـــوار خـــود انگـــار

گشت چون خـاک شـهیدان تـو اکنـون لالـه‌زار — گـــر زیـــارت را نمـــی‌آیـــی بکـــن گشـــت بهـــار
گـر بیـابم خـاک پایـت همچـو ریحـانی سـفال — ســـبزه و گلـــزار نیـــک آیـــد بـــه چشـــم خاکســـار

تـــا برآیـــد آفتـــاب صـــورت شـــیرین ز کـــوه　　کوه‌کـن را چـون شـفق شـد دیـده از خـون آشـکار
خویشـتن را تـا گـدای کـوی آن خورشـید خوانـد　　مـاه نـو زود آشـنا شـد زیـن سـخن در هـر دیـار
بهـر خـواری[1] پـیش او درویـش را باشـد سـؤال　　زانکـــه در عـــالم زبـــونتر از گـــدایی نیســـت کـــار

کمســـت قـــدر مـــن از خـــاک کـــوی او بســـیار　　چـــو آن غـــلام کـــه باشـــد نشســـته بـــر ســـر بـــار
دمـی بـه سـوی شـهیدان خـود گـذاری کـن　　کـــه واجبســـت شـــدن کـــه گهـــی بگشـــت مـــزار
گـــل جمـــال تـــرا صـــد هـــزار سوداییســـت　　کســـــی ز حســـــن فروشـــــان ندیـــــد ایـــــن بـــــازار
شـــراب نـــاب مخـــور بـــا رقیـــب تنـــدمزاج　　کـــه کـــار تلـــخ نمایـــد چـــو بـــد بـــود هـــم کـــار
چـو آن زریسـت کـه بـاران ز گِـل کنـد پیـدا　　مـــرا چـــو اشـــک بشـــوید ز خـــاک ره رخســـار
هـزار بـار شکسـتی تـو عهـد و نیسـت عجـب　　شکســـــتنی بـــــر بـــــی‌بـــــاک بشـــــکند بســـــیار
اگـر بـه زلـف بتـان دل نهـی تـو ای درویـش　　رونــــــــد از ره و بندنــــــــد جــــــــاهلان زنــــــــار

کـرد اگـر صـورت چـین دعـوی خـوبی بسـیار　　زد بـــــدور رخ خوبـــــت ســـــر خـــــود بـــــر دیـــــوار
کـف آب از غمـت ای گـل ز حبـاب آبلـه کـرد　　بـس کـه زد بـر سـر خـود بـی‌رخ تـو در گلـزار
چـرخ از هالـه کشـد دایـره بـر نقطـهٔ مـاه　　زانکـه سرگشـته شـد از مهـر رخـت چـون پرگـار
تـــا بـــرد زلـــف تـــو دل از همـــه پرداختـــه‌ام　　بـــار دل بـــس بـــود او را چـــه کنـــد دیگـــر بـــار
کفـر اگـر گفـت ز وصـف سـر زلفـت درویـش　　کـــــرد آخـــــر بحـــــدیث رخ تـــــو اســـــتغفار

زلفـت از بـاد و خـالش را بـود از خـط غبـار　　هـــر یکـــی را کـــرد از راهـــی رســـاند روزگـــار
مـرغ فـارغ بـال باشـد بـر سـر مجنـون ز خلـق　　زانکـــه آن ویرانـــه افتادســـت دور از روزگـــار

---

[1] مسکو: زاری

نامت از فرهـاد غیـر از کـوه کنـدن هـیچ شغل / شـــخص را کـــار گـــران کـــردن بینـــدازد ز کـــار
خیل خوی را چون گریزان دیـد خـط بـر عارضـش / لشـکر از هـر سـو کشـید و کـرد ایشـان را حصـار
یـــار ای درویـــش بایـــد چـــون کـــرام‌الکـــاتبین / هرچـه بینـد پـیش دیگـر کـس نیـارد در شـمار

ای نشـان نعـل اسـب و گـرد راهـت درگـذر / ســـالکان را رهنمـــا و ســـرورانرا تـــاج ســـر
عالمی را عیب مسخ از لطـف تـو پوشـیده شـد / خـــوبتر از عیـــب‌پوشـــی نیســـت در عـــالم هنـــر
منـت اختـر چـون شـمار میـل در معـراج تـو / هســـت جنـــت اوفتـــاده چـــون ولایـــت در گـــذر
گـــرد راهـــت گـــر نباشـــد هالـــه دور مـــاه را / از کجـــا ســـازد حصـــار فتنـــه دور قمـــر
دیده در یک طرفـۀالعین دیـدنی هـر چیـز بـود / مردمـی بنمـوده بـا هـر یـک زهـی صـاحب هنـر
ســـروران آنجـــا بتـــار عنکبـــوتی راضـــیند / آســـتانت را کجـــا درخـــور بـــود هـــر مختصـــر
نیست غیـر از شـرع تـو راهـی دگـر درویـش را / گر شود صـد ره سـرش چـون خـاک شـارع پـی سـپر

دارم غـــم دلـــدار چـــو فرهـــاد و غـــم کـــار / در عشـــق دلـــم از طرفـــی اســـت گرفتـــار
مـــزد قـــدم مـــن کـــه شـــدم از پـــی آن گـــل / بخشـــید دریـــن راه بـــه پـــایم ســـر خـــود خـــار
صـوفی کـه میـان بسـته نباشـد بـه ره عشـق / در جبـــه نشـــاید کـــه کنـــد غیبـــت زنـــار
ای شـــمع چـــو پروانـــه بـــه نـــازم[1] کرمـــت را / بهـــر همـــه نـــوری و بـــرای دل مـــن نـــار
بـــی‌زور و زر افتـــاده ز هجـــران تـــو درویـــش / ماننـــدۀ شخصـــی کـــه بـــود مفلـــس و بیمـــار

آن میـان لاف از کمـر زد و آن دهـان دم از گهـر / ابـروش گفتـا بـه چشـم ایـن بـی‌وجـودان را نگـر
از بـرای لعـل شـیرین چیسـت کـار بیسـتون / کـوه‌کـن را هسـت از هـم‌سـنگ آن خـون در جگـر
چشـــم زخـــم حاســـدم از روز وصـــل او بریـــد / هـــیچ زخمـــی را نباشـــد درد چـــون قطـــع نظـــر

---

[1] مسکو:بمیرم

گر دهد آن ترک خـر گـاهی مـرا در خیمـه جـا　　چــون ســتون در خــدمت او بنــدم از آهــن کمــر
از ســر کویــت بــود دایــم ســخن درویــش را　　نیســت هرجــایی کــه گویــد هــردم از جــای دگــر

فکنــد تیــر غلــط ســوی مــن بگــاه شــکار　　رســد نخواســته چیــزی کــه هســت آمــد کــار
چــو بــی‌رفیــق نــه امکــان بودنســت ای صــبر　　تــو هــم بــرو بــه ره عشــق چــون برفــت قــرار
حســاب جــان و دل خلــق داشــت پرســیدم　　چـــه داری از مـــن بـــی‌دل بخنـــده گفتـــا عـــار
رفیـــق هـــم‌ســـفر و پایـــدار پـــر جســـتم　　بـــراه عشـــق ندیـــدم ســـری بغیـــر از خـــار
همـــه بکنـــدن جـــان و بخـــوردن خونســـت　　دمـــی بـــه عشـــق ز درویـــش نگـــذرد بیکـــار

ســاختی در زلــف او ای شــانه دل هــا را فکــار　　ایــن کشــاکش تــا بکــی دســت از گرفتــاران بــدار
همچو آن هندو کـه در آتـش فکنـدش بـرهمن　　خــال بــر گلگونــهٔ رخســارش و خــط بــر کنــار
با وجـود عارضـش زلـف آنچنـان آشـفته اسـت　　نیســت خــوش در جــای نیکــو هــم پریشــان روزگــار
خـال رخسـار تـو را در دلبـری مشـهور سـاخت　　شـــهرتی دارد بهـــر جـــا دل ربـــای خـــال‌دار
زان میان و آن دهـان گفتـی سـخن درویـش را　　هرچـــه پنهـــان بـــود ای درویـــش کـــردی آشـــکار

کرد آسف چـون سـلیمان دعـوت وحـش و طیـور　　از چـــه بـــاری ســـفرهٔ نفشـــاند بـــر ســـوراخ مـــور
ای که می خوانی کسان را پـیش برخـوان کـرم　　اســتخوانی ســوی کلــب خــود فکــن آخــر ز دور
از نمکـدان لبـت روزی اسـت مـا را آب چشـم　　شـــوربختان را نباشـــد بهـــره غیـــر از آب شـــور
زرفشان دست کـرم هـر سـوی و عـاجز بـی‌نـوا　　مـــی‌بـــرد آری نثـــار آنکـــس کـــه دارد دســـت زور
شاه اگـر درویـش را سـازد فـرامش دور نیسـت　　در بهشــت عــدن ازیــن طــالع پدیــد آیــد قصــور

یــخ بــود در نقــش نعــل اســب آن زیباســوار　　از بـــــرای روشـــــنی عشـــــاق را جـــــام مـــــزار

زلـف گـاهی پـیش رخ گـاهی بـود بـر دوش او　هـر کـه سـودایی بـود یکجـا نمـی گیـرد قـرار
شکوهٔ دل ها از آن زلفست هیچ از خـال نیسـت　خلق را با او کـه بنشـیند بـه جـای خـود چـه کـار
زحمتـی گـر مـی رسـد در عاشـقی زینـت بـود　بـی دلان را همچـو لالـه خـال باشـد داغ یـار
در میان آ چون سـتون درویـش خـوش در عاشـقی　تـا بـه کـی گیـری مثـال خیمـه دامـن بـر کنـار

دامـن اگـر کشـد ز مـا[1] آن پیـر و نیسـت دور　زان سرکشـی کنـد کـه جوانسـت و پرغـرور
خـالش برفـت از دل مـن چـون خطـش دمیـد　بیـرون بوقـت سـبزه کنـد سـر ز خانـه مـور
پروانـه‌وار جانـب آن شـمع مـی روم　جـای حـدیث نیسـت کـه کاریسـت بـس ضـرور
پـیش ملاحـت تـو نمـک بـی‌نمـک بـود　لـذت نـدارد آنچـه کـه بسـیار هسـت شـور
از آرزوی دیـدن روی تـو در بهشـت　چـون عاشـق تـو خـواب نیایـد بـه چشـم حـور[2]
دور از تو ای مسـیح نفـس نیسـت خـوش دلـم　هـر کـس کـه همـدمش نبـود هسـت بـی حضـور
خونابـهٔ سرشـک و دل آتشـین بـه عشـق　درویـش را حکایـت طوفـان شـد و تنـور

ای خوش آن کشور که دارد چون تـو شـاهی شـهریار　بـا وجـود یوسـفی همچـون تـو مصرسـت ایـن دیـار
شـهر دارد رونـق از حسـن تـو چـون جنـت[3] ز حـور　دهـر باشـد حـورم از بـوی تـو چـون بـاغ از بهـار
تیـر چـون[4] بـر مـن زنـی تـا بازنسـتاند کسـی　مـی‌گریـزم هـر طـرف از پـیش مـردم چـون شـکار
بر دلـم مژگـان مـزن در وی چـو کشـتی تخـم مهـر　زانکـه گـردد تیـر گـم چـون اوفتـد در کشـتزار
چـون سـخن در گشـت از اوصـاف تـو درویـش را　ای شـهٔ خوبـان ز لطـف خـویش او را گـوش دار

---

[1] مسکو: اگر ز ما کشد
[2] این بیت در نسخهٔ مسکو وجود ندارد
[3] مسکو:جنت چون
[4] مسکو: تیر تو چون

برهم نزده کاکل زلف تو دو لشکر — از تیغ میانشان بزمین رفته بسی سر
بر پای نهد زلف ترا سر ز سر شوق — کاکل که شود با رخ زیبای تو هم‌بر
گر خال تو را هست قراری که برد دل — ما نیز بر انیم که او کرد مقرر
از ذره فزون دل بر خورشید رخ اوست — گفتند که بسیار بود چیر محقر
درویش بود ابله از آن زنده به هجرست — کز خلق شد او را سخن عشق[1] تو باور

ای که رنجی از رقیبش یک زمان در ره گذار — رحم بر من کن که روز و شب مرا با اوست کار
صورت شیرین پیاده باشد او را در رکاب — چون رود بر بیستون آن خسرو خوبان سوار
بر سر خاک شهیدان آ که بهر دیدنت — هر طرف از مردمان تکبیر خیزد در مزار
غمزه و چشم تو را پنهان چه حاجت برد جان — چون همه کس آشکارا می‌کند قصد شکار[2]
عاشقی درویش را بهتر بود از خواجگی — مرد باید مرد دین باشد نه مرد روزگار

شمع را می گفت باد از سوز حال من مگر — کو برآمد گرم از آن گفتار و می‌پیچد سر
از دُر گوش تو شب ترسم که بر بالین ناز — آن پر رو را نهی به روی وزان یابد ضرر
عیب باشد صورت چین را نمودن پیش تو — گرچه در هر جای او استاد بنماید هنر
از سرم سودای آن کاکل نخواهد شد برون — گر مرا بر دار عشق از کاکل آویزند سر
زخم اگر بر سر رسد از تیغ تو[3] درویش را — خوش نماید همچو آن گل ها که باشد بر سپر

نه دارم سرکشی در پیش تیغ یار و نی افسر — که در گردن زدن بنهند هر چیزی بود از سر

---

[1] مسکو: وصل

[2] بیت سوم و چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا گردیده است

[3] مسکو: او

مگویم با کسی آخر نهـان بـا مـن حـدیثی کـن　　وگر گویم بدین خـواری کـه از مـن مـی کنـد بـاور
هوا باد مخالف گشت و مـی خواهنـد ازو خلقـی　　نجـات از غرقـه بحـر غمـت چـون کشـتی از لنگـر
که می گوید ز ما در عاشقی بس قصـه مجنـون　　ز چنـدین لشـکری باشـد یکـی را نـام در دفتـر
فضولی باشد ار درویـش تیـغ یـار مـی خواهـد[1]　　کـه از آب خضـر دورسـت سـرداری چـو اسـکندر

بـه عمـل بـه کـه چـو قـارون بگزینـد ره دور　　کـه پـس از مـرگ کسـی نفکنـدش گوربگـور
شمع چون رفت بـه فـانوس و بـرو در دربسـت　　گفـت پروانـه کـه در وی ننشـینی بـه حضـور
گـر فریبـت دم ایـام دهـد چـون شیشـه　　حاصـلت خـوردن خـون باشـد ازیـن بـاد غـرور
خانـهات برزگـر دهـر کنـد زود خـراب　　اگـر از مـزرع او دور نباشـی چـون مـور
خـواری خـاک[2] عزیـزان بنگـر ای درویـش　　کـه همـین قصـه تـو را بـس بـود از کشـف قبـور

می کنـد هـر تیـر آن ابـرو ز چنـدین دل گـذر　　از کمـان نـرم سـخت انـداختن باشـد هنـر
روی زر عشـاق از انگیـز آن خیـل خـطانـد　　لشـکر انگیـزی چـو باشـد مـیشـود بسـیار زر
حال دل تحقیـق از آن زلفـم نمـیگویـد کسـی　　صد پریشانی است هـر کـس مـیدهـد نـوعی خبـر
جان چو خواهد سوی او شـد دل مبنـد ای تـن درو　　نیسـت نیکـو دوسـتی بـا مـردم اهـل سـفر
در سخن درویش چون مجنـون مشـو فرهـاد بـاش　　زانکـه در طـور غـزل هـم عشـق باشـد هـم هنـر

کشـم بـه گـاه عـرق سوبسـوی توسـن یـار　　کـه زیـن بهانـه کـنم کشـت کـوی او بسـیار
سـگ تـو نیـک بـرو ره گرفـت و مـی رسـدش　　کـه بـیطریـق ازو رو بـه دشـت کـرد شـکار
تـو لاف حسـن فروشـی همـی زنـی در بـاغ　　بـدور عارضـش ای گـل ندیـدهٔ بـازار
رسـید وقـت اجـل تیـغ یـار بـر سـر مـن　　دمـی بیـاوری آمـد کـه بـود آخـر کـار

---

[1] مسکو: فضل یار می جوید

[2] مسکو: خوار

مدام بهر گدایی بکوی او درویش   گشادهدست بود همچو صورت دیوار

آبریزان کرد بهر گشت ابر نوبهار   باز آمد باغ را آبی دگر بر روی کار
غنچه را در سایهٔ سرو روان بنگر بخواب   گل نهاده از سر یاری سر او برکنار
پای دار اکنون که جام عیش دستت می دهد   چون صراحی از میان سبزه و گل سر برآر
همچو گل بیرون مرو از باغ و بنشین در چمن   کز سر یاری ترا گشته است دامنگیر خار
از خس و خاشاک ای درویش آخر کم نه   کو بروی آب دارد گشت طرف جویبار

سنگی که افکنی به سوی عاشقان زار   بر سر غلو کنند مثال زر نثار
برخاست خط برای میانجی و عارضش   پیچیده چون شدند بهم زلف و گوشوار
بگریخت آفتاب جهانتاب و ماه ازو   بر مردم فراخ روش نیست اعتبار
آن نیم جوی سرد شد از پیش توسنش   آری پیاده بر طرفست از ره سوار
مجنون بگو نه کوهکنش در طریق عشق   ناید چو غیر عشق ز درویش هیچ کار

نافه را مشکن به زلف مشکبار   عزت موی سفید او بدار
هر کسی گوید سخن زان خال و لب   شهره باشد دلربای خالدار
شمع را از لاف حسنت سوختند   آنکه بدکارست باشد اهل نار
زلفت از خط شد روان آشفته حال   بر پریشان زود میآید غبار
حاجت درویش را کردی دوا   تو ز افغان رستی او از انتظار

نعمت دیدار چو در خلد نی ماوای زر   زانکه در قحطی بسی مردند زر در زیر سر
راه رو خواهد فراز هشت جنت هم صراط   تا کند زان هم به سوی دوست در محشر گذر
عاشقان خلوت‌نشین گشتند چون اصحاب کهف   خانه را یکباره بر مردم برآوردند در
آنکه با خود می‌برد دانش سلامت رو بود   راه‌زن از کاروانی مال جوید نی هنر
گرنه سوی او روی در هر قدم ضربی خوری   گر روی چون سکه‌ای درویش بر بالای در

خواهم از طاس فلک چون کعبتین چندان قرار   کوفتد بر چشم من یک بار چشم آن نگار
دیدن رخسار او در خواب خوش می‌آیدم   خود چه زان بهتر که کس واصل شود بی‌انتظار
چون به چشم من نمی‌بیند کسی رخسار تو   از چه چشم مردمی دارم ز خلق روزگار
گرچه صوفی صایم‌الدهرست چون بیند رخت   تشنهٔ آن آب رو گردد چو طفل روزه‌دار
غرق بحر غفلتی درویش لیک از یاد دوست   چون برآری سر ازو یکدم غنیمت میشمار

بدر با مهر رخت لاف اگر زد از نور   نیست او با تو مقابل سخنی گفت از دور
مردم چشم من از گریه نجوید خالت   طمع از دانه ببَرد چو به آب افتد مور
من که فاشم ببدی نیست غم از گفت رقیب   نکند گوش کس آن قصه که باشد مشهور
اشکم از دیده شد و دور ز دیدار تو ماند   هر که بی‌باک رود زود بیفتد ز حضور
تا دل از عشق برافروختهٔ ای درویش   همچو قندیل ز هر جای تو می‌تابد نور

اگر برای گلی شد زبان من چون خار   ز گفت های بد اکنون هزار استغفار
کنون ز شرم چو پرگار برنیارم سر   که بوده‌ام همه سرگشته بهر نقش و نگار
ز بیم می کنم از اشک این زمان تسبیح   که بسته‌ام ز برای بتان بسی زنار

اگرچه بنده سزاوار آتشم یارب　　بنور خود که نسوزی[1] مرا به شعله نار
ز جمله رو به تو آورد این زمان درویش　　گذاشت چون همه را جرمش از کرم بگذار

حالت پروانه چون ز شانه نبیند آشکار　　شمع خیزد وز سماع صوفیان گیرد کنار
می‌کند سهو از خیال روی تو صوفی به ذکر　　بهر آن تسبیح را هر دم ز سر گیرد شمار
روزگارت بشنواند آنچه نشنودی ز کس　　این نصیحت یاد دارم من ز پیر روزگار
برگ گل ای بلبل نالان دلی دارد تنک　　چند چون شبنم نهی به روی ز اشک خویش بار
بخت را سررشته چون قندیل در دست تو نیست　　جای ای درویش آنجا کن که به دهندت قرار

گر صفا بایدت از خوان کسان باشی دور　　شمع کز خویش خورد هر چه خورد گردد نور
داغ کی نیستش و دولت کیخسرو یافت　　آنکه از کنج جهان کرد طلب کنج حضور
آخرالامر چو در خاک همی باید رفت　　به که در خاک کنی خانهٔ خود پست چو مور
چند با زهر بآزار گل دل کردی　　تا نهی شهد برای دگران چون زنبور
از پی صید جهان هر که رود ای درویش　　همچو بهرام فتد اخر ازین گور بگور

بلبل و گل را مبین ای شاخ گل بهتر ز خار　　یار آن باشد که او در وقت بی‌برگیست یار
در زمین می‌دید نرگس نی لباس سرو و گل　　گفت به از چیز کس در دیده خاک رهگذار
باد از تعجیل بگشادن لباس گل درید　　کار نقصان می‌کند آن کس که باشد چست کار
خاک بر فرق رقیبت زانکه همچون باد تند　　هر کجا بگذشت بر هر کس ازو آمد غبار
گفتمش منت بدارم از تو هر چیزی رسد　　گفت منت چیست ای درویش تو همت بدار

---

[1] مسکو:نسازی

نیکو گرفت ذکر لب خویش آن پسر
چیزی که شد زبان زده آسان شود ز بر

باریک نکتهٔ[1] که میان بستهٔ نگشت
آگاه از خیال میانش بجز کمر

جایی رسد چو خاک رهٔ یار جست اشک
طفلی که دولتی است رود از پی هنر

خواهد رسید تیر تو بر جانم عاقبت
بسیار چون به خاطر من می‌کند گذر

درویش را سموم غمت زد به راه عشق
شکر خدا که پخته شد آخر در این سفر

ای شوخ در آئینه کن از لطف یک باری نظر
وز تاب رخسارت ببین پولاد را خون در جگر

از شوق آن قد و ذقن هر نخل بر طرف چمن
گر نیست در آتش چو من چون پخته می‌سازد ثمر

چوبی که پیش پای در آن مه کشد بر آستان
سایم چو صندل هر شبی با اشک بهر درد سر

دور از کمان ابروش از سهم تیر آه من
مرغی نپرد بر هوا از شام تا وقت سحر

در صنعت عاشق‌کشی پیدا نگردد تا ابد
ای شوخ استادی چو تو چون تیغ و تیرت کارگر

در بی ستون شاعری درویش چون فرهاد شد
از عاشقی[2] جان می‌کند نی انک بنماید هنر

روی پنهان مکن[3] از مردم پاکیزه نظر
که گل از نرگس و بلبل نکند هیچ حذر

چون ز خوبی همه چیزی به تکلف داری
بی‌تکلف چو رسیدی ز محبان مگذر

گر سراپای تو بینیم بسی عیب مکن
چون به زودی نتوان کرد تماشای هنر

گر دمی دور فتم حال تو پرسم صد بار
از سر شوق چو شخصی که بیاید ز سفر

از رقیبان جفاکیش بنالد درویش
زانکه دایم دل درویش بلا راست بسر

گریه از حد شد و واماند سرشکم ز عبور
گشت کوتاه بر رود ز طوفان ره دور

[1] مسکو:پسته

[2] مسکو:در

[3] مسکو:کنند

جان ز تن کنده شد از خیل خیال خط تو   نبود بیخ به جایی که بود مسکن مور
گوژپشتی و تنک مایه به باغ ای نرگس   چه بود گر نکشی جرعه تو با این زر و زور
جان و دلرا دهد آرام به بوی تو نسیم   چون هوا خوب بود در همه جا هست حضور
خودنمایی مکن و روی بپوش ای درویش   چون خضر گرچه[1] از آن آب حیاتی مشهور

آن ترک را به غمزه زدن در گهٔ شکار   چندانکه چشم کار کند چشم کردگار
از چشم روزگار رسد زخم بر دلم   شد روشن این نظر که تویی چشم روزگار
شیرین هم اوفتاد بر کوه‌کن ز اسب   کار اوفتد مدام برای فتاده کار
آن ماه را چو هست هوای شکست من   ای ابر سنگ بر من از هوا ببار
چون دل نهاده است به چیزی که می‌رسد   درویش را به ره نبود چشم انتظار

همچون شکوفهٔ که رود از سر ثمر   رفت از خیال روی تو شوق گلم ز سر
نرگس نهاد پیش تو سر بر زمین و گفت   از چشم تست شهرت من کم مکن نظر
زان لعل خود به سوی تو نامد ز کان که داشت   دردی ز هجر کنج وصال تو در کمر
تیر تو بگذرد ز تن بیدلان روان   چون آن کسی که ره کند ازگوشهٔ[2] بدر
درویش می‌دهد خبری از وصال یار   امروز اوست عاشق درویش و با خبر

همچو دندان تو گفتم نبود نیکو در   ترک من خنده‌زنان گفت که باری بو در
نیست بر بسته چو بر رسته خود این مشهور است   کی به دندان تو از رشته زند پهلو در
دو ستاره است که کردست قران پهلوی ماه   چون در آئینهٔ روی تو نماید رو در

---

[1] مسکو:همه

[2] مسکو: کوچه دو در

لعـل و یـاقوت بـدور از تـو بـه خـون جگرنـد بــر دوســت از همــه تــا هســت بــران بــازو در
نظـم درویـش کـه بهتـر ز دُر شهسـوار اسـت گـــوش کـــن زانکـــه نباشـــد بـــه ازو دلجـــو در

صد سالهات بیند پدر در عیش و شادی ای پسر بـاری ز لطـف خویشـتن سـوی یتیمـان کـن نظـر
پیر از تو میگردد جـوان یـارب کـه باشـی جـاودان کـز دیـدن رخسـار تـو دایـم جـوان باشـد پـدر
ای مهـــوش نوخاســـته در نیکـــویی آراســـته بـــدری نکـــردی کاســـته از گـــردش دور قمـــر
بهر پدر مـانی بسـی گـر از تـو ای جـان کسـی مـا را دل و جـان پـاره شـد بـادا درسـت او را جگـر
درویشوار از بوی تـو هـر لحظـهآیـم سـوی تـو هســتم گــدای کــوی تــو هرگــز نگشــتم دربــدر

بـی هـوش مـن ز عشـق تـو از بـاده بـی خبـر واقـــف کجـــا شـــویم ز احـــوال یکـــدگر
او را بـه صـد زبـان ز مـن ای شـانه بـاز پـرس هــر گــه کــه مــی کنــی بســر زلــف او گــذر
چـون بنـده را بـه روی خداونـد دیـدهانـد زانــرو بــه پــای زلــف تــو کاکــل نهــاد ســر
در آرزوی آنکـــه میـــان تـــو بنگـــرم دایــم چــو حلقــه دوختــهام دیــده بــر کمــر
درویـش را مقـام ایـازی بـه عشـق شـد شـک نیسـت ایـن عـام شـود خـاص از سـر هنـر

چـــو مـــاه و هالـــهای چشـــم مـــرا نـــور درون چشـــــمی و از چشـــــم مـــــن دور
نیـــایی جانـــب بـــیخـــوان و مانـــان کـــه مـــیبایـــد بهشـــتی درخـــور حـــور
بهشـــت عارضـــت در چشـــم صوفیســـت کـــه مـــیآیـــد بـــه شـــب در خـــواب او مـــور
درون پـــرده هـــم پیداســـت رویـــت نمانـــــد شـــــمع در فـــــانوس مســـــتور
چـــو گـــنج عشـــق ســـازد فـــاش درویـــش شـــود شـــهری ازیـــن ویرانـــه معمـــور

مـور خطـش کنـد بـه سـوی خـال و لـب نظـر حیـران کـزان بـه دانـه کنـد میـل یـا شـکر
ای تـرک اگـر تـرا قـدر انـداز خوانـدهایـم بـا مـا چراسـت سـخت کمانـت بـاین قـدر

وامانده بهر تست ز خورشید ماه نو   بنگر به حال او که ضعیفست و نوسفر
این نکتهٔ که کم چو میان شان وفا شدست   باید که دلبران بنویسند بر کمر
درویش باز کرد ز کوی هوا و حرص   بی خود مرو که نیست ازین کوچه ره بدر

گر نیفتد برگ گل در پای آن سرو از غرور   یکزمان ای باد بگذارش که هست او تازه زور
هجرم از یعقوب افزون بی‌نسیم یوسفیست   هر کجا بو می رسد چندان نباشد راه دور
چون برد غم هر کسی از دانهٔ خالش چه غم   گر مرا هم یک دهن از وی رسد مانند مور
از حسد آئینه کس را هیچ ننمود از رخت   آه از آن شخصی که او را نیست غیبت چون حضور
بس که چون فانوس درویش از خیال شمع خویش   خورد شب دود چراغ و دیگران را داد نور

ز باغ رفتنت ای گل چو باد داد خبر   ز هجر روی تو زد سرو دست ها بر سر
مرا ز رفتن تو بندبند می‌سوزد   بدان صفت که جدا می‌شود نی از شکر
تو روز نیک گزیدی سفر که نیکت باد   ولیک نیست ازین روز روز بنده بتر
بجز خبر مفرست از برای من چیزی   گهی که تحفه فرستی به دوستان ز سفر
اگرنه از تو پشیزی رسد سوی درویش   ز شور و شر بود او را که آدمیست بشر

بس که بالا می‌کند در خویشتن بینی نظر   خواجه را دستار دولت خواهد افتادن ز سر
پول دنیایی پل ره کن که سیلاب فنا   چون درآید زو نخواهی شد به پولی راه‌بر
گر زنی بر ابر خرگه بر مثال مه بود   زود از پیش تو باد فتنهٔ دور قمر
هر چه زیر آسمان سازی و بالای زمین   چون ازینها پرورش دارد شود زیر و زبر
پیش‌بینی خواجه چون درویش دایم پیشه کن   گر همی‌خواهی دو عالم باشدت حق نظر

در غضب رفتی که دیدم قامتت را درگذر   گر بدی کردم ببخشا از گناهم درگذر

صد هزارم تیغ اگر آید بسر از دست تو | بی تو ای خورشید نتوانم دمی بردن بسر
اشک و روی زرد ما را پیش چشمت قدر نیست | قیمتی چندان ندارد پیش مستان سیم و زر
با رقیبت دل مکن پاک[1] ارچه غرق اشک شد | سگ بود مردارتر چندانکه تر باشد بتر
بهر اوصاف تو و دیدن رخت درویش‌وار | عارف و صاحب کمالی باید و صاحب نظر

نیست بی‌ره سینه‌ام را نعل نقش از مهر یار | برده‌ام پی سوی دل در جست‌وجوی آن سوار
گل که باشد تا کشد لشکر بدرو حسن تو | تو شهی از عاشقان خویش و او میر مزار
گفتمش فرهاد کوهی کند و من جان می کنم | گفت آن کاریست این بهر چه می‌آید بکار
کعبتین را چون نباشد هیچ چشمی نی نظر | هر که می‌گردد ورا می بین بچشم اعتبار
معرفت درویش بهتر باشد از مال جهان | خواجه را قدرست پیش خود ترا در هر دیار

بس که در هجر نخفتم همه شب ازغم یار | هست امید که بیدار شوم آخر کار
زین همه خون جگر نقش پذیرد رقمی | یار در دایره‌ام راه دهد چون پرگار
گر ز من کار نیاید کرمش زان منست | واجب مال خدا اوست که افتاد ز کار
هر کرا میوهٔ اسلام خدا روزی کرد | همچو موسی شجر نور شود او را نار
دارد امید بالطاف تو یارب درویش | ناامید از کرم خویشتن او را مگذار

ای صنم از هجر رویت هست بت را روی زر | بهر ایثار تو دارد لعل و گوهر در نظر
اشک را در دیده می‌آرم به سوی کوی تو | چون کسی کو طفل را در محمل آرد از سفر
سنگ از صورتگر فرهاد شیرین نام کرد | می کند ناچیز را چیزی به صنعت کارگر

[1] مسکو: خوش

نیست خرگه آنکه شب از هاله گرد ماه بست   پیش رو گیرد ز بیم تیر آه من سپر
از برای تیغ او با هم رقیبان را ست جنگ   تا چه خواهد از بدی این قوم را آمد بسر
گفتی ای درویش ماه و مهر آنکه روی دوست   نیک رفتی هرچه می‌گویی یک از یک خوبتر

میل یک مو نیستم از کس ز سنجاب و سمور   خاک اگر بر خویشتن پوشم ز بی‌برگی چو مور
چون خلاص از دستشان یابم زدم بر جای خویش   گر کشند همچون کمان صد پی به سوی خویش زور
من نه آن مرغم که در ویرانۀ دنیا به شب   پاس گنج دیگران دارم چو بوم روز کور
جان من سوزد درو پیوسته چون فانوس و شمع   گر به منت چون بهشتی حله پوشندم ز نور
هر گدا گوید که در اینها شکست نفس نیست   بهتر از عجز گدایی پیش درویش این غرور

اگر لباس کسان آرزو کنم در بر   سزد که پوست کنندم ز تن چو چوب بسر
مجوی مردمی از کس از آنکه کم بنیان   ز عیب دیده نهند عینکی به پیش نظر
چو نیست هیچ گشادی ز اهل بیت جهان   همان بهست که بر خلق بسته داری در
مجوی قرب بزرگان که مه بهر منزل   قریب گشت بخورشید می‌شود کمتر
مبین به مال کسی زانکه پر کند بیکار   برای خلق چو صراف می‌شناسد زر
مجو ز هیچ کسی بنده‌پروری درویش   مده به مدح کسان خاطر سخن‌پرور

اگر از عشق چو فرهاد نۀ در پی کار   همچو مجنون شو و با کار کسی کار مدار
خود بود خرم و چون گل همه کس شاد ازو   آنکه چون سبزۀ سیراب بود بی‌آزار
گل مقصود به پیش تو فروکش نکند   گر سراشیب کنی ناخن خود همچون خار
بر تمامی ننهی دل چو مَه بدر ز مهر   در فزون کوش که الطاف ندارد مقدار
کار چون راست نیاید بسخن ای درویش   به کجی چند زبان راست کنی در گفتار

نشـــد ز مرحمـــت مـــن خنـــک دل محـــرور　　ز بـــادبیزن پروانـــه شـــمع را چـــه حضـــور

ز کسـب خـویش مـرا خـاک راه اوسـت پسـند　　خوش آن عمـل کـه تـوان بـرد بـا خـود انـدر گـور

از آنکـه تـا بـه شـهیدان خـویش مـی‌نگـری　　خـدا دهـد بتـو از لطـف خـویش[1] کشـف قبـور

کسـی چـو نیسـت بـه نزدیـک مـن ز نزدیکـان　　چـه گـویم ایـن کـه ز دوری چـه مـی‌کشـم از دور

ز بـال خـود مطلـب سـیر عاشـقان درویـش　　کـه نیسـت مـرغ اگـر چنـد پـر بـرآرد مـور

نقش او با نقـش شـیرین سـاز ای صـورت نگـار　　زانکـه بهتـر مـی‌نمایـد کـار در پهلـوی کـار

عیب فرهادست کو بـر نقـش شـیرین تیشـه زد　　زانکـه نتـوان گـل زدن در عاشـقی بـر روی یـار

در میـان مـا بـود شـهری تفـاوت زانکـه هسـت　　خصـم مـادر عاشـقی شـهری و آن مـه شـهریار

چـار در چـار مـنجم کـار ناچـاری بـود　　زیـن قـرانش جـان رود او را اگـر کـردی دوچـار

ذره و خورشـید در تابنـد از مهـر رخـت　　هسـت خلقـی بـر تـو حیـران از صـغار و از کبـار

از بـرای آن دهـن جـانی کـه برنایـد ز شـوق　　هسـت چـون چیـزی کـه بهـر هـیچ برنایـد بکـار

گـر گـدای خـود شـماری شاه مـن درویـش را　　ذکـر خیـرش ایـن بـود پیوسـته تـا روز شـمار

رقیـب چـون قلـم جلـد گـر شـد از آزار　　کـه سـر فـرو رود او را هـزار بـار بـه نـار

کـرا عزیـز بپرسـد بهـای یوسـف مصـر　　چـو یـک امـین بانصـاف نیسـت در بـازار

شکسـت شـانه نـه از موسـت از[2] سـر زلفـش　　مگـر ز ره گـذرش بـر دلـی رسـید آزار

بـه عشـق چـاره ز بیچـارگی بـود ای دل　　مشـو دوچـار کـه پرزحمتسـت دعویـدار

ز حادثـات ببـر جـان جهـان مجـو درویـش　　کـه شـیر را طلـب از جرگـه ره بـود نـه شـکار

---

[1] مسکو:خوش

[2] مسکو:در

گر چو ریگ شیشهٔ ساعت بود غم بی‌شمار / چون دودل باشد یکی هرگز نیابد[1] زان غبار
لاله را چون نیست هم‌دردی بغیر از داغ خویش / جای آن دارد که دارد جام پرخون در بهار
شاخ گل را تا بود جمعیتی خرم بود / گرچه او را در گلستان با گل و برگست خار
در کسی آویز اگرچه دانهٔ پر قیمتی / زانکه دور از گوش چندان خوش نباشد گوشوار
ای جوان پیری طلب کن بشنو از درویش پند / کارفرمایی بود گر خود نباشد مرد کار

در کشور تمکین تو سلیمانی و مأمور / هستیم ز جان امر ترا بنده و مأمور
بر جسم ضعیفم غم خال تو گرانست / مانندهٔ آن مور که دانه کشد از دور
موری که بود خانهٔ او بر سر کویت / ریزیم برش دانه که راهش نبود دور
کاری من و تو قصهٔ مورست و ره پست / کی باخبری گر شوم از پای تو رنجور
درویش کزو مور نیازرد همه عمر / آزردن او ر مده ای عمر تو دستور

هر طرف در کوی او بینم رقیبی در گذار / بیشتر از هر چه پرهیزی به ره گردد دوچار
گوشهٔ راحت مجو ای دل چو دادی خط به عشق / روز و شب جان کن که بهر بنده بسیارست کار
جام خون ده ساقیا نی می چو آمد روز هجر / زانکه باید کرد مجلس درخور ای روزگار
گر کنی داغی فزون بر درد بی‌درمان عشق / نیست عیبی خوبتر باشد برای اعتبار
بیقراری می‌کشد از سینهٔ درویش آه / آه از آن دردی که او یکدم نمی گیرد قرار

از ان دو چشم و دو ابروی دلستان هر چار / بود بلای دل و دین و عقل و جان هر چار
اگرچه بر سر جارم فلک بود خورشید / به خاک بوس رهت بگذرد از آن هر چار
در آب حسن فروشی بچار سو و به‌بند / پری و حور و مه و مهر را دکان هر چار

[1] مسکو: نیاید

دو لـب بخـوردن خـون و دو چشـم در غـارت
کســـی کجـا بگریـزد ز دسـت آن هـر چـار

بـر آسـتان تـو ضـد آن یکـدگر باشـند
سـگ و رقیبـت و درویـش و پاسـبان هـر چـار

تـو پادشـاه حسـنی و از میـر و از وزیـر
در بنـدگیت خـط همـه بنوشـته کـین حقیـر

نقـاش اگرچـه خـوب کشـد مـاه و آفتـاب
امـا چـو عـارض تـو نباشـد یکـی منیـر

از بس که خـورد صـورت چـین غـم ز عارضـت
افتـاده بـی خودسـت ز هجـر تـو بـر حریـر

آه مـن و خـدنگ تـو دارد یکـی نشـان
چـون گشـت خـوش چـو داغ نمایـد نشـان تیـر

درویـش را بدیـد کمـال دگـر نشـد
تـا شـیخ را مریـد شـد از غصـه گشـت پیـر

قیمتـی دری ز بحـر فضـل ای عـالی گهـر
هسـت عیبـت ایـن‌کـه کشـتی بسـتهٔ زنجیـر زر

گـر بـدوزی دیـده از دنیـای فـانی مـردوار
هـر دو عـالم باشـدت زیـن مردمـی حـق نظـر

تا بکی محکم کنی دنـدان خـود همچـون کلیـد
زیـن سـرا آخـر چـو مـی‌بایـد تـرا رفـتن بـدر

گم شدی می کـن منـادی تـا بیـابی خـویش را
مـی طلـب باشـد کـه یـابی نـاگهی از خـود خبـر

بهر زر جسـتن هنـر درویـش عیـب کـار تسـت
گـر مـداری دسـت از کارجهـان باشـد هنـر

سـخن آن دهـن ای غنچـه رهـا کـن بهـزار
خـورده‌کاریسـت سـخن را بسـخندان مگـذار

زلف را پیش خود آن کاکـل مشـکین نگذاشـت
نتـوان گفـت بهـم‌کـار نمـودن سـر کـار

دل که جـور تـو کشـید از غـم هجـران وارسـت
زود آزاد شـود بنـدهٔ فرمـان‌بـردار

غـم و انـدوه و بـلا در پـی جاننـد ای دل
خـواهی از جملـه شـوی امـن بجانـان بسـپار

گـر بکفـر سـر آن زلـف دهـی دل درویـش
ملـک از بهـر تـو تـا حشـر کنـد اسـتغفار

کـوری چشـم رقیبـان بـیش شـو بـا یـار یـار
در تعصـب هسـت مـیخ دیـدهٔ هـم‌کـار کـار

گر ترا باری بود باری به پیش یار خویش   حلقه بر در زن که باشد خصم را مسمار مار
نقش خود دیدم که بی‌سامان شدم در عاشقی   بارها بر دل رقیبانرا رسد زان بار بار
آخر ای یوسف ز جان و دل خریدار توام   همچو یعقوبم مگردان در چنین بازار زار
بود چون درویش را قید و حجاب از کفر و دین   یک جهت گردید و زد در خرقه و زنار نار

گر مرا می‌کشد بکین آن یار   -------------------------------------[1]
می‌کشی تیر ای کمان ابرو   چند سهمم دهی بکش یکبار
خون شود غنچه را دل از دردم   گر یکی بشنود غمم ز هزار
گرچه اندک کشد دلم غم تو   هست این از برای او بسیار
بی‌شمارست داغ من چون چرخ   ای مه ار نیست باورت بشمار
خبر از چشم یار می‌پرسم   زانکه شرطست پرسش بیمار
گفتمش چیست آفتاب به حسن   گفت آن مه که کهنه‌ایست بکار
می روم سوی کوی او درویش   با من خسته همتی می‌دار

مرا بر تن نشان چوب دلبر   بود نخلی که آرد عاشقی بر
کسی کو اینچنین سیمین تنی دید   بود کافر اگر بت سازد از زر
فلک در پیش رویت گفت با مه   مکن تاریک و بگذر از برابر
نصیبم هیچ گفتم زان دهان هست   ز روی ناز گفت آن ماه کمتر
در خیری که بگشایی بدرویش   همان‌دم بر تو گردد باز[2] آن در

ماه نو از خیال میان تو ای پسر   در دور مه چو حلقه نمود از سر کمر

---

[1] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

[2] مسکو:همان گردد به رویت باز

سـوراخ دیـد بـر کمـر از حلقـه یـار گفـت زخـم زبـان بـه دسـت نیایـد بـه یکـدگر

شـیرین بـود ز لـب سـخن آن دهـان شـنید همچـون کسـی کـه مـیدهـد از غـایبی خبـر

سـر بـر سـر هـمانـد و خـم آن ابـروان مـدام همچـون دو تـن کـه کشـتی ایشـان بـود قـدر

درویـش خواسـت گـرد ره او بخنـده گفـت کـر خـاک دیـد مسـت گـدا را در آن نظـر

همچو خامه کـردم از وصـف خـط او تـرک سر مـی دهـم خطـی کـه از وی باشـد سـر در خطـر

گه دُر و گه خـون و گـاهی آب باشـد اشـک مـا ایـن یتیمـی مـیکنـد از پشـتی چنـدین هنـر

گـر پرسـتیدند در دور رخـت بـت را مسـوز هسـت جـرم بـتپرسـتان نیسـت او را زیـن خبـر

نیک میکوشـد دلـم در عشـق مـا رفـت از بـرم شـخص مـیبایـد بلـی مردانـه باشـد در سـفر

صد گره مشک از حدیث زلف او درویش هسـت نیسـت آسـان گفـت هـر بیتـی بصـد خـون جگـر

بـر دل خسـرو غـم فرهـاد نامـد کـارگر آه از ان دل کـو بـود از سـنگ خـارا سـختتر

کـی ز تیـغ خسـروی بـاکی بـود فرهـاد را تیشـه چـون خـود افکنـد بـالا و دارد زیـر سـر

از حـدیث خسـرو و فرهـاد شـد روشـن مـرا ای عزیـز مـن کـه دولـت هسـت بهتـر از هنـر

آنکه همچون خسرو او را یـار شـد شـیرین لبـی بـاد نـالان همچـو نـی گـر هسـت در بنـد شـکر

بس که شعرت مردم ای درویش از بر می کننـد در سـخن خـواهی گـرفتن همچـو خسـرو بحـر و بـر

دارم دو دیـده بـیتـو یـک از یـک پـرآبتـر جـان و دلـی بـه هجـر یـک از یـک خـرابتـر

آمـد نمـاز شـام و روان یـار و مـن خـراب پـیش آمـده دو کـار یـک از یـک شـتابتـر

بدمسـتتـر یکـی ز یکـی باشـد آن دو چشـم زان جـان و دل کننـد یـک از یـک کبـابتر

دلبـر ز دیـده دور و رقیـبم بـه پـیش چشـم مشـکل دو زحمتسـت یـک از یـک عـذابتـر

درویـش را بجـو دل و آزار او مجـو هسـت ایـن دو کـار خیـر یـک از یـک ثـوابتـر

مبین ما را بدی ای دوست چون خار ‌ ‌ ‌ تو نیکویی خود ای[1] گل به جا آر
مرا مگذار ای شیرین چو فرهاد ‌ ‌ ‌ که روز سخت می‌باید شدن یار
میانش ای کمر منما بمردم ‌ ‌ ‌ عجب رمزیست گفتم سر نگهدار
رقیب از تلخ‌گویی کشته گردید ‌ ‌ ‌ که سنگ از زهر آید بر سر مار
به درویش ار نمایی روی ای حور ‌ ‌ ‌ خدا بنمایدت از لطف دیدار

در چمن می گفت بلبل وصف روی آن نگار ‌ ‌ ‌ ریخت گلبن بر سرش از گل طبق های نثار
بس عجایب می‌نماید روی او با نوخطان ‌ ‌ ‌ چون گلی کان آورند از ملک دیگر نوبهار
از حدیث دُر دندان تو می‌شد نکتهٔ ‌ ‌ ‌ ماه رخساران همی‌گفتند با هم گوش‌دار
بر مثال بلبل و گل در میان دوستان ‌ ‌ ‌ هر که بگشاید طعنه زبان[2] بد باشد چو خار
اختیاری نیست چون درویش را در عشق تو ‌ ‌ ‌ شاه من گر می کشی او را تو داری اختیار

شد جدا چون نی ز تیغت بندم از بندی دگر ‌ ‌ ‌ دوخت با هم تیرت از نو ساخت پیوندی دگر
همچو یعقوب ار کسی را ده پسر باشد بحسن ‌ ‌ ‌ خواهد ای یوسف ز حق همچون تو فرزندی دگر
همچو فرهاد ار چه مجنونم ولیکن می‌شود ‌ ‌ ‌ هر زمان حیران کار من خردمندی دگر
از کمند کاکلش دل شد به دام زلف او ‌ ‌ ‌ گشت از بندی خلاص افتاد در بندی دگر[3]
تا نگیرم ترک تو خوردم برخسارت قسم ‌ ‌ ‌ نیست به زین مصحفی در عشق سوگندی دگر
فرد شو درویش و پا در نه به کوی عاشقی ‌ ‌ ‌ نیست این کاری که یار خود کنی چندی دگر

چون گل و نرگس ای بهشتی حور ‌ ‌ ‌ دوستت شاد باد و دشمن کور

---

[1] مسکو:چون

[2] مسکو: زبان طعنه

[3] مابین بیت سوم و چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو یک بیت اضافه است

غم خال تو دل ز مردم چشم
می‌رباید چو مرغ دانه ز مور

بی‌دلی کو به نار عشق تو سوخت
چون گل از خاک او برآید نور

اهل دعویست چون رقیب به عشق
باید آویختن ورا منشور

نکند ترک عاشقی درویش
گر به دارش کنند چون منصور

داشت پنهان دل بسی سرّ میان آن نگار
چون کمر افتاد آخر بخیه‌اش بر روی کار

بهر قتل عاشقان حاجت بیاری نیستت
ور همی‌خواهی درین معنی خدایت باد یار

کار چون فرهاد سخت و بار غم بر دل چو کوه
دور از آن شیرین دهن اینست ما را کاروبار

می‌بُرم بر سینه نقش نعل و از سوز درون
می‌نهم در آتش آنرا بهر آن چابک سوار

هست چون منصور عزت دار عشاق تو را
شاه من درویش را هم از کرم عزت بدار

ای گیسوی تو مدح سرت را نهاده سر[1]
آن سر کرا که مدح چنین برکند زبر

طوبی که در بهشت بهر قصر در رود
از بهر امت تو فتادست دربدر

چشم تر تو جانب کوثر نگه نکرد
زان می کند نگه به تو کوثر بچشم تر

بگذشتن از دو کون چو معراج شد ترا
زان جرم امتان نه زیادست در گذر

نخل کرم که نار به موسی نموده است
با برگ تحفه پیش تو می آورد ثمر

یعنی که خادم فقرایم ----------
ای سـ‍ـــــــــید----------------- ----- [2]

جانم بخار غمزه چو بلبل مکن فگار
ای گل که با جمال تو دارد هزار کار

ای خال بر سرت حشر خط کشید روی
گفتم تو را بسی که برو نیست اعتبار

[1] غزل های حرف "ر" از اینجا به بعد از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند

[2] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

آن زلف را که دست بهر چیز میرسد / بر باد کی شدی اگر او را بدی وقار
بهر نثار نعل سمند تو جان به کف / استاده اند خلق که کی می شوی سوار
درویش هیچ ز ممسک مجو که او / بگرفت در غلاف کف خود چو بازدار

جانم بباد شد ز پی گرد راه یار / چیزی که شد ضرور شوند از پیش سوار
در کارگاه عشق نشد شغل کس تمام / فرهاد را هنوز درون مانده است کار
شانه به صد زبان نکند شرح زلف تو / صد صد مثل اگر کند از هر زبان شمار
چون خار تا رقیب بران گل زبان کشد / دشنام داده اند ازین کیش صد هزار
درویش سوز عشق نه در خورد درد تست / مجمر برای عود بود نی برای نار

در میان گلرخان چون سرو باشی سرفراز / باد چون خورشید حسنت دایم و عمرت دراز
می‌کند دل سجده در محراب ابرویت مدام / ای خوش آن شخصی که او پیوسته بگزارد نماز
سرو چون بر کرد سر از باغ گل خندید و گفت / هست از بهر تماشا خوب بالای دراز
چون خرامی در چمن ای سرو نرگس ها ز شوق / دیده بر پای تو می‌مالند از روی نیاز
با دهانش گفت درویش از میان او سخن / سرّ مخفی را نشاید گفت جز با اهل راز

به کوه‌کن سگ شیرین خورد چو ناگه باز / برای حرمت او بس کند ز سنگ انداز
ستاره‌بین شده‌ام روز بس که می‌نگرم / که مرغ نامه‌برم سوی من کی آید باز
به سجده‌اند دل و جان به پیش یار ای اشک / بشوی روی بُدَو زود تا رسی بنماز
چنین که بهر تو الله و اکبر از هر سوست / بود ز کوی تو الله و اکبر شیراز
چو عشق روی تو درویش را حقیقت شد / نکرد وصف جمال بتان ز روی مجاز

خوش برا ای ماه اگرچه لاغری در وقت روز … کز خیال ابروی او می‌توان دیدت هنوز
خشم کرد آنکس که می‌دوزد گریبان مرا … گفت چون خواهی دگر چاکش زدن باری بدوز
چند باشد آه من در سینه با اسباب دل … همچو آن شخصی که او از کینه باشد خانه سوز
هر شبی قندیل سوز عشق می جوید در آب … تو مریز ای شمع آب روی و خوش خوش بر فروز
حال تو درویش آن دلبر کجا داند که چیست … چون نمی‌گویی تو فاش و او نمی‌داند رموز

ساقی مرا به می کده کوتاه کن نیاز … دست کرم به جانب درویش کن دراز
گفتم که چند ناز کند چشم مست تو … گفتا غلط مگوی که ناید ز مست ناز
آلوده جانم از تن صد پاره عشق برد … چون رشتهٔ که برکشی از شمع بی‌گداز
صوفی نماز حاجت اگر می کنی مدام … این از خدا بخواه که نیکو کنی نماز
درویش را ز جور تو خواهش نگشت کم … چندانکه خیر بیش گدا را فزون نماز

سرو شد از نسبت او سرفراز … هر کرا گفتند خوبی کرد ناز
صیدتازان ترک دوری کرده است … هر که دیدش کرد بر وی ترک تاز
خوبرویان پیش رویت بنده‌اند … زان یکی یوسف بود دیگر ایاز
کار اهل قید تو یکدست نیست … فرق دارد مرغ دست‌آموز و باز
از تو کی سیری بود درویش را … چون گدا هرگز نیابی بی‌نیاز

ای یوسف ما چه شد که از ناز … دیدار عزیز کردهٔ باز
رخسار چو گل مپوش ورنه … از پرده بسی برون فتد راز
یکروز ز مردمی به کویت … با هم دو کژند گشته انباز
پیوسته دو ابرویت به شوخی … ما را چو سگان خود کن آواز[1]

---

[1] بیت سوم و چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو جا بجا گردیده است

ناییم به کوی تو چو درویش	از بیم حسود و ترک غماز

ای سرو از قد تو به خوبی کشیده ناز	گل پیش عارض تو گشاده کف نیاز
لب بست غنچه تا نکند زان دهن سخن	آری به پیش خلق خموشند اهل راز
زلفت ز رخ گذشت و به تقلید دور ماند	کج طبع رفت راه بدو زان نگشت باز
در دین عاشقان نبود غیر سجده هیچ	ای محتسب دگر تو چه میپرسی از نماز
تبخاله کرد آن لب شیرین ز سوز تو	درویش چند میکشی این آه جانگداز

در ناز قامت تو ز سروست بینیاز	آنکس که ناز کس نکشد گو به خود بناز
پیش تو گل به مذهب عشاق سجده کرد	ورنی کسی لباس بخون چون کند نماز
چون شانه سرگذشت ز موی تو میکند	صد بخش میکند سخن و میکشد دراز
محمود گو وفا ز بتان دگر مجوی	کین طور عام نیست بود خاصهٔ ایاز
درویش حقشناس شدن از دیدن بتان	باشد حقیقت این که حقیقت شود مجاز

یاری که هست گرممزاج و زبان دراز	گر باشد آفتاب ازو باید احتراز
آن بت که نیست هیچ ازو حاجتی روا	بردن روا به جانب او کی بود نماز
خاشاکی از رهٔ تو بر سرو برد آب	گفتش که این قدر نبرم از قد تو باز
از اشک شمع بر رخ پروانه آب زد	آن سوخته برفت و نیامد به خویش باز
درویش چون ز عشق حقیقت بیان کند	با آن کسی که هست دلش منکر مجاز

دل شد از زلف تو چون لعبت ابریشم باز	کار در عشق برو گشت ازین رشته دراز
هر یک از چشم و لب و غمزهٔ تو با نازیست	خلق نیکوست رخت را که برد این همه ناز

زلــف مســکین شــد و افتــادگی پــیش آورد
فتنــۀ بــاز خــط ســبز تــو نــو کــرد آغــاز

طلبــد زلــف بــه راه تــو ز کاکــل ســجده
هســت واجــب کــه بجوینــد ز همســایه نمــاز

جنــگ بــا محتســب شــهر نشــاید درویــش
چــاره آنســت کــه در عشــق شــوی مــذهب‌ســاز

نــرگس اگــر بــرد ز رخــت ســوی گــل نیــاز
شــاید کــه کــور قبلــه ندانــد گــه نمــاز

در عهــد قــد او بتــو ای ســرو در چمــن
کــس را نیــاز نیســت تــرا بهــر کیســت نــاز

پروانــه را بــه ســوختی ای شــمع از چــه روی
بــر بــی‌زبــان خــویش زبــان دراز میکنــی دراز

در طعنــه تــا زبــان نگشــایند برگشــاد
مجنــون بــه پــیش بســته زبانــان دشــت راز

درویــش را ز خــویش مبــر پــیش ناکســان
خــود را مســاز خــوار و بــه خــواری خــود بســاز

بهشــت را بــه همــه نــاز و نعمتســت نیــاز
کــه باشــدش چــو ســرایت دری بــه کــوی تــو بــاز

مثــال مــرغ بهشــتی بــه ســوی اهــل بهشــت
بــه جانــب تــو دل حــور مــی‌کنــد پــرواز

بــود گــدای جمــال تــو آفتــاب کــه کــرد
ز راه روز نــه ســوی تــو دســت خــویش دراز

نه دوزخیست که در حشر هست شمع بهشت
بنــار عشــق تــو هــر کــس بــود بســوز و گــداز

بــه صــد نیــاز نهــد رو بــه راه او درویــش
کــه در طریقــت دیــن اصــل طاعتســت نیــاز

آن پــری را چــو ببیــنم مــن دیوانــه بنــاز
بندبنــدم کنــد از عشــق چــو زنجیــر آواز

پــیش آن قامــت زیبــا مــزن از بــالا لاف
قصــه کوتــاه کــن ای ســرو مکــن فتنــه دراز

صــوفیان گــر گزراننــد بــه دل در ســجده
تیــغ آن غمــزه ز بــیم تــو ببرّنــد نمــاز

روز خــوش بــود مــرا درد چــو شــمع از غــم تــو
شــب درآمــد دگــر آن درد بســر کــرد آغــاز

بــا تــو آن شــوخ اگــر زانــک نســازد درویــش
رو تحمــل کــن و بــا خــوی بــد او تــو بســاز

خمــار کــی رود از مطربــان چینــی ســاز
مــرا بــه دردســر از کاســه ســاقیا بنــواز

سوی فلک رود از زلف او مرا یارب / چنانکه مرغ به شب در هوا کند پرواز
ز جمله پاک شد آیینه بهر آنکه نهد / چو نعل توسن تو روی خود براه نیاز
ز بندگی قدت سرو از آن بود سرکش / که دست خواهش او نیست پیش خلق دراز
به کوی او دل درویش با خیالش رفت / چو آن کسی که ورا دیگری برد بحجاز

به جرم سرکشی از کاکلت گره کن باز / برو ببخش که در بند کرد موی دراز
ز بس کرشمه اگر هست چشم او بیمار / گمان برند باو مردمان که هست از ناز
ز تیر غمزهٔ او گرچه دوری ای صوفی / مباش امن که آن ترک هست دورانداز
اگرنه تیر تو دارد چو دل کند ناله / نباشدش مژهٔ همچو مطرب بی ساز
ز یار هر چه شنودی به کس مگو درویش / که پیش خلق نباشد زبان صاحب راز

چند مانند مگس مانی به خورد و خواب باز / دست همچون عنکبوت آخر به کاری کن دراز
گفتن شطرنجباز از بهر جان بازی شنو / کو نمی گوید ببر پیوسته می گوید بباز
همچو نعل از سخت رویی سجده کردن سود نیست / آب رو گر بایدت رو تر کن از اشک نیاز
بی‌تقاضایی تقا می کند زان اوستاد / مشتری را گفت اگر کار نکو خواهی بساز
ای که بندی دست ای درویش دلرا هم ببند / تا امین باشی و می‌خیزی ندزدی از نماز

هست چون قامت سرو تو ز سر تا پا ناز / چه عجب گر ز سر ناز کند بر ما ناز
قیمت ناز خود ای سرو اگر بشناسی / پیش مردم نکنی کار دگر الا ناز
گر بیند رخ رنگین تو در باغ ز شرم / پیش بلبل نکند هیچ گل رعنا ناز
گاه ابرو ترش و گاه کند لب شیرین / جنگ با عاشق خود می‌کند آن مه یا ناز
ناز صد کس کشد از مهر رخ او درویش / نه همین زان بت دلجوی کشد تنها ناز

چـو تـرک مـن ز پـی صـید مـی‌پرانـد بـاز — چـو مـرغ روح کسـان سـوی او کنـد پـرواز
چـو عکـس و آیینـه در پـیش روی تـو ز بتـان — بـه وصـف حسـن نمـی‌آیـد از کسـی آواز
مثـال قـد تـو هیچسـت آب در بسـتان — نیافـت سـروی و بـر خـویش کـرد قصـه دراز
بـه سـوز شـمع بـر یـار جـای خـود سـازد — تـو نیـز ای دل اگـر طـالبی بسـوز و بسـاز
سـر از نیـاز فـرود آر پـیش او درویـش — کـه هسـت اصـل عبـادت بـه کـیش عشـق نیـاز

سـر نگـه دار کـه کـردی بـر شـه صـاحب راز — خـاص محمـود ز خاصـیت خـود گشـت ایـاز
پاکبازیسـت کلیـد در مقصـود ای دل — همـه در بـاز کـه بـر روی تـو گـردد در بـاز
چون همه دوست شـوی دوسـت شـود عاشـق تـو — ایـن مقامیسـت کـه بـر دوسـت کنـد عاشـق بـاز
تیـر دعـوی اگـر از خویشـتن انـدازی دور — همچـو تـو سـخت کمـانی نبـود دور انـداز
همچو درویش هر آن کس کـه ز فقـر آگاهسـت — پادشاهسـت و نـدارد بـه کسـی هـیچ نیـاز

زلف دور افتـاد از آن لـب خـال نعمـت دیـد و نـاز — هسـت روزی در نصـیب آری نـه در دسـت دراز
سجده کن صوفی چو بینـی بـر سـر کـو روی او — هست چون خورشـید اینجـا مـی رسـد وقـت نمـاز
چون به خوبی دلربا خورشید باشد پـیش شـمع — بـد بـود گـر کمتـر از پروانـه باشـی عشـق‌بـاز
روی بنمـا تـا مثـال شـیخ صـنعان آورد — صـوفیان را از حقیقـت عشـق تـو سـوی مجـاز
بـی‌زر و زوری از آن درویـش خواهـد از خـدا — تـا نبایـد رفتـنش از کـوی تـو سـوی حجـاز

خـوش آیـدم ز رقیـبش بـه گـاه عـرض نیـاز — کـه مـا رویـم و زره او بخبـث مانـد بـاز
مگـر شـهید قـدش را نمـاز غایـب بـود — کـه سـرو بـر لـب جـو ایسـتاده کـرد نمـاز
بـرای پـاس رخـت بهـر دفـع خـواب کننـد — ببـاغ بلبـل و گـل تـا بـه روز هـر شـب راز
مـدار چشـم کـه تکیـه کنـی ز عشـق بـرو — چـو خـواب آنکـه شـد از دیـده کـم بـه یـک آواز

بلنـــددار تـــو همـــت بـــه فقـــرای درویـــش	کــه چــون شــهاب کنــد چــرخ قطــع دســت دراز

مثـــال شیشـــهٔ ســاعت دریـــن نشـیب و فـــراز	هـــر آنچـــه مـــی دهـــی آن جانـــب تـــو آیـــد بـــاز
بســـی بســـوز کـــه گـــردی خـــلاص از آتـــش	سرشـــک شـــمع بپایـــان رود بـــه چنـــد گـــداز
چـو شـانه یـک مـوی کـار تـو کـم نخواهـد شـد	کـــه کـــار رفتـــه بپایـــان ز ســـر کنـــی آغـــاز
ســـر نیـــاز چـــو نـــرگس کجـــا فـــرود آرد	چـــو ســـرو آنکـــه بـــه عمـــری برآمدســـت بنـــاز
چـــو بـــوم اســـم خرابـــی قبـــول کـــن درویـــش	مریـــز خـــون دمـــادم کـــه زان شـــوی شـــهباز

.. بهشتی رو نـه جانسـوزی کـه هسـتی دلفـروز[1]	شـــمع جنـــت را بنـــا شـــد آتـــش پروانـــه ســـوز
بنگـــرد طوفـــان بـــه چشـــم اشـــکبار خویشـــتن	همچوم من هر کس شـبی آرد دریـن بـاران بهـروز
زنـــدهٔ گفتـــا هنـــوز از ســـختی هجـــران مـــن	هست چیـزی دیگـرش بـا مـن کـه میگویـد هنـوز
خرقهات‌گرچاک‌شد در عشـق صـوفی زان چبـاک	دوختـــــه بســـــیار دارد پـــــارهٔ دیگـــــر بـــــدوز
مـــی دهـــد مجنـــونی درویـــش از ان لیلـــی خبـــر	اینچنـــــین دیوانـــــهٔ آری نباشـــــد بـــــی رمـــــوز

اول شـــام شـــد ای شـــمع تـــرا گریـــه و ســـوز	شـــب مـــن روز حسابســـت کجـــایی تـــو هنـــوز
بگـــذارش کـــه بســـوزد غـــم پروانـــه مخـــور	شـــب روســـت و نتـــوان داشـــتن او را تـــا روز
مـــن کـــه آموختـــه گشـــتم بجفـــا کـــاری تـــو	از بـــد آمـــوز تـــو هـــر چیـــز کـــه خـــواهی آمـــوز
دشـــمن انـــدوزی خـــود دوســـتی خوبانســـت	نیســت آن دوســت کــه گویــد بتــو دشــمن انــدوز
پیش کن کار چو شـد بـاز بـه صـید ای درویـش	خـــوش نباشـــد ز قفـــای دگـــری شـــد چـــون یـــوز

اگـــر لبـــاس نباشـــد مـــرا و نعمـــت و نـــاز	چـه عیـب خواجـه کـه مـن عاشـقم نـه شـاهد بـاز
تـــو روی خـــویش چـــو آیینـــه پـــاک کـــن ز غبـــار	ســـــیه مبـــــین رخ مـــــا را ز دود آه نیـــــاز

---

[1] غزل های حرف "ز" از اینجا به بعد از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند

به بی وجودی خود فارغم ز دولت کس   هما چه سود که بر استخوان کند پرواز
به عشق خواندن خلقم همی دهد وحشت   به کوه طور نگه کن که اوست صاحب راز
سبک خرد نگر و سختی و گرانی سنگ   ز جوهرش چه شناسد چو نیست اهل گداز
به خرقه از پی آن دوخت نقد خود درویش   که تا درست بماند ز دزد و از غماز

پیش وصف تو چه باشد ز گل و بلبل راز   سخن آنست که جایی بتوان گفتن باز
کرد بیکاری ما در تو اثر ای صوفی   بگذر از ما که زتو می گذرد وقت نماز
نرمی ای خواجه مکن گرم روی در ره عشق   نخل مومین به ره هیچکسی سوی حجاز
بهر --------------------------------   نور ----------------------------------[1]
تا یکی از غم انواع سخن ای درویش   چارهٔ نیست بهر نوع که باشد می ساز

جز غبار از عالم خاکی ندیدم هیچ چیز   برسر من خاک بیزی گشته است این خاک ریز
من عزیزش دارم و دارد مرا او خاکسار   خاک بر فرقش که خصم خویش را دارد عزیز
زین حصارم می رمد دل دل راه بیدرست   وه اگر بودی ازین وحشت مرا راه گریز
بندهٔ دنیا مشو گر خواجهٔ آزاد باش   ای غلام او را مشو یکباره عاجز چون کنیز
نیست از دنیای دون درویش را پروای خویش   همچو آن شخصی که در ماند بروز رستخیز

خاک تا فرق ز گردست درین راه دراز   ره رو عشق چه در پای کند خاک انداز
جرعه تا نوش کنی جوش بسی باید خورد   شیشه چون دید پی باده بسی سوز و گداز
از پی عشوهٔ دنیا چو شدی قید تو شد   گر بری چند نمایند و خورد بازی باز
ننگرد عشق بزیبایی تو دل بر کن   سرو چون سیل درآمد نشد ازاد بناز
همچو نی هیچ بجز ناله ندارد در مغز   کرد بی برگی درویش بآخر آواز

در شب هجران چه سازم گر ندارم دیده باز   من نه از اصحاب کهفم تا کنم خواب دراز
شب قیامت گشت و همچون شمع سوزم در رخت   وه کدامین شمع کاخر نیستش سوز و گداز
صوفی که خیز هم امشب نمی آید برون   چون قیامت گشت شب در وی کجا باشد فراز
گو بکش خورشید تیغ و پاره زین شب ببر   راه خویش و قصهٔ هجران ما کوتاه ساز

---

[1] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

کـس ز شـب بیـداری درویـش بـا دلبـر نگفـت　　　بـس کـه بیگـه بـود کـس آگـه نبـود از اهـل راز

شــب ســوی کــوی او کــه بــود کعبــه نیــاز　　　ای خـــواب بـــی ادب نکنـــی پـــای مـــن دراز
از بـس کـه نـاز هسـت قـدرت را ز هـر طـرف　　　از نـــاز کیســـت همچـــو الـــف در میـــان نـــاز
گــر دیــر بــاز آیــدم از عشــق دل چــه شــد　　　تنهـا نـه ایـن مراسـت کـه رسمیسـت دیـر بـاز
از دست چون شدم بکن از جـور هـر چـه هسـت　　　پامـــال گشـــته را نبـــود بـــیم تـــرک تـــاز
جـز سـجدهٔ کـه کـرد بـاخلاص پـیش دوسـت　　　درویـــش انخـــود نـــه پســـندید یـــک نمـــاز

شد خزان ساقی بـده مـی نقـل در مسـکن بریـز　　　بــرگ ریزانســت بــرگ بــاده پــیش مــن بریــز
چون همه مستیم و شب ساقی ز دزد آگـاه بـاش　　　جـــام پـــیش شـــمع دار و بـــادهٔ روشـــن بریـــز
زلــف و روی شــاهدان بنگــر ببــزم ای باغبــان　　　خـوش هـای سـنبل و از بـرگ گـل خـرمن بریـز
مه یکی صـوفی ز جـای خـود چراغـی برفروخـت　　　رنــد مــی در جــام تــو قنــدیل را روغــن بریــز
اشک هـم آبـی نـزد بـر روی مـن در سـوز هجـر　　　... ای ابـــر از کـــرم بـــارانی از روزن بریـــز[1]
تــا بپــایم کــردی از میخانــه ای خــادم بــروب　　　وانگهـــی در دامـــن ایـــن رنـــد تـــر دامـــن بریـــز
تـا منـی بیـرون بـرد مسـتی حریفـان را ز سـر　　　جرعـــه را بگـــذار ســـاقی کاســـهٔ یکمـــن بریـــز
در چمـــن ای ســـرو بگـــذر یوســـفان بـــاغ را　　　نـرخ بشـکن کـف ببـر خونهـا بـه پیـراهن بریـز
ممسـک بـی خیـر در گلشـن پسـند زاغ نیسـت　　　اســـتخوان خشـــک را در آتـــش گلخـــن بریـــز
هـر چـه دارد بـر طبـق ایثـار ره کـن لالـه وار　　　چـــون ســـوار آیـــد روان در پـــای آن توســـن بریـــز
بد مبر درویـش اگـر غیبـت کنـد جـایی حسـود　　　خـــویش را گـــو آب رو مـــا را گنـــاه از تـــن بریـــز

گفـتمش هسـت تـرا نیـک بجـز خـو همـه چیـز　　　گفـــت آری نبـــود قابـــل نیکـــو همـــه چیـــز
بـــزم پرداختـــه بهـــر زدن محتســـب اســـت　　　گـو درون آ کـه نهـادیم بـه یـک سـو همـه چیـز
رنـد را کیسـه اگـر رفـت ز پهلـو غـم نیسـت　　　خـم مـی را جـو نهادسـت بـه پهلـو همـه چیـز
گـــر بـــدی گفـــت رقیبـــت بـــر دلـــدار مگـــو　　　نتـــوان بـــردن ----------- همـــه چیـــز[2]
ز ســر کــوی تــو درویــش بــه جــای نــرود　　　همچـو جنـت چـو مهیّاسـت دران کـو همـه چیـز

همچــو فانوســم کســی دیگــر نباشــد دلفــروز　　　یــار روشــن روی مــن شمعســت شــبها تــا بــروز

---

[1] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

[2] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

گفتم از پیکان او آبی رسد بر اتشم
شعله در تیرش گرفت و بیشتر شد سینه سوز

گفتمش صد جامه خواهم چاک کرد از دست تو
خنده زد پیراهنی گفت از برای خود بدوز

روز نیک عاشق وصلست زارم میکشد
تا چه خواهد کرد در شب های هجرانم هنوز

پیش مردان خواری درویش چون دنیا مباد
گرچه همچون‌خویش اورا ساخت زالی‌این عجوز

در دل ریشم خیال خالش آید هر نفس
پیش بیمار جراحت دار پر آید مگس

با غم و دردت مرا آسان برآمد جان ز تن
گرچه دشوارست یک کس را برآمد یا دو کس

تیغ او بر سر نبینی ای رقیب بیوجود
زانکه هرگز می‌نیاید آب بر بالای خس

هر که در بند تو باشد از بلا ایمن بود
فارغند از زخم جنگ باز مرغان قفس

گفتمش پیشت برغبت می دهد درویش جان
کار دل گفتا بزوری نیست عشقست و هوس

زلفش بسوی گوش ندارد ز در هوس
گفتا که ملتفت نتوان شد بچیز کس

زد کاکلش گره چو ز حد برد سرکشی
گفتا مکن بدانچه ترا هست دسترس

خالش نهفته ماند چو آمد غلوی خط
هر دلبری که در سر او بود شد عبس

با آه دل بزلف تو ایمن ز غمزه رفت
شب شخص با چراغ بود فارغ از عسس

درویش نیست خوش که نیاید فغان او
بیمار شد خراب که از ناله کرد بس

سوی قند لب او بس که برد دل ز هوس
همه رو دیده شود بهر تماشا چو مگس

خال او چشم ندانم بچه کردست سیاه
کز تماشای رخش کرد چنان رودا بس

دل براه طلبش گم شد و فریادش هم
چون زبانی که بیفتد بسر ره ز جرس

زلفت از بردن دل ها نکند کوته دست
هر کرا حرص درازست نمیگوید بس

به تو هر شخص رسد طعنه زند ای درویش
اگرت حلقه صفت قید بود بر در کس

چـو خیـره مانـد بـه گلـزار آسـمان نـرگس خلیـــلوار مگـــر دیـــد نوجهـــان نـــرگس
ز بـــرگ ســـبز ســـری خـــالی و تـــن عریـــان چـــو آدم آمـــده پنـــداری از جنـــان نـــرگس
نداشـت هـیچ کـه چـون غنچـه زرد رو بنـدد از آن نهـــاد زر خـــویش در دهـــان نـــرگس
مـدام بـر زر خـود دیـده دوختسـت ز بـیم کـــه هســـت در حـــق ایـــام بـــدگمان نـــرگس
یقـین کـه از پـی دعـوی بـود ز قبضـهٔ خـاک کـه دوختسـت بیـک تیـر شـش نشـان نـرگس
به پیش شعر تـو درویـش نظـم خشـک حسـود چنـــان بـــود کـــه تراشـــی ز اســـتخوان نـــرگس

گر بذاتی نیستت ای دل[1] چـو بلبـل دسـترس کسـب مـیکن دانشـی بـاری چـو مرغـان قفـس
اهل دانش زان به نایی میسپارد گـوش و هـوش کـــز ســـر بـــیدانشـــی برنایـــد از وی یکـــنفس
باغبان خوش گفت طفل خویشـتن را کـز نهـال ای پسـر مـیچـین ثمـر چندانکـه داری دسـترس
هر کـه مـی خوانـد براهـت جانـب او گـوش دار سـالکی باشـد بـه ره پـس مانـده را بانـگ جـرس
از پـی داغـش رو ای درویـش اگـر مـرد رهـی نـــی بـــراه آرزو چـــون مردمـــان بوالهـــوس

خلقی به تنگ آمد زمن هر سـوی از فریـادرس[2] برخاســـت از هـــر جـــانبی فریـــادگر فریـــادرس
در وادی هجـران غـم خـامش کـه مانـد از الـم دردیکه جنبد هـرقـدم زاندلبنالـد چـون جـرس
گفتی که جان نو دهم چون جـان دیرینـت رود ایاز قدمجانبخشکن بـازا کـه هـردم زیـن هـوس
در پـاس کویـت راه ده شـبها مـن بیخـواب را دانـی کـه مـن اگـه تـرم از پاسـبان و از عسـس
خیـر الامـور اوسـطی گفتـی شـود درویـش را آری چو نقش وی رود خلقـی روان از پـیش و پـس

شد چو بلبل در قفس زین مردمان و گل ...[3] از نکـــو گـــویی نیکـــویی نگـــویم پـــیش کـــس

[1] مسکو:گل

[2] غزل های خرف "سین" از اینجا به بعد از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند

[3] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

امتحان کردند عیسی را که او دم در دمید | ورنه با ناهمدمان بهر چه باید زد نفس
جز نگونساری و مالیدن نباشد حاصلش | آنکه او وابسته غیری شود همچون جرس
در صدا نتوان رسیدن تا بکی نالی چو کوه | بس کن از فریاد کاینجا نیست کس فریادرس
از درشتی خاشه روبی باشی ای درویش خوا | گر ز راه بی رهان عمری بروبی خار و خس

ندارم میل همچون جغد در عالم بخیر کس | مرا کنجی ازین ویرانه و گنج قناعت بس
ملامت نیست آن کز خلق روگردان شود خلقی | سلامت می رود انکو ندارد دیده از پس
بخونین --- زخم دل خود جامه ---[۱] | از ان بهتر که درپوشم به دست دیگری اطلس
زیان و سود گفتا هر دو با هم باشد ان خواجه | زیان من مکن کو دیگر انرا سود او میرس
ازین بیهوده گردی می کشی درویش زحمت ها | ز پا بنشین و فارغ شو ز سنگ راه و خار و خس

مردم آرم جان به لب از یاد آن لب از هوس | لب کنم شیرین از ان بوسد دهان من مگس
همچو شمع از من به هجر روی آن مجلس فروز | بس که دود دل برآید برنمی اید نفس
من نبینم روی ایشان را و ایشان روی من | در ملامت نیست باکم مردمان از پیش و پس
با رقیب ایدل نشاید گفت راز آن دهان | هیچکس باید نداند خاصه خود ان هیچکس
بس که تیر آن کمان ابرو رسد درویش را | پر برآوردست مرغ جان و تن شد چون قفس

مهی که همره ما بود دوش بر دوشش | چه شد که جانب یاران گذر نشد دوشش
ز آب دیدهٔ عشاق خویش یاد نکرد | ز شوربختی ما شد نمک فراموشش
ز تاب سوزدم آن شمع همچو پروانه | اگر سخن کنم از سر خویش در گوشش
چنین که خون دلم گرم شد از آن خورشید | سزد که همچو شفق بر فلک رسد جوشش

۱این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

حدیث زلف تو بند زبان درویشست
مگو که هست ز تسکین زبان خاموشش

کشد تیر از دلم آن ترک و دل از تیر پیکانش
بمانده در کشاکش جان و دل من مانده حیرانش
کمانش راست صد جان در پی از بهر خدنگ او
چه برگست این که مردم میرود صد جان بقربانش
مبادا آن زنخدان از درشتی زحمتی یابد
میفکن بخیه ای خیاط بر روی گریبانش
چگونه برکند عاشق ز کوی او بهر بادی
که همچون خیمه در بندست هر تاری ز دامانش
شهادت جوید از تیغ تو عاشق نی بخود مردن
سعادتمند آن جوید که باشد نیک و آسانش
اگر شه بهر درویشی دهد درویش ملک خود
هنوز آن همچو ابراهیم باشد ازر اتش

نرود فکر میان تو روان از دل درویش
کار باریک به زودی بتوان برد از پیش
تیر تو از دل عشاق اگر دور افتد
شکوۀ خلق جهانی فکند در پی خویش
ساقی از جرعۀ خود محتسبم رفت از یاد
هست اری کرم و لطف شما از حد بیش
یار دور از من و جویای وصالش دیده
هست دایم نگران آنکه بود دوراندیش
چو کریمان نگرانند بر احوال گدا
نظر لطف و کرم باز مگیر از درویش

به از پیکان رود هر سو خدنگ بادپیمایش
چه نیکو می رود با آنکه پیکانیست در پایش
بدین نرمی که رو مالت عرق چیند از آن عارض
به پیشت جای آن دارد که زیر زر بیالایش
خیال قامتش تا رفت از دل چشمه خون شد
چو نخلی برکنی آب ایستد بسیار بر جایش
پریشان هر طرف بر قامتش زلفین او بینم
مثال شمع کز هر سوی دارد سایه بالایش
چه زیبا می دهد درویش را رو معنی رنگین
بدین صورت بود چون هست فکر روی زیبایش

رخ تو شمع و چو پروانه جان من زارش
دلیل چیست که عاشق کشی بود کارش
اگر فروخت بر جمع خویش را چون شمع
رخ تو نیست عجب هست گرم بازارش

چو شمع وقت شبیخون عشق سر بر تیغ
کسی که داشت نگه یار خواند سردارش
شد از خیال رخت شاد جان[1] در آن سر زلف
چو او که شمع رسد پیش در شب تارش
ز شمع روی تو درویش تا چراغ افروخت
به سوی چرخ رود لمعه‌لمعه انوارش

به یک نظر که در آیینه دید رخسارش
چو عاشقان بود آن چشم شوخ بیمارش
نشد ز آینهٔ مه برون به صیقل مهر
ز هجر روی تو از بس که خورد زنگارش
فتد بدیدنش آیینه سرنگون از پای
به لطف اگر نشود دست او نگهدارش
به روی آیینه دارند دم نگه زان رو
نگفت آینه چیزی به پیش دیدارش
به روی خوب چو آئینه رو کند درویش
کسی که صاف دل آمد چنین بود کارش

نگفت پیش تو عاشق سخن ز ضعف تنش
چه سود گفت چو جایی نمی رسد سخنش
به کوی تو چو گل آمد ز باغ گشت خراب
از آنکه کس نبرد باز جانب چمنش
چو برگ لاله که دارد درون غنچه شکن
قبا ز رشک تن او دهد به پیرهنش
به جستن دُر گوش تو تشنه بود صدف
که ابر آب دهن اوفکند در دمنش
به وصف او همه جا رفت خاطر درویش
به قید زلف فروماند در چه ذقنش

ای که گویی بد شیرین ز پی دلشکنش
سنگ زن بر سر فرهاد و بگو این سخنش
شمع از گریه چو غسالی پروانه کند
شوید از اشکش و سازد ز پر خود کفنش
برگ گل هم به هواداری بلبل بپرید
باغبان چون ز سر کینه براند از چمنش
خال او گِرد گرفتست بران لب خود را
زانکه در زیر بود بیم ز چاه ذقنش
فقر درویش به کوی رهش داد نه زهد
به هنر کار شد از پیش نه از مکر و فنش

---

[1] مسکو: شاد و دل

گفت با مجنون یکی چونند در یاری وحوش او نهاد انگشت بر لب دم نزد یعنی خموش
گرچه بر دل ها گران باشد سر زلفش زدن آن گرانی بر دل ما به که او دارد بدوش
حال ناحال بناگوشش ز بیم در نگفت نکتهٔ سِر چون توان گفتن که دارد غیر گوش
بد نباشد گر بود آن خال مشکین پیش خط در جدل گفتند با آنکس که برنایی مکوش
نیست منعی گر کند درویش روشن سوز عشق کی توان فانوس را گفتن که راز خود بپوش

گر قاف تا به قاف پری آیدم به پیش باشد دلم[1] چو حمزه به مهر نگار خویش
صوفی و رند باده بیاد تو می خورند با هم خورند آب بدور تو گرگ و میش
بر زخم خویش غنچه از آن برگ سبز بست تا ماندش به عشق تو ای سرو تازه ریش
چندان زنی بتیغ فزایند عاشقان مانند آن که موی شود از تراش بیش
همچون جراحتی که شکافند و به شود زان غمزه هست بر دل درویش نوش نیش

سیه خالی که سر بر کرده است از لعل میگونش به خون تا گردنست از بس که در گردن بود خونش
نبات از جرم این لافی که در عهد لب او زد به سختی میکنند و چوب از هر شهر بیرونش
سر پیوند دارد تیر او با استخوان ما که دنبال از درون او بود پیکان ز بیرونش
سراندازست و هر سو اوفتد زلف تو از مستی مگر رخسار تو از خال در می‌کرد افیونش
چو می‌آرد بمجلس پیش اهلان می فروش ما سخن سنجیده میگوید بنازم طبع موزونش
سراب بادیه بحری نماید چشم لیلی را چو یاد آید ز آب دیدهٔ گریان مجنونش
رقیبی را که از فقر تو ای درویش عار آمد به خاک از همت موسی فرو بردی چو قارونش

[1] مسکو: میلم بود

دل من شد بران در حلقه و زان نیست افغانش
که می‌دارد نگه دایم ز دست غیر دربانش

خدنگش بر من خاکی بود چون تیر نقاشی
که یک سو پر نمود از صورت یکسوی پیکانش

رقیب از حسرت خال لبش لب می‌گزد دایم
که بی خال سیه هرگز مبادا هیچ دندانش

چو دیدم تکمه‌اش را شکل دل شد چاک جان از غم
چه قید است این که دل در بند شد او در گریبانش

به مهر رویت ار گردون دهد بدرم نمی خواهم
که هر چیزی دهد کج رو شود البته نقصانش

سفال آن سگ گو هر دم از خون جگر پر کن
مکن درویش چون زاهد بزهد خشک مهمانش

زلفش افتاده بود با همه سرمایهٔ خویش
سر درست او که فروتر بود از پایهٔ خویش

خط چو با روی برآمد سر ازو زلفش تافت
ور بدی گفت مشو یاور همسایه خویش

گر بدین تشنه جگر هیچ نباری ای ابر
دور از آن سرو فکن بر سر من سایهٔ خویش

بدر پیش تو شبی داشت لباسی به کمال
از جوان شرم کند پیر ز پیرایهٔ خویش

بهر درویش کفافی چو رسد خواجه بود
خواجه درویش بود از غم سرمایهٔ خویش

بی‌جگر نتوان شدن از عشق و کار مشکلش
هر که فرهادی کند چون بی ستون باید دلش

رشتهٔ جان گفته‌ام مویت چه ازین درهمست
وقت شستن نسبتی چون هست با آب و گلش

راه رو راهست زحمت حاصل راه حجاز
مرد ره نبود اگر باید در این ره محملش

گر کژی بینی ز همره چون هلال ای آفتاب
آن بود اولی که بگذاری در اول منزلش

حاصل درویش گفتم هست درد عشق تو
گفت کی درویش باشد آنکه باشد حاصلش

ز روی خوب تو دلاک چون[1] تراشد ریش — به قصد دین کسان بت تراشد آن بدکیش
ز هر تراش رخت جلوهٔ دگر دارد — چنانک ابر رود آفتاب را از پیش
مگر چو آیینه دلاک هست از پولاد[2] — که پیش آن رخ زیبا نمی رود از خویش
چو تیغ دشمن آن خط ناتراشیده — از آن شدم که بر آن نوش زند[3] سر نیش
مثال خط تو گر تیغ بر سرش آید — بترک آن رخ زیبا نمی‌کند درویش

زلف کج رو را که ظلمی بود با اهل دلش — روی او آورد خط اکنون که سازد باطلش
تا نگردد کاکلت سرگشته او را بسته دار — زانکه بر گرد سرت بینم ز هر سو مایلش
دید در آیینه رویی زان برابر داشتش — کی مقابل دارد او را گر نه بیند قابلش
چشم را گفتی به خون تاوان نبود آن غمزه کرد — او چرا یار کسی باشد که بیند قاتلش
از پی دلخواه خود دل می رود درویش را — چون کند بیچارهٔ مسکین چو می خواهد دلش

بر سر آن کو رقیبش خودفروشی کرد دوش[4] — خنده زد آن یار و گفتا کور بادا بدفروش
کوه‌کن را گفت دل چون نقش شیرین می‌نگاشت — تا بود تاب و توان در خوبی صنعت بکوش
از ریای زهد زاهد با خریدارش بگو — گفت پیغمبر که عیب بدفروشان را مپوش
پیشتر از جمله گر یابی مرادی زان مناز — کز برای طفل خام آرند بیرون نیم‌جوش
هر که ای درویش تعلیمت به خودبینی دهد — گر بود آیینه بروی آه کن منگر بروش

غمش هر سو نهد رخ جانب دل بهر آزارش — که همچون خانهٔ شطرنج کوتاه است دیوارش
تو عزت جوی ای یوسف مپرس از خویش و بیگانه — عزیز آنجا بود چیزی که پر باشد خریدارش

---

[1] مسکو: اگر
[2] مسکو: آیینه دلاک هست ز فولاد
[3] مسکو: نوش لب
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

میانجی نیست حاجت شمع را در سوز پروانه	دم سردی میار ای باد چون گرمست بازارش
سیه‌رو باد همچون دود بر باد فنا رفته	به عشق آن را که سوزی گر خلاصی باشد از نارش
به خر خاری که در پا رفت اندر عشق مجنون را	دگر هر کس که هم‌پا گشت در ره داد آزارش
به سر چون کوه‌کن درویش تنها برد شغل خود	نبودش یاوری در عشق تا پیش آمد انگارش

خال از روی تو دارد ناز نی از روی خویش	چون ننازد آنکه نیکی بیند از هر سوی خویش
زلفت آشفته است تا بر خط سریر حسن شد	بد شدش چون بهتر از خود دید در پهلوی خویش
خلق را قبله‌نما باشد به سوی روی تو	چون نمایی عکس در[1] آئینه از ابروی خویش
سر بریدن می‌نماید پیش خود عشاق را	بر سر چوگان خود چون می‌تراشی گوی خویش
هر بتی خالی رباید از رقیب او به تیغ	از سیه رویی اگر خواند ورا هندوی خویش
هیچ جز دست پشیمانی نیابد زیر سر	آنکه او در عشق دارد تکیه بر بازوی خویش
سر به زانوی غم از درویش کی دارد خبر	آنکه او دستار سازد راست بر زانوی خویش

ای که از درد و غم هجر تو دارم سینه ریش	کی بود یارب که من بینم تورا تا سینه ریش
رو بگردانی چو پیش آیینه در ره بی دلان	زان نمی‌ترسی که روزی این رهت آید به پیش
سوی مسکینان بناز از گوشهٔ چشمی نظر	کم مکن چون از تو زین چیزی[2] نمیخواهند بیش
نادمیده بر لبت خط زو کشد عاشق رقم	زانکه می‌آید ز نوش او سخن های چو نیش
چون ز هر پیکانه باشد مرحمت درویش را	خوش نباشد گر دل او را بیازاری ز خویش

دور از ره تو باد فتاد از گذر خویش	افتاده شود هر که برآید به سر خویش
مه گشت دوتا روی بره بهر چه گردد	گم کرد مگر بر سر کوی تو زر خویش

---

[1] مسکو: را در

[2] مسکو: چشمی

انگشت‌نما کرد رقیبت چو هلالم
عیب من گم‌گشته نمود و هنر خویش

تا نکتهٔ از شربت لب های تو بشنود
نی راست گلوگیر ازین غم شکر خویش

درویش تو با خلق جهان همچو کلیدی
از هیچ درت نیست گشادت چو در خویش

با تن که بود بی‌تو نگهبانی جانش
دل برطپد و خسته کند از خفقانش

ای شمع مکن سایهٔ پروانه که چون سوخت
شد بر همه روشن نتوان کرد نهانش

بر نالهٔ آنکس ننهی گوش که کردست
در گوش تو خون[1] در جگر لعل فغانش

سرداری خال و خط خود بین که از ایشان
دل جست دهان تو ندادند نشانش

ابروت جبین می‌کشد و بهر کشیدن
زانست برو چین که بود سخت کمانش

نابود حدیثی اگر از سر میانت
با حلقه کمر[2] گفت برون کن ز میانش

درویش سخن با سگ کویش بخوشی گوی
گرمی مکن از سوز تب و برمدوانش

چو نیست میل دلت سوی یار جانی خویش
چه سود پیش تو بنمود مهربانی خویش

کسی که پیش تو ای شمع گشت پروانه
به سوختی دل او را ز بدزبانی خویش

چو تشنه را ز تو ای آب خضر سودی نیست
بتیرگی بنشینی ز زندگانی خویش

چنین که پیر ز غم می کنی جوانان را
تو نیز بهره چنان بینی از جوانی خویش

چو بود بار غمت از گدایی درویش
برفت و برد از آن آستان گرانی خویش

کسی که دل نکشیدش به عاشقی از هوش
کشیدش ابروی تو چون کباده حلقه بگوش

چنانکه کوشش شخص است قدر او باشد
تو هم به عاشقی ای دل بقدر خویش بکوش

---

[1] مسکو: چون

[2] مسکو: جامه مگر

مجـــوی پختگـــی عاشـــق از خنـــک جوشـــان
کـــه جـــانور نـــه پـــزد گرچـــه بحـــر دارد جـــوش

مگفـــــت هـــــیچ بـــــر ســــرو سوســــن آزاد
کـــه شـــرط عـــام بـــود پـــیش خـــاص شـــد خـــاموش

ندیـــده نقـــص مشـــو مـــانع کســـان درویـــش
اگـــر تـــو دیـــده‌وری عیـــب هـــای دیـــده بپـــوش

در ســخن نیســت عجــب گــر بنمایــد دهــنش
مـــی‌شـــود فـــاش نهـــان همـــه کـــس از ســـخنش

پــیش عکــس رخــش از آینــه ایــن بــر دل مــن
ســـخت ایـــد کـــه بـــرد دســـت بزیـــر ذقـــنش

گــر بــه عشــق تــو زنــد چــوب سیاســت شــحنه
عاشـــق آنســـت کـــه در تـــن نبـــود پیـــرهنش

یار می رفت و من افکنــده ز غــم ســر در پــیش
بــاد خــوش وقــت تــو ای آنکــه نمــودی بمــنش

به ز درویــش کســی وصــف تــو ای عمــر نگفــت
وین عجب نیســت کــه در عمــر همــین بــود فــنش

لاف زد خورشــید بــا رویــش روان خــوی کــرد روش
آنکـــه دارد خـــوی نـــازک زود مـــی‌آیـــد بجـــوش

دل نیـــارد پـــیش او کـــردن ســـؤال بوســـهٔ[1]
چـون بـران خـط لـب نهـاد انگشـت میگویـد خمـوش

در ازان دندان سخن مـی‌گویـد و لعـل از لـبش
وصف خود بشنود آن کـه سـوی هـر کـس داشـت گـوش

از غمش ما زهر می خوانیم نـوش و دور نیسـت
پــر کســان کردنــد زهــر از غصــه بهــر قتــل نــوش

خرقـه کـی آیـد درسـت از عاشـقی درویـش را
گــر نباشــد شــخص را عشــق و فقیــری عیــب پــوش

ســـرخوش ز مـــی ســـاقی و آزاد ز غـــم بـــاش
پـــا گِـــرد کـــن و منتظـــر دســـت کـــرم بـــاش

بـــر دل همـــه از یـــاد قـــد یـــار الـــف کـــش
در عشـــق حســـابی کـــه کنـــی راســـت قلـــم بـــاش

حاجی که گریزی بـه سـوی کعبـه از آن چشـم
تـــو لایـــق آن تـــرک نـــهٔ صـــید حـــرم بـــاش

از لشـــکر آن مـــه ســـپه گـــل چـــو هزارســـت
ای ســـرو تـــو او را برســـر ســـبز علـــم بـــاش

صوفی که سر از جرعه کشد گـر تـو دهـی مـی
چون چنگ کشـد هـر رگـش از سـینه کـه خـم بـاش

[1] مسکو: یک سخن

تا پی بـه سـوی دوسـت بـرد جـان تـو ای سـر — آن ســرو بهــر ســو کــه رود خــاک قــدم بــاش
درویـــش اگــر بــر دهــن خویشــتن از ضــعف — چـــون آینـــه بینـــی رخ او حاضـــر دم بـــاش

گـل صـد بـرگ کـه باشـد بـه چمـن انجمـنش — حقــهبازیســت کــه پــر پــول نمایــد دهــنش
قـــدم شـــمع مبـــارک شـــد و دلبـــر آمـــد — زان گرفتنـــد ازیـــن مـــژده بـــزر در لگـــنش
سـوی آن سـینهٔ سـیمین دل مـا چـون نکشـد — کــه بــدان عــارض و لــب مایــل او شــد ذقــنش
آنکه یکروی شد از عشـق تـو چـون صـورت چـین — از بـــد و نیـــک نگویـــد ز قفـــا کـــس ســـخنش
کــار درویـــش چـــو آئینـــه ازیـــن ســادهدلـی — میـرود پـیش چـه حاجـت کـه بـود مکـر و فـنش

هسـت غیبـت سـخنی گـر بکـنم از دهـنش — هـــیچ نادیـــده ازو چـــون کـــنم آخـــر ســـخنش
سـخن زلـف چـو آن رشـته کـه در لعـل بـود — مـــیتـــوان دیـــد ز شـــفافی لـــب در دهـــنش
نـام مشـتاق تـو بـر کاغـذ اگـر وزن کننـد — باشـــد از ضـــعف ز هجـــر تـــو زیـــاد از بـــدنش
بـا چنـان سـینهٔ صـافی اگـر آن مـه دودلسـت — مـه دودل نیسـت یکـی هسـت ز عکـس ذقـنش
دل درویـش همـه طالـب دردسـت نـه ورد — نـــه ز گلـــزار بـــود نالـــه چـــو مـــرغ چمـــنش

جامـــه بهـــر قتـــل مـــن مفکـــن ز دوش — از کـــــرم جرمـــــی اگـــــر کـــــردم بپـــــوش
هـر کـرا از هـوش بـردی سـوی خـویش — نیســـــت ممکـــــن آنکـــــه بازآیـــــد بهـــــوش
خـوش بصـد جـان عشـوهٔ ده زانکـه نیسـت — محتســــــب را کـــــار بـــــا ارزان فـــــروش
یـار اگـر نشـنود راز مـا چـه شـد — قصـــــهٔ دانســـــته را ننهنـــــد گـــــوش
مـیکنـد درویـش چـون بلبـل سـخن — مســـتمع گـــر همچـــو گـــل باشـــد خمـــوش

روان خواهد گذشت آن سـرو مـا نادیـده دیـدارش — خداونـــدا ز لطـــف خویشـــتن باشـــی نگـــهدارش
هـوادار تـوم گفـتم ز مهـر آن مـاه خنـدان شـد — چـه غـم خورشـید را گفتـا کـه باشـد ذرهٔ یـارش

بدان رخ چـون نـدادی جـان بزلـف او سـپار ای دل	لونـد آنکـس کـه گـردد روز بایـد کـرد شـب کـارش
به دست آن غمزه و چشم تو او را نیک می‌بینـد	خــوش آن همسـایه کــو را نیســت بــر همســایه آزارش
به صد دستان بـه از بلبـل بـود درویـش را نالـه	ولــی آن گـل ز شــوخی گــوش خــود ننهـد بگفتـارش

دور از آن مه گر کشم آهی من بـی‌صـبر و هـوش	مشــت گــردون در گــدازد بــر مثـال هفـت جـوش
هندوی آن ترک گـردد هـر قباپوشـی کـه دیـد	پشــت دســت همچــو عــاج و آســتین فیــل‌گــوش
این کـه شـد سـجادهٔ صـوفی علـم عاشـق نشـد	هســت در رنــدی هنــوزش زیــر بــار شــید دوش
گــر بــه تنگــی از فغــان و نالــه‌ام بنمــای رخ	تــا روم از خویشــتن از شــوق آن گــردم خمــوش
چون در گـوش خـود او را پـر کنـی از زر دهـن	شـعر درویشـت اگـر در وصـف خـود آیـد بـه گـوش

مگس بر چهرهٔ آن مـاه‌رو[۱] پنداشـت دل خـالش	کنــون گــر باشـد و گــر میـرود زو بـد بـود حـالش
اگــر از گوشــهٔ پیــدا شــود ابــروی شــوخ او	بود چـون مـاه نـو صـد دیـده از هـر سـو بـدنبالش
بگویی حال مـن کـز داغ او چـون قرعـه افتـادم	اگــر در دل‌ربــایی ای مــنجم بنگــری فــالش
نیـابی همچـو بهـرام عاشـق گـم‌گشـتهٔ خـود را	بکــوه و دشــت از فرهــاد و مجنــون بــاز احــوالش
بدان توسن اگر روزی رسـد دسـت عنـان‌گیـران	بدســت چنــد بــی‌دل بنگــری هــر مــویی از یــالش
سـخن درویـش را چـون نـاف آهـو بـود در صـحرا	شــد از محمــود مشــکی شــهرت تبریــز و اقبــالش

هــر کــس از پــابوس مــی‌پرســید در پیــراهنش	دوخـت لـب تـا راز خـود بـا کـس نگویـد دامـنش
چــون قبـا را روی در خلقسـت پـر دارد حجـاب	یافــت بــا تــن وصــل از[۲] پوشــیدگی پیــراهنش
زآســمان بــرمن دری از نــور پنــدارم گشــاد	هــر گهــی شــب بنگــرم عکــس چــراغ از روزنــش
طـوق را باشـد گریبـان چـاک و دارد جـای آن	گرچــه رودســت و گریبــان طــوق شــد در گــردنش

---

[۱] مسکو: زیبای او

[۲] مسکو: او

نیست غم درویش را از حاسد و جاهل بعشق   بد بود گر عاقلی باشد ز دانش دشمنش

ای در ره رندی زده بحر کرمت جوش   دُر دیده یتیمی تو بگرفته سر و گوش
آن نقد که از جبهٔ صوفی طلبیدم   ناگاه بدیدیم ز رندان قباپوش
آن رند که از جرعهٔ او سرخوشی ماست   هر بادهٔ تلخی که خورد باد ورا نوش
صوفی بر آن رند که او را کرمی هست   باید که چو سجاده کشد غاشیه بر دوش
درویش ز رندی تو دیدست کرم ها   هرگز نکند لطف و عطای تو فراموش

نه‌یندیشم بمستی از رقیب و جنگ و دشنامش   اگر جمشید بدمستی کند بر سر زنم جامش
دهن گر نادرستی در سخن بیهوده بگشاید   بخون آغشته بیند همچو گل صدپاره اندامش
اگر خامی کند بالله که نیکش پخته بنوازم   بصد هم سنگ خود گر خواجه را باشد زر خامش
ز گرمی شمع را سودی[۱] نباشد غیر خودسوزی   کسی کو بد کند نیکو کجا باشد سرانجامش
تحمل کردن ای درویش معقولست از خاصان   ولی دیوانه باشد آنکه این جورست از عامش

دادیم کبابت ز دل ای شوخ جفاگوش   چون گشت بآخر نمک مات فراموش
همچون صدفش قدر نماند بر مردم   آنکش که دُر پند برون می‌کند از گوش
بر فرق کسان تیغ از آن حکم روان کرد   کز یاد نرفت آن دم آبی که شدش نوش
ای ساقی از آن جام لبالب که تو دادی   تاوان ز که باشد اگر از من برود هوش
از ناوک آه دل درویش حذر کن   هرچند که رویت بود از زلف زره‌پوش

تو کنج حسنی و در دل گرفته خانهٔ خویش   خدای داد ترا جای در خزانهٔ خویش
چو دیده هست در دل خیالت از تعظیم   بزر گرفت ز روی من آستانهٔ خویش

[۱] مسکو: چیزی

ز خال تـو سـوی تـو اشـکم ندیـد مـردم چشـم / بــه پــیش مــور ز دُر بهترســت دانــهٔ خــویش

ره رقیــب بــر ســاجدان کویــت نیســت / کــه صــوفیان نگذارنــد ســگ بخانــهٔ خــویش

مبــاش وقــت توکــل ز مــرغ کــم درویــش / کــه آب و دانــه نــدارد در آشــیانه خــویش

تا به‌بیند روی خود هـر کـس نهـد آئینـه پـیش / از لطافــت در رخــت آئینــه بینــد روی خــویش

نیستی در حسن آن[1] خورشـید مـا ای مـاه بـدر / خودنمایی تـا بکـی زیـن خـود نخـواهی گشـت بـیش

ناوکت گفت این که قربان شد دلـم در عشـق تـو / کـه ز تیـرت گفـت بـا او ایـن حکایـت کـرد کـیش

پنـد خویشـان نشـنوم در عشـق آن بیگانـه‌وش / تــا نگوینــدم کــه برگردیــدهٔ از قــول خــویش

گر دلت شد ریـش ای درویـش در عشـقش منـال / کی تـوان درویـش گفـتن هـر کـرا دل نیسـت ریـش

بـر مثـال تیشـهٔ خـود کـوه‌کـن پنهـان وفـاش / بوســهٔ هرگــز نکــرد از صــورت شــیرین تــراش

نقش خود را دید شیرین گفـت بـا وی بیسـتون / والــه نقشــی تــو تــا کــی عاشــق نقــاش بــاش

چون به پیش نقش شیرین بـرد همچـون بـرهمن / سجده خسرو پیش بـت زیـن جـرم شـد آتـش سـزاش

نقـش شـیرین را چنـان بـالا تراشیدسـت پـاک / کــوه‌کــن کاســتاد از پــاکی کنــد بــالا تــراش

سـاختی بتخانـهٔ چـین بیسـتون شـعر خـویش / گـر بـدی چـون کـوه‌کـن درویـش را وجـه معـاش

اگر باشـد چـو قتـل عاشـقان پـروای نخجیـرش / نخواهد هـیچ جسـت از شصـت تـرک مـن بتحریـرش

بدنـدان تـو چـون در نسـبتی دارد ازیـن عـزت / اگــر در بنــد هــم افتــد ز زر ســازند زنجیــرش

سـوی عشـاق تیـر افکنـد ناگـه بـر رقیـب آمـد / چو صـیادی کـه در نخجیرگـه بـر سـگ خـورد تیـرش

مریـد شـیخ اگـر بینـد رخ دلخـواه او خواهـد / بــرای آن جــوان تــا عمــر دارد همــت از پیــرش

بسوی سـرو خـود درویـش اگـر شهدسـت ایـرادی / روان چــون سـاخت او را پیـر عشـق و خوانـد تکیـرش

[1] مسکو:چون

چنـان دیوانـه شـد بـادام دور از پسـته تـنگش	که شد عریـان و هـر کـس میزنـد در عشـق او سـنگش
نهد پـا در میـان خـار گـل چـون سـرو مـا آیـد	گــذارد ره بــاو از شــرم و دیرگــون شــود رنگــش
بپـای خـود نمـی‌آیـد از آن بندنـد دربـارش	کـه شـد تنـگ شـکر بیمـار دور از شـکر تـنگش
بغیـر از سـنگ اگـر فرهـاد لعـل از راه پـردازد	نباشــد بــر تــرازوی وفــای عاشــقی ســنگش
شهانرا فخـر از فقرسـت و آن سـلطان خوبـان را	نـدانم از چـه رو آیـد ز درویـش اینچنـین نـنگش

آنکـه بـا عشـاق جنـگ از غمزهـا مـی‌بـاردش	گرچـه بـا مـا بـد کنـد یـارب خـدا خـوش داردش
عقـل آن دیوانـۀ دارد کـه هـر دم آن پـری	بــر رخــش مــی‌خنــدد و از لطــف مــی‌آزاردش
هر طرف آن تـرک را تیـری رود بیـرون ز شست	جــانم از پــی میــرود تــا ســوی او بــازآردش
سـوی او تخـم وفـا افشـان کـه چـون ابـر بهـار	خــون دل از دیــده هــر ســاعت بــرو مــی‌بــاردش
خـاطر درویـش خواهـد گوشـۀ تقـوی و زهـد	لیــک چشــم مســت آن دلــدار نــی‌بگــذاردش

نبـات ار دم بشـیرینی[1] زنـد بـا لعـل میگـونش	کنند از جـرم ایـن خلقـی بچـوب از شـهر بیـرونش
اگر بـر تـن رگـی بیـنم بعشـقت از جنـون خـالی	ز هــر مــو نیشــتر ســازم بریــزم دم‌بــدم خــونش
بـدور چـون تـویی شـیرین نباشـد قصـۀ لیلـی	اگرچــه خســرو خوبــان عــالم خوانــد مجنــونش
چـو نـام آن دهـن بینـی نوشـته از نشـان او	خبریــابی اگــر باشــد بســرخی نقطــۀ نــونش
بـدین دانـش مـزن درویـش لاف از عـالم معنـی	که شاعر نیست بی‌علم ارچـه باشـد طبـع مـوزونش

اگـر کشـد ز قـدش سـرو سـر کـنم بسـتش[2]	ز بــیخش ار نکــنم بشــکنم ســر و دســتش

---

[1] مسکو: ز شیرینی

[2] غزل های حرف "شین" از اینجا به بعد از نسخۀ مسکو برگرفته شده و در نسخۀ استانبول وجود ندارند

چـو رنـد پـیش تـو در گـردن افکنـد دسـتار
چـه سـرزنش کنـی ای محتسـب دگـر مسـتش

گمـان ایـن خفقـان داشـت دل کـه پیـدا کـرد
کـر انتظـار تـو پیوسـته چشـم میجسـتش

زابـروی تـو نمیخواسـت کـار دلهـا راسـت
دریـن کجـی غرضـی داشـت انکـه پیوسـتش

خوشـم کـه تیـر روان جانـب مـن انـدازد
کـه جـور پـیش نیایـد بغبضـه دسـتش

مبـین خرابـی دیوانگـان عشـق کـه جغـد
نظـر چـو داشـت بـرین روز دیـده بربسـتش

بـرای دیـدن تومیکنـد دعـا درویـش
روان گـذر مکـن از وی کـه حـاجبی هسـتش

آینـه از عکـس در خـوبی برابـر گـرددش [1]
دولتـی دارد برابـر بـاش تـا بـر گـرددش

انکه خواهد کرد شب گردی چو فانوس خیال
گـر بـود شـمعی ز عشـق او را میسـر گـرددش

حال من در پیش آن مردم کش ای مشفق مگوی
یکزمـانی صـبر کـن تـا کینـه کمتـر گـرددش

مـن سـپندم دود مـن آن دود ... ...
کـز تحکـم عـود در مجلـس بمجمـر گـرددش

با همه خشکی که هست از زاهدی درویش را
بوسـد آن لبهـا چـو در مجلـس بمـی ترگـرددش

بـراه عشـق تـو پروانـه پـر همـی زد خـوش [2]
چـو خـام بـود شـدش شـمع وادی آتـش

بسـنگ کـم منگـر سـنگ اهـل سـودا را
کـه در تـرازوی---------کـش

بدسـت کـس-------------- وصـل
چـو دسـت------------------- در کـش

لباس کسب طلب چون تنت ز اب و گلست
کـه کـار گـل نتـوان کـرد بـا ----- و فـش

زکوشـش و کشـش راه کـن سـخن درویـش
ز وصـف حسـن بتـان تـا بکـی کنـی دلکـش

بـار جـان باشـد کشـیدن جامـهٔ دیگـر بـدوش
بس بود دلرا همین کسوت که باشد سینه بوش

در کش ای پروانه دم چو شمع گرمی میکند
بی زبانی با زبان داری چه سازی جز خموش

کردی ای صوفی بهای زهد خود یک جام می
نیست مستانرا وقوفی هر چه خواهی میفروش

---

[1] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

[2] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

لعـل و در بـا یکـدگر سـختند و از جـوهر بـلاف
در دو رنگــی نکتهــا زیشــان همــی آیـد بگــوش

عقـل ای درویـش چـون کـار اوفتـد آیـد بکـار
انکـه از کـار اوفتـد او را چـه جـای عقـل و هـوش

بیــا بــا مــا دمــی در همـــدمی بـــاش
پـــری خـــویی رهـــا کـــن آدمـــی بـــاش

میوشـــان روی خـــود ای یوســـف از مـــا
بـــاخوان در مقـــام محرمـــی بـــاش

مبـــادت غـــم و گـــر باشـــد بمـــا ده
تـــو روز و شـــب بعـــیش و خرمـــی بـــاش

چـــه ســـود از کینـــه دلـــرا ســـخت کـــردن
بنـــای عهـــد را در محکمـــی بـــاش

چـو هسـت و نیسـت ای درویـش سـهل اسـت
تـــو فـــارغ از زیـــادی و کمـــی بـــاش

بـرون ز هـر طرفـی کاکلـت کنـد سـر خـویش
کـه شـرط سرکشـی آمـد نگـاه از پـس و پـیش

گهـی ز شـانه گـه از بـاد مـی شـوم درهـم
بخـویش پـر سـر زلـف تـو میدهـد تشـویش

تـو شـاخ بیـد شـکن بهـر دسـته بسـتن گـل
کـه مـا بچیـدن بـرگیم از پـی دل ریـش

چـو رخ در آینـه دیـدی بجـوی خـاطر مـا
چـو نیـک روی نمودسـت بـاش نیـک انـدیش

چه شد که تیر تو گم گشت و شد به پیش کسان
مغنیسـت کـه گـم راه میشـود بـد کـیش

رقیـب کـج نشـود راسـت پـر مکـش زحمـت
کـه میـرود چـو کمـان عاقبـت بخانـه خـویش

نه عالمی که درو خواجـه اسـت بحـث بـه دسـت
نـزاع بـر سـر دنیـای دون مکـن درویـش

بران لب هر مگس گر ریزمش خون میدهد یادش[1]
اگر خونم خـورد چـون ریـزد او شـهد و شـکربادش

نـدارد چـون ورق سـرو روان در بوسـتان برگـی
قـد او بـر کجـا بنوشـت خـط و کـرد آزادش

نزایـد همچـو او خـوبی بعـالم از بنـی آدم
پری هـم‌کـی بـود هـرچنـد درخوبیسـت همـزادش

فشاند دست گل از خود چو سروت دامـن افشـاند
نمانـد شـمع او روشـن اگـر بـروی فتـد بـادش

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

همـه شـب میکنـد بیـداد عاشـق بـر سـر کویـت | از ----------- دادش

چه باشد چشم بند ساحر اکنون پـیش چشـم تـو | کــز --- فتــد در بنــد چــون --- اســتادش

مگــردد ره زن درویــش گفــتم غمــزه ات دیگــر | بخنده گفـت ره اکنـون مگـر زیـن کوچـه افتـادش

پریشـان زلـف او بنگـر مبـین در داد و بیـدادش | چه بنیادست بر چیـزی کـه در هـم میکنـد بـادش

ز فکـر عارضـت بلبـل سـحر افتـد بیـاد گـل | فرامش هـر کـه چیـزی کـرد آیـد در سـحر یـادش

بتـرک سـر بـود سـودای عشـق دلبـران زیـرا | سرخود هرکسی ایـن کـرد جـایی نیسـت اسـتادش

ســـر آزار دارد ســـرگران زانســـت یـــار مـــا | بــده آب فراموشـــی بـــرای ســـاقی از یـــادش

نــه از نازسـت سـرو ازاد پـیش قـد دلجویـان | بســی اســتادگی کردســت تــا کردنــد آزادش

نمـــاز آل داودســـت بیـــداران کویـــت را | کــه بیدارسـت دایـم بیـدلی ذکـر تـو اورادش

بــدلبر گفتگــو درویــش از شــیرین و لیلــی کــن | مگـــو از قصـــهٔ پرغصـــهٔ مجنـــون و فرهـــادش

پریرویـی کـه نافرمـان و بـر جانهاسـت فرمـانش | نیایـد گـر سـلیمان باشـد از چشـمت پریخـوانش

بیــک پیــراهنم بــا او دو ســر بــود و گریبــانی | گر ان یوسف زمن برگشـت چـون گیـرم گریبـانش

چـرا ابـرو چـو مـاه نـو ز مـن پوشـیده میـدارد | چـو مـاه بـدر انکـه از مـن نبـودی هـیچ پنهـانش

مگر آن لب کند از لطف یـا خـود غبغـبش نرمـی | و گرنــه در میــان سختسـت بـا دلهـا زنخـدانش

چـه باشـد بـا همـه خـوان جمـال گـل زنیکـویی | کـه برخـوردار ازو گـردد دمـی مـرغ سـحرخوانش

بـره دارش چـراغ ای شـمع تـا پروانـه پـیش ایـد | پــس انکــه بــد بــرا بــا او و از گرمــی بســوزانش

چه جای شکوه صد ره دست شکر خود بـرو مـالم | ز چنــدان جــور اگــر روزی رسـد دسـتم بـدامانش

چراغم را بکش ای باد و خـاک افکـن بچشـم مـن | که بـی چشـم و چـراغم تـار بـه شـبهای هجـرانش

گـــدایی را مگـــر درویـــش ره یـــابم بکـــوی او | کــه آگــاهی دهــد از حــال درد دردمنـــدانش

تــو همچــو ســرو شــاد ز بخــت بلنــد خــویش مــن همچــو آب بــرده فــرو ســر بــه بنــد خــویش
سررشــته ایســت انکــه بســوی تــو مــی کشــد در گــردن کســی کــه فکنــدی کمنــد خــویش
بیمـــــارم از عیـــــادت و شـــــربت فرســـــتیم بفســـرت ســـوی مـــن مگســـی را ز قنـــد خـــویش
زیــن آتشــی کــه از دل مــن برفروختــه اســت مــن داغ ســوختم تــو بســوزان ســپند خــویش
پنــدی‌کــه دادمــی بمــن آن پنــدی مــی دهــد در تــرک عشــق گــوش گــرفتم ز پنــد خــویش
در پایمـــال هـــر چـــه عنـــان گیـــریش کـــنم مســـتی کـــه او فکنـــد عنـــان ســـمند خـــویش
درویـــش شـــعر خـــاص پســـند تـــو عـــام شـــد زیـــرا کـــه قـــول عـــام نبـــودت پســـند خـــویش

چه عیدی بود مجنون را که شد لیلی به مهمـانش مبارکبـــــاد را هـــــر آهـــــویی آورد قربـــــانش
برای خصـم فرهادسـت سـختی نقـش شـیرین را که محکم کرد پا در جنگ و پـر سنگسـت دامـانش
درون آب باشـد عکـس عاشـق بـی در وصـلش روان‌چون دام مـاهی سـیلی از هـر چشـم گریـانش
دلم از جان به تنگ آمد درون سینه چـون بـومی که جزدیوانه همدم نیسـت کـس درکـنج ویـرانش
اگــر پــروای زلفــش نیســت آن رخ را روا باشــد کجــا دارد نگــه او را کــه تابــد ســر ز فرمــانش
نترسـد عاشـق از سـربازی و سـوی تـو بـاز ایـد اگر بیرون کنی چـون گـوی صد نوبـت ز میـدانش
چه شد گـر بـرگ گـل افتـاد پـیش سـرو آزادش گدا آن خانه کی جویـد کـه باشـد خلـق میهمـانش
چو گرد آن کز پـی او شـد سـوار دولـتش خـوانم نه از کسبست آن دولت کـه چیـزی ناگـه افتـادش
بیـک فریـادرس در کـوه غـم نایـد کسـی سـویم سـمند بـاد پـا دارد کـه در ره مـی بـرد بـادش
رقیب از بس‌که ناکس شد نمی شایست کشـتن را چه بـودی گـر صدایم را شـدی زانسـوی فریـادش
ز غیبــت کــردن رنــدان بشــد تســبیح زاهــد را قفــا از بهــر آن زد تــا نــه بینــد روی جــلادش
گــذر بــر تربــت درویــش کــن کــز دیــدن رویــت ز اوقــاتی کــه او دارد چــه خواهــد بــود اورادش

دل و جانی چه باشـد تـا شـود در عشـق بریـانش بگوید هر کسـی تکبیـر و گـردد روح از ان شـادش

چنان نازی‌که خواهد سوخت قوم نـوح را از کـین بر آن آتش که موسی دیـد خاشـا گشـت ثعبـانش
خلیـل ار خـار بـر آتـش نهـد آتـش پرسـتی را بـــروز حشـــر ننشـــاند فـــرو صـــد آب طوفـــانش
تو راه خود رو ای حـاجی مگـو بـی راه اگـر بینـی از ان بهتـــر کـــه از آتـــش بـــرآرد ورد ریحـــانش
امانــت فقــر دادنــدت نکــو درویــش میــدارش کـــه صـــید کعبـــه آنـــرا دســـت ...... قربـــانش

دل یـــافتش از لـــب چـــو نهـــان بـــود دهـــانش که ایـن جـوهر اگـر گـم گشـت نتـوان داد تـاوانش
در پـــیش خـــود آن خـــال بکـــنج دهـــن یـــار دادنـــــــد ز همســـــــایه مشـــــــهور نهـــــــانش
در کـــوفتن ســـینه ز غـــم ســـنگ چـــه جـــویم خـــط را ندهـــد جـــای کـــه تنگســـت مکـــانش
بگـــذار بـــدل گریـــه کـــه دارد مگـــر ---[1] کوبـــد ز درون دل چـــو مـــدام از خفقـــانش
مـــاییم و رکـــابش کـــه مگـــر دســـت بیـــابیم ای دیـده تـو خـوش بـاش کـه هسـتی نگـرانش
بـــر عیســـی اگـــر مهـــر جمـــال تـــو نتابـــد گـــاهی کـــه خـــورد بـــاده بگیـــریم عنـــانش
درویـــش حـــدیث رخ خوبـــان نکنـــد کـــم هـــردم گـــذرد از ســـر افـــلاک فغـــانش

دعـــوی مـــاه بـــا تـــو شـــد عقـــدهٔ نهفـــتش رفتســـت چـــو بســـیار بـــرین ذکـــر زبـــانش
باد صـبا بـه بویـت خـوش وقـت شـد بـه بسـتان میخواســـت شـــب گریـــزد در نـــیم ره گـــرفتش
دسـت مـلال بـودش در زیـر سـر چـو مجنـون هـردم کـه در چمـن زد زان نـو گلـی شـگفتش
چـون شـمع خـوش برآمـد پروانـه صـحبت او هـر دد کـه در بیابـان شـبها بـه پـیش خفـتش
درویـش در حـق تـو شـه هسـت بـا عنایـت پنداشـــت در گـــرفتش ناگـــاه در گـــرفتش

داشـت میـل خـواب نـاز و بـر کنـار مـن سـرش تـو حـال خـود نکـردی گویـا کسـی نگفـتش
جانـــب یعقـــوب یوســـف دیـــدهٔ آورد نـــو کرد لب شـیرین کـه مـی رانـدم مگـس از شـکرش

---

[1] این بیت به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

هر چه می‌گویم نسازد از من آن بد خو قبول — تا نه بیند همچنان بینم بچشم دیگرش
برده ام بویی و آن بو میبرد سویش مرا — بس که می ترسد زکین او نیاید باورش
پیش تو ای شمع چون پروانه از گرمی فتاد — سر که سویی برد حاجت نیست دیگر رهبرش
این همه کز بهر تو درویش بر دیوان نوشت — جای آن دارد که نطع خویش سازی بسترش

دل چون بجنون رفت روان باز میارش — دیوانه چو آشفت زمانی بگذارش
بیخویشتن عاشق چو گل از بهر تو چیند — گل گل بود از خون همه جا دست ز خارش
از ضعف چنان شد ز غم محمل لیلی — مجنون که نشاید سوی او برد سوارش
تا من کشم آن خشم که رنجیده ز من رفت — یا رب نشود هیچکس امروز دوچارش
دیوان بود از عشق چو شد تربت درویش — وان شعر که بر درد بود لوح مزارش

ز شوق آن بدن از برگ گل رسد به تنش — ز رنگ گردد و میرد درون پیرهنش
بباغ گل همه شب برگ راه نیکو کرد — که جانب تو صباح آورند از چمنش
دهان غنچه به پیش لبت صبا نگشود — کسی که لاف بود جمله بسته به دهنش
بروز حشر بود جامهٔ منقش او — شهید عشق که تر شد بخون دل کفنش
بفن عشق مجو هیچ مکر ازو درویش — کجا بمکر کند میل آنکه هست فنش

ز بوسه او همی پیچد سر من سر ز فرمانش — بدستی گردنش بگرفته و دستی زنخدانش
لب او می کند افسوس بر من تا غلط کردم — بگاه خنده چون خواهم شمارم عقد دندانش
برآمد هر طرف گوی از سر عاشق که چوگان زد — یکی ای کاشکی زان جمله افتادی بچوگانش
همی ترسد کند چون دود هر سویش پراکنده — ز بیم باد بگرفتست بوی عود دامانش
کسی کز خاک کویش ره کند در چشمه حیوان — چنان گم ره بود کز آب آرد باز حیوانش

نخواهد هیچ از درویش و بدهد وعده وصلش زیارت گر دهد نذر و طمع نبود بمهمانش

شد لباس صیقلی آیینه خودبین را بدوش آه ازین چون عیب او ننمود و باشد عیب پوش
داغ بیدردی عجب زخمیست گر درمان کنی مرهمش را پنبهٔ غفلت برون آور زگوش
بس که از بو کردن مستان دماغ محتسب بود پر زو یوسفی بگذشت و او نشنو بوش
ناله نگذارد که پرسد حال زارم ان طبیب یکزمان ای درد ساکن باش تا گردم خموش
یار اگرگرمی کند درویش همچون آفتاب پخته شو از آتش او چون ثمر لیکن مجوش

شمع را سوخت زبان بس که نصیحت کردش سوخت پروانه وزان عشق نشد دل سردش
آن سوار از نظرم دور شد ای باد بره گرد بسیار مکن تا بکنم گم گردش
داغ کردم که رود درد غمش از دل من چند درتنگ بود سوخت دلم بر دردش
به که از تابش خورشید سیه شد مجنون تا نه بینند ز غم مدعیان رخ زردش
رفت با آب فرو عکس چمن در ته خاک جست گلبن که دو جا پیش تو باشد وردش
دل که گم بود هم از غایت گم راهی بخت یافت بار دگر وجانب من آوردش
گشت نایاب ز هجران تو آخر درویش کار از ان هم گذرانید که یابی فردش

کار دل مشکل بود از دلبری غافل مباش فکر دلداری کن و غافل ز صاحبدل مباش
چون خیال خود گذر کن سوی ماخولان عشق همچو خال خویشتن دایم بیک منزل مباش
نور چشم من تو شمع مجلس ساقی نهٔ جای خود را باش و سوی هر کسی مایل مباش
قطع یاری گر کنی از خامه کمتر نیستم نرم نرم از ما ببر ای شوخ مستعجل مباش
گر ز من رخ بستهٔ من باز بندم چشم خویش برگشا رخسار و در زحمت از ان حایل مباش
عیب جویی نیست با دیوانه ویران کن وطن همچو بوم ایدل به پیش مردم عاقل مباش

باش ای درویـش خـامش چـون گرفتـی دامـنش کسب دستی چون بـود دم درکـش و سـایل مبـاش

کی رود خونی که جورت ریخـت از دلهـای ریـش گر بشویی زاب دریا همچـو مرجـان دست خـویش

خـون خلقـی کـردهٔ پامـال و بـس کـم میکنـی سنگ ره گـردد ازیـن پـایی کـه آوردی تـو پـیش

چـون کمـان بـار فقیرانـت سـبک ایـد بدسـت لیک سخت‌آید کران هر که کشـی ای بسـت کـیش

خـار پشـتی چـون کنـد کـار سـمندر اختیـار هست این روشن کـه آتـش میزنـد درخـار خـویش

سرپرسـتی نیسـت همچـون چـاکران درویـش را فارغسـت از خواجـه و پـروای او بـا سـروریش

مـرغ سـحر ز نالـهٔ مـن دوش خوانـد پـیش افکنـده آه بـیگهم او را ز وقـت خـویش

بـیمم ز چشـم زخـم بـود نـی ز زخـم چشـم زان میکـنم خـدنک تـو در دل نهـان چـو کـیش

تسـکین مـن ز قصـهٔ مجنـون کجـا شـود درمـان مـن نمـی شـود از درد اوسـت بـیش

بـر دل نیامـده کـنم از غمـزهٔ تـو بـیم پاکسـت از الـم چـو حوالـت شـود بـریش

درویـش را ز تنـدی تـو ذوق و لذتسـت داروی عاشـقی اسـت کـزو نـوش گشـت نـیش

مجـو میانـهٔ مـردم حضـور چـون اوبـاش بگوشـهٔ بنشـین و حضـور خـود را بـاش

بآبـدانی و ویرانـه خلـق عاجـل جسـت بـه پـیش اهـل جنـون بـوم هـم نبـودی کـاش

تـو جمـع بـاش کـه تنهـا نـهٔ تـو سـیمرغی هـم آشـیان پریشـان پـران دهـر مبـاش

بسـوی خـویش چـو کنـاس چیـز خلـق مکـش بـدور از سـر جـاروب ریـز چـون فـراش

تو دست خـویش بـرو مـال و شـکر کـن درویـش مجـوی گوشـه ازو مـال کـی بـرای معـاش

ای عشـق عـام کـرده جمالـت بحسـن خـاص خاصسـت ایـن کـه از تـو مـدارد کسـی خـلاص

مشـاطه مـی‌بـرد سـر آن زلـف غمـزه‌اش از عاشـقان بکینـه طلـب میکنـد قصـاص

از عـارض تـو شـهرت خـط شـد کـه گفتـه‌انـد عـامی کسـی شـود چـو بـود هـم‌نشـین خـاص

نسبت بساعد تو ز خامیست ذکر سیم — با نقره کس چگونه کند نسبت رصاص
منصوروار اگرچه ازو شد گشاد خلق — درویش خود نجست ز زندان غم خلاص

از آن نهاد سرشکم ز چهره روی بارض — که راز دیده کند پیش خاک پای تو عرض
سپرده جان بتو تن چاک چاک می‌خواهم — چو آن کسی که کند پاره پاره حجت قرض
مبین بکوچکی دل ببین که منزل کیست — که قدر جای بخوبیست نی بطول و بعرض
فزون چو شد غم عشقم بکوی یار روم — بمال‌دار بود سوی کعبه رفتن فرض
ز اشک و نالهٔ درویش در شب هجران — سما بچرخ درآید به لرزه آید ارض

خوبی است بسی او را گلگون رخ و مشکین خط — پر حال بود آری بر کاغذ رنگین خط
ریزند نبات ارچه بسیارمرکب را — چون خط لبش ناید زو نازک و شیرین خط
خط خوش و روی خوش نور بصر افزاید — خاصه ز تو ای یوسف زین روی خوش و زین خط
در پیش خط یاقوت دیدند خط لعلش — گفتند همه مردم بسیار بهست این خط
هر شعر بر یارت چون خط غلامی شد — درویش عجب باشد یک بنده و چندین خط

از اختلاط خط برخت شد ز ما نشاط[1] — وین خط ازو بماند که خوش نیست اختلاط
حسنت قیامتست و ازو خال ابروت — مانده سیاه‌روی و گنه‌کار بر صراط
ما را ز دیدن رخ خوبان خلاص نیست — چندین که میکنیم درین کار احتیاط
چون پشه خوش مباش بدل گرمی جهان — پیلان چو خورده‌اند قفاها ازین بساط
درویش آشنا و قرار از جهان مجوی — هر دم چو هست نقش غریبی درین رباط

نیم پیوسته در نظارهٔ ابروی او طامع — بهر ماهی چو ماه نو ازویم یکنظر قانع

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

ز گفتـــار حســـودان یـــار میرنجـــد بـــرای آن   بگـــویش دیـــر آیـــم تـــا فراموشـــم کنـــد مـــانع
غم لبهـای او خـوردم بعمـری سـوخت جـان مـن   چـــو بســـیاری خـــوری آری نباشـــد انگبـــین نـــافع
چو ماه نـو خوشـم کـان مهـر سـوی مـن نظـر دارد   چه بـاک از ضـعف تـن آنـرا کـه بـر قـوت بـود طـالع
بـرای آن دو رخ درویـش جـان خواهـد فـدا کـردن   کـه بهـر نیکـوان هـر چیـز کـردی نیسـت آن ضـایع

از هـــوای ســـنبل زلفـــت صـــبا بـــر طـــرف بـــاغ   غنچـــه را ز انفـــاس مشـــکین تـــازه میـــدارد دمـــاغ
بـــود دردی لالـــه را دور از گـــل رخســـار تـــو   بـــاده‌اش دادنـــد چـــون شـــد بیخبـــر کردنـــد داغ
محنـــت عاشـــق کجـــا و لـــذت دلبـــر کجـــا   هســـت بلبـــل را فـــراق از خـــار و گـــل دارد فـــراغ
مشـک اگـر بـا چـین زلفـت لاف خوشـبویی زنـد   نیست عیبـی هـر یکـی را هسـت چیـزی در دمـاغ
دیـــدن روی تـــو مـــا را خوشـــتر آیـــد از رقیـــب   چـــون تماشـــایی نباشـــد باغبـــانرا ذوق بـــاغ[1]
درخور درویش ای گـل بـی‌تـو جـام عـیش نیسـت   بـــر مثـــال لالـــه دورانـــش ز خـــون گیـــرد ایـــاغ

جـــان پروانـــه چـــو از آتـــش غـــم کـــردی داغ   رفـــت ای شـــمع نیـــابی دگـــر او را بچـــراغ
از دمـاغ ای گـل خوشـبوی چـه گیـری خـود را   پـــیش آنکـــس کـــه ز بـــوی تـــو گرفتســـت دمـــاغ
ســـوختن بـــه کـــه بـــود دیـــدن اغیـــار مـــرا   کـــه بـــه از محنـــت دردســـت بســـی زحمـــت داغ
طعمـــه بـــرد از دل پـــر آتـــش و دود جگـــرم   ســـرخ منقـــار از آن گشـــت و ســـیه کســـوت زاغ
ایـن همـه شـکوه از آن مـی‌کنـد و گفـت‌وشـنود   کـــه نـــدارد ز فراقـــت دل درویـــش فـــراغ

پـــاره پـــاره ز دلـــم چنـــد جـــدا ســـازد داغ   همچـــو آن نغمـــهٔ پرخـــون کـــه بـــود همـــره زاغ
یـــار بـــا عاشـــق مجنـــون نشـــود خواجـــهٔ شـــهر   هـــر دو راهســـت معـــین کـــه خرابســـت دمـــاغ
روی چـــون لالـــه ز داغ تـــو کـــنم در صـــحرا   چـــون گـــل و ســـرو نـــدارم ســـر آب و دل بـــاغ

---

[1] این بیت در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

تـــا بســـوزد همـــه هســـتی دل افـــروزد آه — هــر شــبی تــا بســحر از پــی شــب‌کــار چــراغ
دوری از غفلــت شخصســت بعشــق ای درویــش — بـــاخبر شـــو کـــه نیفتـــی بفـــراغش ز فـــراغ

فاختــه بــا ســرو خــود دارد ز بــی‌برگــی فــراغ — بهــر بلبــل در غــم گــل میزنــد کــو کــو ببــاغ
شمع دوش از باد سرپیچید و پنهـان گشـت و گفـت — دور بــاش از وی کــه رفــتش دود مشــعل در دمــاغ
آب را ســوی چمنهــا باغبــان رهبــر بــس اســت — از گــل بســتان فــروزش نیســت حاجــت شــب‌چــراغ
دل چــو عاشــق شــد مســوز ای آه او را در نفــس — درد چـــون پیـــدا شـــود خلخـــال نتـــوان کـــرد داغ
تــا قناعــت هســت درویــش از خســان چیــزی مــج — عیــب باشــد از همــا کــو اســتخوان جویــد ز زاغ

بـــاد بهـــر بـــردن بویـــت نمـــی‌مانـــد چـــراغ — همچــو آن دزدی کــه وقــت کــار منشــاند چــراغ
خلعــت فــانوس و بــالا رفــتن قنــدیل چیســت — چــون ازیشــان هــیچ کــس روشــن نگردانــد چــراغ
شــمع در اســراف‌کــاری چــرب‌دســتی مــی‌کنــد — کــار خــود از بهــر ایــن بــروی بچربانــد چــراغ
ســالها بــا ســوز و داغ عاشــقان ســر بــرده[۱] اســت — ســاختن بــا ســوز عشــق از شــمع بــه دانــد چــراغ
ســـوز دل مـــی‌بایـــد از عشـــاق او درویـــش را — چـــون گـــدایی کـــو برآیـــی نـــذر بســـتاند چـــراغ

دل بســـوز عشـــق او دارد ز تـــاب مـــه فـــراغ — شــمع بــه پروانــه را در شــب کــه دُر شــب چــراغ
بر گل از هجـر رخـت چـون ابـر کـردم در چمـن — گریــه چنــدانی کــه نتوانــد کســی رفــتن ببــاغ
بس که سوزم زان مقمر پیشـه همچـون کعبتـین — هــر طــرف گــردم بشــب پهلــو نهــم بــالای داغ
شـد مگـر از محتسـب آگـه کـه مـی‌آیـد بگشـت — غنچــهٔ لالــه کــه پنهــان کــرد در بســتان ایــاغ
کبــر باشــد گــر کنــد درویــش زلــف او طلــب — هر کــه بــا خــود مشــک مــی‌دارد نباشــد بــی دمــاغ

---

[۱] مسکو: خو کرده

چـون گـل مـا سـبزه را بسـتان فـروز آیـد بباغ[1] ز ان چه غم گـر نیسـت روشـن لالـه را پـای چـراغ
بـر دل پـر درد مـن آتـش مـزن یکبـارگی زانکـه کـم کـم میرسـد در سـوختن آتـش بـداغ
خواجه را چون بوی خود زحمت دهد از استین از که مـی پیچـد سـر و بهـر چـه مـی گیـرد دمـاغ
دور ازو غـم میخـورم کـز شـادیش میخـوردمی خـوش نباشـد سـاقیا غـم خـواره را دادن ایـاغ
چـون فراغـت نیسـت آن رخسـار را از دور خـط در چنـین دوری کجـا درویـش را باشـد فـراغ

عاشـقی کـو بـر سـر کـوی تـو دارد اعتکـاف[2] هـر زمـانی کعبـۀ دلهـا کنـد او را طـواف
عشق عشق نیست هر جایی بهر صورت کـه هست بـیحقیقـت از مجـاز خـویش دارد اخـتلاف
در دل مـا غـم نیایـد هرگـز از پیکـان تـو گرچـه او دارد سـر کـین هسـت مـا را سـینه صـاف
از غـم آن لعـل شـیرین شـور تـا کـی ای رقیـب تیشـه مـیبایـد زدن در عشـق فرهـادی نـه لاف
مهـر تیغـت از دل درویـش یکـدم دور نیسـت همچـو شمشـیری کـه او را از عصـا باشـد غـلاف

گـاه گلگشـت تـو بیـنم در تماشـا بسـته صـف سـروقدان همچـو راه چاربـاغ از هـر طـرف
ماه اگـر بـر خـاک راهـت روی خـود دارد چـه شـد هـر کـه کـاری مـیکنـد نیکـو بـود[4] او را شـرف
ز آرزوی تیـر آن ابـرو کمـان تـا روز حشـر از سـر خـاکم بـرون ایـد همـه چـوب هـدف
چون کـف بیتـی بـود خـوش دار خـاطر یکزمـان زانکـه دایـم گـوهر شـادی نمـیآیـد بکـف
هر کسی در گوش جـان چـون در کنـد[3] گفتـار تـو گـر کنـی صـافی درون درویـش ماننـد صـدف

تـا دُر گـوش تـو غـواص آرد از دریـا بکـف آب کـز شـد بـس کـه شـد در بحـر ماننـد صـدف
مردمـان در بحـث زلـف مـاه رویـان حلقـهانـد روی بنمـا تـا شـوند از دیـدن روی تـو صـف

---

[1] این غزل از نسخۀ مسکو برگرفته شده و در نسخۀ استانبول وجود ندارد

[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد

[3] مسکو: می کند

[4] مسکو: بدان

سهل باشد بر تو گر خورشید بگزینند هلال	چیست او تا باشدش میل آن طرف یا این طرف
ماه را از دیدن رخسار تو رخ روشنست	بی‌شعف نبود هر آنکس را که پیدا شد شرف
جرعه خور درویش چون پیر مغان راضی ز تست	برخورد از خدمت استاد شاگرد خلف

بهر دارو تا ز راهت آورد گردی بکف	چون گدایان خرقهٔ بی‌رنگ می‌پوشد صدف
ساقی ما جمله را یکدست میدارد نگاه	هیچ همچون شمع در مجلس نمی‌گیرد طرف
تا مرید راه عشقم یاد مجنون میکنم	در طریقت هر کسی دارد ز پیر خود شرف
صف چو گردد راست دلها راست باید در نماز	ورنه مرغان هوا را نیز باشد راست صف
دور نبود گر شمارد بنده شه درویش را	هست چون در گوش او دُری ز دریای نجف

خدنگ شد بهمین جرم کز قدت زد لاف	بقد[1] تیر بسی پاره و شکاف شکاف
مراست آینه داغ و دل چه سود کزو	مراد رخ ننماید اگرچه باشد صاف
ز مخزن غم او جان قرین دل گردید	چو گنج یافته کو شد مصاحب صراف
بوقت سجده مردم بکوی او نروم	که گرد کعبه نشاید گه نماز طواف
منه بهیچ طرف دل چو کعبه ای درویش	باین که خلق نهد بر تو روی از اطراف

از مزاج صوفی این خشکی نگردد برطرف	سالها گر غرقهٔ دریا شود همچون صدف
چون تعلق دارد او را حال خوش از سر ادب[2]	فارغم که همچو اختر خواجه را باشد شرف
لنگری پیش آر چون کشتی عنان از کف مده	اندر این دریا مشو همراه هر بادی چو کف
خلق را با خویش چپ کردی ازین ناراستی	بر تو دایم طعنه آید از پی چون هدف
گفتی ای درویش چونی در غم و هجران یار	میکنم بیهوده دور از وصل او عمری تلف

---

[1] مسکو:قید

[2] مسکو:از سر اوست

ز اشـــتیاق تـــوام خســـته تـــا بکـــی ز فـــراق
بپـــــای نامـــــه نویســـــم تحیۀالمشـــــتاق

حــدیث محنــت مــن بــر ســبیل نامــه مبــین
کـــه واقعیســـت حکایـــت نمیکـــنم اغـــراق

بـــدور از ابـــروی تـــو قـــامتم چـــو محرابســـت
بیـــا کـــه طاقـــت مـــن گشـــت از فراقـــت طـــاق

هـــلال نـــو خبـــر آورد از تـــو[1] ای خورشـــید
ز روی مهـــر ورا پـــیش خـــویش داد وثـــاق

فـــراق نامـــه شـــد از هجـــر نســـخه درویـــش
ز بـــس کـــه شـــرح[2] فراقـــت نوشـــت بـــر اوراق

ای بخـط رخسـار ماهـت بـرده از خوبـان سـبق
صـورت چـین در کتـاب وصـف تـو نقـش ورق

چشـــمه خورشـــید رخســـارت ز اوج دلبـــری
آب رو بخشـــیده روی مهوشـــانرا از عـــرق

ای نهال گـل چنـان دور از تـو شـد بـی‌آب و رنـگ
گـل کـزو بـه مـی‌نمایـد نقـش بـر روی طبـق

خـدمت خورشـید رویـت مـاه در هـر منزلـی
میکنـد نـوعی کـه هـر جـایی نـدارد یـک نسـق

گفـتمش باطـل نکـرد از دل غمـت درویـش گفـت
گر کنـد درویـش باطـل بـس کـه خواهـد کـرد حـق

سـخن ز رنـگ و لـبش مـی‌کننـد لعـل و عقیـق
چـو از دو کـس سـخنی بشـنوی بـود تحقیـق

بـه خـاک راه تـو زلـف اوفتـاد و مسـکین شـد
کـــه هســـت مســـکنت و اوفتـــادگی بطریـــق

میـــان ابـــرو او خـــال از آن ســـیه‌رو شـــد
کـه گفـت هـر طرفـی کـج حـدیث بـا دو رفیـق

ز عشـــق مـــن نبـــود ســـر عقـــل را بـــاور
حکـــیم را ز قیامـــت نمـــی‌کنـــد تصـــدیق

بـه ذکـر روی بتـان خـوب رفتـی ای درویـش
چـــو بـــی‌ریـــا ســـخنی بـــود داد[3] او توفیـــق

[1] مسکو:زان

[2] مسکو:وصل

[3] مسکو: حق

ای دو ابــروی دلاویــزت ز روی حســن طــاق   شــهرت خالــت ز ابــرو همچــو طــاق اویــز و طــاق
حالــت عشــاق ندهــد وصــف او بــا زاهــدان   خــوش نمــی‌آیــد ســخن بــا مردمــان بــی‌مــذاق
شوق آن یوسف مـرا چـون محنـت[1] یعقـوب شـد   بـا فـراق انجامـد آری چـون فـزون شـد اشـتیاق
از رقیــب و یــار دارم دردهــا در روز هجــر   چشـم زخـم آری نمـی‌گـردد خـوش و داغ فـراق[3]
رنــد در یکمــاه روزه یــار اهــل مسجدســت   پــیش آری خــود بیایــد صــحبت اهــل نفــاق
از خیــال ابــروت اکنــون بلنــد آوزاه اســت   شــهرتی دارد ازو درویــش چــون کســری ز طــاق

چــو کــرد عارضــش از آفتــاب و بــاده عــرق[2]   ز مســتی عــرقش بیخــود اوفتــاده عــرق
دلــی نــه ایســتد از چهــرهٔ عرقنــاکش   بــروی او بکــدامین دل ایســتاده عــرق
از ان محبــت گرمــی گــر آب رو دارد   زمــان زمــان بــرخ او شــود زیــاده عــرق
اگــر چــه کــرد بــر جملــه آب رو پیــدا   بــآب روی ترســت از جمــال ســاده عــرق
بشــکل نعــل از ان بــرگ گــل شــود پیــدا   کــه از گــذار ســمندش بــره فتــاده عــرق
برشــحهٔ عرقــی شــد تصــوف درویــش   ز خشــکی کــه ورا بــود نیــک داده عــرق

گر ز هر جانـب رسـد بـر مـن غبـاری زان چـه بـاک   همچـو دامـن میخـورم از بهـر پـابوس تـو خـاک
ز ارزوی چاکهــای دامــن و رفتــار تــو   پـای از سـر میکـنم در ره گریبـان کـرده چـاک
استخوانم شـد سـفید از بـس کـه شـویم زآب چشـم   تا سگ کـوی تـو بـا مـن دل کنـد از سـینه[4] پـاک
بـه هـر قتـل خـود ز هـر دسـتی چنـان آینـد خلـق   بـر سـر کویـت کـه آدم زیـر پـا گـردد هـلاک
داغ دل باشــد ســیاهی دور ازو درویــش را   در فــراقش چــون نویســد بیتهــای دردنــاک

---

[1] مسکو:صورت
[2] ما بین بیت سوم وچهارم این غزل در نسخهٔ مسکو یک بیت اضافه است.
[3] این بیت از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارد
[4] مسکو: کینه

فغان کوه‌کن از بیستون سوی در تنگ[1] ... چنان شدی که ازو خسرو آمدی در تنگ
از آن که جانب فرهاد خود کشد شیرین ... کشیده مرکب خود داشت هر شبی در تنگ
ز راه نیز نشد تیغ او بسینه و گفت ... چرا فراخ روش خانه را کند در تنگ
سخن در آن لب و خط زیر پوست می‌بینم ... چو عکس طوطی از آیینه و شکر در تنگ
گشادی از لب خندان او کن ای درویش ... چه از خیال دهانش بماندهٔ در تنگ

سوی هوا چو کند آه کوه‌کن آهنگ ... سزد که ابر بلا گردد و ببارد سنگ
دلم گرفته شد از گریهٔ دمادم خویش ... جهان بدیده ز بارندگی نماید تنگ
ز لشکر غم او دل چو رست شکر کند ... چو آن کسی که سلامت برون رود از جنگ
خوشست با رخ سرخ و سفید او خط سبز ... نکو بود همه رنگی اگر بود خوش رنگ
چگونه ناله نباشد مرا که در ره هجر ... گرفت زنگ درون از غبار غم چون زنگ
به پیش راه روان دورتر رهی زان نیست ... که در میان دو نزدیک اوفتد فرسنگ
فقیرش ار شمرد یار فخر درویش است ... ز کار خویش کسی در جهان ندارد ننگ

گر نام چو خسرو نبود نیست مرا ننگ ... در عشق چو فرهاد زدم من همه بر سنگ
در عیش[2] چو بهرام نجویم همه رنگی ... من بیدل و شوریده‌ام و عاشق یکرنگ[3]
دور از تو شدم زار که افتاده‌ام از پا ... وامانده بمانده ز ره و دوری فرسنگ
از هجر دهانش نکنم ناله و افغان ... تا خصم نگوید که ز عشق آمده‌ام تنگ
درویش ز عشق تو ز خواری نکند خشم ... کین در دل دیوانه مجو گرچه کند جنگ

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[2] مسکو: عشق

[3] مسکو:تنگ

ترکسـت و نـازپرور و بدمسـت و شـوخ و شـنگ		بـی‌مـوجبی از آن کنـد آن چشـم میـل جنـگ
قـوس و قـزح کـه هسـت در ایـوان حسـن طـاق		از شـــرم ابـــروان تـــو گردیـــد رنـــگ رنـــگ
شـــرمندگی ز ابـــرو تـــو میکشـــد کمـــان		افکنـــدگی ز ســـرو قـــدت مـــی‌بـــرد خـــدنگ
در پـــیش عکـــس روی تـــو آئینـــه را جمـــال		باشـــد چنانکـــه بـــر رخ آئینـــه هســـت زنـــگ
در دعـــوی لـــب تـــو بـــود لعـــل غـــرق خـــون		از بـس کـه کـان ز هـر طـرف او را بـزد بسـنگ
پهلـــو بـــر آفتـــاب زنـــم از ره گشـــاد		هـر جـا کـه بگـذرد ز مـن آن مـه بـراه تنـگ
گفتـی سـگ منسـت و بسـنگش زدی ز لطـف		درویـــش را فتـــاد عجـــب گـــوهری بچنـــگ

شـــویم بســـی از اشـــک روان دیـــدهٔ نمنـــاک		تـــا بـــر رخ[1] خوبـــت نگـــرم از نظـــر پـــاک
از درد گریبـــان منـــت کـــی کنـــد آگـــه		دامـــان قبـــایی کـــه تـــو از نـــاز کنـــی چـــاک
در حشـــر بـــود آب دگـــر طاعـــت او را		آنکـس کـه بکـوی تـو تـیمم کنـد از خـاک
خـواهم کـه همـه عمـر دمـی بـا تـو بـرم سـر		گـر خـود همـه خـواهی سـر مـن بـرد بفتـراک
درویش چـو نـی بـر دهـنش گـر بـه نهـی چشـم		دیـــدن نتـــوان هـــیچش و دریافـــت بـــادراک

از نافـهٔ مویـت چـو بـرد بـاد صـبا مشـک		خـوش بـو شـود از سـنبل زلفـت بخطـا مشـک
دور از سـر زلـف تـو اگـر دم زنـد از خـویش		خـوش نیسـت دهـد زحمـت و درد سـر مـا مشـک
بـــردی بـــدو ســـنبل دل چـــون لالـــهٔ مـــا را		آمیختـــه کـــردی جگـــر ســـوخته بـــا مشـــک
چـــون اصـــل خطـــا بـــود ببخشـــای گنـــاهش		بـا چشـم تـو گـر گفـت ز آهـوی خطـا مشـک
مشـــکین نفســـی مثـــل تـــو درویـــش نباشـــد		شـاید کـه شـود بنـده دریـن شـعر تـرا مشـک

مـــرا بـــود غـــم خـــال رخ تـــو چـــون تریـــاک		بمیـــرم ار نخـــورم ور خـــورم فـــتم بهـــلاک

---

[1] مسکو: خوبش

نصیب من ز رخت ای بهار عالم حسن   چو لاله داغ دل ریش بود و جامهٔ چاک
بروی خاک نهد پا و من از آن محروم   بگو که کیست ز من خاکتر بعالم خاک
بدور چشم و دهانت چو غنچه و نرگس   مرا بود دل غمناک و دیدهٔ نمناک
غبار خاطر درویش از کسی نبود   دلش چو آینه در عشق هست با همه پاک

ای لعل ز لبهای تو رخ کرده بخون رنگ   وز دست تو در کوه زده بر دل خود سنگ
دندان تو در وقت شکرخنده چو دیده   گفته سرگوشی سخن خویشتن از ننگ
گل از رخ خوب تو زده لاف به بستان   زان خار برون آمده با او ز سر جنگ
بر چشم تو نرگس نگران و متحیر   غنچه متفکر ز دهانت بدلی تنگ
از وصف تو در شعر بود شهرت درویش   شک نیست که این طور غزل خیزد...

---خزان و کرد دگر گونه بید رنگ [1]   ساقی مپای و باده به پیمای بیدرنگ
--- سنگ می کشیم می از خم به بزم عیش   اکنون که خم شکن ز ترازو فکند سنگ
برمست دور و دور مرا دیر بهرمی   می آید از دهان صراحی دلم به تنگ
تسبیح دانه دانه چو صوفی نکرد رند   می کاسه کاسه می دهد و نقل چنگ چنگ
نبود گشاد کار ترش روی تلخ گوی   در بزم عیش ما که شکر راست جای تنگ
درویش پیر را نبود بزم فایده   جز تارهای پاره ندارد ز بزم چنگ

خنده زد بر زلف آن لب آمدش از خط ملال   نیست نیکو شاد بودن از غم آشفته حال
بر سر کوی تو از جهلست فریاد رقیب   کار نادان نیست ممکن تا نینجامد بقال
همچو اشک ما بسر غلطید در گوش بتان   گر بجای لعل بیند در بناگوش تو خال

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

چـون چمـن رویـد ازو گلهـای رنگـین سـال هـا
از ســبوی بـــاده گـــر ســـازند ریحـــانی ســـفال

نیســـت همـــدردی بکـــار عاشـــقی درویـــش را
راســـتی را هســـت در کـــوی بتـــان قحـــط رجـــال

بــدر پــیش مهــر رخســارت نــدارد هــیچ حــال
نیـک ننمایـد چـو پـر گـردد قـوی صـاحب جمـال

چـــون بـــابروی تـــو او را هـــیچ نزدیکـــی ندیـــد
بهـــر آن خورشـــید تابـــان کـــرد دوری از هـــلال

هــیچ بــا عاشــق مگــو ناصــح چــو هســت از یــار دور
بــا کســی نتــوان ســخن کــردن کــه او دارد مــلال

هــر کــه گــردد شــهرهٔ شــهر و بــاو چشــمی رســد
کــم ز خــط بــر عارضــت از خودنمــایی گشــت خــال

بــر ســر آن کــو مکــن درویــش فریــاد و فغــان
زانکـه اهـل فقـر را منـع اسـت کـردن قیـل و قـال

چــون ز دریــای فلــک خورشــید مــی‌یابــد زوال
کــی تــوان زیــن بحــر بگذشــتن بکشــتی هــلال

بــدر چــون هــر مــاه از وی میشــود نقصــان پــذیر
بـــر کـــران کـــی آیـــد از وی زورق اهـــل کمـــال

چون ازیـن گـرداب هرگـز هـیچ کـس بیـرون نشـد
گـــر بغواصـــی ازو دم میزنـــی باشـــد محـــال

گـــوش بـــر آوازهٔ مـــال جهانـــداری منـــه
چــون ازیــن هندوســتان دیدنــد پــیلان گوشــمال

دســت مالــت چــون بخواهــد عاقبــت پامــال شــد
بایـــد ای درویـــش از مالـــت نباشـــد رویمـــال

گــر آب خضــر کــوی تــو بینــد بجــان و دل
راضـــی شـــود بـــاین کـــه برنـــدش بکـــار گـــل

بـــردی بنـــاز دل ز جهـــانی مجـــو ز کـــس
دل مانــد کــی کــه از تــو کســی را نمانــد دل

رویــت چـــو بنگـــرم نکشـــم آه ســـرد و گـــرم
در فصـــل گـــل مـــزاج هوایســـت معتـــدل

تــا روز حشــر بــا تــو ز یــک‌یــک ســخن بــود
جــوری کــه کــردهٔ نکــنم ایــن زمــان محــل

درویـــش بـــی‌حســـاب ریاضـــت بکـــش بعشـــق
ایـــن نیســـت اربعـــین کـــه شـــمارند تـــا چهـــل

شام روزه آمـد و مـن گشـته از غـم چـون هـلال
کـان مـه ابـرو کمـان را چـون بـود از روزه حـال

جـان بـه شـیرینی دهـم تـا روزه بگشـاید بشـام
زانکـــه مـــی‌بایـــد گشـــادن روزه از وجـــه حـــلال

گــر مــؤذن بنگــرد در وقــت گفــتن عارضــش / از خیــال زلــف او پیچــد زبــانش چــون بــلال
تــا بــزودی روزه بــر وی بگــذرد در روز و شــب / مهــر و مــه را خــواهم از افــلاک نقصــان و زوال
از بــرای روزه هــر کــس آتشــی افروختــه / مــی‌پــزد بــا ســوز دل درویــش بهــر او خیــال

پـیش خورشـید رخـت ننمـود از مـه جـز هـلال / روسـتایی تـرک را چـون دیـد پنهـان کـرد مـال
زلــف را آشــفته و خــط را برویــت فتنــه دیــد / میــل ابــرو کــرد ازیشــان گوشــهٔ بگرفــت خــال
قامــت زیبــای تــو[1] از ســروقدان فــرد بــه / باغبــان پهلــوی هــم در بــاغ ننشــاند نهــال
زاهــدی کــو را بــود در دل هــوای حــور عــین / در حقیقـت همچـو شـاهد بـاز میجویـد جمـال
ای مــنجم از غــم و شــادی مگــو درویــش را / هــر کــه او خرســند شــد رغبــت کجــا دارد بفــال

دیگران در پـرده بـا آن شـمع و مـن بیـنم مـلال / مانــده چــون پروانــه در بیــرون فــانوس خیــال
چــون ز تــأثیر فلــک خورشــید پوشــد رخ ز بــدر / صــاحب خــوبی نباشــد یــار بــا صــاحب کمــال
کاسـه پـیش نـاقص‌العینـی چـو لیلـی مـی‌بـرد / بهـر آن مجنـون بدسـت خـویش مـی‌بینـد سـفال
گر کنی صد سـال همچـون نقـش چـین اسـتادگی / حاصـلت باشـد ازیـن دامـن کشـان گـرد مـلال
تــا بیابــد از لــب و دنــدان خوبــان بهــرهٔ / گشـت از تیـغ جفـا درویـش چـون دنـدان خـلال

پــیش شــمع رخ تــو نقــش دگرهاســت خیــال[2] / زیــر ایــن گنبــد گردنــده چــو فــانوس خیــال
مـاه نـو اوج بـه بـال تـو گرفـت ای خورشـید / ورنـه چـون مـرغ پـرد بـر سـر چـرخ از یـک بـال
خبــــر از لعــــل لــــب او نتوانــــد دادن / کــوه اگــر ســرمه کنــد در نظــر خــود رمــال
ســخن مهــر و مــه بــدر ز هــم دور فتــاد / شــد بــانواع ز رویــت خبــر اهــل کمــال
آن جــوابی کــه بــود درخــور رویــت بشــنید / گرچــه درویــش ز هــر دیــده وری کــرد ســؤال

---
[1] مسکو: او
[2] مسکو:محال

از رخ آن شمع چون پروانه کی یابد وصال　　آنکه گردد دور همچون نقش فانوس خیال
میکشم گوش از برای او که گوش من کشید　　طفل را گفتا ز دُر[2] در گوش بهتر گوشمال
حال من از ابر تا بشنید بلبل شد خموش　　آمدش از گریهٔ بسیار بر خاطر ملال
دل ز موج خون به قید زلف او زان لب فتاد　　ماهی از بحر اوفتد در دام چون جوید زلال
با شکسته خاطری درویش قانع شو ز چرخ[1]　　کز برای کوزه گر چیزی نماند جز سفال

کس نجوید بدر و می جویند هر سویی هلال　　کج نظر قومی که نقصان بیش جویند از کمال
زلف خوبان را که از روی نکو درهم بود　　هر پریشان کو سیاهی خواندش شوریده حال
گر بمویی عیب کش بینند و سرتاپا هنر　　هر کجا از نقص او دستان رود مانند زال
عیبجویان را نیاید[3] برگ سبز و گل بچشم　　خاکشان در دیده میآید ز ریحانی سفال
گر نماید ضعف تن درویش خصم او شوند　　بهر این معنی که میبینند خاص او خیال

تا کند خورشید تابان سجده پیش آن جمال[4]　　رو ز شوق ابرویت آرد به محراب هلال
در سواد حسن زلفت می کشد خود را دراز　　عاقبت چون لام خواهد کرد خود را پایمال
آنکه چون فرهاد یابد دست بر شیرین خویش　　گر نیالاید تن خود عاشقی بادش حلال
گل ز بستان رفت بیرون بس که بلبل ناله کرد　　آمدش از گفتن بسیار بر خاطر ملال
روشن از پروانه و شمعم دلیلی شد که هست　　زیستن در هجر مشکلتر که مردن در وصال
شب که در کوی تو باشم هر دمی از همدمی　　میکنم از اشک خود پرخون سگانت را سفال
سوسن از فریاد مرغان در چمن دم درکشید　　بسته به گفتا زبان جایی که باشد قیل و قال

---

[1] مسکو:دل بنه درویش در شکستگی در کار عشق
[2] مسکو: گفتار
[3] مسکو: نباشد
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

این غـزل درویـش را چـون دیـد رویـت داد دسـت هسـت از آن رنگـین و پرمعنـی کـه بـود از روی حـال

بـه همـین قیـد سـرم را شـده سـر در کاکـل کـه بـرو بسـته بـه فتـراک تـوام سـر در کاکـل
شـانه از طـرهٔ شمشـاد ز غیـرت ببریـد بـا سـر سـرو تـو چـون کـرد برابـر کاکـل[1]
دسـت مشـاطه کشـیدش ز سـر صـلح و گرفـت زلـف را پـیش مـهٔ روی تـو در بـر کاکـل
هسـت چـون کاکـل نورسـته سـر هنـدو را چـون نمایـد ز گـره بـر سـر او سـر کاکـل
گرچـه بیـرون کنـد از هـر طرفـی سـر لـیکن نشـود همچـو دو زلـف تـو مکـرر کاکـل
شـانهٔ خشـک اگـر چـرب زبـانی نکنـد از[2] کشـاکش چـه کنـد گـر نشـود تـر کاکـل
محتسـب گـر نگـرد کاکـل او چـون درویـش نگـذارد پـس ازیـن بـر سـر دیگـر کاکـل

ز آرزویـت بـر سـر بـامی کـه بنمـایی جمـال گـل بکـارم ز آب چشـم خـود بـه ریحـانی سـفال
در تماشـا گـر بـدی کـردم بـه روی مـن میـار سـر مـی افکـن پـیش و محـرومم مسـاز از انفعـال
چون پری راهت نمی خواهم کـه باشـد بـر زمـین تـا نشـان پـای تـو هـر کـس نسـازد پایمـال
دامـن خـود دور دار از سـوز و آه مـن متـرس آنکـه سـوزد کـی بـه سـوزد دیگـری دارد[3] مجـال
چون نـه دل مانـد نـه دیـن در عاشـقی درویـش را هسـت مجنـونی نگویـد کـس ورا صـاحب کمـال

بـر لـب چـون انگبینـش گـر مگـس یابـد مجال خـویش را چـون تـرک بینـد هـر طـرف شـامی ز بـال
خـاطر آن دلربـا از گـل بسـی نازکترسـت رنجـد ار عاشـق کنـد یکـدم چـو بلبـل قیـل و قـال
سـر بـه پـیش افکنـده و بـر خـویش پیچـد زلـف او کـرد گسـتاخی از آن رو دارم اکنـون انفعـال
بـس کـه چـون آئینـه باشـد صـاف و روشـن روی او مردمـان چشـم خـود را در رخـش بینـم چـو خـال

---

[1] بیت دوم این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد
[2] مسکو: در
[3] مسکو: یابد

حاجت خـود هـیچ گـه درویـش از آن دلبـر نجسـت	عارضش چون دیـد رفـت از خـویش و وامانـد از سـؤال

سـال هـا گـر پـیش نـااهلان بـود اهـل کمـال	اجنبـی باشـد چـو انـدر مسـکن سـیمرغ زال
آنکـه مـی‌بینـد کـژی از نـازکی آگـاه نیسـت	پـیش او ابـروی خوبـان کـی تـوان گفـتن هـلال
از مقـام راسـتی مگـذر کـه خورشـید فلـک	چـون ز خـط اسـتوا بگذشـت مـی‌یابـد زوال
مـی‌کنـد فریـاد بلبـل از گـل بیهـوده خنـد	کـار جاهـل نیسـت ممکـن تـا نینجامـد بقـال
گرچـه صـاحب حـالی ای درویـش بـا نـادان مگـو	خـوار شـد در پـیش جاهـل آنکـه شـد درویـش حـال

چنـان کبـوتر سرگشـته بـود سـوخته بـال	ز آه مـن کـه پـری نـو برآمـدش ز هـلال
ز دیـدن رخ تـو خـط چنـان برفـت از دسـت	کـه گشـت بـی خبـر و پـا نهـاد بـر سـر خـال
بـده بـه غمـزهٔ خـود خـون مـن چـو شـادم از آن	که هر چـه از دل خـوش مـی دهنـد هسـت حـلال
حـدیث تیـغ تـو آبسـت و دل نهـان از حلـق	از آن نداشـت کـه تیـر تـو سـاختش غربـال
مثـال زلـف تـو چنـدان برآمـد از درویـش	ز عشـق درهـم و آشـفته‌تـر شـدش احـوال

ز زلفـت ایـن همـه آشـفتگی کـه بینـد خـال	بـه جـای او دگـری گـر بـود چـه باشـد حـال
بسـی ز آینـه چشـم تـو نیکـویی نگـرد	از آن دعـا کـه ز هـر سـو در اسـت درد بنـال
شـمار روز بـه هجـر تـو پرسـدم هـر کـس	چـو پیـر کهنـه کـه پرسـند مـردم از وی سـال
یکیسـت بـر دل سـوزان نصـیحت و دشـنام	چـه آب نیـزه بـر آتـش بـود چـه آب زلال
همـه میـان تـو بینـد بخـواب خـوش درویـش	سـخن در اوسـت کـه بینـد بخـواب نیـز خیـال

تـو مـاهی و سـرمنزل مهـر تـو بـود دل	ای بـدر فلـک گـم نشـوی زیـن سـر و منـزل
قـد تـو بـود جـان کـه روان شـد ز تـن مـا	از آب کجـا سـرو چنـین رویـد از گِـل
دل از رخ خـوب تـو نشـاید بـه بتـان داد	او کیسـت کـه در حسـن شـود بـا تـو مقابـل

از بدر چو خورشید رخ خویش مپوشان　　آری طرف حق نتوان داد به باطل
از روی لبت حاجت درویش روا کن　　هر چیز که بهتر بود آن بخش بسایل

بر کمر آن ماه تا بنمود از جوزا مثال　　حلقه شد از رشک این درد کمر دارد هلال
سرورا آمد قباپوشی خوش از بالای تو　　شهرتی گیرد چو پوشد کسوتی صاحب جمال
جان شمارم قرض آن لب تا رود هجر تو زود　　زانکه اهل وام را کوته نماید ماه و سال
خواستم چیزی کنم نسبت[1] بدان شکل ودهان　　فکرها کردم ولی هیچم نیامد در خیال
بشنو از درویش صوفی شبه از خوبان مجو　　زانکه هر چیزی که بردند از کسی سازد حلال

از پی دانه کبوتر کشد از نامه ملال　　دور از دام طمع باش و برو فارغ بال
خودنمایی نبود سود ترا چون مَه نو　　کوش در قطع منازل که رسی زان بکمال
دوش مطرب عملی خوش بر بستان می خواند　　که امل سود ندارد چو نباشد اعمال
عمر لقمان چکنی حکمت او حاصل کن　　پیر ره[2] باش بدانش نه ز بسیاری سال
فقر سلمان طلب از بهر کمال ای درویش　　چند در شعر روی از پی سلمان و کمال

گر اجل برنکند بیخ مرا همچو نهال　　هر کجایم بنشانی بنشینم صد سال
باد اگر هر طرفی خاک رهت برد مرنج　　جنس هر سوی برد از پی قیمت دلال
با تو ای شمع نه بتوانم و نی بی‌تو دمی　　میرم از هجر چو پروانه بسوزم ز وصال
مردم چشم خود از روی تو چون بردارم　　که بماندست بران عارض زیبا چون فال
این چه حالیست که درویش چو بیند رویت　　رنگ از رنگ همی‌گردد و از حال بحال

---

[1] مسکو: نسبت کنم چیزی
[2] مسکو: سپرده

بــدر بــا مهــر رخ خوبــت نــه لافــد از جمـــال لاف نقصانســـت نایـــد هرگـــز از اهـــل کمـــال

دفتر گل گفـتم از حسـن تـو جـزوی رنجـه شـد خــاطر نــازک بــه جــز وی چیــز مــی‌یابـد مــلال

مســت زد بــر ســنگ جــام زر بــه کــوی عاشــقی خواجه کو بنشین چو طفلان تنـگ هـا سـاز از سـفال

از رقیــب آزرده کــردم چــون بجــویم آن دمــن هــیچ نتــوان یافـت از نــاکس کـه باشـد بـی‌مـلال

بهتــر از ذکــر جهــان درویــش فکــر آن میــان کــین خیــالی نازکسـت و آن خیــالی بـس محــال

شــدم چــو شــمع بــآخر ز ســوز عشــق ذلیــل نرفــت داغ تــو از جــان مــن بــه هــیچ دلیــل

بــزن تــو کــوس بشــارت بشــادمانی حســن کــه مــا زدیــم ز درد و غــم تــو طبــل رحیــل

مراســت گلشــن بســتان چــو آتــش نمــرود ز هجــر روی تــو کــارم بــود بــه عکــس خلیــل

شــوی ملــول ز خوانــدن قلــم کشــی برســر بــرات گــر کــنم ای شــوخ درد خــود تفصــیل

بمانــد[1] بــر دل درویــش مهــرت ای صــباغ چنانکــه خــال[2] کنـد کـس بـه روی خـود از نیـل

گفـــتن ز نـــازکی نتواننـــد و از جمـــال وصـــف گـــل رخ تـــو هـــزاران هـــزار ســـال

گریــان چــو ابــر هــر شــبی آیــم بکــوی تــو شـــویم بـــآب دیـــده ســـگان تـــرا ســـفال

بخـت سـیاه ماسـت نـه از جـرم کـین چنـین مــا را دوبــاره نــار غمــت ســاخت چــون ذقــال

آهـــو ز شـــرم ســـنبل زلـــف تـــو نافـــه را در دســـت از ســـفیدی مـــو افکنـــد چـــو زال

ماننـــد دیـــگ بـــر زبـــر آتـــش شـــفق ســـودای طــاق ابــروی تــو مــی‌پــزد هــلال

گــر جویــد ایــن فقیــر غــم یــار دور نیســت درویـــــش را بـــــود طلـــــب روزی حـــــلال

هرکـه گـه نیمـه و گـه بـدر بـود گـاه هـلال از جبــین و رخ و ابــروی تــو شــد خــال محــال

دامـن از گـل بکـش ای سـرو کـه پـر مـی‌خنـدد نتـــوان یـــار کســـی بـــود کـــه باشـــد هـــزال

---

[1] مسکو: نرهت

[2] مسکو: خاک

سینهٔ چاک مرا رشتهٔ جان فایده نیست   چون شکافد قلم او را نتوان دوخت شال
قیمت کاسهٔ چشم از من خونخواره بپرس   بر لب جوی بر تشنه چو جامست سفال
تا نیاید دهن یار بتنگ ای درویش   چون درو جای سخن نیست مکن هیچ سؤال

گر کشم ای بت شیرین ز تو بر کوه مثال   همچو فرهاد غم و ناله برآید ز جبال
زحمت حالت مجنون ز من بی‌دل برس   که ندارد خبر از حال به جز صاحب حال
همچو موسی شدم از فکر میانت لیکن   آن خیال است که یکموی نرفتم ز خیال
سال نو آمد و من دور ز ماهی چکنم   نیک بهر من بد روز نیامد امسال
حال درویش اگر زانک بدانی ای شوخ   با همه سنگدلی یابی ازین قصه ملال

اگر از خار خود ای گل بکشی سر ز جمال   روی از دست و شوی چون گل قالی پامال
پرتوی ز ابروی او بر من بیدل نرسد   خاک را بهرهٔ مهتاب نباشد ز هلال
آب از سبزه خط سبز دگر تازه نوشت   تا[1] کند خدمت آن سرو روان تا یکسال
خواجگی عالم آزادگی است ای درویش   بنده است آنکه ورا هست گرفتاری مال
عکس آن زلف که از مردم چشمم پیداست   عینهی هست چو مویی که برآید از خال

دم زدی زان شمع ای پروانه از رای فضول   خویشتن را سوختی و ساختی ما را ملول
نالهٔ بلبل نباشد با[2] هوای بید راست   نغمهٔ خوش خوان نسازد با سماع بی‌اصول
جلوهٔ شبنم ز روی سبزه پیدا می‌شود   زنده دل را سود دارد چون کند رحمت نزول
همچو در در گوش جان کن گفته پیر مغان   کز بزرگ خویشتن باید سخن کردن قبول
آن پری‌رو دور از آن کو بار قسم چون بدید   خنده زد گفتا زره درویش را بردست غول

---

[1] مسکو:گر
[2] مسکو: بر

ای گـل چـو سوسـن ارچـه بـه وصـف تـویم لال
لـیکن خوشـیم ازیـن کـه تـو دانـی زبـان قـال

از ســـرو آب لاف زدی چـــون قـــدت بدیـــد
در خـــاک تیـــره بـــرد فـــرو ســـر ز انفعـــال

ای بلبـــل آن جمـــال ز گـــل گفتـــه‌ام بهســـت
پیداســـت نیســـت حاجـــت فریـــاد قیـــل و قـــال

پروانـــه‌وار ســـوخته‌ام خـــود بـــه روز هجـــر
ای شـــمع آتشـــم چـــه زنـــی در شـــب وصـــال

درویـــش را کـــه نیســـت توقـــع بـــه هـــیچ کـــس
بـــا او تحکمـــی نرســـد خواجـــه را بمـــال

تیـــغ هجـــران تـــو را چـــون ســـاخت اســـتاد ازل
قتـــل عشـــاقت بـــرو بنوشـــت بـــر جـــای عمـــل

یار چون خـوش‌وقـت باشـد حالـت ای دل عرضـه کـن
شـرط باشـد در سـخن گفـتن چـو بشناسـی محـل

در درون کعبـه گـر آن بـت نمایـد روی خـویش
جـای آن دارد کـه در جـای خلیـل آمـد خلـل

سـرو دامـن درکشـید از غنچـه و نـرگس بـه بـاغ
گفـت نیکـو نیسـت کـردن دوسـتی بـا کـور و کـلّ

گـــر خواجـــه راســـت جـــام زر و رنـــد را ســـفال
زین رند سرخوشست کـه مـی را یکـی اسـت حـال

ما مطـرب خـودیم و بخـود وقـت مـا خـوش اسـت
حاجـــت ببـــزم عـــیش نـــداریم و قیـــل و قـــال

چـــون گـــل ز غیـــر منـــت خـــاری نمـــی‌کشـــیم
مـــا را بهـــیچ روز کســـی نیســـت انفعـــال

هرچنـــد دســـت مـــال بـــود خواجـــه را و زور
او بـــر غـــلام خـــویش کنـــد حکـــم پـــای‌مـــال

گـــر صـــد کلیـــد گـــنج بـــاو میرســـد ز خلـــق
درویـــش پـــیش کـــس نگشـــاید در ســـؤال

مـن از بـرای تـو جـان کنـدم و تـو از مـن دل[1]
دریـــغ و درد ازیـــن کاوکـــاو بـــی‌حاصـــل

بـــدار حرمـــت وامانـــدگان مکـــن بـــی‌راه
بتـرس از آنکـه تـرا پـیش آیـد ایـن منـزل

بـــه خـــواب امـــن مـــرو شـــب ز آه بیـــداران
ز کـــار آتـــش ســـوزان مشـــو چنـــین غافـــل

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

مباش یار رقیب و مساز پیشه جفا   تو قابلی مکن این کارهای ناقابل
چه سود گفتن درویش از نصیحت و پند   چو خاطر تو به این ها نمی‌شود مایل

بر کار دل زدست گره ابرویت زخال[1]   وان نیست این گره که گشاید به هیچ حال
در گوش یار لعل بزنجیر در خوشست   سختی کشیده پیش کند شکر جاه و مال
مشنو به حسن پرتو خورشید را بدی   او را که اوفتد نتوان کرد پایمال
در دل مرا زیاد قدت راه سرو نیست   زانجا فتد گذر که نشاند کسی نهال
هست این یقین که صورت مجنون ندیده است   نقاش بنگرد بمن و زوکشد مثال
پر زخم غمزهٔ تو رسد بر تن ضعیف   آری زجمله تیغ فزون می خورد خلال
درویش را به وصف تو نتوان جواب گفت   چون باشدش جواب چو نبود ورا سوال

راستی جستن بود از گردش دوران محال   تا بود گردون چنین کج روی بنماید هلال
چون قلم رفت اینچنین از ضعف نتوان ناله کرد   گر چو تار رود باشد ناله برناید ز نال
تلخ کامی خوش کن و با شور این دریا بساز   زانکه در دام اوفتد ماهی چو هست آب زلال
پر مبین خود را و سرسبزی مکن که بهر تو   خاک خواهد ماند آخر همچو ریحانی سفال
بشنو از درویش دندان بر کن از لذات دهر   در طریق فقر باشد اینچنین دندان خلال

ساقیا در دور جامت عیش عالم می‌کنیم   حق کند یارب زیادت آنچه ما کم می‌کنیم
خم‌شکن چندانکه سنگ از روی کین می‌افکند   ما از آن میخانه را بنیاد محکم می‌کنیم
چون به قول راست صوفی در جماعت رحمتست   ما کجا ترک می و یاران همدم می‌کنیم
با سبوی می سر ما کی فرود آید بچرخ   گردن خود با چنین تاجی کجا خم می‌کنیم

---

[1] دو غزل آخر حرف" ل" از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند.

کـنج فقـر از گـنج شـاهی بـه بـود درویـش را	نقـل ایـن معنـی ز ابـراهیم ادهـم مـی‌کنـیم

چند سازی چـون هـلال از هجـر خـود فرسـوده‌ام	آخـر ای خورشـید تابـان بـا تـو روزی بـوده‌ام
خـاک دوری بهـر آن کشتیسـت دامـن‌گیـر مـن	کـز سرشـک خویشـتن او را بـه خـون آلـوده‌ام
گـه ز دیـده خـون دل پیمـوده‌ام گـه راه غـم	چـون کـنم چـون اینچنـین بـود[1] از ازل پیمـوده‌ام
بس که هر شب سوده‌ام بـر خـاک راهـت چشـم تـر	تـا سـحرگه یـک زمـان ناسـوده و آسـوده‌ام
دود دل از بـس کـه شـبها بـر دمـاغم میزنـد	دور از آن خـط گلـه پـر شـد چـون سـبوی دوده‌ام
بس که دل تنگی تـو ای درویـش بهـر آن دهـان	مـن ندیـده هـیچ بیـدل مثلـت و نشـنوده‌ام

در بیابـان کـرد مجنـون جـای از انبـوه غـم[2]	چون بـود در شـهر آنکـس را کـه پـر باشـد حشـم
آن همـه پـروا کـه او را بـود در صـنعت‌گـری	جـام غـم گـویی کـه خـالی بـود در دوران جـم
حاجی وحشـی ز کویـت رفـت و جـان در کعبـه داد	عاشـقان مـردار داننـدش چـو شـد صـید حـرم
زلـف بنمـودی بـه جـای خـط بـرای آزمـون	خـوش برآیـد هـر چـه را نیکـو زنـی اول رقـم
بایـدت گـردن ز راه خواسـتاری سـاخت کـج	گـر چـو میمـت دیـده‌ای درویـش باشـد بـر کـرم

مـرغ را گـر بشـود حالـت مجنـون معلـوم[3]	غـم خـورد از پـی ویرانـی او همچـون بـوم
سـخن گـرم تـو هرگـز نبـود بـر مـا سـخت	دل پروانـه بـر شـمع بـود نـرم چـو مـوم
عشـق و نقاشـی فرهـاد نـه بـا هـم عیبسـت	بایـد اسـتاد بـود واقـف انـواع علـوم
عاشـقان را بـر خوبـان نبـود منـت و مـزد	بنـده از خواجـه نـه عـزت طلبـد نـی مرسـوم
شـعر درویـش بـه اوصـاف میـان و دهنـت	آنچنـان نیسـت کـه کـس را شـود آسـان مفهـوم

---

[1] مسکو: شد

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

فغان برخاست بنشین ورنه برخیزد قیامت هم
نمودی روی خون ها شد کنون منمای قامت هم

به یاد لعل میگونت هر آنکس کو ننوشد می
چو افتد بر خمار آن خورد خون ها ندامت هم

مرا در عشق تو زهد و صلاحیت چه کار آید
که در رندی و بدنامی شدم رسوا ملامت هم

مرا گفتی رقیب دوزخی را هیچ می‌بینی
چه بینم روی او یارب نبینم در قیامت هم

به زارم چون کشی جانا مگو جور و جفایست این
که با درویش مسکین میکنی لطف و کرامت هم

همه با جام می گردان ز دور چرخ حیرانم
مرا چندان نباشد آب تا بر کاسه گردانم

مگر از چشمهٔ خورشید و قرص بدر می‌بخشد
که چندین دور دارد خوان گردون آب از نانم

عزیزم دار یک روزی ز عمر پنج روز آخر
همان گیر ای فلک یک روز در پیش تو مهمانم

ز دست بی‌لباسی مانده‌ام پوشیده از مردم
چنین پوشیده آخر چند باشد جسم عریانم

چو درویش از تهی دستی گرانی می رسد بر من
مرا چون قحط زر باشد چه سود از نرخ ارزانم

به پیش آن سگ کو خامش از آه و فغان باشم[1]
مبادا آنکه بهر سود خود کس را زیان باشم

سر خود بسته بر فتراک آن دلبر نمی خواهم
که با دلبند خود عیبست اگر من سرگران باشم

زمام اختیار من گهی در دست من باشد
که در ره آن مَه محمل نشین را ساربان باشم

پیاپی آرزوی دل نشیند در کنار من
اگر در پیش تیر آن کمان ابرو نشان باشم

همیشه خاطر درویش آن خواهد که او خواند
نه فقرست این که پیش او چنین با خود چنان باشم

تا شد گدای مهر رخت به در وقت شام
هستش ازین شرف همه جا عزت تمام

بر عارضت چگونه نگردد مقیم خط
دایم چو هست خال تو با او در این مقام

از بهر این که بر تو نویسد ثواب من
از بعد هر نماز ملک را کنم سلام

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

مـــا را ز تـــاب روی تـــو دیـــده منورســـت — چـــون نـــور آفتـــاب کـــزو روشنســـت جـــام
درویـــش کـــی رود چـــو بـــرفتش بـــر تـــو عمـــر — جـــایی کـــه پیـــر شـــد نگریـــزد دگـــر غـــلام

بـه هجـر قـد سـرو او سـزا نارسـت نـی نـورم[1] — بسـوز ای آفتـاب اکنـون مـرا کـز سـایه‌اش دورم
چنـین افتـاده نتـوان شـد کمـان ابـروش زالـی — مـرا بـس چـون نشـان تیـری بـاو کـی میرسـد زورم
رخـم از گریـه مـی‌بنـدد نمـک دور از لبـان او — بحمـدالله کـه حاصـل روسـفیدی شـد ازیـن شـورم
اگـر فرهـاد شـد بیکـار استادسـت مـی‌شـاید — مـرا در عشـق جـان کنـدن بـود لازم چـو مـزدورم
ز روی خوب تـا درویـش واقـف گشـت مـی گویـد — ز چـین بـه صـورتی از ملـک و تخـت و تـاج فغفـورم

نظـر بـه چشـم و لبـت یـا بـه روی مـاه کـنم — بـــه یـــک نظـــاره کـــدامین یکـــی نگـــاه کـــنم
ز شـوق آنکـه تـو گـویی چـرا چنـین کـردی — کشـــم عتـــاب تـــو هـــر ســـاعت و نگـــاه کـــنم
ببـــین در آینـــه آن روی صـــاف و از انصـــاف — مگـــوی هـــیچ اگـــر در غـــم تـــو آه کـــنم
رقیـب را بـه همـین رنـگ از تـو کـس نخـرد — مگـــر کـــه مـــن رخـــش از دود دل ســـیاه کـــنم
نمـــی رود ز ســـر کـــوی عاشـــقی درویـــش — طریـــق نیســـت کـــزین کـــوی روبـــراه کـــنم

در بهشـت کـوی خـود گـر افکنـی سـر از تـنم — تـــا قیامـــت منتـــی باشـــد از آن بـــر گـــردنم
یک طـرف مـیم غـم و یکسـوی مـیم محنتسـت — من چو نونی در میان حیـران ازیـن خـط کـین مـنم
تـا چـو عیسـی دم زدم از مهـر تـو ای آفتـاب — تنـگ شـد بـر دیـده عـالم همچـو چشـم سـوزنم
گل به دامن برده هر کس بهر مـن چـون باغبـان — خـــار بـــرده دامنـــی ماندســـت از پیـــراهنم
دل تو داری نیست پیش من که خـون سـازی عشـق — گر ز مـن جـانی طلـب داری در ایـن معنـی تـنم[2]
از گداز من مشو ایمن کـه مـی‌سـوزم چـو شـمع — زانکـه گـردد داغ بـر هـر جـا کـه افتـد روغـنم

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] بیت پنجم این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

با همه امید می دارم کز آن خلق حسن   کارها نیکو شود آخر به وجه احسنم
از سگان کوی خود آزاد کن درویش را   تا نگردد در گدایی هیچ کس پیرامنم

خدمت به ما نمی رسد از بس که واپسیم[1]   اینست عذر ما که به خدمت نمی‌رسیم
شاید که بد برند ز ما همرهان عشق   چون باد را غبار ره و آب را خسیم
در گاه بی‌کسی غم ناکس کسان خورند   در ناکسی مبین بنگر این که بی‌کسیم
پیدا چو نقش صوف کجی های ما همه   از راستی نه درخور والا و اطلسیم
درویش را به هجر مکن مرغ دل کباب   چون سوخته به آتش خود همچو ققنسیم

بس که خون بندد به هجر آن کمان ابرو ز غم[2]   چون پر تیرش همه مژگان من چسبد به هم
چون نشان پا همه سر در پی هم میکنند   در طلب عشاق هر سویی که بنهادی قدم
آن میان را با دهان دل گفت از امساک هیچ   بی وجودان را همان بهتر که پنداری عدم
دل که دارد شغل عشقش کی شود بی‌داغ او   نیست کاسب هیچ گه خالی ز دینار و درم
آن دو ابرو نیک ای درویش گفتی یک هلال   معنی بسیار باید در حدیث و لفظ کم

بهتر از خال خطش را کند آن رخ تعظیم[3]   هست بهتر بر او یار نو از یار قدیم
لب او مد نظرهاست ز شیرین‌کاری   اهل مجلس همه را دیده بود سوی ندیم
نکند میل به گفتار تو ای ناله دلش   نشود نرم به گفتن چو بود سخت غنیم
پند سودی نبود زلف پریشان ترا   شخص سودازده را سود ندارد تعظیم
چشم امید به الطاف تو دارد درویش   که گدا راست تمنا کرم از خلق کریم

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

همــه شــب در فــراق عــارض آن مــاه مــی‌میــرم
همــی گــویم بــه دور از روی خــوبش آه مــی‌میــرم

همه کس در جهان یکبار مـی‌میـرد ولـیکن مـن
ز وصل و هجـر او گـه زنـده گـردم گـاه مـی‌میـرم

بـدان حسـرت کـه آن ناآشـنا سـویم گـذر آرد
فتــاده چــون غریبــان بــر کنــار راه مــی میــرم

زبـان و دل بـه یـاد یـار و جـانم مـی رود از تـن
بحمــدالله چــو مــردان مــی روم آگــاه مــی میــرم

زیاد از خـویش چـون درویـش یـاری را شـدم عاشـق
از آن همچــون گــدا در آرزوی شــاه مــی‌میــرم[1]

گفتــه ای هســت بــه از جنــت اعلــی کــویم
بــالله ای حــور کــه مــن نیــز چنــین مــی گــویم

هــر دمــی از هــوس روی تــو چــون ابــر بــه بــاغ
خـــون همـــی‌گـــریم و رخســـارهٔ گـــل میشـــویم

راه‌گیــری بــه تبســم چــو بــه دیوانــه رســی
ای پــری چهــره چنــان گیــر کــه مــن هــم اویــم

بت همـی‌خوانمـت و زاهـد ازیـن خصـم منسـت
تـــو جـــوابم بـــده ار زانکـــه بـــدی مـــی گـــویم

همچـــو درویـــش تمنـــا ز تـــو دارم نظـــری
چشــم مــن از کــرم خــویش نگــه کــن ســویم

ای لالـــه را بُـــرِش ز فـــراق تـــو داغ هـــم
در چشــم او ســیه گــل و اطــراف بــاغ هــم

از دیـــدن بهـــار جمـــال تـــو روشنســـت
در بــاغ چشــم نــرگس و گــل را چــراغ هــم

دارد ز رنـگ بـوی تـو گـل بـرگ از آن شدسـت
مــدّ نظــر بــه گلشــن و عطــر دمــاغ هــم

هــر[2] خــار پــاره پــاره دل خــود زدم چــو گــل
تـــا عـــیش بلـــبلان بـــود و ذوق زاغ هـــم

درویـــش را نشـــان چـــو غلامـــان خـــود نکـــرد
ای ســوخته کســی کــه نیــرزد بــه داغ هــم

خـویش را چـون شـمع در سـوز غمـش تـن سـاختم
تــا ســر کــار چــراغ خــویش روشــن ســاختم

آن دهان جستم لـب خنـدان ز مـن در کینـه بسـت
دوســـتی را از بـــرای هـــیچ دشـــمن ســـاختم

---

[1] بیت آخر این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] مسکو: در

رشــتهٔ جــان را مرصــع کــردم از درهــای اشــک　　وانگــه از بهــر ســگ او طــوق گــردن ســاختم
بــس کــه از دود دلــم همســایگان در زحمتنــد　　شـکوه پیـدا گشـت هـر سـویی کـه روزن سـاختم
داشــت گــردی از رهــت بــا خویشــتن از بهــر آن　　وقـت گریـه پـاک چشـم خـود بـه دامـن سـاختم
شـهرت درویـش چـون مجنـون ز عشـق پـاک شـد　　این نـه چـون مـردم فریبـان صـنعت و فـن سـاختم

گــه ز مهــرش مهــر بیــنم گــاه در مــاه تمــام　　می گزارم هجر[1] رخسـارش بـاین هـا صـبح و شـام
دل ز من پنهـان ببـرد آن چشـم و زان خـویش کـرد　　همچـو آن شخصـی کـه او مـیدزدد از جـایی غـلام
عاشـقان را بنـده خـوان آنگـاه عاشـق پـیش یـار　　اهــل عــزت را نشــاید بــیلقــب خوانــدن نــام
مــدتی ای نالــه گــر بــردی ســر در بنــد دل　　عاقبـــت در هجـــر او از دل کشـــیدی انتقـــام
گرچه نـور اینسـت صـوفی دور بـاد از مـن بـه عشـق　　ذره را بنــدی بــود در دیــدن خورشــید جــام
ســاختن درویــش را باشــد حــرام از هجــر تــو　　چون توانـد سـاخت چـون او را نمـی سـازد حـرام

گــر صــدای نعــل اســب او بــود خنیــاگرم۲　　رقـص همچـون صـید آن فتـراک باشـد در سـرم
خویش را صـید سـگش خـواهم بـه شـرط آنکـه او　　زنــده چنــدان داردم کــان شهســوار آیــد بــرم
استخوان کبریت و دل چون نار شـد لـیکن چـه سـود　　در شـب هجـران چـو شـمعی برنشـد زیـن اخگـرم
آن بهشــتی رو اگــر چــون حــور میــل مــن کنــد　　در قیامـت همچـو رحمـت آیـد از جـان خوشـترم
کاوکـاو ای خواجـه بـا درویـش چنـدان سـود نیسـت　　تـا بـه کـی کـاوی مـرا آخـر نـه کـان گـوهرم

از پشــت دوســت تیــری اگــر بــر جگــر خــورم　　نــی رویــدم بــه ســینه و زان نــی شــکر خــورم
چــون ســگ مــرا طعــام بــه روی زمــین دهیــد　　تــا زیــن بهانــه لختــی از آن خــاک در خــورم
خـون گـردم بـه دیـده شـود بسـته چـون نگـین　　گــر مــی ز هجــر لعــل تــو در جــام زر خــورم

---

[1] مسکو: همچو

زیر زبان چو حب نباتم بود مدام   سنگ کمان گروهه اگر زان پسر خورم
درویش را ز دوست همین غم نصیب شد   نعمت زیاد ازین به کدامین هنر خورم

از آن با دوستان هر شب به کویت ای پسر گردم   که از من باخبر باشند هر گه بی‌خبر گردم
چنان گریم که دردم سیل اشکم بازپس آرد   اگر از بخت برگردیده از کوی تو برگردم
زهر بابی سخن گویم به پیش دوستان لیکن   چو ذکر آستان او رود از حال در گردم
بسی بد می نمودم قصهٔ مجنون و درد او   چه دانستم که من در عشق روزی زو بتر گردم
چو هر سو از رقیبان بلاجو فتنه می‌خیزد   دوا آن شد که در کویت ز یاران با حشر گردم
اگر در آب گرم دیده اندک گرمیی دارم   بزن ای آه سوزان آتشی تا پخته‌تر گردم
اگر چون لعل ای درویش غرق خون دل باشم   نباشد ذره ای کز تیغ آن خورشید برگردم

نیست اندیشه ز کس گر بکشی اکنونم   چون سگ کوی تو کردست ضمان خونم
هر سرخار زبانیست به صحرای بلا   که حکایت کند از ره گذر مجنونم
بردن از ره ز تو یک عشوه تمام است مرا   نیست حاجت که دو چشم تو کند افسونم
به ره دور مرا از پی کاری بفرست   بهر آوارگیی از شهر مکن بیرونم
چون صدف دست تهی لاف مزن ای درویش   که سخن هست به خوبی چو در مکنونم

گر کشد از دور خط و نقطهٔ خالت رقم   با همه آهن‌دلی پرگار خون[1] گرید ز غم
گر ندارد رشک از ابروی خوبت ماه نو   از چه خم می‌گردد و از غصه می‌گیرد شکم
خاک پایت بت‌پرستان را ز زر به ای صنم   گر به جای سکه بت سازند بر روی درم
چون کرم کن گویمت تیری کنی دوری ز من   ای کمان ابرو بسی دورست این ها از کرم
روی او درویش گفتی مهر و مه هست این غلط   چون تواند بود چون این ها نمی‌ماند به هم

[1] مسکو: چون

چـــو دُر غـــلام بنـــاگوش همچـــو ســـیم تـــوایم	بکـــوش داروی مـــا کـــوش چـــون یتـــیم تـــوایم
مســـوز بهـــر نشـــان چـــون غـــلام خـــود مـــا را	بـــه داغ تـــازه کـــه مـــا بنـــده قـــدیم تـــوایم
چنـــین رقیـــب کـــه مـــا را کشـــند و زار کُشـــند	نـــه جـــرم ماســـت کـــه افتـــاده در گلـــیم تـــوایم
مـــزن ز نعمـــت خـــود لاف ای بهشـــت کـــه مـــا	بـــه نـــاز حوروشـــی فـــارغ از نعـــیم تـــوایم
بگـــو بخصـــم کـــه درویـــش پیـــر رندانســـت	بـــدش مگـــوی بـــه کـــین ور نـــه مـــا غنـــیم تـــوایم

بـــازار عاشـــقی کـــه زر اوســـت داغ غـــم	در وی بتـــان خرنـــد غلامـــی بـــه یـــک درم
گـــر همچـــو خـــط بـــه روی بتـــان میـــل مـــی‌کنـــیم	بـــر مـــا مگیـــر حـــرف کـــه شـــد اینچنـــین رقـــم[1]
خوبـــان زننـــد تیـــغ و کســـانم بـــه ســـنگ طعـــن	هـــر جـــا کـــه هســـت بـــر ســـر مســـکین رود ســـتم
مـــاه از هـــلال و بـــدر نـــزد دم بـــه پـــیش تـــو	گفتـــا کـــه بنـــده را نبـــود حکـــم بـــیش و کـــم
خوبـــان و نـــاز و نعمـــت و درویـــش و درد دل	کـــس چـــون کنـــد چـــو کـــرد چنـــین اقتضـــا کـــرم

طـــوطی جـــان را چـــو مـــرغ جـــام بـــر روزن نهـــم	وز جمالـــت پـــیش او آیینـــه روشـــن نهـــم
تـــا ز شـــرم عارضـــش خورشـــید گـــردد رنـــگ رنـــگ	بهـــر آن مـــه جـــام رنگارنـــگ بـــر روزن نهـــم
در نمـــاز عاشـــقی ســـازم امـــامی اختیـــار	تـــا بـــه خـــاک کـــوی او رخســـار اول مـــن نهـــم
دم بـــه دم گـــویم ســـخن از قتـــل خـــویش و تیـــغ او	منتـــی بهتـــر ز ســـر زیـــن شـــوق بـــر گـــردن نهـــم
چون بـــه وصـــف آن گلـــی درویـــش بلبـــل مـــی‌تـــوان	نـــام دیـــوان تـــرا زیـــن راز اگـــر گلشـــن نهـــم

لب چو پرگار از غمت هر دم به خون تـر مـی کـنم	اندر این سرگشتگی بنگر کـه چـون سـر مـی کـنم
گفـت هـای چـون عکـس در آیینـه رو بنمایمـت	ساده‌لوحی بین که مـن ایـن از تـو بـاور مـی کـنم
همچـو عکـس عارضـت جـانی نـدارد پـیش تـو	هـر چـه بـا روی تـو در خـوبی برابـر مـی کـنم

---

[1] مسکو: قلم

قصــه پــیش مــردم از طومــار مــی‌گــردد دراز   زان نیــارم در قلــم راز تــو از بــر مــی کــنم
نیسـت دوری گـر نـدارد خواجـه بـر درویـش گـوش   شرح عشقست ایـن سـخن نـی قصـهٔ زر مـی کـنم

از بهـــر ســـربلندی گـــر او کنـــد هلاکـــم   هــر دم رود بــه گــردون بــا گِــرد بــاد خــاکم
در بحـــر اشـــک تیـــرش بـــر دوختـــه ز پیکـــان   چون میخ هـای کشـتی ایـن جسـم چـاک چـاکم
در بــاغ اگــر گریــزم زاهــد صــفت ز مســـتان   صــد جــا بــه پــای پیچــد در ره کمنــد تــاکم
دســـتار خـــوان مـــن شـــد صـــوفی ز راه غیبـــت   آلـــوده ســـاخت خـــود را کـــرد از غبـــار پـــاکم
از آب زنـــــدگانی خضـــــرم حیـــــات بخشـــــد   گـــر او کنـــد چـــو مـــاهی از تشـــنگی هلاکـــم
درویـش بـاش خـایف گـر امـن خـویش خـواهی   باکیســت ایــن کــه گفتــی از هــیچ نیســت بــاکم

چون تـو رنـد و مـی‌پرسـتی مـا نمـی‌نوشـیم جـام   تــا تــرا ای شــوخ[1] مــی‌بایــد بــود بــر مــا حــرام
شـادمانم زیـن کـه شـد در عشـق آخـر عمـر مـن   ذوق باشــد کــارگر را چــون شــود کــاری تمــام
چون ندیدش دل بـه ذکـر دوسـت حاضـر در نمـاز   پشــت بــر صــوفی ازیــن رو کــرد در مســجد امــام
زاهـد ار نرمـی نـدارد پـیش رنـدان دور نیسـت   سـخت باشـد آری آن چیـزی کـه باشـد خشـک و خـام
گفــتمش ختمســت بــر درویــش در وصــفت ســخن   گفــت آری مــی‌تــوان دانســت ازیــن طــرز کــلام

چـــــو لالـــــه داغ دل از فرقـــــت رخ[2] یـــــارم   منــاز ای گــل خنــدان کــه مــن دل تــو نــدارم
دلــم کبــاب شــود چــون نگــه کــنم بگلســـتان   کــه هســت بــی‌رخ او هــر گلــی چــو شــعلهٔ نــارم[3]
مــرا کــه روز ســیه در فــراق ســبز خطــی شــد   چــه جــای گشــت گلســتان و ســبزه اســت و بهــارم
روم چـــو آب بمـــالم بـــه خـــاک او رخ خـــود را   در آن چمــن کــه نشســتی بــه عــیش و نــاز نگــارم

---

[1] مسکو: دوست

[2] مسکو: سوز فرقت غم

[3] مسکو:گر هست بی گل رویت مزار هزارم

مگو که همچو هزاریست بی‌جمال تو درویش / که هست بی‌گل رویت غم هزار هزارم[1]

زان کوی اگر برآرد روزی پس از هلاکم / زین گرد درد پیچد در گردباد خاکم
عریان تنی است رایم از برگ اگر برایم / چون نی نه‌بی‌نوایم صد جامه گشت چاکم
در کار باده کردم اوقات و زو گشادی / پیدا نگشت و بر دل ماند این گره چو تاکم
صوفی ز رندی من آلوده کرد خاطر / من در تصوف او از اعتقاد پاکم
درویش را مترسان در عشق از رقیبان / گر دوست نیست دشمن از دشمنان[2] چه باکم

گِرداب اشک سازد ای کاشکی هلاکم / کز راه او نخیزد با گردباد خاکم
ای باد دور از آن گل عریان کنم چو بلبل / هر پاره جانبی بر زین دلق چاک چاکم
از تاب سوز باده بشکافت سینه‌ام را / تا سوخته درونی بینی مثال تاکم
عیبی ندیده در من چون خضر طفل صوفی / پیش از گنه چه کوشی پیوسته در هلاکم
اشعار اگرچه باشد درویش پاک چون در / همچون صدف ازین هم بادا ضمیر پاکم

ز بحر اشک مرا گشت چشم گریان کم / چنانکه چشمه شد از موج آب طوفان کم
ز هجر سرو گل اندام خویش پندارم / که شد چو جنت شداد باغ و بستان کم
هلال چیست که با ابروت شود پیدا / به پیش روی تو شد آفتاب تابان کم
خضر به راه صلاحش نیاورد در عشق / کسی که گشت چو مجنون درین بیابان کم
چو بلبل از سخن خود ملاف ای درویش / که همچو دفتر گل شد هزار دیوان کم

هر شبم در اشک و از جان می‌کشد سوزم علم / مانده‌ام چون آتش قندیل در گرداب غم

---

[1] مصرع دوم بیت دوم این غزل با مصرع دوم بیت آخر در نسخهٔ مسکو جابجا گردیده است

[2] مسکو: دیگران

مـاه نـو روی تـو مـی‌بینـد نـه سـوی آفتـاب   بهـر آن سـر کـرد شـیب و قـد خـود را سـاخت خـم
در دعا دایـم چنـان خـواهم کـه مـانی ایـن‌چنـین   بهر تو دیگـر چـه خـواهم چـون نـداری هـیچ کـم
آنکـه دل برکنـد از کویـت بسـوی کعبـه شـد   تحفـه سـنگی مـی‌بـرد از کـوی تـو سـوی حـرم
گفـتمش درویـش را درد و غمـت جانسـت و عمـر   خنـده زد آن دلربـا گفتـا نباشـد درد و غـم

آمدی هر کس که مـن غـم از دلـش بیـرون کـنم[1]   این زمان پرسم ز هـر کـس کـز غـم دل چـون کـنم
بس که می‌نالم چـو بلبـل هـر کـه را همـدم شـوم   همچو گـل از درد عشـق خـود دلـش را خـون کـنم
پادشـاهم تـا همـای عشـق بـر مـن سـایه کـرد   تـاج خـویش از آشـیان مـرغ چـون مجنـون کـنم
گـر حـدیثم راسـت باشـد از تکلـف نیسـت آن   کـان تکلـم از خیـال آن قـد مـوزون کـنم
گرچـه درویشـم چـو موسـی از یـد بیضـای کسـب   خـاک بـر فـرقم اگـر میـل زر قـارون کـنم

دو عیـدی ایـن بـود سـالی ز روی مـاه خوبـانم[2]   کـه عیـدی چـون هلالـم لاغـر و یـک عیـد قربـانم
بتان چون سرو و گل پوشیده سبز و سرخ و مـن حیـران   چـو لالـه مانـده بـا داغ دل و چـاک گریبـانم
نشـیند زیـن رهـم بـر دل غبـار از رفـتن ایشـان   کـه نتـوانم یکـی را پـیش خـود یـک لحظـه بنشـانم
تماشـای بتـانم آنچنـان جـا کـرد در خـاطر   کـه جـویم عیـد و تـا سـالی دگـر در حسـرت آنـم
دوا آن شد که گیـرم راه چـون درویـش بـر خوبـان   عنـان یـک بـه یـک درجسـته روز عیـد بسـتانم

میـرود خورشـید روی او برابـر وقـت شـام[3]   تـو شـدی مایـل بمهـر ای بـدر بـی‌عقلـی تمـام
دیـده در آیینـه گـردد خیـره چـون بیـنم درو   عکس رخسارت که چون خورشـید مـی‌تابـد ز جـام

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

نالـهٔ مـرغ سـحر امشـب نیامـد از چمـن   حـالتی دارد مگـر چـون مـن مقیـد شـد بـه دام
غنچه چـون بسـت از تکبـر لـب صـبا بگذشـت ازو   گفـت نتـوان بـی‌تواضـع را بـه ره کـردن سـلام
در جهـان درویـش از انـدازه پـا بیـرون منـه   زانکـه پیمودسـت بهـر قسـمت ایـن صـحرا بکـام

از کـار جهـان فـارغ و آزاد ز بنـدیم   سـاقی برسـان بـاده کـه امـروز لونـدیم
سـاقی نـه‌حریفانـه ندیمانـه بـده مـی   شـاید کـه دمـی از خوشـی دور بخنـدیم
تـا چنـد بسـوزیم و کسـان عـیش بسـازند   آخـر نـه بـرای دگـران مـا چـو سـپندیم
در خنـده دهـن غنچـه و گـل روی گشادسـت   چـون وقـت گشادسـت در عـیش نبنـدیم
از خلـوت دی خیـل ریـاحین بـه در آمـد   مـا بهرچـه درویـش دریـن چلـه نژنـدیم

در انتظـار طاقـت مجنـون چـو نیسـتم   بـر وعـدهگاه وصـل تـو تـا چنـد ایسـتم
بـس کـرد ابـر گریـه بـه بسـتان و مـن هنـوز   چـون نـرگس از بـرای گلـی مـی‌گریسـتم
مـردن چـه فایـده سـت مـرا زیسـتن سزاسـت   در هجـر کـز چـه دور ز روی تـو زیسـتم
دامـن چـو گـاه‌گـاه گلـم در سـرای زهـد   بگرفـت خـاک ورنـه تعبـد بـه چیسـتم
درویـش پیـر گشـت و دل او جـوان هنـوز   هسـت ایـن مثـل کـه نـوزده اسـت از سـه بیسـتم

مـا خیـال آن لـب میگـون بـه جـان پـرورده‌ایـم   در درون سـینه لعلـی همچـو کـان پـرورده‌ایـم
گفتمش خـال لبـت مـا را فـرح‌بخـش دل اسـت   ایـن مفـرح گفـت از ترکیـب جـان پـرورده‌ایـم
طفل اشک ار روبـه راه افتـاد چنـدان دور نیسـت   بـا ادب او را میـان مردمـان پـرورده‌ایـم
جور پـی‌برپـی اگـر زان تـرک آیـد بـاک نیسـت   زانکه در سـختی کشـیدن چـون کمـان پـرورده‌ایـم[1]
تـا همـای عشـق او مـا را هـواداری کنـد   بهـر او ماننـد مجنـون اسـتخوان پـرورده‌ایـم

---

[1] بیت چهارم این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

حاصل ما از بتان آخر بود بی‌حاصلی   زانکه چون استاد فرزند کسان پرورده‌ایم
فخر درویش است اگر با ما به رندی یار شد   زانکه ما در خدمت پیر مغان پرورده‌ایم

گر سگ کوی تو پیش از من رود یاری کنم   از وفا صندوق قبرش استخوان‌کاری کنم
قصهٔ زلفت که هست آن چون شب عاشق دراز   هر شبی تا صبحدم از بهر بیداری کنم
حالت بلبل مپرس از باغبان بشنو ز من   تا چو مرغان قفس شرح گرفتاری کنم
نی چو طوطی شکری دارم نه چون بلبل گلی   دور از آن رخسار و لب چون خوب گفتاری کنم
گفتم از ویرانی درویش با دلدار گفت   او چو معموری نخواهد من چه معماری کنم

عیب دردست این که دل بر بالش و بستر نهم[1]   کی به پهلو جا دهم آنرا و با این سر نهم
استخوانی سوخته سختست دل سوزم ز تن   زیر پهلوی سگ کوی تو خاکستر نهم
با وجود خاک کویت سرزنش باید مرا   گر ز روسختی مثال سکه دل بر زر نهم
من که بر خود ریگ پوشم از غم لیلی‌وشی   جامه چون مجنون ز هجرش عاقبت در بر نهم
راست چون سازم ز سوز سینه تیرش یک به یک   زاتش دل برکشم پیکان او بر پر نهم
بس که سوزم داغ گردد از تب هجران او   دور از آن گلرخ چو لاله دست اگر بر سر نهم
نیست از دلبر غم درویش مسکین از دلست   چون ز خود نالم چه تاوان بر کسی دیگر نهم

گر به بی‌کاری و رندی علم افراشته‌ام   در لوندی به همه کار سری داشته‌ام
نه مرا دیدهٔ حسرت ز پی هر چیزیست   بهر عبرت نظری بر همه بگماشته‌ام
چه بود ملک جهان چون گذر از خود کردم   چیست خان دگران خانه چو بگذاشته‌ام
حاصل ملک جهان نیست به جز پنداری   زو مرا سود همین است که پنداشته‌ام

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

گـــر چـــو درویـــش بســـی بـــر در دلهـــا گشـــتم   هـــــیچ بــــی فایـــــده نگذشـــــته و نگذاشـــــته‌ام

هســـت از عمـــل تیـــغ تـــو خطـــی بـــه هلاکـــم   چـــون محکمـــی خـــط بـــود از بحـــث چـــه بـــاکم
در آرزوی تیـــــغ تـــــو جـــــانم بـــــه لـــــب آمـــــد   بـــــی‌آب چـــــو مـــــاهی مکـــــن ای شـــــوخ هلاکـــــم
گـــــر از شـــــهدای خـــــودم آن یـــــار شـــــمارد   چـــون لالـــه مشـــو خـــون ز مـــن ای ابـــر کـــه پـــاکم
هـــر بـــیخ چـــو تیـــر تـــو رســـاند بـــه دل مـــن   آن نخـــل خـــدنگی کـــه بـــود بـــر ســـر خـــاکم
چـــون نســـبت مـــن بـــا غـــم عشـــق تـــو درستســـت   از خرقـــه پشـــمینه (صـــدپاره) چـــو درویـــش چـــه بـــاکم

حـــاتم دورســـت ســـاقی مـــی‌دهـــد پیوســـته جـــام   زان بـــود در بـــزم مســـتان ذکـــر خیـــر او مـــدام
پـــیش ســـاقی گـــر نهـــم ســـر زان نباشـــد ســـرزنش   هرکـــه چیـــزی بخشـــد او را واجـــب آمـــد احتـــرام
گفتمش از لب چو داری می شراب از بهـر چیسـت   گفـت هسـت ایـن از بـرای خـاص وآن از بهـر عـام
خـم مـی آن سـو کـه باشـد خانـه صـوفی منـه   ور نـه یـا خواهـد تـرش شـد یـا بخواهـد مانـد خـام
از شـــراب دیگـــران درویـــش را بـــه آب خـــویش   هرکـــه را باشـــد حلالـــی از چـــه رو نوشـــد حـــرام

دل چـــو مجنـــون نـــه مـــن از لیلـــی خـــود برکنـــدم   توســـــن بخـــــت ازو دور چـــــو نعـــــل افکنـــــدم
خـــورده بـــودم قســـمی کـــز ســـر کویـــت نـــروم   خـــــاک بگرفـــــت کنـــــون دامـــــن آن ســـــوگندم
پســـته تنـــگ تـــو بـــر تنـــگ شـــکر میخنـــدد   مـــــن کجـــــا درخـــــور آن پســـــتهٔ شـــــکرخندم
ســـاخت بـــی مثـــل مـــرا هـــیچ شـــدن در ره عشـــق   از نمانـــــدن نبـــــود هـــــیچ کســـــی ماننـــــدم
کمتـــرم از جرســـی وقـــت نصـــیحت درویـــش   گمرهـــــی روی نیـــــاورده بـــــراه از پنـــــدم

هر شب از هجر رخـش فـانوس خـود گلگـون کـنم   شـــرح ســـوز ســـینه و پیـــراهن پرخـــون کـــنم
هرکســـی نقـــش درون بینـــد ز فـــانوس خیـــال   مـــن ز غـــم نظـــاره پروانـــه از بیـــرون کـــنم

بس که گویم چون کنم خون شد دل خلقـی ز درد — کار من سهلست ازین[1] دلها که خون شـد چـون کـنم
چـون رخـی بیـنم شـود رنگـم دگـر بـی روی تـو — خویشـتن را چنـد چـون آیینـه دیگرگـون کـنم
آتـش وادی ایمـن درخـور درویـش نیسـت — سـوزش خاشـاک او از آتـش مجنـون کـنم

پـی آن یـار هرجـایی بهـر جـا تـا بکـی گـردم — چـه درمانسـت دردم را چـو او هسـت فـارغ از دردم
نـه قـدر خـویش میدانـد نـه درد عاشـقان خـود — از انـرو مـی‌نشـیند اینچنـین بـا ناکسـی هـر دم
بـدی دانسـت هـر نیکـی کـه مـن کـردم بجـای او — کنـون اسـتغفرالله توبـه کـردم زانچـه بـد کـردم
بسـی آن زلـف پـروردم ندیـدم زو بجـز تلخـی — سـزاوارم بزهـر آخـر چـو عمـری مـار پـروردم
نـه آخـر حاجیـان چـون کعبـه بگذارنـد واگردنـد — همـان بهتـر کـه بگـذارم ورا مـن نیـز واگـردم
بسی گر دیـدمش از پـی ندیـدم هـیچ سـود از وی — دگر با وی نمی گردم چـو درویـش ایـن زمـان فـردم

نمی خواهم نگون چـون صـید برنـدد بـه فتـراکم[2] — کـه سـازد گـرد نعـل مرکـب او دیـده پرخـاکم
چنـان کـز سـینه آیـد دانـه بیـرون مـرغ بسـمل را — همـه پیکـان او آرنـد بیـرون از دل چـاکم
به هر آبی چو ماهی بـاز کـرده چشـم و مـی‌شـویم — کـه بـر خـاک رهـش افتـد بـه آخـر دیـدۀ پـاکم
به جان خط دادم و ترک لبش چون خط نمی‌گویم — اگـر در آب و آتـش دارد آن روی عرقنـاکم
سـرمویی نشـان درویـش دادم از دهـان او — وگرنـه هـیچ ازو آگـه نبـودی فهـم و ادراکـم

ز هجـر عارضـش همخانـه بایـد صـورت‌چیـنم[3] — کـه رازی نـاورد بیـرون چـو یـاران سـخن‌چیـنم
چگونـه بـر زبـانم العطـش نبـود ز بـی‌آبـی — که همچون شـمع شـد در هجـر او آتـش عـرق‌چیـنم
فشـاند در زمـین شـور هجـران تخـم مهـر خـود — نـه بتـوانم کـه بـرچینم نـه مـی رویـد کـه بـرچینم

---

[1] مسکو: زام
[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

فلک در شب چو بگشاید دکـان شـب خریـد خـود — مـــن از روز بـــلا مانـــده بســـاط غـــم فـــروچینم
مجـو چـین خطـا در گفـت‌وگـو درویـش بیـدل را — کـــه هســـت از آســـتین و ابـــرو و زلـــف تـــو پـــرچینم

بـه عشـق آتـش مجنـون چـو مـی‌کشـید علـم[1] — بســـش نبـــود کـــه دادش ســـموم دیگـــر دم
چنـــین کـــه بـــرد ز ره غـــول عشـــق مجنـــون را — کســـیش بـــاز نیابـــد کـــه شـــد بـــه دشـــت عـــدم
نبـــود سرکشـــی از پـــای مـــرغ مجنـــون را — بـــه خـــاک وادی لیلـــیش تـــا رســـید قـــدم
چـــو بـــود شـــکر لیلـــی بـــه زحمـــت از مگســـی — ز مـــرغ بـــر ســـر مجنـــون چـــرا گذاشـــت ســـتم
چنین ز عشق که درویش راسـت کاسـه بـه سـنگ — عجـــب مـــدار کـــه مجنـــون فـــزون بـــود او کـــم

چو صـید از نـاوک افکنـدی و بربسـتی بـه فتـراکم — کـــرم کـــردی بســـی برداشـــتی ای تـــرک از خـــاکم
اگرچـه آن در یـک دانـه شـد یکبـاره دور از مـن — چو باشد فـرد بـا او هسـت دل همچـون صـدف پـاکم
بگل گر بنگرم همچـون حبـاب از شـوق آن عـارض — رســد از آب جـــو دور از رخـــش در دیـــده خاشـــاکم
نگیـــرد دل وزو گیـــرد دلـــم دور از گـــل رویـــش — اگر چون غنچـه لالـه اسـت یکـدم جامـه بـی چـاکم
نـــه از بـــالا ز بـــالای خـــود ای درویـــش فرهـــادم — کـــه ســـنگ از سرنوشـــت آمـــد نـــه از دوران افلاکـــم

چـــو نتـــوانم نظـــر پوشـــید ازو تـــا پیـــرهن پوشـــم — قبـــا کـــردم کـــه بیـــنم آن رخ و در خویشـــتن پوشـــم
اگـــر ســـوزد مـــرا در پـــای او افـــتم چـــو پروانـــه — کـــه راز شـــمع خـــود در ســـایه‌اش از انجمـــن پوشـــم
چو از رخساره می داند چـه پوشـم حـال دل از وی — طبیـــب اســـت و ازو پوشـــیده نبـــود آنچـــه مـــن پوشـــم
سگ کویش بدان کسوت چو خواهـد رفـت از عـالم — بـــه یـــاری مـــن ازو شـــرمنده باشـــم گـــر کفـــن پوشـــم
سخن درویش از آن گل فاش چون بلبل همی گوید — چو او از کس نپوشد روی خود من چون سخن پوشم

تیـــغ طعنـــه بـــر ســـر و ســـنگ جفـــا مـــی‌آیـــدم — هـــر زمـــان در عشـــق او بـــر ســـر چهـــا مـــی‌آیـــدم

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

خـار از آن گـل هـر قـدم در زیـر پـا مـی‌رویـدم
تیـغ از آن خورشـید بـر سـر از هـوا مـی‌آیـدم

حیـف مـی‌نایـد تـرا از خـود کـه گـردی بـا رقیـب
اینچنـین باشـد مـرا حیـف از شـما مـی‌آیـدم

دل پـر از دردسـت گوینـدم زمـانی شـاد بـاش
بـا چنـین دل شـادمانی از کجـا مـی‌آیـدم

از بـلای عشـق چـون درویـش صـابر مـنعمم
شـاکرم هـر چیـز کـز پـیش خـدا مـی‌آیـدم

به عشقت یکـدلم زآن دل در آن زلـف دوتـا بنـدم[1]
بـرای محکمـی در عاشـقی او را دو جـا بنـدم

نهـادم دسـت را بـر سـینه تـا جـانرا نگـه دارم
وگرنـه مـن کـیم تـا دسـت پـیش دلربـا بنـدم

چو آن دارد که از وی کـارچینی بسـته مـی گـردد
دلـم گـر بشـکند صـد ره دگـر زان خـاک پابنـدم

ز روزن آتـش آهـم علـم چـون مـی‌کشـد هـر دم
چگونـه خانـه را بـر سـقف نقـش بوریـا بنـدم

دلـم را روزی از روی گشـادی گـر بدسـت آری
چو بـازش زیـن هـوای صـید عمـری چشـم و پابنـدم

بیـاد نوبهـار عـارض و نخـل قـد سـروش
گـدازم جـان و دل چـون مـوم و از وی نخلهـا بنـدم

رقیـبش گفـت بگشـا بـاب بـر درویـش بیچـاره
نباشد از کـرم گفـت ایـن کـه مـن در بـر گـدا بنـدم

نیسـت آن در شـغل فرهـادی کـه بـاری باشـدم[2]
چـون بـود در عشـق اگـر زیـن بـیش کـاری باشـدم

شـد حجـابم خلـق از نظـارگی در راه دوسـت
هرکجـا بنشـینم از مـردم حصـاری باشـدم

شـد چـو ریـگ شیشـهٔ ساعت غـم مـن بـی‌شـمار
پـیش او ای کـاش بـا ایـن هـم شـماری باشـدم

خشـکی ای دارم ز صـوفی آب مـی سـاقی بیـار
تـا بشـویم زان تـیمم گـر غبـاری باشـدم

ای درویـش میگـویی کـه قیـد محکـم اسـت
نیسـتت آن هـم کـه بـر تـو اعتبـاری باشـدم

تـا سـگ کـویش خـورد پرخـون کنـاری باشـدم
از سرشـک لعـل بـر فـرقش نثـاری باشـدم

صـورتش را بشـکنم گـر کـوه‌کـن لافـد ز کـار
چـون سـخن در عشـق از نقـش نگـاری باشـدم

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

اختیـار خـدمتم چـون دادی ای سـاقی ز لطـف   بـاده چنـدان ده کـه در کـار اختیـاری باشـدم
از رقیبـانی کـه بـیدردنـد مـیناـلم مـدام   کاشـکی در عاشـقی هـم درد و یـاری باشـدم
تـا ز بـیخـوابی بچیـنم صـبحدم گـل هـای فـیض   کـاش چـون درویـش در دل خارخـاری باشـدم

همچو گلبن نیست مـا را در جهـان پیوسـته سـیم[۲]   پـنج روزی ده درم داریـم و سـالی مفلسـیم
با وجـود آنـک مـا را نیسـت چیـزی همچـو شـمع   تـا بـود جـان خویشـتن سـوزیم و صـاحب مجلسـیم
بـا سـگان کـوی او یـاریم هـر شـب ای رقیـب   منگـر از نـامردمی مـا را کـه خـوار و بـیکسـیم
همرهـان یکـدل و یـک روی را تکلیـف نیسـت   هسـت چـون دلهـا برابـر فـارغ از پـیش و پسـیم
خرقـهٔ پشـمینه چـون درویـش تـا پوشـیدهایـم   کنـده دل از نـازکی فـارغ ز صـوف و اطلسـیم

روی زیبـای تـرا از بـیغشـی غـش مـی کـنم   نیسـتم قـلاب کـار عشـق بـیعـش مـی کـنم
عـالمی دیوانـه مـیگردنـد از گفتـار مـن   چـون حـدیث روی آن شـوخ پـریوش مـی کـنم
همچـو مـرغ سـنگ در پـا بسـتهام دل مـیکشـد   بـر سـر کـوی تـو بهـر آن فـروکش مـی کـنم
تـا شـود آسـان بـلای عاشـقی بـر جـان مـن   یـاد از فرهـاد و مجنـون بلاکـش مـی کـنم
وعـدهٔ دیـدار گفـتم دادهای عشـاق را   خنـده زد گفتـا دل درویـش را خـوش مـی کـنم

بـلای کاکـل او بـس نبـود بـر جـانم   اتاقـه نیـز ز سـر مـی کنـد پریشـانم
ز ضـعف همچـو هلالـم بـه مهـرت ای خورشـید   عجـب نباشـد اگـر از پـس تـو وامـانم
اگرچـه دل بمیـان تـو بسـتهام عمـری   هنـوز همچـو کمـر سـرّ او نمـی دانـم
چـو طـوق گـردن زنجیریـان بـود قیـدم   اگـر نـه پـاره بـود در غمـش گریبـانم
بـر آسـتان تـو خـواهم مـراد چـون درویـش   چـو شـاه حسـن تـویی از کـه داد بسـتانم

در آن پـیم کـه ز رای تـو رو نگـردانم   اگـر بـه دیـده بـود تیـر همچـو پیکـانم

به اختران دگر نیست مهرم ای خورشید
تو خوش برآ چو برآورده از تو بستانم

برای آن در یک دانه دیده‌ام دریاست
ولی نشست ز خون چهره همچو مرجانم

ز حسرت لب او بر لبم نه تبخاله است
که هست در غم آن زخم های دندانم

زبان و دیده ببندم به عشق چون درویش
ولیک نیست در این کار دل به فرمانم

به شمع خویش چو پروانه بس که حیرانم
باو که (چو) می رسم از شوق می رود جانم

مثال غنچهٔ لاله برون کن از من پوست
که آشکار شود سوز و داغ پنهانم

ز بند بند من از بس که ناله خاست به عشق
گرفت گوش به انگشت نی ز افغانم

به هر زمین که ز تیر تو گرد برخیزد
به جست و جوی بود دیده از پی آنم

اگر بخرقه کشم سر سوز چون درویش
چو شمع شعله کشد آتش از گریبانم

چون مویم و در پیش رقیب تو نمویم
دور از تو غم خویش چه گویم بکه گویم

فرهادصفت نیست غم از سنگ جفایم
در عشق چو از کوه درافتاد سبویم

جان داد رقیب تو ز بوی جگر من
می گفت که چون طفل شکم گشنهٔ اویم

بر روی بهی سرخی سیبم ز بهی نیست
رنگیست که از خون جگر مانده به رویم

خوش حال چو گردد ز خیال دهن یار
رازی که نهانست ز درویش نجویم

به سال و ماه و روز و شب چو مجنون از تو بیهوشم[1]
دلیلی تو همچو لیلی می کنی سالی فراموشم

غلام حلقه در گوش توام جانا تو می دانی
اگر خواهی بکش خواهی بدار و خواه بفروشم

چو عکس شمع در فانوس مهرت در درون من
کند پیدا همه راز درونم گرچه من پوشم

همی‌گویند کوشش نیست سودی بخت می‌تابد
مرا این بخت سودم بس که در عشق تو میکوشم

از آن چون شعر درویشم سخن ها پخته می‌آید
که دایم زآتش سودای عشق یار در جوشم

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بــر مثــال صــورت دیــوار بــی جــان مانــده‌ام   پشــت بــر دیــوار و در روی تــو حیــران مانــده‌ام
گــه بــه دنــدانت کــنم نظــاره بــارم در اشــک   گــه لبــت بیــنم ز حیــرت لــب بــه دنــدان مانــده‌ام
دیــــده حیــــران بازمانــــده در تماشــــای قــــدت   همچــو نــرگس پیشــت ای ســرو خرامــان مانــده‌ام
تــا بــه صــد ســختی جــدا زان گــوهر دلجــو شــدم   بــس شکســته خــاطر و بــی قــدر چــون کــان مانــده‌ام
چــون گریبــان از زنخــدانش نــدارم بهــره ای   زان چــو درویــش از غمــش ســر در گریبــان مانــده‌ام

دلبــــر خبــــاز ا چــــن بــــدر تــــا رخ دیــــده‌ام   ســــیر از قــــرص مــــال او نگــــردد دیــــده‌ام
تــاب آن دارم کــه مــی‌تابــد مــرا همچــون تنــور   تــــا نگویــــدم ز نــــار عشــــق رو تابیــــده‌ام
شور عشــقش در دلــم همچــون نمــک در نــان بــود   مــن ازیــن نــان و نمــک در عشــق او شــوریده‌ام
مــن نــیم زانهــا کــه بــر مــالم ز جــور عشــق او   عاشــــق آن ســــاعد ســــیمین برمالیــــده‌ام
وصل او را هست چــون درویــش جــانم حــق‌شــناس   زانکــه بــا او مــدتی نــان و نمــک نوشــیده‌ام

چــو نیســت بخــت کــه پــیش رخــت پیالــه کشــم   نخــورده مــی ز خمــار تــو آه و نالــه کشــم
نشــد بــه هــیچ دوائــی دلــم خــوش از غــم تــو   ز آه داغ بــــرین درد دیــــر ســــاله کشــــم
مــرا چــو مــور ز خالــت بــس اســت یــک دانــه   ز خــوان وصــل کــیم مــن کــه تــا نوالــه کشــم
مشــام دیــده نهــم در رهــت چــو آیــد بــاد   بدیــده گــرد و نســیمی از آن کلالــه کشــم
بــود ســفینهٔ درویــش همچــو بــت‌خانــه   ز بــس کــه وصــف جمالــت بــدان رســاله کشــم

ردی دل مــردم همــه ای شــوخ بــدان چشــم[۱]   یــارب نرســانند بــدان چشــم بــدان چشــم
مــن عاشــق آن چشــمم اگــر حســن نمانــد   باشــم نگــران روی تــو بیــنم بــه همــان چشــم
چــون ســود بــه هــر چشــم رســاند رخ خوبــت   یــارب نرســاند بــه جمــال تــو زیــان چشــم

---

[۱] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

یک چشم زدن دور اگر باشد از آنرو　　خونابه کند بر رخم از اشک روان چشم

دور از گل روی تو بود کور چو نرگس　　او را که نباشد به جمالت نگران چشم

هر چشم که انگشت قبول تو بر آن نیست　　باید ز سر کین زدن انگشت در آن چشم

گردی بفرست از رهت ای مه سوی درویش　　دارد چو به انعام تو ای جان و جهان چشم

به هر کجا که من ل شکسته بنشینم　　بساطی از غم تویش خود فرو بینم

به چشم هیچ نبینم ز گریه غر از اشک　　ببین که از غم ندیدنت چه میبینم

مرا ز داغ تو پروای لاله رویان نیست　　چه جای گشت و گل و باغ با ریاحینم

ز ضعف پیش تو نتوانم آمدن ای دوست　　گمان مبر که به هجر تو هست تسکینم

به مهر روی تو سوگند میخورد درویش　　که نیست در همه آفاق با کسی کینم

طبیب مایی و بیمار لعل قند توییم　　به سوی ما نظری کن که دردمند توایم

به دست تست کنون مرگ و زندگی ما را　　که چون شکار درافتاده در کمند توییم

چه گرم می روی ای شهسوار حسن که ما　　بسوز از آتش نعل سم سمند توییم

دراوفتیم ز جای بلند و جان بدهیم　　چنین که عاشق سرو قد بلند توییم

بسی حدیث چو درویش اگرچه می دانم　　گدای یک سخن لعل نوشخند توییم

در ضمیر من چو موی آن میان آید مدام[۱]　　اهل معنی را خیال خاص کی گردد تمام

سیم را چون ساعدت گفتند بیرون شد ز دست　　اینچنین باشد چو بیش از حد کنی تعریف خام

ماه نو را ابرو شوخ تو بخشش ها نمود　　رحم بر حال گدا افزون بود در وقت شام

چون رقیبت رفت از آن کو تیرت از وی میکشم　　میتوان در خواری از دشمن کشیدن انتقام

بهر آن صورت بسی پیدا کند معنی خاص　　گر بجویی خاطر درویش را از لطف عام

---

[۱] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

مگو با من غم مجنون که چون فرهاد گریانم
مرا کوه غم خود بس منه آن نیز بر جانم

کشیدم نقش آن شیرین و خود فرهاد او گشتم
نمی دانم چه حال است این به کار خویش حیرانم

سرم رفت و نرفت از گردن من طوق عشق او
که شد همچون لباس فاخته دور گریبانم

چو تیری زان کمان خواهم روم در خاک و گم گردم
چه دارم در جهان تا دیده باشد از پی آنم

چو درویشم پریشانی از آن زلف پریشان شد
مگو جمعیتم کز غم پریشانم پریشانم

چون کاکلت اگرچه سرگشتگیست کارم
تا هست مویی از من سر بر سر تو دارم

از گلشن تو باید[1] باشد مرا نصیبی
گر گل به دست ناید در پا خوشست خارم

در خاک همچو دانه خفتم ز شوق خالت
وز آرزوی خطت چون سبزه سر برآرم

آن پایه کو که بینم از دور طرف بامت
روزی شود مگر این از نردبان دارم

گفتی نمی‌شمارم درویش را سگ خود
ای شوخ هست بر جان این درد بی‌شمارم

چون آب اگر زانکه دهی راه به نازم
پای تو ببوسم قد سرو تو بنازم

از لطف اگر با من دلخسته بسازی
من با ستم و جور و جفای تو بسازم

چون شمع تن خویش از آن پرورم ای ماه
کز آتش سودایی شبها بگدازم

از نالهٔ خود دوش نرفتم سوی مسجد
در گوش نیامد ز فغان بانگ نمازم

آیم به طواف سر کوی تو چو درویش
در عشق شد این خواجگی و راه حجازم

خوانده ای رند و عاشق و مستم
جان من هرچه گفته ای هستم

جان به کف پیشت آمدم چه کنم
بیش ازین برنیامد از دستم

وانرستم ز سوز غم چو سپند
بی تو چندانکه هر طرف جستم

[1] مسکو: باشد

گرچه سخت اوفتادم از غم عشق   جام پیمان یار نشکستم
سربلندم به عشق چون درویش   تا به پایت چو خاک ره بستم

دور از رخ تو در تب هجران نشسته‌ایم   بنگر به سوی ما که غریبیم و خسته‌ایم
وابسته هرگز ار چه به مویی نمی‌شدیم   دل چون کمر کنون به میان تو بسته‌ایم
بر سینه بس که سنگ به عشق تو می زنیم   دل را چو آبگینه به صد جا شکسته‌ایم
صد جور اگر به آتش و آب و نمک کنند   در خنده ما ز شوق دهانت چو پسته‌ایم
تسبیح پاره کرده و زنار هم به عشق   درویش وار از همه چیزی گسسته‌ایم

این دم ای جان که دست در دستیم   با تو عهد برادری بستیم
خواجه و خواجه زاده از دل و جان   ما غلام تواایم تا هستیم
گرچه بارید سنگ بر سر ما   هرگز ای دوست عهد نشکستیم
زان جهت ما بلند مرتبه‌ایم   که به پایت چو خاک ره پستیم
ببریدیم از همه عالم   همچو درویش با تو پیوستیم

دمی کان مه گشاید رگ من بیدل پریشانم   ازین دردی که نوک نیش آید بر رگ جانم
چو خون از دست او آید ز روی همدمی شاید   که مانند رگ او خون رود از چشم گریانم
بر آن خاکی که خون او رود مشکی شود در دم   که چون آهو دهد از بوی او سر در بیابانم
چو شربت باشدش درخور دهم جان را به شیرینی   اگر آن دل‌ربا از لطف دارد درخور آنم
گر از درویش بهر دست بستن وصله‌ای خواهد   روان از شوق آن جامهٔ جان چاک گردانم

تن من از طرفین ساختی به ناوک غم[1]   چو خانه را که دو روزن بود برابر هم

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بهدیدنش همه مردم قیام بنمایند | به طاعت تو مه نو چو پشت سازد خم
مرا در این دم آخر رها مکن ای دوست | هزار کارت اگر هست صبر کن یکدم
عجب مدار رقیبان اگر ز من ترسند | که بیم جانورانست از بنی آدم
به شکر آنکه تو از حسن خویش سلطانی | بجوی خاطر درویش را ز روی کرم

گر شبی بر سر کوی تو نباشد گذرم[1] | خواب ناید همه شب از غم آن تا سحرم
ور به روزی ننمایی رخ خود ای خورشید | تیره باشد همه آفاق جهان در نظرم
گر بدیدی رخ زیبای تو یعقوب حزین | در همه عمر نگفتی که کجا شد پسرم
بی تو ای گل به جهان خوار بماندم چون خار | کس نیاید بر من تا تو برفتی ز برم
شوربختم من درویش ز شیرین سخنی | همچو فرهاد به عشق تو بلا شد به سرم

خوش از دو چشم و لب آید رخت به دیده مردم[2] | ز نیکوییست که دایم بود نیاز و تنعم
خیال آن دهن ای دل که حقه‌ایست پر از در | مده به اشک که طفلست ناگهی نکند گم
چو پسته از دهنت هر که را رسید گشادی | به هیچ روی فراهم نشد لبش ز تبسم
خوشست قول بزرگان از آن بگفت صراحی | نهیم گوش که هستش روایت از دهن خم
به حشر مست ز جام مراد خیزد و سرخوش | به هر سری که سمند تو کاسه می دهد از سم
دلم ز جور دو چشمت سخن نگفت به ابرو | که خوب نیست به هر گوشه کرد غیبت مردم
چو اشک مایل آن کوی گشت و خاک‌نشین شد | ببین حقارت درویش و میل کن به ترحم

پیش کوته همتی گر وصف آن قد کرده‌ام | می دهم انصاف از خود جان من بد کرده‌ام
پیش آن ابروکمان قربان مرا روزی مباد | گر به عمر خویش هرگز تیر او رد کرده‌ام

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بــا رقیــبم روی یــاری نیســت یــا بــاکی ازو　　هــر بــدی در حــق مــن گویــد یکــی صــد کــردهام
نیست آن حـدّم کـه خـود را بنـده خـوانم پـیش او　　بــا وجــود آنکــه خــدمت هــای بــیحــد کــردهام
گــر بلنــدآوازه گــردم نیســت چــون درویــش دور　　زانکــه عمــری وصــف آن ســرو ســهی قــد کــردهام

مـــــاه را گـــــر بـــــود غـــــلام تـــــو نـــــام　　ایـــــن کمـــــالش بـــــود بهـــــای تمـــــام
گویـــــد از جـــــان دعایـــــت ای خورشـــــید　　بـــــه مســـــیحا اگـــــر دهـــــی دشـــــنام
بـــــاده گـــــر نیســـــت ســـــاقیا چـــــه عجـــــب　　نیســـــت آاری بقـــــای چیـــــز حـــــرام
تـــــویی آن بـــــت کـــــه دوســـــت مـــــی دارنـــــد　　روی خـــــوب تـــــو جملـــــه اســـــلام
ســـــوخت درویـــــش و مـــــرد همچـــــون شـــــمع　　آتـــــش آغـــــاز بـــــود و ایـــــن انجـــــام[1]

ای بـــــاد صـــــبا بـــــه ســـــوی مـــــاهم　　خـــــود را برســـــان ســـــلام مـــــا هـــــم
بـــــا یوســـــف مـــــن بگـــــو چـــــو یعقـــــوب　　بهـــــر تـــــو مـــــدام چشـــــم راهـــــم
ای ســـــرو چـــــو هـــــر طـــــرف روانـــــی　　آخرگـــــذری بـــــه ســـــوی مـــــا هـــــم
تنهـــــا نـــــه ز دســـــت رفـــــتم ای دوســـــت　　دور از تـــــو فتـــــادهام ز پـــــا هـــــم
درویـــــش ســـــلام مـــــی رســـــاند　　ای عمـــــر گرامـــــی و دعـــــا هـــــم

بــرای آن دُر از بــاران نیســانی فــزون گــریم[2]　　لــب لعلــش چــو یــاد آرم بــه جــامی آب خــون گــریم
فروشــویم ز روی ســنگ خــارا نقــش شــیرین را　　اگــر از درد فرهــادی بــه کــوه بیســتون گــریم
همه صحرا کنم همچون سراب از اشـک خـود دریـا　　به یـاد لیلـی خـود گـر چـو مجنـون از جنـون گـریم
ز گریــه مــیشــود گوینــد عاقــل شــخص دیوانــه　　شــوم دیوانــهتــر چندانکــه از هجــرت فــزون گــریم
شــدم بــیآب و آبــم بــرد گــویی نیســت ایــن گریــه　　بتــر زیــن آخــر ای ســنگین دل بــدمهر چــون گــریم

[1] بیت آخر این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بدین زاری که آید گریه چون درویشم از هجران / همان بهتر که بهر مردن خود هم کنون گریم

ای شمع چو پروانه به پروای تو میرم / برگرد سرت گردم و در پای تو میرم
تا خلق بگویند الهی تو بمانی / در پیش تو چون چاکر و لالای تو میرم
چون سیب بهشتست زنخدان تو خواهم / تا بویم و پیش رخ زیبای تو میرم
چون مور بسازم بسر راه تو خانه / تا چون گذری زیر کف پای تو میرم
در حشر که مردن نبود چاره چه سازم / ای حور چو خواهم که بسودای تو میرم
تا عمر بود جویمت ای دوست چو درویش / وانروز که میرم به تمنای تو میرم

در عشق تو صد رنگ ز نیرنگ برآرم / تا کام دلم زان دهن تنگ برآرم
دور از لب شیرین تو از درد چو فرهاد / افغان ز دل سنگ به فرسنگ برآرم
با تیغ تو گر زانک نبازم سر خود را / در پیش که دیگر سر ازین ننگ برآرم
گر در طلبی پیش تو از دیده فشانم / ور لعل طلب می کنی از سنگ برآرم
با شاه اگر قصهٔ درویش بگویم / مجنون صفتش از سر اورنگ برآرم

در ره عشق تو گر سر برود سر باشم / ترک سر گویم و در عشق تو سرور باشم
راه جان چون سوی بالاست روم بر سر دار / پای های حالی ازین مرتبه برتر باشم
ترک وصف خط و خال تو نخواهم گفتن / چون قلم گر رودم سر که بدین سر باشم
غیرتم بست زبان چون تو زدی طعنه رقیب / گر جواب تو کنم با که برابر باشم
منم آن نی که همه ناله بود حاصل من / نه از آنم که کمر بستهٔ شکر باشم
اشک چون می رود از چشم چه باک از رخ زرد / من که گوهر فکنم کی به غم زر باشم
از گدایان خودم گر شمری چون درویش / به مرادی که مرا هست توانگر باشم

دورم از شـــهد[1] لبـــان تـــو چـــو شـــمعی از مـــوم گفـــتم از هجـــر تـــو یـــک نکتـــه و بـــاقی معلـــوم
از پـــی نـــاوک آن غمـــزه کشـــم زحمـــت و جـــور همچـــو شخصـــی کـــه کنـــد کـــار بـــرای مرســـوم
یـــار شادســـت و رقیـــبش بـــه غـــم از عشـــق مـــرا روی بـــر دوســـت مبـــارک شـــد و بـــر دشـــمن شـــوم
ای مـــدرس بـــرو از عشـــق مکـــن بـــا مـــا بحـــث ایـــن نـــه کاریســـت کـــه دانـــد کســـی آن را معلـــوم
دل درویـــــش از آن غمـــــزهٔ فتـــــان بســـــتان مگـــذار ایـــن کـــه کشـــد جـــور ز ظـــالم[2] مظلـــوم

در نســـخه ای کـــه وصـــف لـــب او بیـــان کـــنم جـــان در میـــان نهـــم کـــه ورق را نشـــان کـــنم
در چـــاه آن ذقـــن فکـــنم نقـــد جـــان و دل از غـــــارت ســـــپاه غـــــم او نهـــــان کـــــنم
شـــاد ار نخـــواهیم غـــم دیرینـــه کـــم مبـــاد عمـــری چـــه بـــود کـــار مـــن اکنـــون همـــان کـــنم
خانـــه ز دســـت رفـــت و مـــرا خـــود ســـخن بمانـــد شـــــرح فـــــراق او بـــــه کـــــدامین زبـــــان کـــــنم
خـــواهم بـــه وصـــف یـــار چـــو درویـــش عـــذر او شـــه را ز خـــوان دولـــت خـــود[3] میهمـــان کـــنم

اســـــیر حلقـــــهٔ آن زلـــــف‌هـــــای تافتـــــه‌ام مـــــنم کـــــه ســـــر ز کمنـــــد بـــــلا نتافتـــــه‌ام
دو نیمـــه کـــرده‌ام از فکـــر آن میـــان تـــن زار بـــه تـــازگی ســـخن بـــین کـــه مـــو شـــکافته‌ام
چنـــین کـــه یوســـفت افتـــاد ای عزیـــز بـــه دســـت مگـــــو خریـــــده‌ام او را بگـــــو کـــــه یافتـــــه‌ام
بـــــرای آنکـــــه بیـــــابم ز راه او گـــــردی چـــو بـــاد بـــی‌ســـر و پـــا هـــر طـــرف شـــتافته‌ام
بـــذهن و فکـــر مگـــو شـــعر گفتـــه ای درویـــش کـــه ســـر عـــالم غیبســـت ایـــن نـــه بافتـــه‌ام

چـــو شـــمع بـــا غـــم عشـــق تـــو تـــا بـــه ســـر بـــردم گـــداختم ز تـــب و تـــاب ســـوختم هـــردم
اگـــر بریخـــت مـــرا غمـــزه خـــون تـــو سهلســـت ز هجـــر روی تـــو پنـــدارم آن دگـــر خـــوردم

[1] مسکو:هجر
[2] مسکو: برای
[3] مسکو:او

دلـــم کبـــاب و لبالـــب چـــو لالـــه جـــام از خـــون	بـــه دور حســـن تـــو آن نقـــل بـــود و ایـــن دوردم

زیـــان بـــه هـــیچ گیـــاهی بـــه عهـــد گـــل نرســـد	مـــن از بهـــار رخـــت چـــون خـــزان بـــه پژمـــردم

شـــهان ز لطـــف نوازنـــد خـــاطر درویـــش	مـــن از جفـــای تـــو ای شـــوخ هـــر دم آزردم

به گلـی چـو بلبـل از نـو دل و جـان خـویش دادم	بـــه حـــدیث عـــارض او در بـــاغ نـــو گشـــادم

بـه هـوای نـو بهـاری چـون جهـان پیـر دیگـر	شـــده‌ام جـــوان و درد و غـــم کهنـــه شـــد ز یـــادم

بنـــوی چـــو مـــاه عیـــدم زده اســـت ابرویـــی ره	کـــم عقـــل و دیـــن گـــرفتم شـــد ازو جنـــون زیـــادم

شـــد اگـــر ز دســـت لالـــه بـــه گلـــی شـــدم حوالـــه	بـــه از آن بـــه دســـتم آمـــد اگـــر آن ز دســـت دادم

بشـــهی رســـید درویـــش و مجـــاز شـــد حقیقـــت	ز طریـــق نـــامرادی همـــه ایـــن بـــود مـــرادم

بـــا ایـــن همـــه جـــور و نگرانـــی کـــه کشـــیدیم	ابـــروی تـــو همچـــون مـــه نـــو ســـیر ندیـــدیم

ای ســـرو اگـــر بـــر ســـر مـــا تیـــغ جهانیســـت	پنـــدار کـــه از شـــوق تـــو در ســـایه بـــدیم

گفتـــی کـــه بمیـــری و نبینـــی رخ مـــاهم	المنـــه لله کـــه نمـــردیم و بدیـــدیم

گفتـــی ســـخنی رفـــت ز مـــا جـــان بشـــنودن	در عشـــق تـــو مـــا مـــردهٔ یـــک گفـــت و شـــنیدیم

از قصـــهٔ خوبـــان و تـــواریخ گزیـــده	ای شـــاه چـــو درویـــش حـــدیث تـــو گزیـــدیم

بت اندازد به پایـت ای صـنم خـود را بـرهمن هـم[1]	شـده خلـق جهـان حیـران رفتـارت بـه ره مـن هـم

مجـــرد آنچنـــان گشـــتم ز عشـــقت ای بـــت ترســـا	که از مـال جهـانم چـون مسـیحا نیسـت سـوزن هـم

دل مجـــروح را آتـــش زبـــان چـــرب ناصـــح شـــد	چو آن عضوی کـه بینـد زخـم و درد داغ روغـن هـم

ز خورشـــید رخ و لعـــل لبـــت تـــا دور شـــد عاشـــق	ز جام مـی دهـن بربسـت و چشـم از جـام روزن هـم

چـــو مجنـــون زارم ودیوانـــه فرهـــادی مجـــو از مـــن	کـــه کـــاری آنچنـــان را زور بـــازو بایـــد و فـــن هـــم

بریـدی از مـن و در سـر بریـدن نیـز مـی‌کوشـی	چه واقع شد که گشتی اینچنـین بیگانـه دشـمن هـم

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

مگو درویش از تسبیح و زنار و ببر زاین ها   که تیغ عشق خواهد زد میان را نیز و گردن هم

هر شب ز درد میرم و از دل فغان کشم   بیرون ز هر رگی ز فراق تو جان کشم
هرگه که قصه‌ای رود از سوز بی‌دلی   من نیز همچو شمع سری در میان کشم
گوشم کشید و من نشنودم سخن ز پیر   اکنون گلو به پیش جوانی از آن کشم
خندان سواره می‌شد و گریان من از پیش   وان سنگدل نگفت که یکدم عنان کشم
درویش را سزاست که بند بلا کشد   من کیستم نگفت که زلف بتان کشم

از رفتن من کس ندهد یاد به یارم[1]   آید مگر استادگی از لوح مزارم
از دیدهٔ من گرد رهش تا ز پی او   بردست ز بادست بهخاطر دو غبارم
چون غنچه بهر دل نکنم دیدهٔ خود سرخ   ای سرو چو نرگس به رهت دیده گمارم
دارم سر زلف تو که ترک سر خود کرد   با کیست بین بهر جمالت سر و کارم
از لوح فقیری بنما حالت درویش   نی لوحهٔ دیوان نه و نی لوح مزارم

ایمن از مردم مشو هرچند باشی نیک نام   در پیش به بیند اینها را اگر باشی امام
آفتابی گر کنی از بهر اینها روزها   مهر چون صبحت بر اینها نباشد وقت شام
پادشه را بیم از گردیدن لشکر بود   چون نه بیند سم رکابش را بهدست خود لجام
گر همی خواهی شوی آزاد ازینها می‌گریز   زانکه من این خواجگی را یاد دارم از غلام
نی جمادی تا شوی درویش پیش کس مقیم   برگذر زینها که حق از بهر این دادست کام

ای حور تازه از تو به تاب و توان شدم   کویت بهشت بود که در وی جوان شدم

---

[1] غزل های حرف" میم" از اینجا به بعد از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند.

هر چیز از قضای زمانست ای عزیز / چون عاشقم چه پند دهی این زمان شدم
در کویت از بهانه ز من می کند فرار / تا بگذرد رقیب چو آمد نهان شدم
بادا سفید تیر ترا رو به پیش خلق / زانرو که روسفید ازو چون نشان شدم
یارای من نبود زدن دم ز عشق تو / دیدم بران دل تو که من هم بران شدم
چون طوطیم بسی ز خیال شکرلبان / درویش پند داد از آن نکته‌دان شدم

بس که بهر باده در سرها شدم سودای خم / سر ببازم چون صراحی عاقبت در پای خم
دعوی بالانشینی می‌کند در میکده / خواجهٔ کم خرج همچون خشت بر بالای خم
یکصدف تا هست باقی در وی از مرجان می / عکس ساقی می‌کند غواصی دریای خم
پیش ما صوفی خم تزویر خود را جا مجوی / زانکه در میخانهٔ ما نیست دیگر جای خم
نیست باکی گر به ره در گل فروشد پای مست / بد بود پیمانه را گر پا رسد در لای خم
فخر فخاری بود درویش را در گفتگو / نی برای می‌پرستی می کند پروای خم

چو دست پیرهنت نیستم که تن مالم / گداز تا چو قبا رو به پیرهن مالم
کنم چو در سر و گوشی حدیث دندانت / برین بهانه مگر رو برآن دهن مالم
رخم شکستی و شادم که در تیمم فرض / غبار کوی تو بر روی خویشتن مالم
به نقش یوسف اگرصورتی کشم از اشک / ز هجر روی تو خونش به پیرهن مالم
هزار فن کند از بهر دوستی مالم / ولیک بر تو ندانم که از چه فن مالم
ز بس که ریخت گل از شرم عارضت به چمن / به زیر پا همه نسرین و نسترن مالم
رخم ممال برو مال از انکه خشک ز اشک / گهی شود که رخ خویش بر کفن مالم
بریده ام ز سر خود مثال شانه طمع / که روی خویش بران زلف پرشکن مالم
حدیث حلقهٔ زلف تو جویم از درویش / که گوشهای حسودان بدین سخن مالم

چون شمع کی زبانهٔ دلسوز جان کشم
این نیست آتشی که به آب دهان کشم
گر او نمی کشد چو شهیدان خود مرا
من حالشان ببینم و خود را چنان کشم
گر خویش را کشم ز در شوق قهر نیست
قربانی ای بود که بران آستان کُشم
بیماری گران من و کوهکن یکیست
خود را سبک به عشق ز سنگ گران کشم
درویش و سوز هجر مدار این روا که من
خود را به درد و داغ ریاضت‌کشان کشم

خاک من خواهم که سازد چرخ گل پالای خم
خم کند از بهر می یا خشت بر بالای خم
همچو خشتی کز سر خم می‌فروش آرد به زیر
چون دهان می گشاید سر نهم در پای خم
ظرف آن دارد که از دی پر نهی دستان برند
نیست در میخانه اکنون کس به استغنای خم
همچو عاشق کز سرشک خویشتن پا در گلست
بس که رفت از سر برون در جوش تر شد پای خم
نی فلاطونی سخن درویش چند از خم کنی
سر برون کن زین خم و بیرون ز سر سودای خم

در هر غزل که وصف رخ او نگفته‌ام
منویس ای دبیر که نیکو نگفته‌ام
دشمن به غبیت من و من در حدیث دوست
وان هم بعکس گفته ام و زو نگفته‌ام
عکس تو گفته‌ام که ز روی بتان بهست
جز نیک در مقابل او بد نگفته‌ام
حاجی ز کعبه گفته سخن من ز کوی تو
اما چو قصه بر سر هر کو نگفته‌ام
درویش همچو شانه زبان آوری مکن
چون با تو هیچ گفتن از ان مو نگفته‌ام

ز هجر آن کمان ابرو عجب سوزیست در جانم
که هر شب در نظر از شعلهٔ شمعست پیکانم
گذشتم از سر و در کعبهٔ کویت نهادم پا
که دانم سر ندارد قدر انجا همچو قربانم
قبا کن پیرهن ورنه نمی‌پوشم درست او را
که پندارم گلو چون دکمه می گیرد گریبانم

تماشایی شود حیران کار من که می‌بیند   چنان بر یار حیرانم که ماند یار حیرانم
مگو درویش پیری ترک عشق ماه‌رویان کن   اگر بودم جوان مجنون به پیری شخ صنعانم

سوی ما آورد ساقی روی و میل و دست و جام   چیزها رو آورد چون هست دولت مستدام
بر سبک پا بود برگ گل از آن بر باد رفت   بد نرفتی گر چو سرو ما بدی او را خرام
آنکه هرگز یک سلامم را نمی گوید جواب   چون نویسم در تحیت نامه سوی او سلام
در دعای بد کشیدن آه از ناپختگیست   بیشتر از خلق آتش کار می باشند خام
کشتنی ماییم و خلقی بی گنه در کوی تو   تیغ بر قربان مسکین است در بیت الحرام
خویش را درویش می خواهد ایاز یار خویش   دم ز خاصیت زند از جهل آری شخص خام

کوژ شد پشت سر آن به که کند سودا کم   بار بر سر نتوان برد چو گردد قد خم
بس که رفتی ز پی کار بشد پی از کار   بازماندی ز ره از بس که کنی رنجه قدم
به ادب باش و به بازیچه مگر طفل رهم   زانکه بر طفل بود چوب اگر نیست قلم
شد بهشت تو جهان لیک بترسم که ازو   همچو شد او پری کفر و گنه چون آدم
سخن از ممسک و بخشنده نگوید درویش   که طمع کار حکایت کند از بخل و کرم

گر نه شب تا به سحر گریهٔ جان‌سوز کنم   به چه حیله شب خود شمع صفت روز کنم
از بدآموز اگر او بد من می‌شنود   من بدآموزم و تعلیم بدآموز کنم
قصهٔ سوزن بی رشته و چاکست مرا   هر سخن با دل از ان غمزهٔ دلدوز کنم
گفتن صبر به دل کندن جانست به هجر   چند تعلیم بدین مرغ نوآموز کنم
لشکر خود شکنی جمع کنم چون درویش   خویش را بر سپه حادثه پیروز کنم

نـی ز دهـن سـخن کـنم نـی خبـر از میـان دهـم — هــیچ ندیــده چــون ازو شــرح بــه ایــن و آن دهــم
صـــورت او چـــو بنگـــرم بـــر ورق مصـــوّران — جان نتوان چـو دادنـش کمتـر از آن کـه جـان دهـم
گفت چو نقطه آن دهـن شـادم از آنکـه چـون قلـم — نقطــه بهــر کجــا نهــم بوســه بــران دهــان نهــم!
طـرح سـرای او کـنم نقـش چـو صـورت حـرم — مـــی روم از در صـــفا بوســـه بـــر آســـتان دهـــم
صـید سـگ تـو شـد همـا ویـن شـرفی بـود ورا — از پـی ایـن شـرف بـود گـر مـنش اسـتخوان دهـم
بحـــر نداشـــت در ســـخن ظـــرف تخلـــص مـــرا — شـــهرهٔ شـــهر تـــا شـــود از دهکـــی نشـــان دهـــم

هـــرکس نکـــرد تیـــر تـــرا جـــان و دل نشـــان[1] — ای تـــرک بایـــدش خفـــه کـــرد از زه کمـــان
سریســـت آن میـــان و دهـــان را کـــه زلـــف تـــو — گـــاهی بـــه پـــیش ایـــن رود و گـــاه بـــه پـــیش آن
در نقـــل ریخـــت بـــادهٔ مـــا محتســـب ز کـــین — بنگـر کـه کـرد هـم بـه خـود و هـم بـه مـا زیـان
از عشـــق مـــی رســـد بـــه دلـــم نعمـــت غمـــش — چـــون مفلســـی کـــه مـــی خـــورد او ســـم ز میهمـــان
مثـــل رخ تـــو گفـــت در آیینـــه عکـــس تســـت — درویـــش هرچـــه گفـــت از آن بـــه نمـــی‌تـــوان

مریزم خون چو من خون می خورم از شـرم بـد کـردن[2] — کـه بایـد تیـغ بنهـادن چـو مسـکینی نهـد گـردن
مـرا دستیسـت بـر دل کـی ز حـال مـن خبـر دارد — کســی کــو را بــود بــا دلربــایی دســت در گــردن
چون من بی‌دل شدم ناصـح مـده در عاشـقی پنـدم — کـــه کـــودک را ز اول روز بایـــد نیـــک پـــروردن
خیال آن لبم از بـس کـه نقـل و مـی دهـد هـردم — شـدم شـرمنده آخـر چنـد بتـوان از کسـی خـوردن
سزاواری کـه ای درویـش همچـون شـمع مـی‌سـوزی — بلایـــی گفتمـــت زیـــن کـــار خـــواهی بـــر ســـر آوردن

از بهـــر خـــط رســـید بـــدان زلـــف تیـــغ کـــین — هـــر بـــد کـــه مـــی رســـد بـــود آری ز هـــم‌نشـــین

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد .

صد بار دست‌بوس تو هر لحظه می‌کند   تا با دهان خویش کنی نسبت نگین
مجنون ز حسرت لب لیلی چو گریه کرد   آورد خار هر مژهٔ او ترنجبین
اشکم چو سیل دامن صحرا کشد نگر   کان نیست این که بند کنندش به آستین
در کوی عشق خاک بود از سر سران   درویش را چه قدر که بالین کند زمین

ز خاک پای تو از دور به نشان دیدن   که چون به دیده درآمد نمی‌توان دیدن
سخن ز عاج بود پیش آن بدن بی‌نغز   چو مغز نیست چه حاصل در استخوان دیدن
در آشکار چو تاب نظر ندارد از آن   پری به روی تو عادت کند نهان دیدن
خوش آیدم که کند وصف ابروت دگری   که ماه عید خوش آید ز دیگران دیدن
به راه تو نگرانست دیدهٔ درویش   بدان صفت که بود کار دیدبان دیدن

همچو شبنم اشک بارد دیدهٔ شب‌گرد من[1]   تا نیاید بر سگان کوی او شب گرد من
گشت گرم آن شمع و چون پروانه می‌سوزد مرا   روشنم شد این که آمد سختش آه سرد من
گر شکافد همچو گل هر سو سرم از سنگ او   طالع محکم برون از سنگ آرد ورد من
درد دل هرگز نباشد همچو درد بی‌دلی   گرچه دارد هر کسی دردی ندارد درد من
چون الف در خواب ناید قد او یکشب مرا   بخت بیداری کجا تا باشد آن درخورد من
همچو تیر آن ترک افکندم بسوی دشمنان   دوستی نامد ز پی از بهر باز آورد من
گر تو از درویش ای سلطان خوبان بشنوی   قدر یابد چون دُر گوش تو بیت فرد من

چون قلم ترک سر خود کردم ای نامهربان   خواهم اکنون گفت هر چیزی که آید بر زبان
ترک آن لبها گرفتم از دل سنگین تو   کار چون افتد به سختی شخص گیرد ترک جان
چون میان خود کنی از ما کنار از نازکی   وانگهی همچون کمر با دیگرانی در میان

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

در رکابت چون توان رفتن که بر اسب کسی — بر قفای زین سواری رفته از دستت عنان
آنکه همچون سرو از بند کسان آزاد نیست — گر همه جانست چون درویش ازو بگذر روان

آن زلف کی تواند آگه ز خال بودن — چون هیچ کس نیابد او را به دست سودن
در خنده می‌گشاید از دل گره لب او — چیزی بود عجایب از لب گره گشودن
گردن چو نرم دارم تیغ جفا چه رانی — بر چیز نرم نتوان شمشیر آزمودن
هندوی غمزهات را چالاک نام باید — چون هست چست و چابک در کار دل ربودن
چون آه و ناله کردی یک لحظه باش خامش — درویش از تو اینها تا کی توان شنودن

سپاه چولی لیلی که بودی میرشان مجنون[1] — ز شهر و کو بشد از بیم شهرآشوب ما بیرون
اگر شیرین بدین خوبی بدیدی خسرو ما را — ز خون دیده کردی رخت خویش و اسب را گلگون
مگو با اشک راز دل اگر خواهی نهان ماند — که اکثر از درون راز نهان طفل آورد بیرون
دو حاجت گر به یک گفتن روا باشد همین گویم — که ما را طالع و شکل رقیب او بود میمون
ز حسن روی تو درد دل من بیش می‌گردد — چو آن دردی که در افزودن می‌شود افزون
غبار دنیوی از بس که هر سو رو به او دارد — بزودی خواجه خواهد از چنین گردی شدن قارون
بساز ای دل به غم در عشق اگر از فقر می‌لافی — که دایم خاطر درویش باشد در جهان محزون

بود مه بر سر کویش ز مسکینی برخ سودن[2] — چنان جا هر که می خواهد چنین می‌بایدش بودن
نخواهم از خیال غمزه‌اش تا خون من ریزد — که مهمان را نشاید در طریقت کار فرمودن
حنای خون عاشق چیست تا سازی نگار از وی — به اندک چیز باشد حیف دست خویش آلودن
مپیما خاک پای او به ره ای باد هر جانب — که دارویست و کم می‌گردد از بسیار پیمودن

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

تـرا ای مـاه نـو بـا حسـن ابـرویش کـنم نسـبت   اگر چیزی نخواهی چون سـخن‌چـین بـر وی افـزودن
به عشق این نکته نشنودی که باشد هـر کـس و کـارش   ز ناصـح گفـتن ای درویـش باشـد وز تـو نشـنودن

بـه پهلـوی سـگ کویـت نبـود امشـب مکـان مـن   چنان خوردم کـه دردی مـی‌کنـد هـر اسـتخوان مـن
پریشان زلـف مـی گیـرد سـر خـویش از بناگوشـت   نـــدارد تـــاب بـــودن بـــر ســـر راه فغـــان مـــن
بـرای دسـت‌بوسـش خواسـتم فریـادی[1] کـردن   نهـاد از مهـر خـود آن مـاه دسـتی بـر دهـان مـن
ز بس دل ها که در زلف تو در هـم رفتـه مـی‌بیـنم   نـــدانم از پریشـــانی کدامینســـت از آن مـــن
لبـت خـون دل مـن خـورد حیـرانم ازیـن طـالع   هرآن کس را که جان گفتم ز کین شد خصم جان من
ز کار افتـاده درویـش و بـه نـاز آن مـاه مـی گویـد   لونـدی هـای نیکـو مـی کنـی بـر آسـتان مـن

بـــه ره چنـــین مـــرو ای آفتـــاب گـــرم عنـــان   کـــه در رکـــاب تـــوام چـــون هـــلال نیســـت تـــوان
به پـیش یـار سـخن یـک یـک ای سرشـک بگـوی   بـــه گـــاه عـــرض مشـــو گـــرم و مـــاجرا مـــدوان
دلـم ز زلـف تـو خـوش وقـت آمـد از غـم و درد   مثـــال خواجـــه کـــه بـــار آورد ز هندســـتان
سـفالی از سـگ کـویش اگـر بـه دسـت آرم   بـــآب دیـــده بکـــارم درو گـــل و ریحـــان
چـو کاکـل پسـران چنـد خـویش را درویـش   ز روی خـــوب پریشـــان کنـــی و ســـرگردان

زان گریبـان زلـف مـی‌نامـد ز شـوق تـن بـرون[2]   موکشـــان مشـــاطه آوردش ز پیـــراهن بـــرون
کینه را در قتـل مـا گـر غمـزه‌ات کـم کـرده اسـت   گـو مجـو از دوسـتان کـان نیسـت از دشـمن بـرون
شست دست از باغ و گـل هـا چـون مثـال او ندیـد   همچـــو بـــا چشـــم تـــر شـــد آب از گلشـــن بـــرون
در ســر زلفــش دلا بــا خویشــتن جــان را ببــر   زانکـه شـب تنهـا نشـاید رفـتن از مسـکن بـرون
شــانه‌ای بــی‌مغــز در زلفــین او پیچیــده اســت   خـــواهم ایـــن هـــا آخـــر او را از ســـر آوردن بـــرون

---

[1] مسکو: فریادها.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

خون چکان درویش و از هر قطره ذکر دوست کن　　گر ریایی نیست تسبیح آور از گردن برون

غم دل را نتوانم بر جانان گفتن[1]　　آنچنانم ز غم عشق که نتوان گفتن
حال همسایه پریشان کنم از بی‌خوابی　　در غم زلف تو شب ها ز پریشان گفتن
هرکه او پیش رخ چون تو بتی سجده نکرد　　نتوانش به ره عشق سلیمان گفتن
خواهم از بهر نهان کردن خون چون غنچه　　دل پر از خون و سخن با لب خندان گفتن
هرچه غیر از سخن یار بود ای درویش　　دردسر دادن عشاق بود آن گفتن

دل نگردد خوش مرا از دلستان دیگران　　چون تواند زنده بودن کین به جان دیگران
من که همچون ذره‌ام سرگشتهٔ آن آفتاب　　خاطرم هرگز نگردد مهربان دیگران
روی آن یوسف ببین از لیلی و شیرین مگو　　با حدیث او که گوید داستان دیگران
زان لب شیرین اگر دشنام تلخی بشنوم　　خوشترم آید که پرسش از زبان دیگران
دلبر خود را بود درویش چاکر تا بود　　وصف او گوید نباشد مدح‌خوان دیگران

از پریشانی ز بس دلها که زلفت کرد خون[2]　　دولتش از آه مظلومان چنان شد سرنگون
سست‌عهدی را مبین شیرین که سختی درپیست　　کار خسرو را شکست آمد ز سنگ بیستون
اشک را در خاک و خون سوز دل و جان اوفکند　　اینچنین شد هر که با اهل درون آمد برون
از مزاج گرم بر نابود یاران دل منه　　ماه اگر گم شد چه شد خورشید تابان را فزون
گوش گر بنهی بود درویش را چون در سخن　　خوار باشد نکته آری چون کسی گوید زبون

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

غنچه خندان شد که گوید زان دهن راز نهان[1] / گل ز برگ خویشتن دستی نهادش بر دهان
دل از آن رخ چید گل تا یار شد با غمزه‌اش / باغ را باشد زیان از آشنای باغبان
حال پوشد خالش از مسکینی و افتادگی / تا به دل بردن نباشد سوی او کس را گمان
با عنان رنجیده گفت از برگ‌ریزان در چمن / چون بهار گل ز بستان رفت این هم گو ممان
آن دو لب دل در سخن بردند و این خود لازمست / چون دو تن را در سخن گفتن یکی باشد زبان
چون نشان درویش اگر دوری ز تیرش غم مدار / زانکه روزی می رساند عاقبت روزی‌رسان

همچو آن مرغی که شب ها خوش بود در آشیان[2] / بستر خاشاکم از عشق تو باشد پرنیان
مردم چشم مرا بی دانهٔ خالش بود / خاک بر سر هر قدم چون مور در ریگ روان
آن سگ کو یار من کی می‌شود بعد از وفات / چون نشاید شخص را بشناختن از استخوان
شد جگرخون بس که دل یاد لب او می‌کند / شربت بسیار خوردن نیز می‌دارد زیان
شهرتی درویش را زان غمزهٔ دلدوز تست / کس نکرد از تیر خوردن هیچ تعریف نشان

دیده از روی تو گل چید و دل از خط ریحان[3] / بی‌تصرف نرود هیچ کسی از بستان
ماه نو را به تو کردست سفارش خورشید / نظر مهر مکن کم به کمالش برسان
لعل در گوش تو گر نکتهٔ رنگین گوید / از لب تست حدیثش نه ز خود گوید آن
به میان داد دل و جان به دهان از شوخی / کرد هر چیز که بربود به جایی پنهان
منع درویش ز پیری مکن ای دوست به عشق / زان که از دیدن تو پیر شود باز جوان

اشک خونین گرم رو از آه شد بر روی من / همچو آن طفلی که آتش افتدش در پیرهن

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

مـی دهـم جـان بـر سـر کـویش بـه دور روی او　　باغبـــان را موســـم گـــل کـــار باشـــد در چمـــن[1]

آن دهــن دانــم ازیــن هــا زود مــی‌آیـد بـه تنـگ　　مـــی‌بـــرد آن لـــب دل خلقـــی ز بـــالای ذقـــن

در میــان آن مــه و یوسـف بــه خـوبی ای عزیـز　　گـــر تفـــاوت بنگـــری باشـــد ز تـــن تـــا پیـــرهن

گفتمش‌درویش هیچ است آن دهن چـون غنچـه گفـت　　خنـــده زد گفتـــا بـــه آن مـــی‌مانـــد آری ایـــن ســـخن

آنکـه همچـون شـمع بـا رنـدان نباشـد همنشـین　　نیســـت پنـــداریم چـــون قنـــدیل بـــر روی زمـــین

دیـده از وی دور دارم بـس کـه رشـک آیـد مـرا　　چـون بـه خـاک پـای او در خـاک مـی مـالم جبـین

شــمع اگــر اســتادگی در ســوزش پروانــه کــرد　　هـــیچ تـــاوانی نـــدارد داشـــتند او را بـــرین

آنکــه اول شــد قلــم منقــول ایشــان بــس بــود　　از چـــه مـــی‌ســـازند نقـــل از مـــن کـــرام‌الکـــاتبین

تــا بــرد ابــر سـیه ظلمــت از آن کــو زیــن گنــه　　بـــرق در گـــردن فکنـــد او را کمنـــد آتشـــین[2]

همـــره ایمـــان مکـــن درویـــش مـــال دنیـــوی　　چـــون بـــر انگشـــت شـــهادت نیـــک ننمایـــد نگـــین

سـخن زان رخ بـر آن دلسـتان خـواهم فرسـتادن[3]　　از آن به تحفه‌ای چـون نیسـت آن خـواهم فرسـتادن

مرو همراه اشک ای دل چو از غـم هـا گـران بـاری　　کـــه او را جانـــب آن کـــو دوان خـــواهم فرســـتادن

بلایـــی کـــاورد بـــر ســـر مـــرا تیـــغ جفـــای او　　دعـــا را از پـــیش بـــر آســـمان خـــواهم فرســـتادن

خیال آن دهـن را جـان دهـم کـارد بـه سـوی تـو　　چـــو از چشـــم رقیبـــانش نهـــان خـــواهم فرســـتادن

کمال آنجا است ای درویش اشـعارت بـه مسـکینی　　بـــر اهـــلان آذربایجـــان خـــواهم فرســـتادن

از آنکــه تیــر تــو بــر دل رسـید و رفـت بـرون[4]　　دو دیـــده از پـــی تیـــر تـــو باشـــدش پرخـــون

بـــه غیـــر گـــرد نیـــابم ز بخـــت خـــود چیـــزی　　غبـــار خیـــزد از آن خانـــه‌ای کـــه گشـــت نگـــون

---

[1] بیت دوم این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] بیت پنجم این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

فــراق زلــف تــو مــویم ســفید مــی‌ســازد   خیـــال ســـنبلم از ســـر همـــی بـــرد بیـــرون
نبـــود حاجـــت خـــارا بریـــدن فرهـــاد   اگـــر ز وصـــل طمـــع مـــی‌بریـــد چـــون مجنـــون
ز عشــق مســتی و رنــدی همــی کنــد درویــش   کســی کــه اهــل جنونســت هســت بــی قــانون

بــی تــو رنجــورم بــه حــق قامتــت ای نــازنین   نیســـت در عشـــق تـــوام ســـوگند بـــالاتر ازیـــن
مــن بــه دورم از تــو کــافر را بــت خــود در بغــل   حال کـافر بهتـر اسـت از مـن چـه اسلام است ایـن
تــرک بــت گیــرد اگــر کــافر ببینــد ایــن جفــا   بـت پرسـتد گـر چنـین خـواری کنـی بـر اهـل دیـن
صـــدهزارم داغ بـــر دل از غلامانـــت نـــیم   وه چه خوش بودی کـزان یـک داغ بـودی بـر جبـین
گفتــه ای درویــش جــز دوری نکــردم بــا تــو هــیچ   آخـــر ای ظـــالم کـــدامین بـــد بتـــر باشـــد ازیـــن

گــر بــه دســت خــود درآویــزی مــرا از دار کــین[1]   پـــایم از شـــادی ایـــن دولـــت نیایـــد بـــر زمـــین
دولـــت بوســـیدن دســـتت اگـــر نایـــد بدســـت   خـون خـورم گـر در میـان زر نشـینم چـون نگـین
جــان و عقــل و دیــن و دل پــیش تــو آوردم همــه   زین میان هرچه دلـت مـی خواهـد ای مـه بـر گـزین
خــال نزدیــک دهــان او ز دســت خــط شدســت   از غلـو آیـد بـه تنـگ آن کـس کـه شـد تنهانشـین
بــی خیــال کفــر زلفــت نیســت دل درویــش را   آن بـــود درویـــش کـــو دایـــم بـــود در فکـــر دیـــن

بــی خبــر ماندســت گــل از شــوق آن رو در چمــن   آخــر ای بلبــل تــو از بهــر کــه مــی گــویی ســخن
اســم هــای اعظــم و مــوم از چــه مــی‌دارد نگــین   گرنـــه در سحرســـت دایـــم از بـــرای آن دهـــن
از اجــل پوشــیده خواهــد شــد تــن عریــان عشــق   بــی ســر و پــای چنــان را کــس نپوشــد جــز کفــن
گـــر ببینـــد قامـــت زیبـــا و آب عارضـــت   در چمـــن ســـرو روان دیگـــر نگویـــد مـــا و مـــن
کــوه کنــدن جــوی از فرهــاد و از درویــش جــان   کــان ز دســت او برآیــد نیــک و ایــن از دســت مــن

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

مثـال خـال و خـط آن زلـف را شـمار مکـن[1] بـرو کـه زود پریشـان شـد اعتبـار مکـن
هـزار مـرغ چمـن خـاک زیـر هـر خاریسـت صـبا بگـوی بـه گـل خنـده بـر هـزار مکـن
کنـاره از همـه ای آفتـاب‌رو چـو هـلال بـرای قـرب تـو کـردم ز مـن کنـار مکـن
چـو خیـل عشـق تـو بـر دل گذشـت غمـزه مـزن بـه وادی ای کـه سـپه شـد درو شـکار مکـن
صـلاح و عشـق بـه هـم خـوب نیسـت ای درویـش حضـور خـاطر اگـر بایـدت دو کـار مکـن

از من چه نیکی دیده است ایـن دیـدهٔ خونبـار مـن تـا بنگـرد در عشـق او از مردمـی در کـار مـن[2]
جان با دل مـن کـرد بـد در بـت‌پرسـتی نـی خـرد کاشـم رگ جـان بگسـلد کـین رشـته شـد زنـار مـن
همچون نهالی در خزان شد بار و برگ عقل و جـان گرچـه تهـی‌دسـتم از آن بـاری سـبک شـد بـار مـن
ای کـاش چـون دیوانـه‌ای بـودی مـرا ویرانـه‌ای تـا آمـدی روزی سـگش در سـایهٔ دیـوار مـن
درویـش را در مشـکلی از وی نباشـد حاصـلی ور گویمش سـنگین دلـی سـخت آیـدش گفتـار مـن

شـد ز عکـس عارضـت آیینـه ای مـه گلسـتان[3] دور چـون شـد گشـت رخسـار تـو از وی گلسـتان
تا تو در چشم آمـدی از دیـده گلگـون رفـت اشـک همچـو آن آبـی کـه گـل آرد بـرون از بوسـتان
نیسـت بـی‌دلبسـتگی جـان از خیـال آن کمـر ایـن چنـین بایـد بلـی چـون هسـت یـاری در میـان
آن دهـان را هـیچ کـس در کـار دل بـردن[4] ندیـد بیـدلان را مـی رود از خنـده سـوی او گمـان
ذوق درویـش از خیـال آن دهـان در دل بـود زانکـه مـی‌باشـد گـدا را عـیش دایـم در نهـان

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] مسکو: تا بنگرد در مردمی از اشک او در کار من
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[4] مسکو: کمان

از بس که دلها برد شد از دیده پنهان آن دهان[1] | شخصی چرا کاری کند کز مردمان گردد نهان
تا سوی او جان رفت و دل در سینه یابم درد و غم | در کاروانگه چیزها یابند چون شد کاروان
چیزی که شد یکبارگی آنی ندارد جستنش | ناصح صلاحیت مجو از ما چو اکنون رفت آن
ای شمع خود گفتی که من یکشب بسوزم پیش او | این جرم هست اکنون ترا باید که ناری بر دهان
گفتم به جانی می خرد درویش یک دشنام تو | گفتا که دشنام آن گدا خواهد همیشه رایگان

رقیب هیچ کسی در گذار یار مکن | چو سگ فغان ز پی اسب آن سوار مکن
وصال بایدت ای دل قرار کن در هجر | چو بهر فرد کنی کار بیقرار مکن
ز عاشقان رخت می‌شود چمن پامال | بدین حشر به سوی گلستان گذار مکن
ز هر طرف چو ستاده بره رقیبانند | بیا به جانب ما از میان کنار مکن
رقیب را چه کند یار پست رو درویش | ز یوسفست شکایت ز پرده‌دار مکن

نقابی همره آن خط و زلفین پریشان کن[2] | به چندین پرده آن رخسار خوب از غیر پنهان کن
بنای جان و دل برکن مرا از سینهٔ ویران | درو بنشان خیال سرو قد خویش و بستان کن
ببر ای باد از آن قامت خبر اکنون سوی بستان | ز غیرت نخل های تازه را بر خویش لرزان کن
اگر خواهی نگردد پاره از دست رقیبانت | چو طوق هندوان در عشقم از آهن گریبان کن
نمی‌گویم که در آیینه بین یا آب چشم ما | هر آن چیزی که بهتر می‌نماید رو ترا آن کن
نه یوسف دعوت مردم به قحط از روی خود کردی | تو هم ما را درین قحط وفا یک روز مهمان کن
به دفع طعنهٔ لیلی شکاری را بتاز از پی | به سوی خاطر مجنون دمی رو در بیابان کن
قناعت کن به خون عاشقانش ای مگس یکدم | بیا بنشین و ترک زحمت آن شکرستان کن
به تهمت یوسفی را بند اگر ای شحنه فرمایی | به جرم دیدن خوبان مرا با او به زندان کن

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

خـط نـوخیز تـو انگیـز خـون کردسـت از هـر سـو همـی جوینـد خلـق او را بـه زیـر زلـف پنهـان کـن
به کوی خواجگان ای سیل غم چون سنگ ره داری بـه سـوی عـاجزان رو خانـهٔ درویـش ویـران کـن

نـی چنـان بنـدد کمـر محکـم ز شـوق آن میـان[1] کـز درونـش راه گـردد بسـته و بیـرون نشـان
گـر نـدارد دل چـه بنـدد بهـر دل بـردن کمـر ور دلیـر اسـت آن میـان بهـر چـه مـی گـردد نهـان
دل مگـردان تنـگ پیـر باغبـان بـا غنچـه گفـت کـاش ازیـن بـودی هـزارم خـار و مـی‌بـودم جـوان
دور از آن نـرگس بـه بسـتان راز آب چشـم ماسـت سوسـن آزاد هـر شـبنم کـه دارد بـر زبـان
تو زیان خواهی به درویش او به تو ای خواجه سـود تـا خـود آخـر ایـن کـه را سـود و کـه را دارد زیـان

مـی کنـد هـر دم بنـاز آن دلبـر قصـاب خـون[2] چشم مستش می خـورد همچـون شـراب نـاب خـون
از خیـال لعـل میگـونش بـدور از روی او دم بـه دم از دیـده مـی ریـزم بـه جـای آب خـون
خـون قربـانی میـان ابـروش در عیـد دیـد رفـت از چشـم امـام شـهر در محـراب خـون
گرنـه خـاکش مـی‌دوانـد از هـوای کـوی او از چـه رو چـون رگ گشـایم مـی رود در تـاب خـون
از فغـان و نالـهٔ درویـش در شـب هـای هجـر یـار را دل نـرم گشـت و شـد دل احبـاب خـون

پشـت اگـر باشـد مـرا ناگـه سـوی آن ابـروان[3] از قفـا هـر اسـتخوان و پـی کشـد همچـون کمـان
گـاه بـیم از کشـتن و گـه وعـدهٔ جـورم دهـی زیـن نمـی‌ترسـم از آن ترسـم نـه ایـن باشـد نـه آن
روی خود پوشـید آن مـه تـا سـخن کـردی رقیـب تـو ندیـدی سـود و بـردی کـار مـا را هـم زیـان
تـا عتـاب دیگـران بـر مـن کنـی هـر سـاعتی هرکـه از جـور تـو بگریـزد شـوم او را ضـمان
چـون نخواهـد ز آسـتان یـار شـد درویـش دور غـم نـدارد گـر چـو صـوفی نیسـتش طـی مکـان

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

گشـت سـاقی تایـب و سقاسـت پـیش مردمـان[1] جـام ننهـد زانکـه عمـری رفـت دسـت او بـه آن
اینچنـین کـز نـاز مـی دوزی قبـای خـویش تنـگ گـر کمـر عـادت نباشـد نیسـت حاجـت بـر میـان
جـرم مـاه نـو بـه دعـوی ابـروش بخشـیده اسـت ای فلـک بنمـا بـه خلـق او را مکـن دیگـر نهـان
خلـوتش چـون قبـهٔ فـانوس باشـد پـر ز نـور از چـــراغ غیـــب آنکـــو برکنـــد شـــمع روان
بهـر بـالایی خـود روشـن بـه پـیش هـر کسـی می دهی زین سـقف چـون قنـدیل ای صـوفی نشـان
پای خشـکی را کـه فیضـی در قـدم نبـود چـو آب هسـت چـون ریـگ روان گـر باشـدش طـی مکـان
بشـــنو از درویـــش صـــوفی پنـــد و بگـــذر از ریـــا چـون ز دینسـت ایـن سـخن او را نـه بهـر امتحـان

ز راه عشـــق تـــو خـــواهیم در جهـــان رفـــتن که بـی‌طریـق بـه جـایی نمـی‌تـوان رفـتن
چـــو ذره گـــر نهـــدم آفتـــاب پایـــهٔ نـــور نخـــواهم از ســـر کویـــت بـــر آســـمان رفـــتن
میانـــهٔ دل و آن غمـــزه ســـینه شـــد مجـــروح نمـــی‌تـــوان چـــو بـــود جنـــگ در میـــان رفـــتن
ندیـــده ســـوی دهـــانش مـــرو بـــه فکـــر ای دل[2] کـــه گـــم شـــدند بســـی از ره گمـــان رفـــتن
سـلوک عشـق چـو مجنـون خسـته کـن درویـش از آنکـــه راه چنـــین نـــاتوان تـــوان رفـــتن

نیسـت کـردی راه مجنـون را ز چشـم درفشـان[3] چـون بـود بـاران نمـی‌جنبـد ز جـا ریـگ روان
سوی مجنـون‌کـی بـرد در عشـق لیلـی پـی کسـی چـون ز ضـعف تـن بـه ره پـایش نمـی‌بنـدد نشـان
نیسـت دوری گـر بـود همـراه بـا فریـاد اشـک آب هرگـــه در نشـــیب آیـــد رود از وی فغـــان
نیست از تسکین کـه پیـدا اشـک اهـل درد نیسـت زخـم کـاری خـورده را خـون در درون باشـد روان
ذکـــر روی دلبـــران درویـــش را اوراد شـــد نیـک باشـد شـخص نیـک‌انـدیش را وِرد زبـان

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] مسکو: دلا

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

خضر آید به افغان بی مَه رخسار یار من
که راهش گم بود از ظلمت شبهای تار من

خزان باغ عمرم شد نه نوروز این که دور از وی
برابر شد شب هجران و روز انتظار من

شکستم شد چو شاخ غنچه در هنگام دل‌تنگی
ترا سرسبز باد ای سرو کاخر شد بهار من

چو زد وقت وداعم ره تو بربند ای اجل چشمم
که باری ننگرم آنسو که خواهد شد سوار من

میان آفتاب و ماه نو گر جا دهد چرخم
ز هجران تو پرخون چون شفق باشد کنار من

اگر یاری نمی‌دارد مرا چون شمع حق باشد
که این سوزم به پایان برد و رفت از دست کار من

از آن خورشید ای درویش همچون ماه سی روزه
شدم شرمنده چون بی او تلف شد روزگار من

به شب چون چهره از مردم بپوشد آفتاب من
به جست‌وجوی او شب رو شود از دیده خواب من

به ترک شرب من ای محتسب از حد مبر زحمت
که دور از بزم آن مه کرد هجران احتساب من

سمند اوست آب و من برو چون صید فتراکش
نماید عکس اگر باشد نگون از وی رکاب من

ز روزن مه درآمد لیک پیش آه من گم شد
که با این شعلهٔ جان سوز او را نیست تاب من

ز چندین‌سرزنش در حشر عالم‌هرملک پرسد
بغیر از درد سر چیزی نیابد از حساب من

جواب کوه دارم محنت اندوه در هجران
ولی وقت صدای غم نمی گوید جواب من

تا ز نعل مرکب شیرین نیابد کس نشان[1]
ریزهای تیشهٔ فرهاد شد ریگ روان

غمزه زن پیش خود از ابرو و مژگانم مکش
تیغ به چون صید نزدیکست از تیرکمان

همچو آن تلخی که او را از نمک شیرین کنند
خوش بود گفتار تلخ او چو بگذشت از لبان

دور از آن کو جای مردم دیدهٔ خود می کنم
شخص غربت دیده آری نیک‌دارد میهمان

عارضت مه گفت درویش این بیان واقعست
هرچه می گوید سخندان روشنست او را بیان

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

از فقیران روی نیکو نیست پنهان داشتن[1]
شاه را واجب بود هر روز دیوان داشتن

جان نماند گر به وقت وعده ننمایی جمال
همچو چیزی کان زیاد از وعده نتوان داشتن

چون پدر باید به هر دشواری خوردن غمش
نیست فرزند کسان را دوست آسان داشتن

در سر زلف پریشان تو میدیدم نخست
این که خواهد خاطرجمعی پریشان داشتن

از رقیب سگ مجو درویش خاک راه یار
زانکه از ناکس نشاید چشم احسان داشتن

زین سان که خاست خصم بعشقم ز هر کران
مانند صید جرگه روم زود از میان

انگشت بر لب از غم آن لب بر رقیب
بهتر بود به عشق که انگشت در دهان

در خانه هرچه باشد و مهمان هرآنکه هست
تیری بس است درخور عاشق از آن کمان

دور از رخ تو لاف زند شمع از آن به شب
نزدیک یکزبان بود از دور ده زبان

درویش گم شدن سپر خویش کن به عشق
کاماج تیر گشت چو شد خودنما نشان

برید از مردم و مردم نمی‌برند از مجنون
نماند شهره پنهان گر رود از شهر هم بیرون

نگین را آنچنان از دست مردم دل به تنگ امد
که باشد تا به لب از صحبت این ها دلش پر خون

چو از صافی دلی با خلق عالم آشنا رو شد
ز شکل مختلف هر دم شود آیینه دیگرگون

ازین نامردمان چون آدمی دیوانه می‌گردد
پری ننماید این ها را جمال خویش بی افسون

کجا درویش را این قوم بگذارند در خلوت
چو عیسی هم مجرد نیست از خورشید بر گردون

دم به دم در دیدهٔ مجنون چو باشد خون‌فشان۱
از ره لیلی نیاید کس به جز ریگ روان

جز صدای تیشه کس خنیاگر فرهاد نیست
کارگر آنگه کند کاری که دارد ذوق ان

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

آن کمـان را نیـز بـاران نیسـت بـا عشـاق میـل	از پـی کـاری چنـین او را تـو مـی‌آری کشـان
لالـه گـر یـک جـام آرد پـیش تـو معـذور دار	شـخص صـحرایی نـدارد خـوبتر زیـن میهمـان
وصـف آن مژگـان و ابـرو درخـور درویـش نیسـت	زانکـه باشـد اجنبـی بیچـاره را تیـر و کمـان

جـان کنـد فکـر دهـانش دل خیـال آن میـان	هـر دو مـی‌سـازند سـر خویشـتن از هـم نهـان
شـغل دل از کاکـل و زلـف تـو مـی‌گـردد دراز	آن بـرین مـی‌افکنـد هـر لحظـه کـارش ایـن بـرآن
زلف بگذشت از رخـت مسکین و تـرک فتنـه کـرد	لیـک مـی‌بیـنم مـدام آن خـال فتـانرا بـدان
گلرخـان چـون آمدنـد ای سـرو بـر[1] طـرف چمـن	نـاز کمتـر کـن کـه دوران هسـت از آن نورسـان
پـرده‌هـای دیـده هریـک اشـک را بیـنم حجـاب	سـالکی درویـش ازینهـا زود او را بگـذران

تو روز هم به خفت چـو شـب نیسـت خـواب مـن[2]	شـب از حسـاب خـواب تـو روز از حسـاب مـن
آن تـرک دی ز چشـمهٔ چشـمم روان گذشـت	خیمـه نـزد چـو دیـد کـه شورسـت آب مـن
نـالم بـر خیـال تـو فرهـادوار و هـیچ	ندهـد مثـال صـورت شـیرین جـواب مـن
ای حـور میـل سـایهٔ طـوبی نباشـدم	در حشـر اگـر رخ تـو بـود آفتـاب مـن
هـرکس بـه خـواب رفـت ازو چیزهـا برنـد	در خـواب بـرد نـرگس مسـت تـو خـواب مـن
شـب گـر بـود ز سـوز مـن ای مـه تـرا حضـور	چـون شـمع کـم مبـاد دمـی سـوز و تـاب مـن
درویـش‌وار رغبـت طاعـت از آن کـنم	تـا روز حشـر از آن تـو باشـد ثـواب مـن

برگذشـت آب از سـر و رفتـار اشـکم همچنـان	مثـل آن حوضـی کـه برمـی جوشـدش آب روان
گـر غبـاری از ره لیلـی نـداری ای صـبا	خـاک خـواری بـر سـر مجنـون کـن از ریـگ روان
از پـس مـردن شکسـتی باشـد او را ای همـای	گـر زنـی بـر نقـش شـیرین کـوه‌کـن را اسـتخوان

---

[1] مسکو:در

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

گر کند خیل خیالت در دلم منزل چه غم | یک زمان ویرانه کرد و آمد آن از کاروان
از حدیث تیغ او درویش قانع شو ز دور | جرعه‌ای نوش ای سفال سبزه از آب روان

ز تاب سینه می‌ترسد بسوزد در دهان من[1] | از آن چون آه می‌آید نمی‌جنبد زبان من
ز خیل حسن او در گوش دارد سوی من او هم | بجنباند سری چون بشنود آه و فغان من
نمی‌ترسد که آید بر دل مجروح پهلویش | از آن پهلو ازو دزدد به پهلو استخوان من
اگر با آن سگ کو استخوان من کند سختی | ازین سختی کند دوری ازو تا حشر جان من
نگین داغ است و قد انگشتری درویش را از غم | ازین خاتم ز خون بینی به هر جایی نشان من

صد اگر خواهد خطش را زلف او بر سر زدن[2] | او فزون خواهد ز پیش عارضش سر بر زدن
زرد عاشق هست گویند از رقیب سخت‌کوش | می‌برند آری به آهنگر کمان زر زدن
زلف او پیش از قلم بر صفحهٔ دل زد رقم | چون نشان رشته ها بر کاغذ از مسطر زدن
دل اگر از تیر او بر خاک افتد دور نیست | مرغ چون نو پر برآرد کی تواند پر زدن
گر صفای کعبهٔ عشاق داری آرزو | بایدت درویش چون مجنون قدم در بر زدن

پیش چشم دلربای یار نبود قدر جان | او تلف کردست در هر گوشه ای صد همچو آن
رفت دل از سینه‌ام تا من ندانم حال او | راز عشق یار از من نیز می سازد نهان
در تردد عاشقان و در تماشای تو خلق | خاصگی خدمت[3] کند آری چو باشد میهمان
وصل دار امید نی هجران که عشق افزون شود | نیک می‌باید بود بر دوست عاشق را کمان
بیخبر کی بگذرد از من غبار راه تو | هر کجا گردیست آنجا هست چشم دیدبان

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[3] مسکو: همت

هیچ پنهان چون نمی‌ماند چه شد گر فاش شد   از سخن راز دهانت وز کمر موی میان
گر به جز خط تو باید سبزهٔ درویش را   همچو ریحانی سفالش خاک بادا در دهان

تماشا تا کنم گفتم دمی برقع ز رخ وا کن   بخنده برگشاد آن مه لب و گفتا تماشا کن
در آب دیدهٔ من بین نه در آیینه رخسارت   چو یار آیینهٔ یارست رو بر جانب ما کن
شبی گفتی بسوزانم ترا با شمع پیش خود   مرا هست این هوس در سر تو او را پای برجا کن
نشانی زان دهن می جویم و هیچش نمی‌یابم   به تنگم زین بسی از بهر من ای خنده پیدا کن
ندارد هیچ کم در دلبری ماه تمام ما   ازو درویش هر چیزی که می خواهی تمنا کن

درون‌خانه‌چون‌شطرنج‌جز‌من‌نیست‌کس‌اکنون   شها آن رخ درآ گر من حجابم تا روم بیرون
رود چشمش به خواب از قصهٔ بی خوابیم شب ها   عجب افسانه‌ای دارم که از وی می رود افسون
حدیث نیکوان ناگاه صوفی بر زبان راند   چو آن شخصی که نادانسته می گوید سخن موزون
همایون طایری از آشیان بخشنده ای تا کی   که خار رهگذار لیلی آرد بر سر مجنون
مشو درویش اگر ز آفاق وز انفس خبر داری   ز جست‌وجوی او پای طلب از حد خود بیرون

در این چمن که بود صدهزار کف گلگون   ز بلبلی که شود کشته از که جویم خون
به راه عشق چو هرکس که شد نیامد باز   خبر به جانب لیلی که آرد از مجنون
ز جویبار کرم خواجه را نصیب نشد   از آنکه از ره بی‌آب رفت چون قارون
عجب مدان که بود عشق کوه‌کن محکم   که مرد کار نباشد به هیچ کار زبون
حدیث یار بر اهل عشق کن درویش   که شکرست ز یوسف سخن بر ذوالنون

ترک نعمت‌های خلد و شربت دیدار کن   واعظ از خوردن که گوید قصهٔ دیدار کن

عاشق بیخواب خنـدان شـد چـو صـوفی گفـت دوش ای مـــؤذن زود برخیــــز و مـــرا بیـــدار کـــن
نقـش چـین بـردار تـا بینـی رخـت بـر جـای آن دیـــده هـــای عاشـــقان آیینـــهٔ دیـــوار کـــن
سـوی آتـش بـاز ای لیلـی چـه مـیبینـی بـه شـب جانـــب مجنـــون نگـــاه آه آتشـــبار کـــن
ســنگ چــون نعلــین آتــش ز ســوز عشــق او کــوه‌کــن را کــی تــوان گفـتن کـه هـم از خـار کـن
تـا عجایـب هـای عـالم خـوار گـردد پـیش خلـق وقـــت شـــهرآرا گـــذر بـــر جانـــب بـــازار کـــن
پـــیش آه او ســـپر کـــن پنـــد گـــوی خـــویش را چـــون بگویـــد خـــاطر درویـــش را آزار کـــن

چه سود از کعبه و از رامـش ای حـاجی نشـان دادن که باید بـی‌نشـان گشـتن بـه راه عشـق و جـان دادن
دو منـزل منزلـی کـن یعنـی از هـر دو جهـان بگـذر جهـانی کـه بتـوان بهـر آن جـان و جهـان دادن
جرس خامش شد و تـو همچنـان زیـن راه در افغـان چنـین تـا کـی تـوان دردسـر صـد کـاروان دادن
تـو مـی گـویی عجایـب هـای راه و مـن عجـب دارم عجایـب کـی بـود چیـزی کـه بتـوان شـرح آن دادن
بـر آن در خـاک بـر لـب مـال و پنهـان دار از مـردم چـو درویـش ار تـوانی بوسـه ای بـر آسـتان دادن

رود از حـال هـر کـس یـک دم افتـد بـر خیـال مـن چه حالست این مبادا هیچ کـس یـارب بـه حـال مـن
مـن آن روزی کـه همچـون سـایه افتـادم ز مهـر او شـدم روشـن کـزان خورشـید رو باشـد زوال مـن
بـرای دانـهٔ خـالش چنـان گشـتم ضـعیف از غـم کـه بـر ره چـون روم مـوری نگـردد پایمـال مـن
شب از افغـان مـن جمـع آمـده یـاران و مـی گوینـد حـدیث هـر کسـی تـا زان شـود دفـع مـلال مـن
کمـال عشـق شـد درویـش را نقصـان دیـن و دل تـو نقصـانم مبـین گـر کـاملی بنگـر کمـال مـن

نیســت از تعظــیم بــت گــر لعــل دارد در درون[1] همچـو مـا دارد دلـی از هجـر آن لـب غـرق خـون
با جگرخواری چو دل خـو کـرد از سـختی چـه بـاک عشق چون محکـم بـود سـهل اسـت کـار بـی سـتون
بـد نشـاید گفـت اگـر چشـمت شـکار جـان کنـد زانکـه ترکـان صـید مـی‌گیرنـد نیکـو در شـگون

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

بـت‌پرســت از گریــه بــت را پــیش او در آب دیــد	گفــت آن رخســار زیبــا ســاخت ایــن را ســرنگون
بــی‌خیــال زلــف و رخســار و لــب درویــش نیســت	شــغل بسیارســت بهــر او کــه باشــد ذوفنــون

مبــاش غــره کــه شــد جمــع بــر تــو مــال جهــان	کــه کــم شــود بــه شــبی همچــو تــل ریــگ روان
گــذر بــه کشــتی همــت ز بحــر عــالم کــن	نشــان ز پــای کــه ایــن هســت راه بــی‌پایــان
چــو لعــل غرقــۀ خــون پــر کننــد از دهنــت	اگــر چــو کــوه بــه دنیــا فــرو بــری دنــدان
چــو عــوج ابــن عنــق در میــان آتــش و آب	بــزرگ شــهر شــده بهــر مــاهی بریــان
ز جملــه دســت‌فشــان عمــر چــون بشــد درویــش	کــه پیــر کــار چنــین کــرده اســت دســت افشــان

خــال رخســارت چــرا هــردم دهــد رخصــت بخــون	چون ازین او را نــه چیــزی مــی شــود کــم نــی فــزون
گــرم شــد از بهــر رفــتن خــون دل تــا اشــک رفــت	همچو آن شخصی کــه رفــت از شــهر هجــرانش بــرون
مــاه نــو منمــا بــه عاشــق کــین خــم ابــروی اوســت	زانکــه مــی خیــزد ز نــامعقول بیــدل را جنــون
بــر رخ او زلــف نتوانســت خــود را بنــد کــرد	بــود جــای ســاده چــون افتــاد آمــد ســرنگون
نیســت عیبــی گــر کنــد درویــش از دلبــر ســؤال	چون گــدایی پــیش اهــلان هســت یــک فــن از فنــون

بردســت آن میــان دلــم و نیســت ایــن نهــان[1]	هســت آن کمــر گــواه کــه بــود اســت در میــان
ناصــح مگــو کــه عشــق چنــین یــا چنــان بــود	مــا عاشــقیم اگــر همــه ســود اســت اگــر زیــان
هــرکس کــه شــده ســگ تــو در طریــق عشــق	دوری نمــی‌کننــد ازو پــاک‌دامنــان
تــا کــی تــوان ز بــار فراقــت کشــید جــور	رحمــی بکــن کــه گشــته‌ام ای دوســت نــاتوان
درویــش را ز شــحنه چــه غــم بهــر عاشــقی	آری ســرای او ببــرد جــرم یــا دکــان

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد

برای دیدنت هر سوی کاکل گشت[1] سرگردان
کرم کن سوی روی خویش او را روی برگردان

چو فانوس خیال ای شمع خلقی را به گرد خود
چه گردانی چو پروانه مرا بر گرد سر گردان

چه می‌بندی لب و آن تنگ شکر تنگ می‌گیری
چو مور خط دهانت را شود گرد شکر گردان

گذر کن در ره هر جانب از خلق تماشایی
در و دیوار را از دیدن خود جانور گردان

که باشم تا سپر گردم به پیش تیر شست تو
چو خاکم زیر نعل توسن خود پی سپرگردان

به مجلس جام من ساقی لبالب کن به دشمن ده
از آن تا ننگرد بر دوست او را بیخبر گردان

چه باشد یکره ای لیلی سری گر سوی برداری
که مجنون از برای تست سرگردان و برگردان

به کعبه گر روی از شوق کوی یار ای عاشق
ز خانه بگذر و آنگه به طاعت روی برگردان

گدای خویش خوان درویش را تا عزتی یابد
بدین یک اعتبار لطف او را معتبر[2] گردان

اگرچه سایه در افتادگی می‌بود یار من[3]
قفایم چون زد آن خورشید او هم شد دوچار من

شدم همچون زبان شمع غرق شعلهٔ آتش
ازو پروانه چون یابم که شد آتش حصار من

اگر سرسبزای باشد مرا از درد هجرانش
چو خار از خارخار آید برون از خارخار من

رقیبم سنگ ره شد کوه‌کن کو تا به هم کاری
بدو کاری کند بردادرش از ره گذار من

دل درویش پیغامی ز کویش داد و می گوید
نمی‌آیم دگر سویت نباشی انتظار من

ز تب شد گرم آن خورشید و سوزد عالمی را جان[4]
شده عشاق چون ذرات او را گرد سرگردان

چو گلگون شد ز تب آن روی خون از چشم ما ریزد
چو در سرخی نگیرد مه شود خونریز در دوران

هزارم ناله چون بلبل برآید گر ز تب بینم
عرق بر روی او مانند شبنم بر گل مستان

خدا را بیش ازین مگداز او را از سرش بگذر
بیا ای دردسر چون شمع بهر او مرا سوزان

---

[1] مسکو: ماند
[2] مسکو:بخیر
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

چو او خوش بود من هردم ز دردش ناله می کردم / چه باشد حال من اکنون که از دردست او نالان
بدرد و غم نشینم هر شبی تا روز پیش او / چه وصلست این که باشد درد او بیش از شب هجران
ببخش او را به درویش فقیر از لطف خود یارب / که هست آن خسرو خوبان به عالم بخش درویشان

ننگرم از بی خودی بر دلستان خویشتن[۱] / نیست از عشقش مرا پروای جان خویشتن
خنده با سوز دل و رخسار زرد از من مجو / گریه آید شمع را از زعفران خویشتن
با غریبی آشنا شو آخر ای بیگانه وش / کو برآمد بهر تو از خوان‌ومان خویشتن
از زبان تیشه شرح درد فرهادی بشست / لاف باشد گر بگوید از زبان خویشتن
رخ نسود از بیخودی درویش بر خاک درش / ورنه کس هرگز نمی‌جوید زیان خویشتن

به آه و ناله همدردی مرا چون نیست از یاران / روم شب ها نشینم بر سر بالین بیماران
ز بی خوابی خود گرد سرش گردم چو پروانه / چو شمع ار بنگرم شب زنده داری را ز بیداران
ز جنگ زهره بگذر قصهٔ هاروت کن با من / مقید را موافق اوفتد شرح گرفتاران
فروشد هر عزیزی خویش را بهر تو ای یوسف / به بازار آی و بنگر خودفروشی از خریداران
به فکر بردن درویش باشد هر که را بینی / مشو غافل ز کار[۲] خویشتن در کوی عیاران

کجا مرغ سحر باشد به آه و ناله یار من[۳] / که شد همچون هلال آخر به شام هجر کار من
جدایی خواهدم کشتن مکن هر چیز می خواهی / که می‌دانم دگر این سو نخواهد شد گذار من
چو دارد بیستون عشق شخصی زیر هر سنگی / مثال کوه‌کن او را چه باک از سنگسار من
چنین کز هجر آن مه ابر بر من می‌کند گریه / ندارد تاب مشعل نیز در شبهای تار من

---

[۱] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[۲] مسکو:را

[۳] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

سرشک از بهر تسکینم به خون گردید لعل افشان حکایتهای رنگین گفت از گلگون سوار من
چو بوم از طالع ویران نیاید هیچ کس سویم به آبادی ندارد روی راه انتظار من
بدین شادم که گوید خاک از درویش نیکوتر نیاید سوی من باشد که آید بر مزار من

ای جان حکایت هر زمان چو مهر و مه زانرو مکن آن عارض بی‌مثل را نسبت به این و او مکن
زین غم که در پهلوی تو باشم هلالی شد تنم ای آفتاب از من چنین در شام غم پهلو مکن
چون سست‌صحبت را اثر باش از رقیبان برحذر خود را چو خوبان دگر ای نازنین بدخو مکن
خسرو ز دولت می کند از دوش شیرین متکا فرهاد بی‌دل را بگو رو تکیه بر بازو مکن
باشد رقیبت را فغان تا بنگرد روی جهان بگذر منه خود را بران رخسار خود آن سو مکن
درویش چون آیینه شو چون خلق دارد رو به تو در پیش کس از دیگری راز از بد و نیکو مکن

هرکجا از میخ نعل مرکبش بینم نشان[1] چون نگین لعل برسازم ز چشم خون‌فشان
برکشم گردن چو در قتلم کشد آن یار تیغ در سپاه کشتگان هستیم از گردنکشان
همچو آن عکسی که در آیینه می‌آید پدید رنگ از روی تو دارد عارض حوری‌وشان
می دهد اکنون خمارم آنکه با او گشتمی من شده مست از تماشای رخش او سرخوشان
چون شکرخایی ز لب درویش را یادی بکن هر چه خود نوشی گدا را نیز گه گه می چشان

چون مه نو در شفق از اشک خود زار و زبون دور از آن خورشید باشم غرقهٔ دریای خون
کار عشق من چو باشد قبر گو پیدا مباش بس بود فرهاد را سنگ مزار از بیستون
بایدش آویختن مانند فانوس خیال عاشقی کو را خیال غیر گردد در درون
بهر آن دردانه گردم غرقه دریای اشک بهره این غواصیم آمد ز بخت سرنگون
گر ز خون خوردن شود درویش عاجز دور نیست جام زهرست این کزو جمشید می‌آید زبون

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

هــزار بــار فــزون گشــته اسـت چــرخ بــرین[۱]   کـه وصــف لعــل لــب او کشـد بــه روی نگــین

بـــه وادی دل مجنـــون مجـــو بهـــار طـــرب   بــه دشــت حشــر کجــا ســبزه بردمــد ز زمــین

ادیـــب را رخ طـــوطی خطـــان چـــو آیینـــه   ز کـــار بـــرد مگـــر دیگـــری کنـــد تلقـــین

ز چـــار بـــالش گـــل غنچـــه مانـــد ســـرگردان   بـــه هجـــر روی تـــو از خـــار مـــی‌کنـــد بـــالین

مـــدام محکمـــی عشـــق جـــو ز حـــق درویـــش   کـــه واجبســـت دعـــا کـــرد بهـــر قـــوت دیـــن

شـیرین رسـید و گفـت بـه فرهـاد کـای حـزین[۲]   بگـــذار کـــار و یـــک نفســـی راحتـــی ببـــین

از بـس کـه دسـت بـر سـرم از هجـر آن دهـان   پرخـــون همـــه ســـرم چـــو نگینســـت از کمـــین

خـــال لـــبش چگونـــه کنـــد میـــل اشـــک مـــن   از بهـــر خـــون مگـــس نکنـــد تـــرک انگبـــین

خواجــه بــه فکــر کعبــه شــد از عــیش نقــد دور   پیوســـته بیحضـــور بـــود شـــخص دوربـــین

درویـــش در میانـــهٔ مـــردم کجـــا بـــود   آن شـخص را کـه عشـق چـو مجنـون کنـد گـزین

نقـــاش نقـــش آن خـــم زلفـــین و ابـــروان[۳]   هرگـــه کشـــد ز شـــرم قلـــم کـــج کنـــد زبـــان

ای خــوی بــه خــال او چــو رســی در میــان خــط   پیغـــام اشـــک مـــردم چشـــمم بـــدو رســـان

گفـــتم بـــه جـــور ابـــرو تـــو ســـخت‌تـــر شدســـت   گفتـــا تـــو سســـتی ارنـــه همانســـت ایـــن کمـــان

مـــی گفـــت آب نگـــذرد از ســـرو مـــا گذشـــت   شـــوریده هرچـــه گفـــت نمـــی‌ایســـتد بـــر آن

درویـــش بـــر جفـــا ننهـــد دل ز روی یـــار   آری کســـی بـــه نیـــک چـــرا بـــد بـــرد گمـــان

از چــه دســت خــویش از آیینــه مــی‌ســازد گــران   در سرشـک مـا ببـین چـون مـی‌کنـد ایـن کـار آن

---

[۱] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۲] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۳] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

زان میان چون دیدهٔ باریک‌بین مویی ندید　　گر کمر گوید سخن باشد زبانش در میان
گر خورد پیکان زهرآلود تن زان جنگجو　　دل ز روی دوستداری گوید او را نوش جان
پیش آن گل خواری ما می‌کند دایم رقیب　　همچو خار او را نیاید[1] هیچ نیکی بر زبان
گرچه دل خون می‌کنی از کوه غم درویش را　　هیچ به روی نیست همچون لعل این سختی گران

ز بدر بگذر و خورشید و ذکر دلبر ما کن[2]　　حکایتی است ز هم دور آن حدیث رها کن
به وصف ابرو او گر هلال راست زبان کج　　تو ذکر عارضش ای آفتاب خوب ادا کن
به دیدن بر و رویت مباش مانع مردم　　نه کار تست چنین کارها به زلف رها کن
بجرم عشق ز درویش روی خویش مپوشان　　تو عیب بنده مبین نیکویی برای خدا کن

مبین مینای می از باده گلگون[3]　　که از لعلت دل سنگست پر خون
بسی سنجیده‌ام در عاشقی نیست　　به جز فرهاد کس را سنگ مجنون
چو غنچه گشت پیدا گفت بلبل　　عجب کز خانه سر کردی تو بیرون
نیابد آب صوفی بس که خشکست　　اگر چاهی کند چون راه قارون
چه سودش از کم درویش گفتن　　کزین بدگو نخواهد گشت افزون

کاکل میاور پیش رو با زلف خود همتا مکن[4]　　ما را همین یک قید بس چیزی دگر پیدا مکن
ای سرو عکس قد تو در آب پندت می دهد　　یعنی که پیش قد او از شرم سر بالا مکن
خواهی چراغی برکنی چون شمع پیش ماه خود　　کاری که امشب بایدت در عاشقی فردا مکن

---

[1] مسکو: نیامد

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

زان زلف جعدی پرشکن ای دل چه می جویی سخن / گر راست می‌پرسی ز من با شخص کج سودا مکن
درویش با خود می کنی دایم ز درد او سخن / با دوستان هم گه گهی این عیشها تنها مکن

نه بینم یکزمان خالی‌ترا از کار دل بردن[1] / دوچشم‌ازنازونازازسحروسحرازمکرومکرازفن
برو ناصح مده پندم که دور از بیخودی ماند / سخن‌ازگوش‌وگوش‌ازفهم‌وفهم‌ازعقل‌وعقل‌ازتن
جدا عاشق چو شد از یار او را کی جدا باشد / درون‌ازدردودردازداغ‌وداغ‌ازغم غم‌ازمردن
رقیبت را جدا بادا اگر ناوک زند بر ما / نشان‌ازتیروتیرازشصت‌وشصت‌ازدست‌ودست‌ازتن
اگرچه جسته گیر عشق شد درویش کم یابد / قرارازعمروعمرازجان‌وجان‌ازدل دل‌ازجستن

حدیث آتش لعلت که بر زبان منست آن / چو شمع زنده باویم از آنکه جان منست آن
به شکل سر دهانش کجا برد دل من راه / یقین به صورت میمی که در کمان منست آن
به زلف او دل گم‌گشته بینم و نتوانم / ز بیم غمزهٔ او گفتنش که زان منست آن
مرا مثال سگانش ز لطف بر سر آن کو / به سنگی ار بخرد قیمت گران منست آن
کنی نصیحت درویش خواجه از غم عشقش / تو گرچه سود شماری ولی زیان منست آن

کار کشتی گر کنی صد سال در ملک جهان[2] / آخرت بادی به کف باشد ازو چون بادبان
بار بر خاطر چو گردون چند گردی گرد دهر / تا به‌کی زحمت کشیدن از برای دیگران
از ره دنیا سخن گفتن زبان بند تو شد / این گره همچون جرس تا چند داری بر زبان
دوستان سختی‌کش از تو دشمنان با ترس و بیم / هیچ کس را از تو راحت نیست مانند کمان
دل چو بومت بهر ویرانی چنان خرسند شد / کز دعا رنجی اگر گویند ملکت آبدان
از کدامین صورت آخر لاف معنی می زنی / هست چون یوسف درین ره بنده و موسی شبان

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

چــون ســر فرعــون بخشــت قصــر خــود دارد بهــا مشت خاکی از چـه همچـون خشـت باشـی سـرگران
هرکــه پنــد دل دهــد درویــش صــاحب دل شــود هــر کســی چــون دُر حــدیث او کنــد در گــوش جــان

تــا نگــردد پــیش مــردم فــاش راز آن دهــان[1] زیــر دنــدان چــون نگــین پیوســته مــی دارم زبــان
پــیش مــردم آن خــط نورســته چــون شــد روشــناس نیســت ســودی داشــتن در زیــر زلــف او را نهــان
آن میــان از دیــدۀ مــردم کمــر نایــاب کــرد[2] کــم شــود چیــزی کــه زر داری بــود در بنــد آن
هســت همــراه تــو همچــون رنــگ نــاخن خــون مــا نیست این چیزی که بتـوانی تـو شسـتن دسـت از آن
بــود و نــابود تــو ای درویــش پــیش او یکیســت زانکــه شــه را از گــدائی ســود باشــد نــی زیــان

پــی بــه خــود راســت بــری ای دل بــدکیش گمــان[3] ترســم ایــن تیــر بــرون کــج رود آخــر ز کمــان
ســال خــوردی و نشــد ســیر تــرا چشــم ز دهــر پیــر گشــتی و ازیــن کــام نکنــدی دنــدان
پــا بــرین نقطــه مکــن ســخت کــه دار دنیــا مثــل پرگــار بســی کــرد تــرا ســرگردان
جــای گریــه اســت ازیــن خــار کــه در راه تــوهســت چــون گــل از دولــت ده روزه چــه باشــی خنــدان
تــا بــه‌کــی تــاب بــرین رشــته دهــی ای درویــش عمــر کوتــاه شــد و رفــت ز تــن تــاب و تــوان

چــو نتــوانی تــو روی خویشــتن از نــاز پوشــیدن مــن بیــدل ز مــردم چــون تــوانم راز پوشــیدن
اگــر مــا را نخــواهی ای پــری دیوانــه هــر ســاعت چــه مقصودســت روی خــود نمــودن بــاز پوشــیدن
چو نالد مطرب خـوش‌دل بصـد دسـتان ز یـک پـرده مــن از غــم چــون تــوانم پــرده بــر آواز پوشــیدن
چو شد انجام بد اکنون چـه حاصـل داشـت پنهـانش کــه راز خــویش مــی‌بایســت از آغــاز پوشــیدن
هــوای دســت آن شــه دارد ای درویــش مــرغ دل اگر صـد سـال خـواهی دیـده‌اش چـون بـاز پوشـیدن

---

[1] مسکو: تا گردد فاش پیش خلق راز آن دهان

[2] مسکو: ساخت

[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

در جهــان تــا گشــت جــام بــادهٔ گلگــون عیــان　　صــوفیان را هســت بــا رنــدان ز مــی خــون در میــان
گـــر بـــد زهـــاد گفـــتم ســـاقیا جـــامی بـــده　　تــا بــه آب مــی فــرو شــویم ازیــن غیبــت دهــان
بــاده را صــوفی زیــان و ســود مــی‌گویــد حکــیم　　عارفــان پیمــوده مــی‌بیننــد نــی ســود و زیــان
مــی بــه پــیش جــاهلان ماننــد ســحر سـامرسـت　　زانکــه چــون گوســاله مــی‌آینــد از وی در فغــان
پــر کنــد درویــش جــام خــویش را از آب چشــم　　هست سرخوش نیست بـا مـردم ازیـن مـی سـرگران

آهـــن رباســـت ســـنگ بـــه کـــوی پریوشـــان [۱]　　زنجیـــر از آن کشـــد مـــن دیوانـــه را کشـــان
داغـــی نهـــاد هجـــر تـــو بـــالای داغ غـــم　　تـــا زان نشـــان مـــرا نشناســـند ازیـــن نشـــان
چــون شــمع جــان بــه ســوز فشــانم بــه پــیش تــو　　از نـــاز اگـــر شـــوی ســـوی مـــن آســـتین فشـــان
باشـــد رقیـــب را ســـخن از هجـــر نـــی ز وصـــل　　زنبـــور زهـــر همـــره خـــود آورد ز شـــان
تـــا خـــوش کننـــد گفتـــهٔ درویـــش را بـــه بـــزم　　مطـــرب گهـــی بخـــوان کـــه بتاننـــد سرخوشـــان

بــد بــرد از بــاد مجنــون چــون بــرد ریــگ روان　　زانکــه دایــم میبــرد زان پــیش ایــن زیــن پــیش آن
گــر زبــان خــوش نــداری همچــو بلبــل در ســخن　　آن بــود بهتــر کــه چــون سوســن نگــه‌داری زبــان
بــی نشــان شــو تــا نیــابی نیــز طعــن از هــر کســی　　خلــق را آمــاج گــاه از خــود نمــایی شــد نشــان
هــیچ میلــی از همــای وصــل ســوی خــود ندیــد　　بــا وجــود آنکــه صــوفی خشــک شــد چــون اســتخوان

بـــرای صـــید ســـگت لایقســـت آهـــوی چـــین　　کـــه در رکـــاب تـــو او را نفـــس بـــود مشـــکین
ز دســـت بـــوس تـــو شـــد دور از ســـیه بختـــی　　ســـفید دیـــده از آن کـــرد حـــرف مهـــر نگـــین
گـــره میـــان دو ابـــرو چـــه مـــی زنـــی بـــر خـــال　　نمـــی رود ز میـــان دو تـــن بـــرد مســـکین
مبـــین خـــدنگ و قـــد ســـرو او مقابـــل هـــم　　اگرچـــه هـــر دو بـــود پـــیش هـــم بـــه خانـــهٔ زیـــن

---
[۱] غزل های حرف "ن" از اینجا به بعد از نسخهٔ مسکو برگرفته شده و در نسخهٔ استانبول وجود ندارند.

دگرچـــه رنـــگ طلـــب دارد از رخـــت درویـــش   همـــین بسســـت کـــه او را ســـخن بـــود رنگـــین

پیـر خلـوت چـه نکـو گفـت بـه حـاجی ز یقـین   چنـــد پـــویی بـــه ره کعبـــه بـــه جـــایی بنشـــین
بـــر در غیـــر مـــرو تـــا در غیبـــت بندنـــد   بـر خـود ایـن در مگشـا زانکـه سخنهاسـت دریـن
همچـــو آیینـــه جـــدا از همـــه رو خـــواهی مانـــد   تـــا بـــه کـــی گـــاه بـــدان روی کنـــی گـــاه بـــدین

بتان گستاخ و من مجنون جنون خواهنـدم افـزودن   ز گســتاخی همـــی ترســـم بـــر لیلـــی‌وشـــان بـــودن
بـــه خـــاک راه او بســـیار ســـودم دیـــدهٔ گریـــان   به خنده گفت دارو نیست خواهی تا کـی ایـن سـودن
ز کـــار افتـــاده را ســـودی نـــدارد داغ عشـــق او   کـــه مـــی‌بایـــد نشـــان پادشـــه را کـــار فرمـــودن
ز نزدیکـی و دوری چنـد خـواهی گفـت ای واعـظ   بـــه منـــزل مـــی‌تـــوان رفـــتن تـــرا تـــا راه پیمـــودن
مصـــوّر چـــون کشـــد در کلبـــهٔ درویـــش نقـــش او   جـــواد از فقـــر نتوانســـت دیـــوار از گـــل انـــدودن

بـه حسـنیت خـال او را همـه شـکر و نـاز کـردن   کـــه بـــه ســـجده روی دارد بـــه گـــه نمـــاز کـــردن
گرهیســـت کاکلـــت را ز دو زلـــف مانـــده بـــر دل   کـــه حـــدیث خـــویش نتـــوان همـــه جـــا دراز کـــردن
ز لبـــان اوســـت خوشـــتر ســـخن دهـــان شـــنیدن   ز دو هـــم‌حـــدیث شـــیرین چـــه خوشســـت راز کـــردن
چو ز سوز مـی گـدازم بـه فغـان چـه جـای طعنـه   کـــه خـــروش دارد آتـــش بـــه گـــه گـــداز کـــردن

تـــو لـــذّت میکنـــی از لـــب مکیـــدن   بـــه مـــن خـــون مـــی دهـــی از لـــب گزیـــدن
چنـــانم کـــز جنـــون عشـــق خـــواهم   چـــو قـــوم لیلـــی از مجنـــون رمیـــدن
ز راه عشـــق پـــایم گشـــت چـــوبین   ز بســـیاری خـــار و خـــس خلیـــدن
پایـــهٔ گـــوهر تـــو فخـــر ســـر تـــاج شهســـت   تـا کـی از دسـت کسـان روی بـه زیـری چـو نگـین
بنشـــین تـــا شـــرف جـــای تـــو باشـــد درویـــش   نشـــنودی کـــه شـــرف هســـت مکـــان رابـــه مکـــین

خال گم در خط او گشت و سه شد مشکل من	که ازین یار ملولست و نجوید دل من

ماه را پای گرفتست ز بسیاری راه	دارد امشب مگر آوارگی منزل من

چارهٔ درد دل خویش ز مجنون طلبم	این چه عشقیست که دیوانه بود عاقل من

دور ماندم ز لبش همچو نی از شکر خویش	چون ز من رفت چه حاصل بودت حاصل من

دل من بخت نگون کرد ولی نیک ندید	گر بدی کرد شد او تیر به حال دل من

سحر در شعر حلالست چه باشد درویش	گر به اشعار کنی خاطر او مایل من

چون تازیانه نیست زبان دراز من	زان هر کسی به عشق کند ترک تاز من

ای آه بر درونهٔ من باد سرد زن	باشد چو آبگینه نشیند گداز من

سرو ایستد چو من بنشینم سخن کنم	از ناز قد او بکشد سرو ناز من

وقت نماز جانب من پشت خود امام	زان میکند که نیک نبیند نماز من

... کنی چو زلف تو اندک شود دراز	کی بشنوی حکایت دور و دراز من[1]

..... عاشقی نکند خاص خویشتن	هر چند پیش عام بگوید ایاز من

سیلاب های خون بشد از دیده‌ام روان	تا گشت پل به سوی حقیقت مجاز من

درویش وار سیر نگشتم ز وصل یار	در عاشقی چو حرص گدا شد نیاز من

خال مشکینش به دلدوزی میان ابروان	بر کشیده تیر پیکان می‌نماید از کمان

شد گلویم خشک و لب از حسرت لبهای تو	برگشا در خنده لب تا آبم آید در دهان

بر قبایش عهد می‌بندند در پهلوی او	هر دو بندش را جدا رمزیست از وی در میان

دامنت را از پی تعظیم پابوس ار کسی	عود سوزد من سپندش سوزم از چشم بدان

---

[1] این غزل به دلیل پاک شدن از نسخه کاملا خوانده نشد

می کشی سر لیک فکر بردنی کن ای رقیب — هست در دست دعا درویش را تیغ زبان

دو رشکم هست در پایت ز دامن — که پایت بوسد و می‌پوشد از من
گشاد از قید زلفت بیم جانست — که وقت قتل بگشایند گردن
غم خالش ز بسیاری مرا کشت — چو دانه کو شود بر مور خرمن
به عشقت شمع شب از زنده‌داری — چنان باشد که جانش نیست در تن
به غم خوردن ترا بس عشق درویش — قناعت چون بود کافیست یک فن

به جان صوفی خریدی درد او مفروش ارزانش — که در سودا نشان ابلهی باشد زیان کردن
رود خورشید در هنگامۀ وصف تو بر کردن — که ره نتواند از انبوه مردم در میان کردن
مکن ای پیر موی خویش رنگ از بهر مه‌رویان — که باشد روسیاهی اینچنین خود را جوان کردن
همی گویی که ای خورشید ترک خدمت من کن — تو مخدومی ولی چیزی بفرما کان توان کردن

رستم از سیمین بران با کس نباشد کار من — سینۀ من بس که باشد بعد ازین دلدار من
از نظر آن به که نقش چین بیندازم کنون — چون بنای خاک ریزی می کند دیوار من
آن جنون عشقبازی برد بیرون از سرم — نیک آخر بر سر آمد عقل دعوی دار من
درد هر عضوی کنون چونست بر اعضا مرا — توبه کردم کز پی آن میکند آزار من
گر ملک درویش می آرد خیال شاعری — گو میاور بعد ازین بنشین باستغفار من

داری چو قد سرو و چو گل روی گشاده[1] — حق از کرم خود همه چیزی به تو داده
بسیار گره بسته ز خون بر جگر مشک — تا یک گره از جعد دو زلف تو گشاده

---

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

ما ساده‌دلانیم که در آینهٔ ما | بهتر ز همه چیز نماید رخ ساده
پیوسته ز ابروی تو شادم چو مه عید | یارب که شود دولت حسن تو زیاده
ای شاه کرم از پی دریوزهٔ دشنام | هستیم چو درویش براه تو ستاده

تا قد افراخته چون شمع و رخ افروخته‌ای[1] | جان پروانه‌دلان زآتش غم سوخته‌ای
هست از فیض نظر حسن تو ای ماه تمام | بخر از کاکل و زلفین که خود اندوخته‌ای
زین همه سوزن مژگان و سررشتهٔ زلف | آخر ای شوخ دل چاک که را دوخته‌ای
زاهدی را که بود سوی تو دزدیده نظر | هم تو از چشم خودش مکر و فن آموخته‌ای
عشوه‌ات را دل درویش بها نیست ولیک | تو کرم کرده ز لطف خود و بفروخته‌ای

بر جمالش تا عرق بنشسته خط برخاسته[2] | کاکلش در قید جان ماست از سر خاسته
آب تا پابوس قدت کرده در تعظیم او | نخل ها در بوستان از هر گذر برخاسته
ترک چشم و عارضش را در میان خواهد گرفت | اینچنین کز خط او هر سوی لشکر خاسته
هرکجا رخسار و قد بنموده آن حوری‌سرشت | صد قیامت هر طرف چون روز محشر خاسته
باد همچون گرد در کویش برد درویش را | مثل آن افتاده‌ای کو از توانگر خاسته

چو سگ به صید کند سوی ما رقیب نگاه[3] | ز اشک باد چو پوزش به رخ دو جوی سیاه
به هیچ سو ننماید ز هم شب هجران | هزار بار فغان زین سیه‌دل گمراه
نخفته خلق فغان کرد نالهٔ بی صبر | ز شب‌روی سرشک عالمی شدند آگاه
از آن ذقن دل من میل قامتش دارد | همه نظارهٔ بالا کند مقید چاه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بـه راه عشـق هـر آن چیـز مـی کنـی درویـش   بــرای خــاطر دل‌خــواه کــن نــه خــاطرخواه

بهـر روی خـوب او چـون زلـف سـرها باختـه[1]   بـی پریشـانی نگـردد کـار دلهـا سـاخته
در تماشـا نیـز نزدیـک رخـش پـی بـرده راسـت   کـج نشـان داده کمـان او را و دور انداختـه
عاشـق جانسـوز پـیش تیـغ او ماننـد شـمع   روی خـود افروختـه در سـوز و سـر افراختـه
نـور هـم صـوفی حجـاب ره بـود در عاشـقی   نـه بـه مهـر آنکـه رسـد کـز خـود شـود پرداختـه
نـو بـه نـو درویـش چـون بلبـل گـل معنـی‌طلـب   غنچـه بگـذار و مکـرر گـو مشـو چـون فاختـه

بـه هـر مـاه رنـگ رز چنـدان برآمـد دود آه[2]   همچـو چشـمش گشـت هـر سـو خانـهٔ مـردم سـیاه
رود نیـل از دیـده ریـزد وقـت کـار نیـل او   هـر عزیـزی را کـه باشـد سـوی آن یوسـف نگـاه
مـی کشـد بـر خـان و مـان بیـدلان انگشـت نیـل   مـی کنـد جـان و دل عشـاق را از غـم تبـاه
تـا دمیـده بـر رخ گلگـون او خـط بـنفش   داده پـیش عارضـش خـط غلامـی مهـر و مـاه
گـل برآیـد سـرخ پـیش روی او از انفعـال   در گلسـتان سـرو سرسـبزش چـو بخرامـد بـه راه
از بـرای دانـه هـای خـال مشـکی بـر رخـش   عاشـقان را زرد گشـته رنـگ رخ ماننـد کـاه
دور ازو چشـم رقیـبش کـور بـادا و کبـود   تـا بـرفتن جانـب او راه نشناسـد ز چـاه
روسـفیدی ایـن بـود درویـش را در عشـق او   کـو بـود یکرنـگ عشـق و حـق بـرین باشـد گـواه

چـون مـاه نـو بـه ابـروی او کـج کنـد نگـاه[3]   در آتـش شـفق فکننـدش ازیـن گنـاه
گـر هـر زبـان خـار شـود ناصـحی بـه دشـت   مجنـون پابرهنـه نیابـد از آن بـه راه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

دسـتت بـه سـاعد از همـه عـالم ربـود دل　　باشـد بـه کـار دسـت‌رس آری ز دسـتگاه
بیـنم درون حلقـهٔ آن زلـف حـال او　　چـون دور چشـم و مردمـک هنـدوان سـیاه
درویـش وصـل یـار طلـب کـن نـه هـر دو کـون　　گفتنـد ایـن کـه وقـت دعـا چیـز کـم مخـواه

حجیسـت بـرون‌آ دل مـا جـو نـه بهانـه[1]　　مشـهور حـدیثی اسـت کـه حـج بـر در خانـه
من همچـو نشـان سـوی تـو بیـنم چـو کشـی تیـر　　خلقـی همـه باشـد نگـران سـوی نشـانه
از بـس کـه حـدیث رخ و زلـف تـو کـنم گـوش　　روزم بـه ترانـه رود و شـب بـه فسـانه
چـون نکتـهٔ تنهـا نپسـندند نشـاید　　در پـیش رخـت گفـت کـه خورشـید یگانـه
درویـش نـه در عشـق ز مـردان زمـان بـود　　او نیـز یکـی بـود ازیـن اهـل زمانـه

از آن مجنـون نجویـد در بیابـان هـیچ همسـایه[2]　　کـه سـوی او سـگ لیلـی رود در جسـتن سـایه
چه بالایی دهد کس پیش آن مـه نقـش شـیرین را　　چـو در خـوبی نخواهـد رفـت بـالاتر از آن پایـه
چـه کـم دارد ز خـوبی عـارض مـاه تمـام مـا　　کـه مشـاطه بـرون افـزون کنـد در وقـت پیرایـه
نه از زهدسـت و طاعـت فرصـت عشـق بتـان مـا را　　ز دولـت چـون رسـد سـودی نخواهـد هـیچ سـرمایه
رضـای یـار جـو در عاشـقی نـه آرزوی دل　　نـه از فقرسـت ای درویـش جسـتن خـویش را دایـه

ای دل بفـر فقـر ز شـه جـو کنـاره‌ای[3]　　تـا هسـت چـون همـای تـرا خشـک پـاره‌ای
بسـیار کـی رسـد بتـو ای کـم خـرد ز دور　　چـون داده‌انـد هـر فلکـی را سـتاره‌ای
نـی کیمیاسـت ایـن کـه نمودنـد سیمیاسـت　　از وی چـو بهـره نیسـت تـرا چـه نظـاره‌ای
هـاروت‌وار در چَـه شـهوت شـدی اسـیر　　لقمـان صـفت بـرای ازیـن چـه بچـاره‌ای

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

چـــون روز زنـــده دار شـــب و وصـــل او طلـــب   درویـــــش اگـــــر بجســـــتن عمـــــر دوبـــــاره‌ای

مــــــرو ای جـــــان ز ســــــینه همـــــره آه[1]   زانـــــــــک او گـــــــــرم میـــــــــرود در راه
ســـــوزی ای دل مــــــرا کــــــه دارم عشــــــق   ایـــــن تـــــو خـــــود کـــــرده مـــــرا چـــــه گنــــاه
طــــــاق ابــــــرو نمـــــــودیم چـــــــو هــــــلال   رفتــــــی ای شــــــوخ بــــــاز تــــــا یکمــــــاه
هــــــیچ پرســـــــش نکـــــــرد و زود گذشـــــــت   نیســــــــت از حـــــــال و درد مـــــــن آگـــــــاه
چــــــه شــــــود گــــــر بکلبــــــۀ درویــــــش   آیــــــی از لطــــــف شــــــاه مــــــن ناگــــــاه

[2] اگـــر بتیـــغ زنـــی ســـر دهـــم بحرمانـــه   درم قبـــول کنـــی جـــان دهـــم بشـــکرانه
دلـــم شـــکافت خیـــال خـــط تـــو بیـــرون شـــد   مثـــال ســـبزه کـــه بیـــرون کنـــد ســـر از دانـــه
اگـــر بســـوزدم آن یـــار مـــانعش مشـــوید   کســـی نکـــرد میـــانجی شـــمع و پروانـــه
بیـــک نظـــاره برآیـــد ز خـــان و مـــان صـــد کـــس   در آن زمـــان کـــه بـــرون آیـــد آن مـــه از خانـــه
رود طریقـــۀ مجنـــون بعاشـــقی درویـــش   بلـــی همیشـــه رود مـــرد راه مردانـــه

رشتۀ جـان پـاره شـد کـان غمـزه در دل کـرد راه[3]   همچـو آن پیکـان کـه در گـل مـی‌بـرد بـیخ گیـاه
پـیش یـار از دیگـری باشـد شـفاعت خـوبتر   تـو منـال ای دل چـو هـرکس راسـت از درد تـو آه
خلـق بسیارسـت ای چـاوش مـرا ایـذا رسـان   کوافتـد آن شـاه خوبـانرا ازیـن بـر مـن نگـاه
دل بسی تشنه است گر پوشـی ذقـن بـر حـق بـود   عـالمی کـی مـی‌شـدی سـیراب از یـک آب چـاه
هسـت چـون بـا نفـس تـو درویـش او را نسـبتی   پـیش سـگ هرگـز نمـی‌آیـد ملایـک زیـن گنـاه

---

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد
[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

هرکـه ای سـرو روان بهـر تـو گـردد خـاک راه[1] تـا بـروز حشـر گـل آرد بـرویش هـر گیـاه
در فـراق مهـر رویـت تیـره سـازد آه مـن گـر نهـد در پـیش خـود آیینـه‌ای از هالـه مـاه
بـر محـک یکبـار زر بیننـد آخـر تـا بـه کـی در بنـاگوش تـو سـاید حلقـه بـر خـال سـیاه
گـرم مـی‌آیـد بچشـمش از فـروغ روی تـو بهـر آن پروانـه را بـر شـمع پـر باشـد نگـاه
تـا تجسّـس میکنـی درویـش بـر راه کسـان راه داری در طریـق عاشـقی نـی مـرد راه

خـوش خطـی کـرد برخسـار تـو انشـا الله[2] آن خـط سـبز مبـارک بـود انشـا الله
در گـذر گـر نکنـد یـار تکلـف غـم نیسـت پرسـش مـردم بیگانـه بـود بـر سـر راه
عکـس گـل روی بصـد آب بشـوید در جـوی تـا کنـد جانـب نـرگس مسـت تـو نگـاه
بـس کـه هـر شـب بسـر کـوی تـو آیـد از شـرم بـر بسـی روز نهـد نـام دگـر خـود را مـاه
گـر بهجـران تـو صـد بـار گشـاید دیـوان فـال درویـش همـه نالـه برآیـد یـا آه

اربعینـی پـای تـا سـر سـاخت آدم را الـه[3] وان دو عـارض را ز خـط و فـال افـزون از دو مـاه
بـر خیـال آن میـان پیوسـته بـر هـم میرونـد در پـی هـم سـوی او جانهـا کـه باریکسـت راه
در زنخـدانش دل خـون گشـته را اشـک اوفکنـد طفـل را آری خـوش آیـد چیـزی افکنـدن بچـاه
بـر تـو هـر کـس را نگـاهی نیسـت بـی‌دانـش بـود زانکـه چیـز خـوب را جاهـل نمیـدارد نگـاه
بـد نمایـد از تـو ای درویـش افغـان رقیـب هرکـه درویشـی کنـد از وی بتـر باشـد گنـاه

مجـوی خواجـه بزرگـی بـر اهـل پیمانـه[4] کـه پـیش مسـت بزرگسـت خـم میخانـه
مـلاف بلبـل پـردان بـه پـیش گـل کـه بعشـق هـزار همچـو تـرا کـرده اسـت دیوانـه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

لبالبم من و از خون دو چشم هم بر سر / چنانک بر سر خم شراب پیمانه
خوشست نقل رقیبم بگاه باده و نقل / چو نعمتیست بدشمن گزار افسانه
همه ز فقر مگو بهر صوفیان درویش / برای رندوشان هم بگوی رندانه

بانتظار بسی بود در گذر لاله[1] / که زیر پای تو ای سرو دید سر لاله
بباغ دیر نماند از انک در حق خویش / بسی گشاده دهانست و پرده در لاله
دهد مثال شراری بباد سر آخر / از انکه کرم مرا جست و باد سر لاله
بچار ضرب مربع نشسته صوفی‌وار / بذکر دوست سرانداز در سحر لاله
چگونه با دل خرم روی تو ای درویش / چو داغ برد ازین باغ پرخطر لاله

شکر از نی مرکبی مانند طفلان ساخته[2] / وز پی قند لبت هرسو بعالم تاخته
برده دل در پیش رخ آن زلف و بهر دفع خلق / گشته مسکین و پریشان خویش را انداخته
روسفید آنکس که در علم نظر چون کعبتین / گشته چندانی که چشم خویش را درباخته
دل رمیدم از همه خوبان و او کردش اسیر / همچو تو روزی که آید پیش صیدی تاخته
تا کشید آن سرو دامن از من و سر در غمش / هست صد چاکم گربیانی چو طوق فاخته
از مغنی فلک درویش کم جو عیش از انک / هیچ مطرب ساز از بهر گدا ننواخته

ز بس که از تنم آن ترک تیر برکنده[3] / نشان نشان شده‌ام همچو مرغ پرکنده
ز نقش صورت شیرین بکندن جان بود / مگو که کوه کن از عاشقی حجر کنده
خیال قد تو تا شد ز سینه‌ام چاکست / چو آن زمین که ازو باغبان شجر کنده

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

خراش سینه‌ام از چشم او فزاید مهر   چون آن طلسم که جادو بروی زر کنده
نموده روی بدان کس که خورد پیکانش   کزان شراب شده مست بیخبر کنده
بنوک سوزن خورشید و نیل گردونش   خط غلامی تو بر رخ قمر کنده
زجمله کند دل خویش و صاف شد درویش   چو گشت خرقه تزویر او ز سر کنده

نگوید ترک وصل از بیم مژگانش دل بنده[1]   ز زخم سوزنی چون ترک گوید کار دوزنده
که باران تماشای گل خندان نخواهد دل   که خوش ناید چو می‌گرید یکی از دیگری خنده
مکن با غنچه گستاخی مبار ای ابر پُر بر وی   که نتوان بی‌حیایی با کسی کو هست شرمنده
دل بیمار عشق از چارهٔ مردم چنان تر شد   که چشم دردناکی را کنی داروی سوزنده
ز شعر دلکش درویش بوی یار می‌آید   از آن در پیش مردم او آید خوش آینده

میان لیلی و مجنون عجب نباشد راه[2]   از آن روش که قران نیست قطب را با ماه
درون آب ببینی ز عکس خود یوسف   اگر برای تفرج کنی نظارهٔ چاه
حدیث ابروی او کج کند قلم یا زلف   چو آن کسی که سخن گوید از زبان سیاه
بعدل به ز فرشتست شهریار بعشق   که این نویسد و او عفو کرد جرم گناه
ضعیف از غم ابروی او رود مه نو   چو خستهٔ که کند دست از جهان کوتاه
چو فقر نیست ز ما بود حال ای درویش   ترا بهجر دهانش ز چیست ناله و آه

پرگار فلک در خط و خالت نکند راه[3]   گر دایره‌اش هاله و گر نقطه بود ماه
ای ریگ روان بادیه را زیر و زبر کن   تا هیچ کسی جانب مجنون نبرد راه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

از غایت حسنست ترا قصه یوسف — کز اوج کند پرتو مه ره بتک چاه
از قطع سخن رفت که دلها شد از آن زلف — هنگامه نبندد چو بود قصهٔ کوتاه
از نار مترس از دل درویش حذر کن — یارب نشود هیچ کسی سوخته آه

از تست چشم روشنی هاله نی ز ماه[1] — گر نه هزار سال بود تا بهاله راه
تا رنگ دیگری نپذیرد بعاشقی — شادم ازین که گشت بداغ تو دل سیاه
زاهد مبین به نیک و بدی زانکه وقت جود — بخشیده‌اند زهد ترا و مرا گناه
پیداست زین رقم که مرا نیست دل درست — زان بر ورق دو نیمه برآید نوشته آه
درویش پی ز دل برد آنگه بسوی دوست — کز هر قدم نشان نپذیرد چو خاک راه

ز شمع روی تو نوریست در سرای همه[2] — برآمدست مَه رویت از برای همه
جمال و مال و جوانی‌ات هست خوشخو باش — که هست شاه من این نیکویی ورای همه
مرا اجازت عشق تو شد ز صوفی و رند — نکوست کردن کاری که هست رای همه
چو خار با من اگر هست جمله را سر کین — خوشم بآتش عشقت ز ماجرای همه
به پیش شاه و گدا ذکر عشق کن درویش — که وصف حال حدیثست در خورای همه

میکند نرگس بخاک پای سرو ما نگاه[3] — همچو آن عابد که او دارد نظر بر سجده‌گاه
گر رقیبش پیش او گوید بد ما باک نیست — چون سگ کویش بیاری میکند چرخ گواه
در فراقت دانه خالت نباشد دستگیر — ناتوانی را که پا در گل فروشد همچو کاه
خیل‌خط‌چون‌شدعیان‌زلفش‌سرخودکردورفت — باید آری بر کناری رفت چون آمد سپاه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

اهــل همــت بــاش درویــش از گــداطبعان مبــاش   بهــر هــر کــس خــواه نیکــی وز کســی نیکــی مخــواه

مــنم چــو لالــه بخــون جگــر ز عشــق فتــاده[1]   بریـــــده نعـــــل و الفهـــــا کشـــــیده داغ نهـــــاده
چــو مــن بحــال ســگم ســاقیا بهجــر مــده مــی   ســفال خــون بــر ســگ بــه بــود کــه جرعــهٔ بــاده
مکــن ز کعبــه حکایــت چــو میــزدی بــر مجنــون   ســخن ز لیلــی او کــن کــه هســت حــج پیــاده
بــه پــیش قیــد تــو هــر ســر نهــاده گــردن تســلیم   چــو مــوی خفتــه کــه ســگ را بــود بزیــر قــلاده
ز پــای بســتهٔ درویــش نیســت بــاک ببویــت   کــه در دعــای تــو زیــن خیــر نیســت گشــاده

ای گــل کــه خــوار در ره خلقــی نهــادهای[2]   مغــرور خــود مبــاش ببــین کــز کــه زادهای
هــرکس کــه گفــت بنــدهام او را کشــی بجــور   فکــری نمیکنــی کــه بهــایش چــه دادهای
ای ســرو تــا چــو آب روان از تــو بگــذرم   چــوبی کشــیده بــر ســر مــا ایســتادهای
ای شهســوار ز دود ز دســتت رود عنــان   چــون در رکــاب گــرم دوانــی پیــادهای
سودتوچیســت زیــن همــه حسـنت کـه دادهانــد   یــک روز چــون مــراد دلــی را نــدادهای
یکــذره مهــر گــرم نــداری چــه فایــده   گیــرم ز آفتــاب بخــوبی زیــادهای
ایمــن چــو زلــف خویشــتن از بســتگی مبــاش   درویــش را چــو دســت دعــا برگشــادهای

عکــس تــو بــر آیینــه بســی خــوب فتــاده[3]   ذوقیســت کــه ســایند بهــم روی دو ســاده
گفــتم کــه بــه تــنگم ز تــو بیــرون روم از شــهر   در خنــده شــد و گفــت کــه راهســت گشــاده
جــان مرکــب تــن در ســفر عشــق نخواهــد   چــون راه بــود ســخت تــوان رفــت پیــاده
پامــال ســر ســبزه ازیــن بــیادبــی شــد   کــو بــود نشســته بچمــن ســرو ســتاده

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

تــا گفتــه حــدیث لــب و چشــمان تــو درویــش شــــعرش همــــه بوســـیده و بـــر چشـــم نهـــاده

در آینــــه گـــر بنگـــری آن عـــارض ســـاده دایـــم بـــود آیینـــه بـــه پـــیش تـــو نهـــاده

[1]چـــون عکـــس در آینـــه و آن عـــارض زیبـــا هـــردم ز دو رو بـــر دو رخـــت چشـــم گشـــاده

یــک روش دورو گشــته بــه پــیش تــو ز شــادی تـــا عکـــس جمـــال تـــو بـــر آیینـــه فتـــاده

آیینــه پــر از عکــس جمالــت بــر مســتان جامیســـت ز فـــولاد کـــه پـــر گشـــت ز بـــاده

چــون آینــه تــا صــاف شــد از عشــق تــو درویــش در دیـــــدن او رغبـــــت خلقســـــت زیـــــاده

تــا بــر ســر مــن نعــل ســمند تــو رســیده[2] شـــادم کـــه نـــدارد کـــس از ایـــن نعـــل بریـــده

چــون ســبزه بــدان ســرو کســی را نرســد دســت مـــا بنـــدهٔ اویـــیم کـــه دســـتش نرســـیده

رنـــدی کـــه نـــدارد خـــم ازو بـــاده نخـــواهیم خـــوش نیســـت ز مفلـــس ســـتدن جـــنس خریـــده

بنــد آنکــه بهــر گوشــه شــده اشــک بچشــمم خـــود را بجـــز از خـــاک رهـــت چـــاره ندیـــده

درویـــش بجـــز ســـایه نبینـــد ز قـــد یـــار از یـــار جفـــا بـــس کـــه شـــدش پشـــت خمیـــده

زخــط چــو پــاک بــود روز حشــر آن رخ مــاه[3] چـــه‌گونـــه عاشـــق او را دهنـــد نامـــه ســـیاه

همـــه جراحـــت جانســـت مجلـــس خوبـــان کــه لــب گزنــد چــو بــر روی هــم کننــد نگــاه

تـــو بـــر کنـــارهٔ بـــامی و صـــوفیان بگـــذر ببــین کــه یــک تــن ازیــن قــوم نیســت روی بــراه

مــن از رقیــب گنــه‌کــار اگــر شــدم چــه عجــب کـــزو فرشـــته بـــود روز و شـــب بکـــار گنـــاه

ز تـــاب و ســـوز محبـــت منـــال ای درویـــش چـــو داغ عشـــق بســـوزد کســـی نگویـــد آه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

از گرفتن این‌که اندک ماند و باقی شد سیاه[1]   حلقه در گوش ازغلان تو هندویست ماه
بس که دلها برد هرجا توسنش را نودلی   در میان آن نشان شکل دلی دیدم براه
خیل سرداران ندارد پای این ناصح بعشق   کی برآید توبهٔ یکدست با چندین سپاه
غمزهٔ او از شکاف زخم دل مشهورست   در هنر جراح را مجروح می‌باید گواه
بگذر ای‌درویش‌همچون آدم از جنت روان   از کسی کو بر تو یک نوبت نپوشاند گناه

ساقی تو شهی داد همه داده ز باده[2]   یارب که شود دولت و حسن تو زیاده
بگشا رخت ای غنچه بکن دعوت بلبل   شرطست چو مهمان برسد روی گشاده
صوفی تو نهی تاک و حریفان خم پر می   رنجش تو کشیده دگری گنج نهاده
جامی که خورد مست و دهد نیز بمخمور   از مال کسی به که نخوردست و نداده
درویش چو کم نیست ز بسیار مخور غم   باید که گدا را نبود هیچ زیاده

سزای مست همین بس که شد شراب‌زده[3]   دگر چه محتسبش بهر احتساب زده
کشیده صورت خورشید و عارضش نقاش   چه تیغها ز تو بر فرق آفتاب زده
ز داد خواه تو من دیده داد از آنکه ترا   عنان گرفته که من بوسه بر رکاب زده
صبا به پیش رخت دیده عکس گل در آب   ز شرم بر سر او خیمهٔ حباب زده
بر آستان تو درویش ناله‌ها کرده   کسی نگفته که فریاد از چه باب زده

به خال روی تو آنرا که از خطاست نگاه[4]   چو نقش چینش درآید بدیده آب سیاه
نمود کج ره کویت رقیب مردم را   نشسته باد چنان ره دلیل بر سر راه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بانتظار تو خورشید مانند ای مه بدر — ز مهر خویش برون آ که روز شد بیگاه

ز آه سوخته می‌کن حذر که می‌ترسم — هزار آه ز هر سو برآید از یک آه

اگر ز زلف تو درویش قصه کرد دراز — بخال روی تو جان داد و قصه شد کوتاه

خنک ابری که اندازد بران سرو روان سایه[1] — چو گل خرم کسی کو یار او باشد در آن سایه

قدش‌چون‌سایه‌دارآمدتوان‌ازوصل‌برخوردن — نهال آنگه دهد بر کافکند بر باغبان سایه

بگرما چون بود از آشیان سر سایه مجنون را — مدان کم زآنکه چون چترست در جایی چنان سایه

بود در زندگی بسیارم از فر هما بهتر — سگ کویت گر اندازد مرا بر استخوان سایه

هوای زهد بنگر چون خنک آمد که عیسی را — نباید هرگز از خورشید همچون دیگران سایه

ز سوز من رقیبش سایهٔ دیوار می‌جوید — بلی وقت بود گرما که سگ سازد مکان سایه

ز آب سایه پرورد خضر درویش دوری به — چو مسکینی بیاساید از آن آب و از آن سایه

دلم خوشست که شد بنده جان بر آن ماه[2] — چو آن کسی که کسی باشدش بخدمت شاه

ذقن به پیش لبش از برای قید دلست — اگر نه چیست بجایی که آب باشد چاه

متاع اشک چنان کاسد اوفتاد بعشق — که در گذار بتان ریختست بر سر راه

دهم به پیش تو جانرا چو دیدم آن ابرو — چو وامدار که او وعده می‌کند سر ماه

به پیش حسن تو گل را نمیرسد دعوی — بخوب‌رویی اگر باشدش هزار گواه

بمنزلی که زد آن غمزه راه جان و دل من — رود بترس چو بی زهره در حرامی گاه

بهجر یافت نشان از دهان او درویش — ز سر غیب ریاضت کشان شوند آگاه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

کشـــم چـــو در قلـــم آرم حـــدیث آن رخ مـــاه[1] خطـش بـه سـبز و دو عـارض بسـرخ و چشـم سـیاه
بـه کـوی مـا چـه شـود گـر درآیـی از سـر مهـر چـــو آفتـــاب بهـــر بـــرج میـــرود یکمـــاه
به هر صـفت کـه بـود پرسشـی بکـن تـو عاشـق را اگـــر ز مهـــر نباشـــد بپـــرس جـــرم گنـــاه
ز درد خـــود نـــزنم دم چـــو جـــام مـــی نوشـــی ببـــزم عـــیش نشـــاید کشـــید نالـــه و آه
بـــه عشـــق راه زماننـــد هـــر طـــرف درویـــش ســـفر بباديـــه مجنـــون صـــفت گـــزین بـــی راه

آیینـــــه از جمالـــــت شـــــرح تمـــــام داده[2] چیـزی ز کـس نپوشـد آنکـس کـه هسـت سـاده
گـــلبـــرگ تـــا رســـاند بوســـی بخـــاک پایـــت خـــوشبـــوی کـــرده خـــود را وانگـــه ببـــاد داده
در زلـــف دل نبنـــدی کـــان کـــجرو ســـیهرو چندانســـت همـــره تـــو کـــان عارضـــت ســـاده
ســـیمین کـــنم صـــراحی از بهـــر روســـفیدی روزی کـــه مـــی نباشـــد آنســـت وجـــه بـــاده
نوکیســـه خواجگـــانرا درویـــش کـــم شناســـد در باشـــــدش توقـــــع بـــــاری بخواجـــــه زاده

به دین دعوی که چون عشاق روی تست دیوانه[3] بفـرق شـمع خـود سـوگند خـورد و مـرد پروانـه
چوهنـدویی کـه او تعلـیم ترکـان در سـخن گویـد زبـان اشـکن حـدیثی میکنـد زلـف تـو بـا شـانه
زیـکزلـفتـو امشـب بـود ای مـه سرگذشـت مـن کـرم کـن یکشـبی دیگـر کـه نیمـی مانـد افسـانه
مخـوان‌درخلـوتم‌صـوفی‌کـه‌دارم بـزم میخـواران مـرا معـذور دار اکنـون کـه مهمانسـت در خانـه
بریـدن دسـتها کـار زنـان شـد بهـر آن یوسـف ببـر از خـود اگـر درویـش داری عشـق مردانـه

ز روزن شـــمع را میگفـــت بـــاد از داغ پروانـــه[4] کـه ای خـونی مگـر بیـرون نخـواهی آمـد از خانـه
خطـاییگـر ز دسـت کـوهکـنآمدنـهعیبسـت آن کـه سـرها بشـکند در شـهر و کـوه از سـنگ دیوانـه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

خـط و خـال تـرا بـا یکـدگر همرنـگ مـی‌بیـنم بـدان صـورت کـه مـوری در دهـن دارد سـیه‌دانـه
زچنـدین‌ریـش‌دل کانـدرخـم‌آن‌زلـف‌پـرچین‌شـد ز خـون گـردد مـنقش گـر بیابـد ره بـرو شـانه
بـرای‌خـاص ای درویـش معنیهـای‌خـاص آور نـه آن معنـی کـه هرجـا عـام گیـر آمـد چـو افسـانه

قـرص‌خورشـید و ز نـورش‌هرطـرف دندانـه‌ای[1] پـیش روی و مـوی او آیینـه اسـت و شـانه‌ای
هر که شب هنگامه‌ای از حالـه بنـدد گـردِ خـویش میکنـد بـا اختـران از زلـف او افسـانه‌ای
بـر بسـاط چـرخ اگرچـه شـاه باشـد آفتـاب از رخ او مـی‌گریـزد هـر زمـان در خانـه‌ای
بـر بنـاگوش تـو آن خـال سـیه پهلـوی دُر هسـت چـون مـوری کـه او در پـیش دارد دانـه‌ای
بـرد پـیش پـای او چـون زلـف دسـت‌آویـز سـر نیسـت لایـق باشـد از درویـش درد شـانه‌ای

تـویی بحسـن مـه مـن چـو آفتـاب یگانـه[2] زمـان تسـت تـویی نـور چشـم اهـل زمانـه
کسـی نـزد چـو کمـان دو ابـروش بـدلم تیـر هنـوز از پـی دعـوی نهـاده اسـت نشـانه
ز فکـر خـال تـو تسـبیح ذکـر خیـر مـدام شـمارش همـه شـب تـا بـروز دانـه بدانـه
چوشـمع‌کـس نکنـد خـواب شـب ز قصـهٔ دردم کـه ایـن حکایـت جانسـوز عشـق نیسـت فسـانه
رقیـب مـرد کـه دادی مـدام زحمـت درویـش هـزار شـکر کـه آن سـگ بـه رفـت ازیـن در خانـه

لالـه را چـون دیـد پیـر مـی فروشـان گفـت آه[3] متصـل بـا جـام بـودن مـی کنـد دل را سـیاه
گـر نظـر دارد عزیـزی بـر تـو آن خـوبی مـدان یوسـفی گـر از زلیخـا خـویش را داری نگـاه
کوچـهٔ خمـار را در نیسـت زان سـو تـا روی بـاز بایـد گشـت ازو چندانکـه خـواهی رفـت راه
مـاه نـو را در شـفق باریـک بینـی دیـد و گفـت آتـش مـی اینچنـین سـوزنده اسـت و عمـر گـاه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

ریخت جام باده را بر خاک ره درویش و گفت   خوار از آن می دارمش کو خوار میدارد نگاه
خویشتن را دور دار از باده چون بدر از شفق   تا توان گفتن ترا صاحب کمال و اهل راه

بر زخم تیغ و تیر تو چون افکنم نگاه[1]   بینم نوشته بر دل مجروح خویش آه
آن خال در میانهٔ محراب ابروست   چون ره زنان نشسته بود بر سر دوراه
نقد دلی که صرف نشد از برای تو   باشد مثال سیم که در گل شود سیاه
تیر از دلم کشیدی و پیکان درون زخم   ماندست همچو آب که باشد درون چاه
بر دل بود ز دانه خال توام گره   آندم که چرخ بشکندم خورد همچو کاه
در عشق بیخبر چو گذشتی به پیش یار   درویش بازپس رو و عذر گذشته خواه

چه‌عجب شد که سوی ما گذرت شد ای ماه[2]   مگر ای اختر خوش سیر غلط کردی راه
بخوشی سوی من خسته نیایی دانم   شد یقینم که به تنگ آمدی از ناله و آه
پیش ازین پرس از ایشان که ترا می‌پرسند   به ازین کن بگدایان خود ای شاه نگاه
گله از یار کند یار ازین شکوه مرنج   ما نه گفتیم بد اما تو ببخشای گناه
چشم دارد بتو درویش که بینی حالش   می‌کن ای دوست نگاهی بسوی او گه‌گاه

کسی که نیست گدا کار او ز شاهی به[3]   که یک نخواستن ای دل ز هرچه خواهی به
حیات خواستن از خضر ظلمتی دارد   اگر تو دست بشویی ازین سیاهی به
مهی بماهی خشکی ز بخت شور بساز   که این قناعت از ماه تا بماهی به
برای تاج مشو پای‌بست دست شهان   چو باز رو سر خود کن که بی‌کلاهی به

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

اگــــر کنـــی مـــژه جـــاروب راه‌ای درویـــش	کـــه زان معـــاش پیـــاپی ز چشـــم راهـــی بـــه

در کـــار و روی دلبـــر حـــلاج کـــن نگـــاه[1]	آن پنبـــه بـــین چـــو ابـــر سفیدســـت پـــیش مـــاه
چـون دسـته بـر کمـان زنـد آن شـوخ وقـت کـار	آیـــد بـــرون ز هـــر رگ جـــانی هـــزار آه
در وی غبـــار پنبـــه نچســـبد ز نـــازکی	زیـــن غـــم ببـــاد میـــرود و مـــی‌شـــود تبـــاه
بـر جـان مـا چـو آتـش و پنبـه اسـت عشـق او	فـــی‌الحـــال درگرفـــت چـــو آمـــد ز گـــرد راه
مـــوی جـــوان ســـفید شـــود پـــیش او دمـــی	از کردگـــــار و جـــــور رقیبـــــان روســـــیاه
چـــون پنبـــه‌دانـــه چشـــم رقیـــبش بـــرون کـــنم	گـــر بـــر جمـــال نیکـــوی او بـــد کنـــد نگـــاه
درویـش هرچـه گفـت چـو منصـور راسـت گفـت	خـــونش بریـــز گـــر بـــود او را دریـــن گنـــاه

غمـش تـا بـی‌بنـا جـان بـرد شـد دور از دل پـاره[2]	بســـودا مشـــتری را نســـیه بـــردن ســـازد آواره
اگـر گـردد همـه سـنگ جراحـت در غـم شـیرین	نســـازد بیســـتون زخـــم دل فرهـــاد را چـــاره
نمک گفتم نـه قنـد آن لـب بـر خونخـوار عشـق او	کـه شـوری بـه ز شـیرینی بـود در پـیش میخـواره
غم‌مجنون زعاشـق جـو نـه زان شخصـی کـه‌دیـداورا	تماشـــایی ندانـــد زحمـــت کـــاری جـــوان کـــاره
رقیب سـگ نخواهـد یـار شـد درویـش مسـکین را	بـدان نـوعی کـه صـوفی راسـت دشـمن نفـس امـاره

دلـم خواهـد بجسـت وجـو دهانـت یافـت یابنـده[3]	بـدین معنـی کـه باشـد جـان مـن جوینـده یابنـده
غریبـان را نـوازش مـی‌کنـد گـه گـه بـه کـوی تـو	مگـــردد یـــارب از مـــاوای خـــود تیـــر تـــو پرکنـــده
گـل از حسـن تـولافی زد نیـارد کـرد سـر بـالا	دروغـــی گفـــت اکنـــون هســـت از روی تـــو شـــرمنده

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

چو گرید ابر خندد گل ز روی عشق در بستان — بلی از گریهٔ بی‌درد پیدا می‌شود خنده
به دیداری دل‌درویش‌خوش‌کردی‌وخوش‌کردی — الهی دولت و حسن تو دایم باد پاینده

گر کشی تیر از دلم در هجر آن چشم سیاه[1] — همچو میل سرمدان بینی سیاه از دود آه
استخوانم گشت پیدا بس که ریزم آب چشم — همچو آن باران که کهگل از برون آورد کاه
بس که مرکب گرم راندی در ره ای خورشید رو — مردمانرا پا همی سوزد ز گرمی خاک راه
آتشی در جان مردم اوفتد کان آفتاب — بر سر خود در هوای گرم کج سازد کلاه
گر ز سوز من ملک را دل بسوزد دور نیست — در سماوات آتش افتد چون کند درویش آه

زد آتش در من و پروانه‌وارم ساخت آزرده[2] — رقیب او که سر چون شمع بادش زنده تن مرده
بسی منت کشیدم چون کمان از بهر او هر سو — برو ای دل ز پی چون رفته‌ایم و منتی برده
عجب دارم که ای سرو روان داری روا ما را — ز سرکوب کسان چون سبزه در پای تو پژمرده
ندارم غم اگر خون میخورم هر دم بدور از تو — که اهل عیش را هرگز نمی‌باشد غم از خورده
چنان گفتی سخن درویش در وصف دهان او — که بر نظم تو نتواند گرفتن هیچکس خورده

هست از عرق آن عارض گلگون تر و تازه[3] — حمام زده آمده بیرون تر و تازه
گر دم نزد از کشتنم آن غنچه سیراب — از چیست کنون بر لب او خون تر و تازه
چون سبزهٔ نورستهٔ سیراب ز باران — بنگر خطش از اشک من اکنون تر و تازه
آتش بود از خون جگر بی‌رخ لیلی — هر لاله که بینی بر مجنون تر و تازه
گفتست به وصف لب و رخسار تو درویش — رنگین غزلی نازک و موزون تر و تازه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

به گلشن تا درست آن روی بلبل کرد نظاره[1] ز گل ها صد هزاران دل بافغان می‌کند پاره
دلا در شهر بند تن اگر صد پاره می‌سازی نخواهی برد جان آخر چه میگویی درین باره
تو ماه وعده میجویی و من بر وعده ماهی را تو شبها زر شماری خواجه من تا روز سیاره
رقیبت از زبان خویش میسازد دل خود خوش چو سگ کو از زبان خود جراحت را کند چاره
نه عیب خواجگی دارد که پوشد از لباس او را چه غم درویش را در عاشقی از جامهٔ پاره

کجاوه چون کشد آن مه شود بنظاره[2] کمان چرخ پر از حلقه‌های سیاره
دوا بتیغ چو قربان خسته‌ام کردی به از شما نکند درد را کسی چاره
نیافت در همه آفاق جای خوش فرهاد که رفت و صورت شیرین نگاشت بر خاره
شکاف سینه از آن غمزه نیست بی صنعت کنند از پی کاری درست را پاره
بر آستان تو هر بار نیست چون بارش ز لطف چارهٔ درویش ساز یکباره

بر کنار ره چنین منشین که با آن روی ماه[3] عالمی را ای پسر خواهی برون بردن ز راه
تا تو پیدا گشته‌ای آیینه گم گشت از میان نیست از شوق تو بر خود هیچ بین را نگاه
آه نتوان کرد و نتوان از غمت دم درکشید من نمیدانم چه خواهم کردن از دست تو آه
چون سفیدی از سیاهی نیست دور از من اجل اینچنین کز بهر قتلم چشم خود کردی سیاه
از سگانت نیست غم درویش را زان خوش بود هرکه با او کس ندارد کار باشد پادشاه

به وصف دهان تو بر هم نشسته[4] بتان تنگ صحبت چو بر شاخ پسته

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بکن پسته را پوست چون نیست در خور — لباس درست و وجود شکسته
به صد وجه عذر جمال تو خواهد — از آن هست گل باغبان دسته دسته
شد از آب روشن چو بگذشت از آن گل — که شوریده شخصیست از بند جسته
من از سینه می‌ترسم و او ز آهم — دوتن راست بیم از کمان شکسته
خدنگ ترا چشم ما بود در پی — که دور از تو در خاک و خون شد نشسته
ز دارالشفای وصال تو ای مه — بکن چارهٔ درد درویش خسته

گر کشم چون کوه‌کن از درد خود در کوه آه[1] — سنگها بینی همه از دود آه من سیاه
دوش بیت دردناکی از سیه‌بختی خویش — در فراق روی او خواندم روان بگرفت ماه
زان ملاحت نیست ما را بهره جز شوراب چشم — این سزای آنکه او حق نمک دارد نگاه
دست گاهی می‌نهم بر دل گهی بر سر ز درد — پایهٔ من بین که دارم در غمش این دستگاه
گر ندارم بار پیش یار از آنم بار نیست — راه کی درویش را سلطان دهد در بارگاه

هر سوی بود چون کشی ای شوخ کباده[2] — چون حلقه بر ابروی تو صد دیده گشاده
بیخود شوم از شوق کباده‌کشی تو — مستی کباده بودم بیش که باده
چون قبضه کسی کو نشدی نرم ز هر دست — خود را بکشیدن چو کباده بتو داده
در گرم کباده کشی آنکس که رخش دید — همچون عرق افتاد از آن عارض ساده
چندانکه کباده کشی افزون کنی ای شوخ — درویش بوصف تو کند کار زیاده

سگ کوی تو تا شد همدم من گشت دیوانه[3] — بکویت آشنا را بازنشناسد ز بیگانه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

نمـــی‌ســـازد دل مهجـــور مـــن بـــا عقـــل در ســـینه — همـــی گویـــد بجـــان یـــا او بـــود یـــا مـــن در ایـــن خانـــه
چه سود ای عاقلان گفـتن حـدیث سـخت عاشـق‌را — ز ســـنگ کودکـــان عاقـــل نخواهـــد گشـــت دیوانـــه
رقیـــبش چنـــد بدمســـتی کنـــد ای ســـاقی دوران — ورا از بـــــادۀ تلـــــخ اجـــــل پـــــر ســـــاز پیمانـــــه
رود زان زلـف ایمـن سـوی جـانش مـردم چشـم — چـــو مـــوری کـــو رود در دام ایمـــن از پـــی دانـــه
بـرای آنکـه دسـت خـود زنـد در زلـف آن دلبـر — ببـرد دل ز جـان خـود طمـع صـد بـار چـون شـانه
نســوزم از رقیبــان خنــک پــیش رخــش خــود را — نگـــردد در هـــوای ســـرد گـــرد شـــمع پروانـــه
چوعاشـق زیسـتی درویـش و رفتـی عاشـق ازعـالم — بـه مـردی زیسـتی در عشـق و رفتـی خـوب مردانـه

شـد درونـم همچـو نـار از درد پـر خـون آبلـه[1] — زردم از هجـــر تـــو چـــون نـــارنج و بیـــرون آبلـــه
لیلـــی محمـــل‌نشـــین را غـــم کجـــا در دل بـــود — گـــر شـــود در راه عشـــقش پـــای مجنـــون آبلـــه
نازکسـت آن لـب بـرو ای جـام لـب آهسـته مـال — تـــا نگـــردد چـــون حبـــاب آن لعـــل میگـــون آبلـــه
شـــد بـــه پـــیش عاشـــقان از مردمیهـــا روســـفید — تـــا ســـر از چشـــم رقیـــبش کـــرد بیـــرون آبلـــه
چـــون‌گلستانیســـت پرگـــل عارضـــت درویـــش را — تـــا بشـــد پیـــدا بـــدان رخســـار گلگـــون آبلـــه

از آن بـــر دیـــده دل بگزیـــد آن آرام جـــان خانـــه[2] — کـه انبـازی گـرفتن نیسـت خـوش بـا مردمـان خانـه
به گفت‌وگوی عقل از سینه شـد در دل غـم عشـقم — به هر جا جنـگ باشـد کـی بـود شـادی در آن خانـه
چـو دارم دیـده بـر رویـت درونـم پـر صـفا باشـد — کـه خـوش باشـد چـو دارد روزنـی در بوسـتان خانـه
ز شوق آنکه باشـد هـر زمـان پـیش گـل و سـروی — حبـــاب از بـــاد ســـازد بـــر ســـر آب روان خانـــه
درون ســینۀ ناصــح کنــد بــا فتنــه چشــمش جــا — مثـــال آنکـــه گیـــرد زور جـــایی ترکمـــان خانـــه
ببین هربیـت درویـش و نشـاطی را بـه پـیش هـم — کـه گـر بهتـر نباشـد نیسـت هـم کمتـر از آن خانـه

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

نباشد رند را هرگز ز درد مفلسی ناله[1]   ندارد مال کس را دیدهٔ حسرت ز دنباله
شبی رندی کند چندان تلف در مجلس رندان   که باشد خواجهٔ کم‌همتی را خرج یک ساله
به از صد ساله زهد با ریا باشد خدا داند   بجامی رند سازد سرخ روی خویش چون لاله
چونرگس تا شود کور آنکه نتواند ورا دیدن   اگر در نیم شب رندی کند از سوز دل ناله
نبود از زاهدی درویش را این خرقه پوشیدن   که در اول برندی ساختش پر کاله پر کاله

دلم را هست بر هر پاره داغ عشق چون لاله[2]   اگر باور نمی داری ببین پرکاله پرکاله
بجای می کشید عاشق زهجرت در چمن افغان   گذشت از بزم‌گاه و پشت یازد ساغر لاله
سرم تا گوی شد در عشق زد هر کس بچوگانش   بلی سرگشتگی را جورها باشد ز دنباله
ز سوز عشق او چندان که شبها العطش گفتم   کسی آبم نزد بر لب درین تب غیر تبخاله
چو بلبل در چمن تا شرح حال خویش بنمودم   بجای اشک شد از دیدهٔ نرگس روان ژاله
صدایم گر بلند آید مکن فریاد ای ناصح   که می‌پیچد ز چندین کوه غم در سینه‌ام ناله
ز دود آه درویش از خیال آن خط و عارض   نباشد دور اگر بر چرخ بندد گرد مه هاله

چشمهٔ خورشید تا شد دور از آن روی چو ماه[3]   همچو آب زندگی باشد جهان بر وی سیاه
بی‌طریقی کرد دل کز غمزه‌ات مجروح شد   خار در پا بیند آنکس کو رود بیرون ز راه
استخوانهای وجودم با خیال آن ذقن   هست چون چرخی که شد سرگشته بر بالای چاه
عشق را دعوی به تنهایی توان اثبات کرد   کار شرعی نیست تا جوید کسی در وی گواه
در پی درویش باشد عالمی در عاشقی   گر چو شیخان باشد میل مرید و خانقاه

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

خویشتن را بر مگیر ای آنکه داری روی ماه[1] کز گرفتن ماه را رخساره می‌گردد سیاه
من فتاده روی بر خاک رهت از بهر تو در طریق این کی روا باشد که گردانی تو راه
دیدهٔ اهل نیاز از هر طرف بر روی تست سویشان می‌کن بناز از گوشهٔ چشمی نگاه
ملک حسن خویش را خالی مکن از عاشقان زانکه نبود خوب هرگز پادشاهی بی‌سپاه
هست درویش از نکو خواهانت ای شاه کرم بد نباشد از کرم گر باشی او را نیک خواه

خورشید را ز مهر رخت هست دود آه[2] زان تاب او بهر که رسد می‌شود سیاه
ترسید گل بدور جمالت ز دست خلق از بهر آن بخار چنان می‌برد پناه
نارنج را ز سیب زنخدانش آب نیست یک چاه او بهست که او را هزار جاه
دل از خیال آن ذقن و خط بکار عشق باشد چو او که سبزه بکارد بآب چاه
درویش را ز عشق تو پروای هیچ نیست آری گدا که یافت نوا هست پادشاه

روان شد جانم از من چون بدید آن زلف و روی مه[3] مسافر چون شب مهتاب بیند پیش گیرد ره
ز بیم هجر شب خوابم نباشد دور از کویت بلی جایی که ایمن نیست باید بود شب آگه
به پیش حال درد ما مگو از شمع و سوز او که در یکشب نشین او را حکایت می‌شود کوته
اگر از ده یکی گویم حدیث درد عشق خود یکی باشد غم فرهاد و مجنون قصهٔ من ده
عجب نبود اگر درویش غم دارد ز عشق او همین باشد گدا را حال اگر عاشق شود بر شه

دارم چو لاله داغ و دل پاره پاره‌ای[4] در عشق جز بباد شدن نیست چاره‌ای

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

دور از مهی سیاه چنان شد شبم که نیست　　غیر از سرشک خویش بچشمم ستاره‌ای

بر اشک ما سمند مران بیخبر براه　　آگه ز طفل رو چو بمرکب سواره‌ای

رفتی و آمدی دگر از لطف خویشتن　　ای جان بیاسای که عمر دوباره‌ای

گفتم که هر کسیست بکاری برای تو　　در خنده رفت و گفت تو باری چه کاره‌ای

تا از تو آگهی بودش ای مراد جان　　درویش راست هر نفسی استخاره‌ای

دست بر مالیده دامن برزده آن کج کلاه[1]　　از برای کشتنم تعجیل می‌آید براه

یارب از افتادنش داری نگه هرچند او　　یکنظر میدارد از افتادگان خود نگاه

جان اسیر آن زنخدان شد ز بیم غمزه‌اش　　همچو آن بی‌دل که از ترس افکند خود را بچاه

نیست تاوان رقیبان گر مرا از کین کشد　　پادشه وقت غضب در خون نمیجوید گواه

گر کند درویش جوری یار هم در وی گریز　　کی توان از شه بسوی دیگری بردن پناه

به هیچ سوی نداریم روز جرم گناه[2]　　جز این که در تو گریزیم یا رسول الله

چو کشتنی که حمایت طلب کند ز کسی　　ز جرم خویش کنند عاصیان سوی تو نگاه

چو خضر راهبر خیر کن شفاعت خویش　　که خلق را ظلماتست نامهای سیاه

بر آستانهٔ خود راه ده فقیران را　　که از جناب تو دارند دایم این درخواه

گدای لطف تو درویش خسته تنها نیست　　که جمله راست بر این آستانه شیء لله

عالمی را جان بکف بر آستان آورده‌ای[3]　　بنگر ای دلبر که خلقی را بجان آورده‌ای

آنکه در عالم چو سرو از گلرخان آزاده بود　　پیش خود در بندگی او را روان آورده‌ای

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

گفتـــه‌ای دشـــنام خـــواهم دادنـــت روزی بکـــین   لطـــف فرمـــا جـــان مـــن چـــون بـــر زبـــان آورده‌ای
بـــی‌گنـــاهی تیـــغ و خنجـــر بســـته بـــر خـــون مـــا   بـــاز اینهـــا چیســـت بـــا مـــا در میـــان آورده‌ای
از بتـــان درویـــش اگـــر ســـر در گریبـــان مـــی کشـــد   تـــو گریبـــانش بـــه ســـوی خـــود کشـــان آورده‌ای

جـــان داد و رفـــت هرکـــه تـــو کـــردی بـــاو نگـــاه[1]   مـــا را دگـــر بیـــک نظـــر ای دوســـت کـــن بـــراه
روز ازل کـــه چشـــم تـــرا ســـرمه مـــی‌کشـــید   مشـــاطه خواســـت خانـــۀ مـــردم کنـــد ســـیاه
گر هســت عشــق جــرم و بــدان ســوزیم چــو شــمع   هســـتم بـــه پـــیش روی ســـر تـــا بـــه پـــا گنـــاه
تـــا بســـت دل میـــان ســـخن از عشـــق مـــی‌کنـــد   صـــاحب طریـــق را بـــود آری ســـخن بـــراه
عمریســـت تـــا بدســـت غمـــت در کشاکشـــیم   تـــا کـــی کشـــیم آه بـــدور از رخ تـــو آه
هـــر دم اگـــر هـــزار بـــلا میرســـد ز دوســـت   درویـــش مـــی‌بـــرد بســـوی او همـــان پنـــاه

زهـــی گذشـــته ز بحـــر فلـــک ســـفینۀ تـــو[2]   حـــدیث هـــر دو جهـــان درج در ســـفینۀ تـــو
اگرچـــه مـــاه بـــود دُر شـــب چـــراغ فلـــک   چـــو گـــوهرش طلبـــی باشـــد از خزینـــۀ تـــو
ز خـــاک تـــا بقیامـــت گلـــی کـــه مـــی‌رویـــد   ازو بخلـــق رســـد بـــویی از دفینـــۀ تـــو
علـــم ز ســـینه کشـــد نـــورش از الـــم نشـــرح   دلـــی کـــه شـــرحه شـــد از شـــرح شـــوق ســـینۀ تـــو
نـــزول کـــرد چـــو قنـــدیل جســـم پرنـــورت   شکســـت لطـــف بتـــان ســـنگ آبگینـــه تـــو
نظـــر بجانـــب درویـــش خـــود کـــن ای خواجـــه   کـــه هســـت از دل و جـــان بنـــدۀ کمینـــه تـــو

ای پـــر ز نـــور چشـــم همـــه از جمـــال تـــو[3]   کـــار همـــه تمـــام چـــو بـــدر از کمـــال تـــو
یوســـف کـــه شـــاه صـــورت و معنیســـت ای عزیـــز   آزاد کـــرده‌ایســـت غلامـــی ز مـــال تـــو

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

ای پادشـــاه پـــیش گـــدایت نیازمنـــد ای صـــدهزار خواجـــه غـــلام بـــلال تـــو
چـــون جملـــه را بدوســـتیت آفریـــد حـــق از دشـــمنان کجـــا بـــود آخـــر مـــلال تـــو
درویـــش را فـــدای تـــو ای خواجـــه بـــاد جـــان تـــن چیســـت تـــا چـــو مـــو شـــودش از خیـــال تـــو

از بـــیم زلـــف در ذقـــن افتـــاد خـــال تـــو[1] دزدیـــد ســـر ز قیـــد کمنـــد جمـــال تـــو
ای ســـرو بـــا نهـــال قـــدش ســـر مکـــش کنـــون چنـــدان گـــذار تـــا برســـد او بســـال تـــو
پـــیش رخ تـــو آینـــه بـــرعکس پشـــت کـــرد رو آن طـــرف نمیکنـــد از انفعـــال تـــو
ناگفتـــۀ ســـخن بمـــن ای دل ز روز هجـــر در دیـــده نیســـت خـــواب شـــبم از مـــلال تـــو
در پـــیش روی او صـــفت بـــدر میکنـــی درویـــش ایـــن ســـخن عجبســـت از کمـــال تـــو

آیینـــه را ببـــین کـــه چـــه کـــاری نمـــود رو[2] روشـــن دلســـت دایـــم و کردســـت رو بـــاو
خورشـــید را بشـــهر تـــو کـــس خانـــه‌ای نـــداد زان در ســـیاه خانـــۀ شـــب آمـــد او فـــرو
کاکـــل بـــه پـــیش خـــط تـــو آورده بـــود ســـر میگفـــت وصـــف زلـــف و میـــان تـــو موبمـــو
پیکـــان او نـــداد بـــری در دل رقیـــب بـــی ســـبزه بـــود آب کـــه از ســـنگ داشـــت جـــو
درویـــش را چـــو آینـــه رنگـــی ز خلـــق نیســـت بـــا هرکســـی اگرچـــه برآیـــد برنـــگ و

در لاف بـــا تـــو صـــورت چـــین زان بجـــای مـــو[3] کردنـــدش از گنـــاه ســـیاهی بســـر فـــرو
بـــی ابـــروت نشـــد ز شـــفق رنـــگ مـــاه نـــو رنجـــور زرد را نکنـــد بـــاده ســـرخرو
هجـــران ز حـــد گذشـــت کـــه دل تـــرک وصـــل کـــرد چـــون خســـته شـــد خـــراب نمیجویـــد آرزو

---

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد

گم شد رقیب او که مرا دور اوفکند — چوگان دگر شکست اگر دور رفت گو
درویش لب چو غنچه فروبند و دم مزن — با هر گلی مباش چو بلبل بگفت‌وگو

دلم ز جا نرود از جفای آن بدخو[1] — اگر چو نقش حجر تیغ بیند از هر سو
چو عشوه می‌کند آن چشم و مرحمت نکند — بگاه سحر نکویی نیاید از جادو
رقیب و من نکنیم آشتی اگر عمری — مثال صبح بساییم هر دو روی بروی
ز ضعف لاف ز ابروی او نزد مه نو — چه کار آید از آنکس که نیستش پهلو
چو احتیاج نداری بخواجه ای درویش — مرو بخدمت اوزانکه نیستی کم ازو

از فراق نوجوانان دل نخواهد شهر و کو[2] — خاطرم چون اشک بر خاک مزار آید فرو
چون نماند سبزهٔ سیراب بر طرف چمن — راه آن دارد که رو آرد بهجر آب جو
دید بلبل سوخته بستان ز سرمای بهار — آه گفت از داغ کم عمران بسیار آرزو
خشک مانده پیر همچون آشیان بر شاخ غم — نورسان در خاک همچون برگ ریزان سو بسو
بی جوانان دل نمیخواهد غزل درویش ر — چون گل از بستان شد از بلبل نیاید گفت‌وگو

لبانش خون من خوردند و گفتم این سخن با او[3] — بخوردن گفت آید هر کرا بینی دهن با او
نی شکر اگر بیند چنین شیرین قباپوشی — کند چاک ار بهر بندی بود یک پیرهن با او
چو دل پیکان او داند اگر تیغش دگر جوید — یقین دانم که یکدم سر نخواهد برد تن با او
خیال غمزه‌اش در دل چگونه جان برد از وی — سلامت کی رود آنکس که باشد راهزن با او
اگر درویش چون مجنون نماید سختی هجران — نیارد کاوکاو عشق کردن کوه‌کن با او

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

چشـــم مـــن دارد بـــرای حلقـــه‌هـــای گـــوش او[1] هـــر مـــژه خـــم کـــرده و از خـــون دل لعلـــی بـــرو
کوه‌کن را چون ز صـاف لعـل شـیرین جـام نیسـت ســـاخت پـــر در بیســـتون از دردی خـــارا ســـبو
تیـــغ تـــو در خـــون مـــا بســـیار بـــالا مـــی‌رود ســـر فـــدای او کـــه آخـــر زود مـــی‌آیـــد فـــرو
مـا همـه چـون گـوی یـک رویـیم در سـر بـاختن گرچـــه بـــا سرگشـــتگان چوگـــان او باشـــد دورو
حلقـــۀ زلـــف بتـــان را کـــرد چـــون درویـــش کـــرد از در دل هـــــــا اگـــــــر داری گـــــــدایی آرزو

در تـــراش خطـــش از زلـــف نمایـــد یکمـــو[2] دیـــده‌ام آنکـــه بخواهـــد شـــدن ایـــن در ســـر او
دل فزون مـی‌بـرد آن چشـم ز رخ بـا همـه حسـن مردمـــان نـــام ازیـــن شـــیوه کننـــدش جـــادو
زلـــف او کـــج رو و بســـیار پریشـــان کارســـت آنچنـــانش منگـــر درهـــم و مســـکین ســـر و رو
بلبـــل از بـــاغ مثـــال گـــل رویـــت طلبیـــد فاختـــه نعـــره‌زنـــان گفـــت مکـــرر کوکـــو
پـــیش غیـــری نزنـــد زانـــوی خـــدمت درویـــش دارد از بهـــر تـــو دایـــم ســـر غـــم بـــر زانـــو

همـــه جـــا زلـــف تـــو شـــد روی‌شـــناس از بـــر رو[3] شـــــهرتی یافـــت بـــر خلـــق ز همراهـــی او
شـــانه از زلـــف گـــذر کـــرد کـــه بوســـد ان رخ بـــود نزدیـــک کـــه مشـــاطه کشـــیدش آن ســـو
تـــا خـــم زلـــف تـــو از حســـن کمنـــدافکن شـــد بجـــز از خـــال تـــو آزاد ســـری نیســـت ازو
نـــه جمـــال تـــو ز روی خـــودش افکنـــد کـــه خـــود ســـر زلـــف تـــو بپـــابوس ســـر آورد فـــرو
آنچنـــان بـــود پریشـــان ز دو زلفـــت درویـــش کـــه نبـــودش خبـــر از فکـــر میانـــت یـــک مـــو

همچـــو زلفـــت تـــا شـــدیم از جـــان و دل لالای تـــو[4] ســـرفرازی مـــی کنـــیم ای ســـرو از بـــالای تـــو

---

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

همچو مورم که نصیب از دانهٔ خال تو نیست | بر سرم بگذر که تا میرم بزیر پای تو
مردمان را شکر مصری شد و یوسف زیاد | تا بشد پیدا جمال و لعل شکرخای تو
جای از مردم شرف دارد از آنرو چشم خود | کردهام جایت وگرنه دیده نبود جای تو
گفتهٔ درویش دارد یار ما حسن و کمال | آفرین بر ذهن پاک و دیده مینای تو

چنانک عکس در آیینه مینماید رو[1] | وجود من همه مهر رخش گرفت فرو
کسی که یک سر مو باخبر بود از عشق | مدام از تن خود بیخبر بود چون مو
به دور چشم تو دیوانه شد چنان نرگس | که بود بر کف او جام و آب خورد ز جو
گشاد لب که کند غنچه زان دهن سخنی | نهاد بر دهنش دست گل که هیچ مگو
مجو زیادهتر از خود مصاحبی درویش | شود حقیر چو با مهر مه زند پهلو

مگر که صورت ما بر ورق کنند دور تو[2] | که بیرقیب بمالیم هر دو روی برو
اگرنه چاک کنم پیرهن ز غم باشم | چو لعبتی که ورا پیرهن گرفت گلو
چه لاف دامن پاکم بود که چاک شده است | زیاده بس که برو زد سبو بره پهلو
کسی که موی برآورد چشم او داند | که چیست درد من از زلف یار یکسر مو
بدی قبول کن و عشق ورز ای درویش | که کس نگویدت این نیست بهر تو نیکو

گر نسیم از سوی دیگر رسدم نی زان کو[3] | همه گر بوی گل آرد ندهم خاک باو
زلف اگر پیش رخ خوب تو گستاخ شود | شانه سیلی کشدش بهر ادب از بر رو
کیست خورشید که همچون تو بود درخوبی | خاک بوسد که بود سایهات او را پهلو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

ماند در زیر قدم خال که بود افتاده   خیل خط چون بتماشای رخت کرد غلو
تاج فرقش بود از تیغ بعشق تو چو کوه   به دگر چیز نیاید سر درویش فرو

از لب و رخسار و خال و خط دل ما را بجو[1]   این همه زانست تا گه گه دلی جویی ازو
بهر خورشید رخت جویم شرف همچون هلال   زانکه دیدم تا رسیدم مهر و نیکویی ازو
در رکابش رفتن و کردن عنان‌گیری چه سود   کان سواری چابک از تندی نمی‌آید فرو
بیحیایی کرد گل در دور حسنت بهر آن   بر رخ او می‌کند ابر از هوا رای تفو
گفتمش از لطف خود میجو دل درویش را   گفت من جویای این کارم ولی درویش کو

بر سینه کند میل سر زلفش از آن رو[2]   تا حال دل ما برساند بدل او
گردون ز پی سحر دو ابروی تو کردست   در قوس قزح رنگ چو ابریشم جادو
جز صورت شیرین نکشد کوه‌کن آنجا   در حشر چو سنجند عملها به ترازو
بر زلف عجب نیست ز لبهای تو خنده   خندد همه کس بر سخن کج مج هندو
تا کی دل درویش بسوزد ز رقیبت   یارب که شود سوخته چون داغ سیه‌رو

زلف کج رفت که شد دور ز روی مَه او[3]   راه رو را نزند هیچ بغیر از رَه او
آه را نیم‌شب ای سینه نگه‌داری کن   که خطرهاست ز بیرون شدن بی‌گه او
گرنه بر ابر ز مهر تو بود خیمهٔ ماه   باد هر سوی پراکنده کند خرگَه او
آب از غبغب او می‌چکد و چون نچکد   چون نگونست ز خوی پر شده‌تا لب چه او
عجبی نیست ز درویش حدیث دهنت   واقف از راز نهانست دل آگه او

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

ببوسم صید فتراک ترا رو[1] | که بر رویش سگت مالید پهلو
بکم خون از جراحت‌های تیرش | بریزم در سفال آن سگ کو
شنیده این که تیرش موشکافست | تن خود کرده صید از شوق پرمو
بچشمم توسنش ناید بجولان | جهد هر گه که تازی مرکب از جو
همه جا وصف رویت گفت درویش | که خواهد از برای جمله نیکو

دل منه چون ماه نو بر بحر چرخ و مهر او[2] | برگشا زورق ازین کشتی که خواهد شد فرو
عمر چون افزون نمی‌گردد برو بنیاد نیست | زود گردد خشک چون از چشمه برد آب جو
پای بر جا خم ز بی‌دستیست دست از خود بدار | تا بهر دستی ز دست خود نیفتی چون سبو
چون صراحی در گنه کردن فرازی سود نیست | سر به پیش افکن ز جرم خویش باری چون کدو
تا تورا هم بشنواند آنچه میگویی به خلق | آن صدا درویش با کوه دل خود هم بگو

داغ دل را که سر زلف تو زد حلقه برو[3] | نیکویی حلقه صفت روی نمود از همه سو
تازه و خوب برآمد خطش از بادهٔ لب | زلفش از تاب شد افکند سر خویش برو
عاشق و چاکر او را سرکین نیکو نیست | بد بود جنگ دو تن که بود یک سر کو
نیک دل می‌بری از خلق بیک چشم زدن | بد بود روی رقیب تو مزن چشم برو
پیش مردم نرود با دل پر خون درویش | زانکه پرهیز کند اهل جراحت ز غلو

رفتی به سوی غربت و این بود رأی تو[4] | ای جان نازنین که بمیرم برای تو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

دامان هر غریب فشانم به چشم خویش / شاید که گرد آن بود از خاک پای تو
پرواز میکند چو نویسم خط فراق / چون مرغ ما نه بر دل من در هوای تو
قایم مقام تو چو شدی خار به به باغ / ای گل که دیگری ننشیند بجای تو
تا گرد ره ز پای تو شوید چو چشمه‌هاست / درویش را دو دیده به راه وفای تو

چون تهی دستم همان به ننگرم روی نکو[1] / آن بود بهتر که مفلس ننگرد در آرزو
آه ازین آیینه رخساران که گر آهی کشد / در نفس از عاشق بیچاره گردانند رو
من عجایب مانده در رخسار خوب و مردمان / چون عجایب او باینم می‌نماید این باو
سر ز گل سرو از تهی‌دستی کشد ورنه ز جان / آن که باشد کو نجوید در جهان چیزی نکو
همچو بلبل بهر گلرویان بود درویش زار / حاصل دیگر ازیشان نیستش زین گفت‌وگو

چون خضر با هر که نیکویی کنی بگریز ازو[2] / زانکه می‌آید بدی زین قوم پاداش نکو
پیش اینها روسیاه و بندی و اهل خطاست / آنکه بی آهو به نیکی می‌دهد چون مشک بو
بر خط و فرمان اینها آنکه سر دارد مدام / همچو خامه سر برند او را سیه سازند رو
آنکه شد سرگشتهٔ مردم بهر سویی چو آب / در زمین تیره از صافی درونی شد فرو
بی‌وفایی حق از آن درویش در مردم سرشت / تا ازین ها بگذری یکباره آری رو باو

نیست حد خوی نشستن پیش خال روی او[3] / خط مگر در منصب خوبی بود پهلوی او
منع هر خس میکنم زین پا ندارم باز دست / گر رود سر همچو جاروبم به خاک کوی او
بس که از زلف تو سنبل تاب بیماری کشد / شانه چون بیند فرو میریزد از سر موی او

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

تـن خرابـی دیـد تـا دل گشـت از هجـران خـراب | همچــو آبــادی کــه ویــران مــی‌شــود پهلــوی او
از نظــر محــراب گــاه ســجده غایــب میشــود | چــون نهــد درویــش ســر پــیش خــم ابــروی او

مــوی خــال تــو کــه پیغــام خــط آورد بــرو[1] | نبــود هــیچ گرفتــی چــو رسولســت بــر او
مــاه نــو رفـت فـرو چـون خـم ابـروی تـو دیـد | بــر ضعیفیســت کــه باشــد ز زبردســت فــرو
گــر همــه تیــغ زنــی از تــو نبرنــد عشــاق | بجــز از خــون نــرود هــیچ کســی زان ســر کــو
آنچنــان کــم ز خــم ابــرو او شــد مَــه نــو | کــه نــه در روز نمایــد نــه بشــب کــس را رو
ســختی کــان نــه ز یارســت و رقیبــان درویــش | نیــک و بــد نیســت در آن خــواه بگــو خــواه مگــو

صــورت چــین تــا مصــور شــد بــنقش روی او[2] | زیــن تکبــر ســر بــه پــیش کــس نمــی‌آرد فــرو
کــس نیابــد مثــل رخســارت بجــز در آیینــه | عکــس رخســارت ولــی آن هــم نــدارد گفــت‌وگــو
بــاد هــر کــه مشــک را نســبت بزلفــت میکنــد | مــی زنــد جــاروب جــای آهــوان ســنبل بمــو
در ســر مــه ز ابــروت دیوانــه مــی‌گــردد هــلال | مــی‌بــرد خورشــید از وی هرچــه میگویــد فــرو
هرکجــا بــا خلــق باشــد مــاجرای دلبــران | دور شــو درویــش از آنجــا ورنــه خــواهی دیــد رو

گــل گــوش کــرده بــود ســحر بــر کنــار جــو[3] | مــی گفــت آب قصــهٔ ســرو قــدت بــه او
در آب بــرگ گــل شــد و بــر بــاد لالــه رفــت | هــر ســو در آرزوی جمالــت بــه جســت‌وجــو
گــل را نمــی رســد ســخن از عــارض تــو گفــت | بایــد چــو غنچــه ســر بــه گریبــان بــرد فــرو
گــل بــا هــزار حیلــه ز شــوقت گــلاب شــد | در آرزوی آنکــه نهــد بــا تــو روبــرو
گفـتم بـه بـوی حسـن تـو درویـش بلبلـی اسـت | در خنـده رفـت آن گـل قـزوین کـه خـوش چـه بـو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

آیینــــه پرصفاســـت کـــه داری تـــو رو بـــه او[1] او را چـــه رو دهـــد کـــه نهـــد بـــا تـــو رو بـــرو
آیینـــه را یکـــی نرســـد بـــا تـــو گرچـــه کـــرد رویـــــی ز عکـــس وام و ز خـــود باشـــدش دو رو
تـــــا آفتـــــاب آن رخ زیبـــــا ندیـــــده بـــــود پنداشـــت همچنـــان کـــه یکـــی نیســـت مثـــل او
لــب بســته بــود غنچــه بــه پــیش دهــان تــو گـــر لاف حســـن زد عجبســـت ایـــن ســـخن ازو
درویـــش را ببحـــر نســـیم تـــو مـــی‌کشـــد تصــــدیع روزه دار فــــزون مـــــی‌شـــود ببـــو

از مــی یکدســت ســاقی خلــق شــد یکرنــگ او[2] کاشــکی در بــزم بــودی نقــل هــم از چنــگ او
پـــای‌کوبـــان بـــر صـــدای نغمـــۀ او میـــرود بیخبـــر مطـــرب کـــه دارد محتســـب اهنـــگ او
خـم شـکن تـا گشـت پیـدا بـاده بهتـر مـی‌کشـیم راســـتی را در تـــرازو نیـــک آمـــد ســـنگ او
جانــب خلــوت نشــین هنگامــۀ میــدان مبــر گـــر شـــکر دارد نمیخـــواهیم جـــای تنـــگ او
گرچــه ســاقی بــاده بــی منــت دهــد درویــش را چــون نیــارد خــود ســبو باشــد ســتادن ننــگ او

گـر چـو خورشـید شـوی تخـت فلـک را خسـرو[3] تــاج بــی‌ســر شــود آخــر ز تــو همچــون مــه نــو
برطـرف همچـو هلالـی کـه نـه‌ای در ره راسـت ویــن دلیلــی اســت کــه دور از همــه مانــد کــج رو
دور از مزرعـــــه جنـــــت لـــــذت افتـــــی گـــــر چـــــو آدم بکنـــــی دانـــــۀ ناکشـــــته درو
مطربـــــا قـــــول بـــــدآموز زیانـــــت دارد هرکـــه زیـــن پـــرده نگویـــد ســـخن او مشـــنو
دهـــر چـــون چـــاه ره بیـــژن و رســـتم آمـــد زو هـــر آنکـــس کـــه گـــذر کـــرد بـــود کیخســـرو
حـــرص بهـــرام تـــو گـــردد ز ره خـــونریزی گـــر چـــو بهـــرام دهـــی از پـــی هـــر گـــور جلـــو
آنکــه زیــن کِشــته چــو مورســت بخــوردن قــانع خـــرمن جـــوهرش از ملـــک ســـلیمان یـــک جـــو

---

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

روشنست این که چو پروانه نسوزد درویش / آنکه از شمع پسندیده شد او را پرتو

غرق اشکم هر شب و میسوزم از سودای او[1] / کآتشم بر سر ز عکس شمع می‌آید فرو
در دل آید از کمال حسن فکر آن ذقن / چون ثمر نیکو رسد از بار خود آید فرو
تیرت ار گم گشت دور ای ترک جایی پی مبر / تا شود پیدا روان عشاق خود را دل بجو
هر عرق کز عارض ماه تو بر جایی چکید / در زمان خورشید بر چیند برای آب رو
کو بکو درویش دایم بهر او در جست وجوست / وان صنم هرگز نمی‌گوید که آن آواره کو

هر سحر گوید مؤذن ذکر و من در فکر او[2] / فرقها باشد بلی از گفت‌وگو تا جست‌وجو
دانم از روی دگر بلبل ترا با گل سخن / هست ذوالوجهین حدیث نیک میگویی بگو
از رَه کج رفت صوفی رند بی ره راست رفت / گرچه در پا رفت خارش شد بمنزل پیش ازو
نقد خود را در بغل داری و گویی گشت گم / ای فرامشکار تا پیدا شود خود را بجو
در همه جا می‌توان دیدن رخ آن آفتاب / نیست غم درویش اگر چون ذره کردی سو بسو

[3]خلق عالم باشد این گم‌گشته را در جست‌وجو / گر برم در خاک همچون ناوکش پیکان او
بگذرانم از دل آیینه تیر آه خویش / بهر دعوی گر شود با عارض او روبرو
های های گریه با تحریر افغانم خوش است / من کیم تا باشدم مانند مستان های و هو
من اگر خوارم توگل چندین ز بیخم بر مکن / این بدی بگذار می‌باید که خود باشی نکو
دور ازو تنها بود درویش هر جایی بود / گرچه از افغان ز مردم بر سرش باشد غلو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

پیش ابروی تو زد خیمه هلال از پرتو[1] — گفت خورشید مبارک بود این منزل تو
مهره انجم و طاس مه نو برد ازو — نرد چون باخت دو رخسار تو با مهر گرو
او نبود آگه ازین نکته که جان شیرینست — داد زان کشتن فرهاد اجازت خسرو
آهن از محکمی رشک بدندان خاید — توسنش زین که رود دیگری او را بجلو
بحث تفسیر و کلامست حدیث حافظ — گر غزل بایدت از گفته درویش شنو

گرچه مه نو بود و مهر کهن در پرتو[2] — ای کهن بندهٔ رخسار تو زان صد مه نو
کوه‌کن را بهمان صورت خود وقت خوشست — هر کسی هست ز شیرین خود آخر خسرو
رخ او جان برد از من رخ من خاک رهش — پندگویان شده خاموش ز شطرنج گرو
در ره عشق بود کسوت ره رو تجرید — زاهد این خرقه پیشمینه بینداز و برو
گوش از نغمه گرفتی دهنت نیز بگیر — بگذر ای زاهد و با ما نه بگو و نه شنو
پا بدامن ز ره بحر کرم رو درویش — راه خشکی بر زاهد بگذار و تگ و دو

بس که باد آن سرو را می‌شد روان در جست‌وجو[3] — بیخبر زد دوش بر گلبرگ و افکندش بجو
با چنین حسنی که در آیینه بینی خویش را — ترک تو عشاق چون گویند اکنون خود بگو
لاله را در پیش آن سرو روان هر کس که دید — با چنین قد گفت حیفست این لباس از بهر او
وصف آن گل پیش من ای بلبل نادان مگو — زانکه من خاصیتش دانم تو او را رنگ و بو
غمزه‌ات را خون دل درویش از آن سازد حلال — تا نیفتد در حرامی ناگه از پهلوی او

چو ماه نو بکین منمای پهلو[4] — که در چشمم چو خورشیدی همه رو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

خموشی از توام دشنام سختست | اگر دشنام هم گویی سخن گو
اگر آن شاخ گل چون خار بدخوست | مرا با روی او کارست نی خو
میانش جستم او را دل برنجید | زهی خاطر که میرنجد بیک مو
طلسم خط چرا بر رخ کشیدست | اگر آن چشم هندو نیست جادو
به پامالی گیا از سرو راضیست | مگو با ما سخن از زور بازو
اگر بد میروی در عشق درویش | ندارد هیچ سودت شعر نیکو

پیش خورشید رخت گرچه ندارد پرتو[1] | می‌شود از نظر مهر تو چیزی مَه نو
چون سخن میکنی از خلق دعا می‌شنوی | کبر بگذار و بگو خوش سخن و خوش بشنو
گر یکی رو ز تو تابد دگری رو آرد | همچو آیینه ازو شاد و ازین تیره مشو
ما به پیراهن یکتای تو جان می‌بازیم | کمر و بند قبا بهر چه بستند گرو
پیش درویش که فرهاد سخن شد بهنر | هست شیرین سخن و خسرو او در دهلو

سوی نرگس هر که ای گل باد آرد بوی تو[2] | می‌پرد چشمش ازین حسرت که بیند روی تو
در میان سایه و خورشید بینم فتنهٔ | کین برین پهلو روان شد آن بر آن پهلوی تو
می‌گرفتم گوش و اکنون گوش گیرم پیش خلق | زانکه بینم جمله را دایم بگفت‌وگوی تو
یکسر مو نیست از انصاف بو مشاطه را | سوی خود چون مو کشید و شانه هم از موی تو
نیست خو درویش را در عاشقی گفتن مزاج | ورنه هر جا نیک ای بد خوی گفتی خوی تو

باید که نگذرد سر زلفت ز خال رو[3] | چون بر نشست و کرد بره انتظار او

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

چشـــمت اگـــر بکـــین نگـــرد ســـوی لشـــکری صـف‌صـف کننـد خـون مـژه‌هـا پشـت خـود بـرو
در قصـد دل بدیــده نشـین زانکــه بهـر صـید صـــیاد پـــیش چشـــمه بـــود یـــا کنـــار جـــو
مجنـــون ز پـــای ناقـــه لیلـــی نشـــان چـــو دیـــد از گریـــه ســـاخت همچـــو نشـــان بـــره ســـبو
درویـــش چـــون بمجلـــس مســـتان نشســـته ایـــن جـــا درم بزیـــر چـــو رنـــدان ز آب رو

بـی‌نظـر در گوشـهٔ چشـمش نباشـد خـال او[1] حـــالتی دارد کـــه افتادســـت در دنبـــال او
دســت خواهــد داد خــط را از رخــت جمعیتــی زانکــه نیــک از مصــحف رویــت برآمــد فــال او
آیـدش چـون سـبزهٔ بسـتان ز بـرگ گـل نثـار هرســری کــز شــوق شــد در رهگــذر پامــال او
دور بــاش ای ســرو از آن شــاخ گــل نوخاســته زانکـه بایـد یـار هـر کـس هـم‌قـد و هـم‌سـال او
شـد پریشـان حـال درویـش از خیـال زلـف تـو رفتــه درهــم دیــدمش آگــاه بــاش از حــال او

دوبــاره دولــتم باشــد چــو در آیینــه بینــی رو[2] من از شادی کنم گاهی نظـر ایـن سـو و گـه آن سـو
بچشـمم گفـت دل دادی چـو دیـدی یکنظـر او را بــرای لــب چــه داری گفـــتمش جــانم از آن او
ز سـودای رخـت کـج گشـت مـاه عیـد را گـردن ز بــس کانــدر رخ خورشــید تابــان دیــد از پهلــو
چنان در دور حسنت طاق شـدکه هـر طـرف بیـنم دو تـن سـر بـرده پـیش یکـدگر در وصـف آن ابـرو
بکـنج محنـت غـم روز و شـب درویـش از هجـران ریاضــت میکشــد غافــل مشــو از حــالش ای دلجــو

آینـــد هرکـــه رفـــت بخـــاکش کســـان او[3] خـــواهیم رفـــت مـــا بقـــدوم ســـگان او
خـــاک کســـی کـــه تیـــر بتـــانرا نشـــانه شـــد هرچنـــد رفـــت کـــم نشـــد آخـــر نشـــان او
پیـــر مغـــان کـــه مغبچگـــان خـــدمتش کننـــد حســـرت برنـــد خلـــق ز بخـــت جـــوان او

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بر قبضه هر طرف نه پی زخم ما خطی — دارد نشان که تیر رساند کمان او
سوگند اگر بجان خود ای دوست میخورد — درویش ازو مرنج که هستی تو جان او

ز هر دستی که با یاران سخن میگوید آن دلجو[1] — برابر خوش بود دیدن گهی این روش گه آنرو
ببین ای غنچه را ای دل که نقشی زان دهن یابی — چو مقصد تنگ‌یاب آمد بهر کس میرسی میجو
زبخت سرنگون درعشق رفت ازدست هرچیزم — چو نخل از پا فتد دیگر نماند بار و برگ او
کجا قطع نظر آسان کنم از خاک پای او — بدشواری و درد از چشم چون بیرون رود دارو
بزودی ذکر آن عارض مکن درویش هر جایی — که باید فکرها کردن چو کاری میکنی نیکو

به عاشقی دل آنکس که کرده باشد خو[2] — باو ز من بشنو ناصحا ز توبه مگو
مثل گرش نبود پا رود بپهلو ره — ورا که هست خرابات عشق در پهلو
مگو که توبه شکستی ز دیدن رخ خوب — که توبه من ز بدی کرده‌ام نه از نیکو
گناه توبهٔ عاشق که بشکند در عشق — بود بگردن آنکس که توبه داد به او
نباشد از تو چو درویش را توقع چیز — تو هم توقع توبه مدار زاهد ازو

گر نخواهد تیغ را بر من زد آن خورشید رو[3] — من چو ذرّه خویش را خواهم زدن بر تیغ او
روی پر اشکم چو بیند رخ نگرداند ز من — این قدر در پیش آن گل هست ما را آب رو
دی رقیبش با من آن خورشید را از دور دید — آسمان پنداشتی بر فرق او آمد فرو
گفتم از بهر دهانت ریخت خونم چشم تو — گفت او مستست از وی در گذرهیچش مگو
با تو خو بگرفت درویش و بجان خواهد تورا — خوش بود یاری که باشد نیکخواه و نیک خو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

ای ز آرزوی قـــد تـــو مـــا را هـــوای ســـرو[1] بـر چشـم چشـمه کـرده ز شـوق تـو جـای سـرو
گـــل کـــرده پیـــرهن ز خیـــال تنـــت قبـــا بـــر قامـــت بلنـــد تـــو کوتـــه قبـــای ســـرو
شـــد آب را حیـــات بدیـــد از لقـــای خـــود زان شـــد لبـــاس خضـــر بدیـــد و قبـــای ســـرو
داری هـــزار حســـن و لطافـــت فـــزون ز گـــل صـــد نـــاز دیـــده از قـــد تـــو مـــاورای ســـرو
درویـــــش را ببـــــاغ گـــــذر بهـــــر او بـــــود مقصـــود ازیـــن چمـــن سرآبســـت و پـــای ســـرو

بـی عـارض او نـور و صـفا نیسـت دریـن کـو[2] امشـــب ننمایـــد رخ خـــود را مَـــه مـــا کـــو
گـــر مـــاه کنـــد خـــدمت خورشـــید جمـــالش افـــزون شـــودش پرتـــو و باشـــد شـــرف او
گفـــتم رخ نیکـــوی تـــرا بنـــده‌ام ای جـــان در خنـــده شـــد آن مـــاه رخ و گفـــت کـــه نیکـــو
ای حـوروش ایـن حسـن و لطافـت کـه تـوداری هســـتی ملـــک ارزانکـــه تـــرا نیـــک بـــود خـــو
زیـن فکـر کـه سـر چـون فکنـد در قـدم تـو درویـش نهـد سـر همـه شـب بـر سـر زانـو

آیینــــــه شــــــدی آب ز نظــــــارۀ آن رو[3] گـــــر عکـــــس جمالـــــت نگرفتـــــی طـــــرف او
خـــود را مَـــه نـــو دیـــد در آیینـــۀ گـــردون گفتـــا کـــه بســـی دورم از آن طـــاق دو ابـــرو
خـــودبین نشـــود مـــرد ره عشـــق چـــو عیســـی گـــر چـــرخ ز خورشـــید کنـــد آیینـــۀ او
از مهـــر شـــود آیینـــه‌دار تـــو ســـکندر چـــون آب خضـــر گـــر بنمـــایی رخ دلجـــو
ســوی دل مــا نیســت دمــی رغبــت زلفــت آری نکنـــد میـــل ســـوی آینـــه هنـــدو
آیینــه کــه بنمــود چــو موســی یــد بیضــا روشـــن ز تجلـــی جمـــال تـــو کنـــد رو
درویـش چـو آیینـه نمـدپوش شـد از عشـق تـــا هـــیچ غبـــارش نرســـد از دم بـــدگو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

شهسوار من روان و داده مرکب را جلو[1] تن چو گردش از پی و چون باد جانم پیش رو
چون روم یارب من وامانده با آن شهسوار کوبَد و میراند و با بنده می‌گوید بدو
نقش نعل مرکبش با اشک گلگونم نمود دور از آن خورشید مانند شفق با ماه نو
بیدلان را هر طرف بیرون رود جانها ز تن چون ز چاوشان آن شه خیزد آواز برو
همچودرویش این غزل را گرکسی گوید جواب نیست چیزی دیگرم دیوان همی‌بندم گرو

ای سرو بندهٔ قد همچون خدنگ تو[2] آتش زده بلاله و گل آب و رنگ تو
دل سختی تو دید لبت خورد خون ما ای لعل خورده خون ز دل همچو سنگ تو
گه خار غمزه گاه زنی خنده غنچه‌وار حیرانم ای نهال گل از صلح و جنگ تو
از دور آن دهان نتوان دید و کو توان نظاره را که نیک درآید بتنگ تو
درویش را بخواجه شناسی نبود میل عشقش فکند همچو غلامان بچنگ تو

ای طاق حسن رویت در دلبری بابرو[3] شاگرد چشم شوخت عین البلای جادو
ساعد همی نمایی تا دست ما بتابی با عاجزان نشاید گفتن بزور بازو
آیینه‌وار بودن آیین ما نباشد هر لحظه روبرویی ما یکدلیم و یک رو
گر عشق عشق داری بگذار خوی خود را خوش‌خوی کن که باشی با دلبران بدخو
درویش در طلب زن دست ارادت خود خواهی مراد یابی از هر که هست میجو

به هر سویی که شب دارم به کوی آن دلستان پهلو[4] ز شوق خاک کویش میل دل باشد بر آن پهلو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

نمـــازم را بـــود آرام و بایـــد ســـجدهٔ شـــکرم
اگـــر وقـــت نمـــازم باشـــد آن آرام جـــان پهلـــو

نبینـد هـیچ بـد از جـای نیکـو مـردم چشـمت
کــه دارد خانــهٔ روشـــن جنـــان و بوســـتان پهلـــو

ز شـــوق ابـــروت پیوســـته دل دارد کمانخانـــه
کـه او را از تـنم هـر سـوی باشـد چـون کمـان پهلـو

مـه بـدر از غـم روی تـو نقصـان کـرد و مـی‌گویـد
تهـی یــارب نبینــد کــس ز یــار مهربــان پهلــو

زپهلـوی تـو گـردرویش خـوش باشـدمگو نـاخ
چنـــین باشـــد توانـــایی کـــه دارد نـــاتوان پهلـــو

مـــویی شـــدیم و از مـــا نبـــود غـــم تـــو یکمـــو[1]
خـــاطر شکســـتگانرا چـــون زلـــف خـــویش میجـــو

فرهـــاد نـــامور شـــد تـــا ســـاخت نقـــش شـــیرین
آری نشـــــان مـــــردان باشـــــد ز کـــــار نیکـــــو

بـر سـینه جـان رسـاندم کـز مـن قبـول سـازی
ور آن کمســـت ای جـــان دل هـــم نهـــم بـــه پهلـــو

صـــبر و قـــرار جـــویی از مـــا و عکـــس باشـــد
فرهـــاد و دســـت نـــازک مجنـــون و زور بـــازو

زان غمــزه دل نرنجــد گــر خــون بــود صــد او را
گـــر نیســـت راســـتی را کـــج کـــار همچـــو ابـــرو

درویــش گـــردن خـــود پـــرورد بهـــر تیغـــت
تـــا بـــار او نباشـــد ســـر مـــی‌نهـــد بزانـــو

شکســـت حســـن مـــه و مهـــر در جهـــان هـــر دو[2]
دو عارضـــت کـــه یکـــی بهترســـت از آن هـــر دو

چنـــین لطافـــت و رنگـــی کـــه آن دو لـــب دارد
ز خـــون دل بسرشـــتند و نقـــد جـــان هـــر دو

دم مقابلـــــهٔ بـــــدر و آفتـــــاب بـــــرای
تـــو از میـــان کـــه بماننـــد بـــر کـــران هـــر دو

بوصـف آن خـط مشـکین مـدام و نقطـهٔ خـال
چـو خامـه کـرده یکـی جـان و دل زبـان هـر دو

اگـــر دهـــان و میانـــت نـــه دزد جـــان و دلنـــد
چـــرا شـــدند ز چشـــمم چنـــین نهـــان هـــر دو

خیـال قامـت خـود جسـت و تیـرش از دل مـن
ز بنـــده گفـــت گذشـــتند ایـــن زمـــان هـــر دو

رخـــت بمـــاه کـــنم وصـــف گفـــتمش یـــا مهـــر
بـــه خنـــده گفـــت کـــه درویـــش مـــی‌تـــوان هـــر دو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

چـــو شـــد در آینـــه عکـــس رخـــش برابـــر او[1] قـــــران ســــــعد بــــود زان دو کوکـــــب نیکـــــو

خوشــــم مـــدام بعشـــق از خیـــال عـــارض تـــو چـــه خـــوب تـــر بـــه جهـــان از مصـــاحب نیکـــو

اگــر هـــلال رخـــت دیـــد و شـــد پـــی خورشـــید عجـــب مـــدار کـــه تقلیدیســـت و یـــک پهلـــو

رقیـــب اگـــر کشـــد از تیـــغ یـــار ســـر چـــه زیـــان کـــه صـــد کـــس از پـــی ایـــن ســـود مـــی‌کشـــند گلـــو

مگـــو کـــه کـــاری و یـــاری دگـــر طلـــب درویـــش کـــــدام کـــــار بـــــه از عشـــــق و کســـــب بهتـــــر ازو

وصــــلهٔ جــــان و دلــــم را طقیــــه دوز مــــاه رو[2] تـــرک تـــرک ار مـــی‌کنـــد هرگـــز نگـــویم تـــرک او

همچـــو قالـــب عـــالمی را بـــر ســـر آتـــش نشـــاند ســـاخت گـــرم کـــار عشـــق خـــود بســـی را چـــون اوتـــو

دســـت کـــار او بـــود گردنکشـــانرا تـــاج و فـــرق عاشـــــقان آرنـــــد پـــــیش خـــــاک پـــــایش ســـــرفرو

مـــن بســـوزم از حـــرارت او شـــود از تـــاب ســـرخ چـــــون اوتـــــوی گـــــرم وقـــــت کـــــار دارد پـــــیش رو

مـــوم آن ابریشـــمم کـــو افکنـــد بـــر دوش خـــود تـــــار جـــــان بیـــــدلان یـــــا کـــــاکلش را هســـــت مـــــو

ســـوزن او بـــا دهـــانش تنـــگ چشـــمی مـــی‌کنـــد ریســـــمانرا ســـــر بدنـــــدان مـــــی‌کنـــــد آن کینـــــه‌جـــــو

کـــارم از انـــدازه بیـــرون رفـــت چـــون انـــدازه‌اش[3] کــــم نســــازد محنــــت و درد مــــرا از هــــیچ ســــو

تـــا بکـــی باشـــد دلـــم ســـوراخ ســـوراخ از غمـــش نیســـــت چـــــون انگشـــــتوانه آخـــــر از پـــــولاد و رو

صـــدهزارم داغ اگـــر بـــر دل کشـــد چـــون طاقیـــه دود برنایــــد ز مــــن کــــس نشــــنود زان ســــوز بــــو

کیمیـــــا و پینـــــهٔ او پنبـــــه و مـــــرهم بـــــود بـــــر جراحـــــت‌هـــــا کـــــه عاشـــــق را بـــــود بـــــر دل ازو

همچـــو مقراضـــش بـــرد درویـــش از هرچیـــز دســـت لیـــــــک نتوانـــــــد بریـــــــدن دل از آن روی نکـــــــو

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

صــوف آتــش رنــگ تــا پوشــید آن خورشــیدرو[1] در دل ســـوزان مـــن برقیســـت از هـــر مـــوج او
گرچه پـا تـا سـر چوگـل پوشـید سـرخ آن سـروناز نیســـت جـــز خـــون مـــژه مـــا را دگـــر رنگـــی ازو
از دهــان او نشــان پرســیدن ای دل ســود نیســت بشـــنو از مـــن هرچـــه نتـــوان یـــافتن آنـــرا مجـــو
همچو آن خورشـید نبـود مَـه بخـوبی ویـن سـخن ار ز مـــن بـــاور نمیـــداری نگـــه کـــن روبـــرو
ای کــه دشــنامم دهــی تــا بــازگردم زان نگــار مـــن نگـــویم تـــرک او هـــر چیـــز میخـــواهی بگـــو
بد مگو درویـش را بـا عشـق اگـر خـو کـرده اسـت آن بـــود درویـــش کـــو را در جهـــان نیکوســـت خـــو

فغـــــان زان یـــــار نیکـــــو روی بـــــدخو[2] کـــه نـــی بـــا او تـــوان بـــودن نـــه بـــی او
چـــــه دل بگشــــایدم از تنــــــدخویی کـــه نگشـــاید گـــره هرگـــز نـــه ابـــرو
ســخن چــون از وفــا گفــتم برنجیــد بـــرو گفـــت ایـــن بـــرای خـــویش میگـــو
همـــین دارم ز پهلـــویش کـــه شـــبها نخفـــتم گـــردم از پهلـــو بـــه پهلـــو
پـــری رویـــی کـــه بدخویســـت درویـــش نخواهـــد گشـــتن از پنـــد تـــو نیکـــو

نمایـــد خـــال مشـــکین بـــر رخ او[3] چـــو در آیینـــه عکـــس روی هنـــدو
چـــرا آیینـــه روشـــن دل نباشـــد کـــه دایـــم بـــا تـــو باشـــد روی در رو
نـــدارم ره بســـوی غیـــر کویـــت مـــرا در عاشـــقی شـــد کـــار یـــک ســـو
ز آه گـــرم بـــر زانـــو نهـــم داغ کـــه از بـــار ســـرم شـــد درد زانـــو
بســـازد بـــا بـــدیهای تـــو درویـــش اگـــر آن هســـت از بهـــر تـــو نیکـــو

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

سوزم چو شمع شب همه شب از برای تو[1] تا زنده‌ام نمیرود از سر هوای تو
ای سرو در ره تو چو نرگس نشسته‌ایم بینیم چشم خویش مگر زیر پای تو
گفتی که بشکنم سرت ار بگذری برم سر چیست پا شکن که شوم مبتلای تو
گر سوی بنده بگذری از روی مردمی لایق اگرچه نیست کنم دیده جای تو
گر مهر و لطف نیست بدشنام یاد کن درویش را که می‌کند از جان دعای تو

بیخ من گر برکند صد ره رقیب تندخو[2] کوری او را برون آیم ز چشمش همچو مو
ما بهمت همچو گردونیم و دشمن سوی ما تیر کین گر افکند هم بر سرش آید فرو
خصم اگر افغان کند در طعنه ما زان فارغیم گیرد آن فریاد در آخر همان او را گلو
گوش بر قول حسود و خبث ما جاهل کند ورنه عاقل نشنود در حق کس گفت عدو
چند با درویش چون سگ دشمنی کردن رقیب گر ز تو نیکی نبیند باری او را بد مگو

زان دو لب چندانکه جستم آن دهانرا جست‌وجو[3] صبح پیدا نیست گم شد در میان این و او
بر نشان تیغ عاشق را بزن تیغ دگر تا کند شادی که آب رفته باز آمد بجو
گریه کی از دل برد نقشی که عشقت زد رقم آب چون از لوح شوید حرف نقاشی فرو
خون دل از دیده ریزم چون روم در راه عشق جام پر آری بود ریزان چو ره باشد غلو
بیخبر جانم برآید از خیال آن میان بر مثال آنکه برمی‌آید از تن تار مو
از همه درویش بی دل در ره عشقت گذشت او که به گذشت از همه عاشق گذشت از وی مجو

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

رفت خشم و چون هلالم ماند آن خورشیدرو[۱]   چون شفق پنداشت خونی بد میان ما و او
جمله رو دیدند یار مصلحت‌بینی نبود   تا سخن از آشتی گوید بر آن تندخو
دلربا سنگین‌دل و هرسو رقیبان سخت‌کوش   چون حدیث نرم من خواهد اثر کردن درو
اشک رشکم آمدی کو با کسی گوید سخن   هست در دشنام من با دیگری در گفت‌وگو
هرکسی چیزی چو بخشد از کرم درویش را   آن شه خوبان چه باشد گر ببخشد جرم او

چشم و دلم هست از لبش تشنه یکی بر آب دو[۲]   در آرزوی دیدنش بی‌خور یکی بی‌خواب دو
آن‌چشم و غمزه می‌برند آسان ز عاشق جان و دل   دانند صید خویشتن مسکین یکی قلاب دو
چون ناقهٔ لیلی رود پیش نشان پای او   مجنون چگونه آورد سجده یکی محراب دو
گه ترک ظالم چشم را خوانی گهی هندو بکین   از غایت شوخی بود نامش یکی قلاب دو
درویش مسکین زان دو لب دارد تمنا یک سخن   بی شک برآید حاجتش جویا یکی از باب دو

هلالی گشتم ای خورشید رو دور از جمال تو[۳]   نمی‌پرسی مرا یکروز کاخر چیست حال تو
چو مویی شد تنم بهر میانت فکر نیکو کن   خیالم بین که گشتم چون خیالی از خیال تو
نگارد صورت خورشید و به نقاش نتواند   که نقشی برکشد در غایت خوبی مثال تو
چراغ ماه بدر از مهر رخسار تو شد روشن   اگر خوانی تمامش باشد آن هم از کمال تو
ز لب جان آن مسیحا بخشد ای درویش چون خواهی   الهی زنده باشد رد نمی‌سازد سؤال تو

کاش بودی دانهٔ خال رخ دلجوی تو[۴]   مردم چشمم که بودی روز و شب بر روی تو
ابروت مایل شود چشمت به بیند حال من   در میان گر فتنه نبود غمزهٔ جادوی تو

---

[۱] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۲] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۳] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۴] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

راستی را در تماشای تو گردن کج کند　　همچو زلفت هرکه باشد یک زمان پهلوی تو
هر زمان در مهرهٔ دل رشتهٔ جان میکشم　　ز آرزوی آنکه بینم بسته بر بازوی تو
گاه باشم یار با درویش و گاهی با عسس　　تا توانم گشت روز و شب بگرد کوی تو

نه بیند هیچ بد از مردمی چشم سیاه تو[1]　　نگاهی کن که می‌میرم برای یک نگاه تو
بدیداری ز روی خویشتن ما را گرفتی کن　　نگردد جان من هرگز گرفته روی ماه تو
برای آن دو رخ دیدن چو آیی ای شه خوبان　　دو رویه مردمند استاده هر جایی براه تو
ترا عاشق کشی نبود گنه ور نیز باشد حق　　بدل ما طاعت روحانیان سازد گناه تو
تویی درویش را پشت و پناه ای خسرو خوبان　　خدا بادا ز لطف خویشتن پشت و پناه تو

خم گشت چو نرگس قدم ای گل بجوانی[2]　　بی دیدن تو پیر شدم از نگرانی
نی خامه ز خط گفتم و نی شانه از آن زلف　　آری نبود سود ز یاران زبانی
گر خواجه گرانجان بود از عشق عجب نیست　　دایم طلبد شخص فروشنده گرانی
می‌میرم ازین ذوق که گویند پس از من　　هر لحظه رقیبان که الهی تو بمانی
با ما سخنی از دهن یار بیان کن　　درویش اگر آگهی از سر نهانی

بهر یکذره گر خورشید را باشد خریداری[3]　　نیابد چون رخت سودای گرم و روز بازاری
گرفته ماه را گفتم بدور از آفتاب خود　　ببین حالت که یک امشب بدرد ما گرفتاری
چونرگس پای گل در باغ از عشرت نمی‌بوسم　　بدور از سرو خود خواهم که در چشمم رود خاری
هلالی شد تنم بی‌آفتاب خویش و میخواهیم　　که در آخر رسد ای چرخ دیداری بدیداری

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

نظر با تست چشمش را کـه شـبها بـرد خـواب ازتـو چه‌دولـت باشـد ای درویـش ازیـن بهتـر کـه بیـداری

گـر آب جـو چـو گـل نخـورم نیسـت زان غمـی مـــن کـــرده‌ام چـــو لالـــه قناعـــت بـــه شـــبنمی
بلبــل ازیـــن منـــال کـــه شـــد قـــدر بـــرگ گـــل چیـــزی کـــه درهمـــی تـــو از آن صـــد بـــدرهمی
چـــون جـــام بـــاده صـــحبت انکـــس حـــرام بـــاد کـــز ره فتـــاد هـــر کـــه بشـــد یـــار او دمـــی
بـــا خلـــق ســـخت روی مشـــو چـــو آینـــه ایمـــن مشـــو ز آه کســـان گرچـــه محکمـــی
درویـــش در گذشـــتگی از جملـــه پـــیش بـــاش گـــر لاف میزنـــی کـــه بـــه اینهـــا مقـــدمی

زان سخن در عاشـقی مـی‌گـویم از مجنـون بسـی[1] کانـــدرین صـــحرا بغیـــر از وی نمـــی‌بیـــنم کســـی
حـــال بلبـــل باغبـــان دانـــد نـــه گـــل‌هـــای چمـــن در غـــم و درد کهـــن کـــی میرســـد هـــر نورســـی
بـــا همـــه رفعـــت ســـر گـــردون بعشـــق آمـــد فـــرو همـــــت والا از آن برتـــــر کـــــه دارد اطلســـــی
گـــرم رو از طعنـــه دشـــمن نیندیشـــد بـــه عشـــق بـــی زبانـــه نیســـت آتـــش کـــز زبـــان دارد خســـی
عاشـــقی گـــر میکنـــی بـــی نالـــه و ســـوزی مبـــاش زانکـــه نتـــوان بـــود ای درویـــش کـــم از ققنســـی

ســـاختی روشـــن ســـروکاری چـــو مـــا را ســـوختی[2] مـــاه‌رویـــانرا تـــو ایـــن عاشـــق کشـــی آمـــوختی
دوختـــی پیـــراهن صـــدپاره بـــر تنهـــا بـــه تیـــر راســـتی را جامـــهٔ بـــر قـــد هـــر یـــک دوختـــی
مـــاه را از مهـــر روی خـــویش دادی روشـــنی از جمـــال خـــود جهـــانی را چـــراغ افروختـــی
وعـــدهٔ دشـــنام دادی و نـــدادی جـــز بجنـــگ بـــد نشـــاید گفـــت آخـــر نیـــک وامـــی تـــوختی
زار همچـون کـوه‌کـن درویـش کـردی خـویش را زور بهـــر خویشـــتن درددلـــی انـــدوختی

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

روزم از هجر بود مردن و در شب سوزی[1] بی تو چون شمع منم سوخته بد روزی

مهرت آتش زد و افروخت دل خلق جهان چشم بد دور که خورشید جهان افروزی

از لب و زلف و رخ و غمزه گرفتی دلها این سپاهی که تو داری همه جا فیروزی

جز رقیب از تو نیفزود مرا هیچ ز عشق چه بلا صنعت کم حاصل خصم اندوزی

در ره عشق رود اشک به صد خون جگر طفل دشوار کند کار بزرگ آموزی

ورق تازه گلی بازگشا ای بلبل زانکه تقویم نو آرند بهر نوروزی

زان جهت خاطر درویش کشد جانب آه که ندارد به ازین در غم او دلسوزی

چنین تا کی ز هر بیدل برد خال لبت جانی[2] به او یکبار از روی ادب بنمای دندانی

سر زلفت زدی وز هر طرف کردی پریشانش بران بیدل ببخشا کو نه سر دارد نه سامانی

چو قتل بنده بخشیدی گره از چیست بر ابرو چنین پیداست از رویت که از گفتن پشیمانی

مرا هجر دهان او ز هر قیدی فزون باشد ز دل‌تنگی بتر در روی عالم نیست زندانی

به عشق از عقل ای درویش می‌لافی محالست این چه دانش اینچنین هرگز نگوید هیچ نادانی

مَه خیاط کز خوبی بود رشک بت چینی[3] بدان رخسار والا چون بپوشد اطلس چینی

به وصف دست و حسن آستینش هر کجا بینم زبان ها پرسخن مانند سوزن در سخن‌چینی

چو ناخن‌چین کند آن وصلهٔ کز ناز می دوزد شکن‌ها اوفتد بر جامهٔ جانم ز پرچینی

به وقت شام دکان زیره‌اش از شوق برچینم چو آن شخصی که باشد صبح در بستان بگل‌چینی

ز شوق آن پسر درویش خواهی جامه بنهادن بشاگردی اگر دکان او روزی فرو چینی

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

رقیـبش را سـگ آن کـو نخـوانم تـا کنـد یـاری[1] سـگی را بـد بـود خوانـدن کسـی بهـر طمـع‌کـاری
مـرا غـم هـای عـالم بـر دل از تـو فـارغ از حـالم روا کـی باشـد ایـن هـا جـان مـن در عـالم یـاری
دگـر ننمـود خالـت روی خـود را تـا دمیـدن خـط میـان مـاجرا پیـدا شـد آخـر خـط بیـزاری
ز دود آه عشـاق تـو چشـم خلـق گریـان شـد جفا کم کـن کـه چنـدین خـوش نباشـد مـردم‌آزاری
نـدارد خـاطر درویـش جـز سـودای مهرویـان اگـر اینسـت درویشـی خوشـا رنـدان‌بـازاری

ای نـرگس ار مقابلـۀ چشـم او شـوی[2] تـاب نظـر نیـاری و در خـود فـرو شـوی
ای آینـه شـدن بـر آن رو نـه حـد تسـت تنهـا مگـر بهمرهـی عکـس او شـوی
بـا تـو رقیـب حیـف بـود لطـف و مردمـی دانـم تـو آن نـۀ کـه بـاین هـا نکـو شـوی
بـا درد دل خوشـم کـه از آن شـد دل تـو نـرم غـم نیسـت بـد بمـا چـو تـو از وی نکـو شـوی
درویـش خـار درد طلـب کـن نـه بـاغ و ورد کـودک نـۀ کـه در طلـب رنـگ و بـو شـوی

گفـتمش عشـوه ده ای دلبـر و بسـتان‌جـانی[3] گفـت مـن بـا تـو نـدارم بـده و بسـتانی
گـه بسـر گـردم و گـه گـرد سـرش مـی‌گـردم کـس ندیدسـت چـو مـن عاشـق سـرگردانی
گلـی از خـون جگـر بـرد ز کویـت هـر اشـک بـی تصـرف نـرود هـیچ کـس از بسـتانی
ای گـل آن سـرو مگـر سـوی چمـن آمـده بـود کـه برافروختـه‌ای رنـگ و چنـین خنـدانی
گفـتمش هسـت گـدای سـر کویـت درویـش گفـت ازیـن چـاه چـو درویـش نـه سـلطانی

شـد محتسـب چنانکـه ازو آیـد آگهـی[4] پوشـند چـون کمانچـه سـر کاسـۀتهی
شـد گشـت دشـت و بـاغ خنـک از هـوای زهـد مطـرب بیـا بخیمـه کـه شـد عـیش خرگهـی

---

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

در بزم جام از بر ساقی نمی رود هرگز نبوده باده بدین دست کوتهی
مگشا دهان خم چو برو زهد غالبست ای رند آن بهست که خشتی برو نهی
درویش را ز حد زدن محتسب چه باک گر راه خویشتن زندش هست بی رهی

گر رقیبی نیست مجنون را زند مرغش پری[1] عشق بازی نیست باری خالی از دردسری
گر بسوزی عاشقانرا همچو خاشاک ای رقیب بهر تو زینها نخواهد ماند جز خاکستری
پای تا سر دیدن خوبان نه از صافی دلیست ما چو آیینه برویی قانعیم از پیکری
صورت‌چین را چو حسنت خان‌ومان برهم زدست کس چگوید وصف او چیزی جواب بهتری
گفتهٔ درویش خون ها خورده‌ام در وصف یار جای انصافست گفتم این سخن را درخوری

قحط مصرست و حریفان همه یار نانی[2] مطلب یوسف ما یار که باشد جانی
سخنی نذر اسیران ذقن کن ز دهن زانکه واجب بکرم اوست که شد زندانی
گر به هیچ از تو دلم قیمت جان میخواهد چه بود هیچ فروشنده نجست ارزانی
گشتم از شوق سرانداز چو تیغش دیدم خنده زد گفت سر از بهر چه می‌جنبانی
بهر درویش بود نیک‌چو جویی دل خلق دست جزبی بگدا هم رسد از مهمانی

مطرب ز درد عشق تو هر گه که گفت وای[3] گریان شدند خلق جهانی بهای‌های
خود را بمن کسی نرسانید غیر اشک چندانکه ناله گفت به بهر تو شب سنای
وقت فروگذاشت شد از لطف گوش‌دار او را که می‌کشد نفسی از غمت چو نای
در خون دیده غرقه بود خاک ما به عشق مانند خم باده که در ته فکند لای

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

درویــــش عاشـــقی کـــن و تعلـــیم عشـــق ده		کانســـــت مـــــرد راه کــــه نیکســـــت و نیــــکرای

بجستوجویـت ای لیلـی دمـی کـز شـهر بیرونـی[1]		سـر هـر خـار صـحرا مـیبـرد در پـای مجنـونی
تو مـی خـواهی سرشـک مـا و مـا قتـل رقیـب تـو		مکـن تنـدی کـه خواهـد اوفتـاد از هـر طـرف خـونی
زهجرشخونهمیخوردمرسیدآنمـاه و خنـدانشـد		چـرا گفتـا ننوشـی مـی در ایـن حالـت کـه اکنـونی
ترا گر به ز هـر دلبـر نمـی خـواهیم تحسـین کـن		کـه تعریضسـت بـا خورشـید گفـتن کـز مـه افزونـی
مــژه بــرهم زدن درویــش را از چشــم مســت تــو		بود کافی کـه راضـی گشـته را بـس تـا شـد افسـونی

ز شوق آهوی چشـمش شـدم در عشـق صـحرایی[2]		نخواهم یار چون مجنون کـه خـوش یارسـت تنهـایی
حدیث لعـل خوبـان پـیش خلقـم خـوش نمـیآیـد		کــه طــوطی را نمایــد تلــخ بــا مــردم شــکرخایی
به چشم مهـر شـاید داشـتن زیـن تیـره رخسـاران		چــو از خورشــید تابــان خیــره گــردد نــور بینــایی
میــان جمــع پــا بنهــاد شــمع و ســرزنش بینــد		چــو قنــدیل از میــان برخاســت او را هســت بــالایی
مجو درویش خیر از کـس اگـر خـواهی نیـابی شـر		بــه کــنج عزلتــی بنشــین و پــیش آور شــکیبایی

چو هر سـویی رود زلفـش ازو دل گشـت سـودایی[3]		نبینـــد جـــز پریشـــانی کســـی از یـــار هـــر جـــایی
چو از زلف و خطش هرسو سخن ها زیـرو بـالا شـد		ازیشان فرد شد خـالش کـه خـوش حالیسـت تنهـایی
زمـــانی دُر گـــوش او نباشـــد دور از آن عـــارض		کــه نتوانــد دمــی بــی آب بــودن شــخص دریــایی
فروشــد مــاه نــو چــون برنمــیآیــد بابرویــت		نیـــارد پـــیش بـــالای تـــو خـــود را داد بـــالایی
تأســـف دور ازو درویـــش باشـــد زان نزدیکـــان		چه حد تست کز هجرش بدندان پشـت دسـت خـایی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

چنین کز شربت لب می کنی ای شوخ عطاری[1] چرا چشم خوشت باشد چنان در عین بیماری
رخت از سادگی آبست و لب از نازکی شکر ز بیم مور خط شکر میان آب میداری
دلش خون گردد و آید بدست از شوق دست تو چو گیری دست بیماری دل او را بدست آری
فتاده بر سر بازار عشقت زار و بیمارم طبیب من نگاهی کن سوی بیمار با زاری
چو بیمار طبیبی گر دهد می چشم مست او بخور درویش از حکمت ملاف از زهد و دین‌داری

میان ما و یاری تا بکی دوری بدید آری[2] ز مهر ای چرخ دیداری رسان روزی بدیداری
سزاوارم که دور از سرو خود در بند چون آبم به آزادی چرا بندد دل خود را گرفتاری
ز گل نادیدنم بس نیست در بستان که می‌بینم زبان طعنه از هر سوی بر من می‌کشد خاری
هزاران تیشه زد فرهاد بر کوه و یکی بر خود ببین در جنب کار عشق مردن نیست دشواری
چو وصف الحال عشاقست ای درویش اشعارت تویی امروز می‌بینم که از دردی خبر داری

روز عیدست و ز هر سویی سواره دلبری[3] من میانشان همچو صیدی در میان لشکری
بر مثال روز غارت هیچم از هستی نماند هرچه آن دلبر بمن بگذاشت برد آن دیگری
این همه حوری کسی در کشوری ندهد نشان باز شد در عیدگه پندار جنت را دری
هر بتی سر میکشد سویی از آن سرگشته‌ام وه چه خوش بودی اگر این قوم را بودی سری
جسته سیمین تنان داری که می‌گیری میان چون کمر درویش میدانم نه در بند زری

ز پیکان کرد و پر تیر تو دلها زخم هر جایی[4] بلا شد بی سر و پا چون شدش پیدا سر و پایی
بدست یار دادی اختیار ای شانه خوش کردی که زلف و کاکلش را با تو نبود زیر و بالایی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

از آن خورشـید و عـارض نیسـت زلفـین تـرا پـروا	کـه بازاریسـت گـرم و هـر کـس از سـویی بسـودایی
بدیـده گفـت دل چـون بـاز آمـد از سـر کـویش	ببـین ایـن را کـه غـرق گـرد ره مـی‌آیـد از جـایی
بـرای آنکـه مـی‌آرنـد بـر وی سـجده در مسـجد	ز خــاک راه او پــر کــرد هــر صــوفی مصــلایی
لبش جان خواهد و دل بوسه از وی بنده دشـنامش	میــانجی از دو ســوداگر بــود قــانع بحلــوایی
بـه پـیش اهـل بیـنش خـویش را درویـش ننمایـد	کــه اســم اینچنــین را نیســت در ظـاهر مسـمایی

بـر سـری نـه کـوه فرهـاد و غـم مـن بـر سـری[1]	تــا نگــویی بــود کــم بــرکش بســنگ دیگــری
در زره شــد دل ســراپا از خیــال زلــف تــو	تیــر تــو هــر حلقــه زد بگشــاد بــر رویــش دری
همچــو خنجــر مــی‌نمایــد غمــزه و زلفــین او	در هلاکــم تیــغ و از هــر جانــب او اژدری
پهلــوی پیکــان او در ســینه میخــواهم چنــان	کــز پــی هــر پهلــوی او بگــذرد آســان پــری
درخــور هــر کــس دهــد شــربت طبیــب روزگــار	خونخور ای درویش و دم درکش که ایـن را درخـوری

وصــف رخســار تــو بــر اوراق دیــوان ای پــری[2]	هسـت پـیش مـن بصـد معنـی بـه از صـورت گـری
غنچــه از شــرم دهانــت میــرود بیــرون ز بــاغ	چیزهــای خویشــتن را کــرد از آن گــردآوری
از گلســتان رخ خوبــان شــدم چــون لالــه‌زار	بهــره‌ام داغ دل آمــد زیــن بتــان آذری
بــا دل خــود مــن نبــردم ســر جــدا گشــتم ازو	جان مـن بـا ایـن همـه دلهـا تـو چـون دل مـی‌بـری
شـعرت ای درویـش بهتـر مـی‌شناسـد از تـو یـار	نیســت شــک دُر بهتــر از دریــا شناســد جــوهری

به ناز آن سرو چون پوشد قبا بـر سـر نهـد بوشـی[3]	کنـد گـل چـاک پیـراهن ز شـوق آن قباپوشـی
حـدیث گـل کـه در بسـتان بدسـتان بـود بلبـل را	ز شـرم عارضـت مـی‌گفـت بـا گـل غنچـه سرگوشـی

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

کـرم کـن گـرد راه خـود چـو پیکـانم کشـی از دل کــه نشــکافند زخــم ســخت بــی داروی بیهوشــی
دلا در وصـل جانـان گـاه‌گـاهی یـاد جـان مـیکن که از غمخوار خود خوش نیست در شـادی فراموشـی
غبــار کــوی او را گــر بــه لعــل و در بهــا باشــد ز چشــمم بگـذران ای بـاد هـر گـاهی کـه بفروشـی
حـدیث آن دهـان درویـش نـارد در میـان جـایی کــه باشــد پــیش درویشــان لبــاس فقــر سرپوشــی
رقیبـــت لال بـــادا ویـــن دعـــای خیـــر او باشـــد کــه نــادان را نباشــد خــوبتر چیــزی ز خاموشــی

دُر گوشـت کـه بـر زنجیـر مـی‌گـردد بهـر سـویی[1] بــر روی تــرا خــدمت کنــد هــر دم بــه پهلــویی
سـر خـال بنـاگوش تـو در پیوسـته مـی‌گویـد کـه جـاه از قـدر خـود افـزون نجویـد هـیچ هنـدویی
بدندان مـی‌گـزی گـه گـاه لـب وان غمـزه فرمایـد که گردد تند چـون بسـیار کـس خنـدد بـه بـدخویی
چنین کز خوی دمادم شسته گـردد خـال رخسـارت نمانــد همچــو مشــک شســته او را از وفــا بــویی
دلت خون گشت ای درویش و باشد بسـته بـر مژگـان از ایــن گفتنــد قیــد راه گــردد شــخص را مــویی

مــرا غمخــوار وقــت کشــتن دلــدار بایســتی نصــیحت کــار مــن او را شــفاعت کــار بایســتی
اگــر از مردمــی خــالش نمــی‌آیــد بچشــم مــن چــو خــالش مــردم چشــمم بــران رخســار بایســتی
از آن تـا بـر فـروزم بـی‌گـل بسـتان فـروز خـود بجــای گــل ببــاغم آتشــی یــا خــار بایســتی
چه سود از روی من چون زیـر دیـوارش زخـود رفـتم کــه بهــر بــوی کــه گــل آب بــر دیــوار بایســتی
چــو شــربت از قیــاس درد مــی‌باشــد طبیبــانرا پــی درمــان دل‌درد مــرا مقــدار بایســتی
نمـودی گـم ره وصـلش مـرا چـون مهـرو مـاه نـو چــه دانســتم کــه ایــن را کــاهش بســیار بایســتی
بـزودی توبـه چـون دادی شکسـتم زود ای واعـظ پــی ایــن کــار روزی چنــد اســتغفار بایســتی
نبایســتی بــراه عشــق شــد از کــوی آســایش تــرا گــر جــای ای درویــش بــی‌آزار بایســتی

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

آنکه دارد هر دمی دور از رخ خوبت غمی[1]
غم نباشد گر بجویی خاطر او را دمی

جان عالم گفتهٔ خود را و از هجران تو
ما هلاک ای جان عالم در کدامین عالمی

ای که داری لب ز لعل و تن ز سیم و دل ز سنگ
در وفا با این همه سختی چرا نامحکمی

جان و دل مجروح بهر خاک پایش داد و گفت
نیست مزد آن قدم باشد بهای مرهمی

چون پریشان در غم زلف خودم آن یار دید
گفت از بهر چه ای درویش دیگر درهمی

تیر خود را پای تا سر از هنر اراستی[2]
میرسد آراستن او را که باشد راستی

همچو سبزه پایمال راه شد سرهای سبز
سرو ما از بهر پامال سران برخاستی

ما وفا میخواستیم ای شوخ و تو بر ما جفا
عاقبت با ما همان کردی که خود میخواستی

گفتمش همچون هلالی گشتم ای خورشیدرو
گفت مهرت شد فزون در عشق اگر تن کاستی

با هوای قامت او زان خم زلفین سرش
از کژان درویش باکی نیست چون خود راستی

به دل بردن چه شد گر کشتن عشاق نه‌پسندی[3]
که خونی می‌کند قصاب از بهر جگر بندی

مکن عیبم اگر سررشتهٔ دانش شد از دستم
برو ای خواجه من دانم ندارم با تو پیوندی

بباغ استاده بودی سرو گفتا بنده‌ام پیشت
نهادت دست بر فرق و بدان سر خورد سوگندی

نمی‌نالم ز زخم تیرت ای ترک کمان ابرو
از آن نالم که همچون صید دور از خویشم افکندی

مجو درویش دور عاشقانرا اول و آخر
که همچون حلقه پیدا نیست اینها را سر و بندی

چو مجنون بس کزان لیلی رود هر سو پریشانی[4]
نخواهد ماند خالی جای مرغی در بیابانی

چو من زحمت کشم سودش کسی دیگر خورد زین غم
بود همچون کمانم از پی هر تیرش افغانی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

برو صوفی مبین او را ببر جان زانکه بد باشد / تو در عشقی پشیمان او بکشتن ناپشیمانی
نگوید حال ما از بس که خالش را فتاد از خود / کمر آن زلف دارد عرضه احوال پریشانی
بخون دیده و دل از جهان درویش راضی شو / نه سلطانی که دورانت دهد لعلی و مرجانی

باید ز مرغ مجنون ناید بمور دردی[1] / زیرا که او پریدست از آشیان مردی
او را که باد دولت از خاک راه برداشت / ننشست چون سلیمان از وی بمور گردی
زان اعتدال مجلس بر شمع گشت روشن / کو دید از پی این بسیار گرم و سردی
چون زان خویش کردی چیزی که داشتی دل / دیگر دلی چه داری چون زان خویش کردی
درویش خود نکردی از حرص و آز دوری / وامانده‌ای ازینها اکنون که گشته فردی

گرچه داریم[2] از تو شاه کسی / طالع ماست نی گناه کسی
کسی از تو شدیم همچو ایاز / ما غلام توایم شاه کسی
چشم ما[3] با وجود خاک رهت / ننگرد سوی مال و جاه کسی
من سپر کردمش چو ابر ای ماه / گر برآید سوی تو آه کسی
خواهدش بود نیک چون درویش / هرکه او هست نیک خواه کسی

به خوبی ای درخت گل بسرو ما نمی‌مانی[4] / اگر دعوی کنی بر خویش گلها را بجنبانی
دمی پیش گرفتاران عشق خویش ساکن شو / همان پندار چون یوسف عزیز ما بزندانی
سرم را زخم تیغ یار و تن چون جامه خون بسته / چنان رنگین لباسی را چنین باید گریبانی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] مسکو:دوری

[3] مسکو: من

[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

نه خوردن باید و نی پوششی ای خواجه‌عاشق شو — چه می‌ترسی نخواهد خواست از تو جامه و نانی
حدیث آن خط و عارض بود درویش را هر جا — باو هر چیز گفتی حجتی آورد و برهانی

اگر عکس رخت در آب بیند هردم آبی[1] — زند کف بر سر و چون حسن برد آبش ز بی‌آبی
به دور از چشم او گر خواب ناید گو میا هرگز — مرا بس در غم شبهای هجران یار بیخوابی
ز شمشیر تو گر از دور باشم می‌برد حاسد — نشینم چون نشان از دور بهر تیر برتابی
ز شوق ابروت بروی روان سجاده‌اندازد — به روی آب چون صوفی ببیند موج محرابی
نشان نعل اسبش چو بره ای دل که می‌شاید — بدان خورشید بردن ره بدین نقش سطرلابی
سخن درویش از وصف قد او راست میگوید — نگوید شاعری یکسر خیالاتیست کذابی

دلا گوهر بپوشان تا بدش ناید به هر دستی[2] — که گر در پنبه بودی دانهٔ حلاج بشکستی
خیال سرو را گفت آب کین آفت بدان از ما — بمقداری که از بالا نمودی آن قدر پستی
نیفشاندی همه کس از غبار رهگذر دامن — اگر آن باد سر بام کسی هر لحظه ننشستی
نبودی باز را این روز کوری همچو بوم آخر — گر از صید جهان از روز اول دیده بربستی
ترا هستی حجاب راه شد درویش میگویم — مرنجان دل چنین کز نیستی اکنون اگر هستی

گه زلف برش بوسد و گاهی بر رویی[3] — جایی رسی ای دل چو تو در خدمت اویی
خورشید که باشد که برابر بود او را — دیوانه وشی گرم رویی کوی بکویی
مشاطه سر زلف تو برد که نباشد — او را خبر از قیمت حسنت سر مویی
از مست چه پرسی که شرابست و کبابست — ای محتسب از صبح ترا نیست چو بویی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

درویش مپوشان چو خضر آب سخن را | بگذار برد هر کس ازین چشمه سبویی

منم بی‌لیلی خود همچو مجنون بی‌دل و جانی[۱] | بمانده خشک چون خاشاک دیرین در بیابانی
پس از عمری چو زلف او دلم افتاد در پایش | بسی سرگشته گردد شخص تا افتد بسامانی
نداری گفتمت چندین وفا دشمن شدی با من | ترا کینی است دیرین ورنه این خود نیست چندانی
میانش موی گفتم شد رقیبش همچو مو درهم | نشاید نکتهٔ باریک گفتن پیش نادانی
به درد عاشقی فرمودت ای درویش جاندادن | چو ضعفی داشتی فرمود یارب کار آسانی

ز غم شد کوه‌کن مشغول باری[۲] | مرا هم کاشکی می بود کاری
برفت آن ترک و من پرسان بدنبال | که اینجا شد کدامین سو سواری
مده ناصح بمستان پند در عشق | که اینجا نیست کس را اختیاری
میان چشم و دل خونست ای اشک | بکن شکری کزینها برکناری
به فکر زلف او درویش چون تو | نیابد کس پریشان روزگاری

خواهم از حق دهن تنگ تو در هر نفسی[۳] | غیر ازینم نبود هیچ تمنا به کسی
یابد از مهر تو احیا دم او ای خورشید | از تو چون صبح رساند بمسیحا نفسی
گفتهٔ تا بودت عمر کنم جور و جفا | بس کن ای دوست که آن نیز نماندست بسی
مکن از عارض و گیسو دل خلقی درهم | بهر روزی دگر ای شوخ ببین بیش و بسی
همه شب از غم آن ماه بگشتی تا روز | نیست درویش چنین فقر همانا عسسی

---

[۱] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۲] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۳] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

الهـــــی باشـــــی و بســـــیار باشـــــی[1] بـــه دان شـــرطی کـــه بـــا مـــا یـــار باشـــی

مـــن از غـــم گرچـــه در عشـــقت خـــورم خـــون تـــــو یـــــارب شـــــاد و برخـــــوردار باشـــــی

دهـــــی دشـــــنام و میخنـــــدی بـــــرویم مـــــه مـــــن بـــــر همـــــین گفتـــــار باشـــــی

نـــــدارم گفتـــــهٔ جـــــز دلبـــــری کـــــار همیشـــــه جـــــان مـــــن در کـــــار باشـــــی

چـــو شـــعرت شـــربت جانهاســـت درویـــش قـــــرین خواجـــــهٔ عطـــــار باشـــــی

جـام هـرکس سـاقیا چـون لالـه پـر مـی میکنـی[2] سـوخت جـان داغ خمـارم فکـر مـا کـی مـی‌کنـی

نالـهٔ عریـان تنـی ای خواجـه مـی‌بایـد بـه عشـق تابکی از بـرگ خـود صد جامـه چـون نـی مـی‌کنـی

مـــی‌نمایـــد درخـــور او چـــون هـــلال و آفتـــاب وصـــف او را قصـــهٔ هـــر دلبـــر از پـــی مـــی‌کنـــی

مـی‌گـزی لـب را بدنـدان چـون بقهـری از کسـی کینـــه‌ات بـــا دیگـــران و جنـــگ بـــا وی مـــی‌کنـــی

چون نخواهی چیز کـس درویـش ذکـر عشـق کـن از تـو عیبسـت ایـن کـه یـاد حـاتم طـی مـی‌کنـی

بـه خـاک پـای تـو دل را ز دیـده شـد هوسـی[3] چـو آن کسـی کـه متـاعی خـرد بچشـم کسـی

جهـــان اگـــر همـــه پـــر عاشقســـت چـــون ذرات تـــو بهـــر دیـــدن ایشـــان چـــو آفتـــاب بســـی

بـه کـام زلـف شـد آن قـد سـرو سـر تـا پـای از آنسـت سرکشـی او را کـه هسـت دسـت رسـی

هـــلال از پـــی خورشـــید شـــد بدیـــدن او کـــه هســـت خـــرد و بزرگـــی بـــراه و پـــیش و پســـی

پســـند یـــار شـــد از عشـــق گفتـــهٔ درویـــش یکـــی پســـند شـــود آخـــر از حـــدیث بســـی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

سرو چمن ندارد این شیوه و روانی[1] شاخ گلی نروید هرگز بدین جوانی
پروانهٔ که خواهد ای شمع سوز از تو آتش بهشت او را از آب زندگانی
گر اوفتد بصحرا راه سگ تو روزی آهو بسازد او را از بره میهمانی
گفتی بلب رسانم جان پیش یار ای دل نیکو دمیست اکنون گر زانکه می رسانی
درویش از فراغت زان مه شدی پریشان صورت پرست گشتی چون جمع شد معانی

به خوبی نیستت همسر مجو کس را بهم پایی[2] تو خورشیدی نباشد صبح نقصانت بتنهایی
اگر خواهی بجویندت چنان باید که مردم را پس از ماهی خم ابرو چو ماه عید ننمایی
تنم را جانی و مرجان بود پیوسته با یک تن مرو هرجا مجو یاری ازین یارانِ هرجایی
ز چشم بد حذر میکن به نیکویی همه کس را مثال مردمان خود مبین ای نور بینایی
شکرخاییست بشنو پند درویش ای شه خوبان مبادا کین سخن آری به یاد و دست خود خایی

ای سرو اگر تو خاطر ما شاد می‌کنی[3] باشد چنان که بنده‌ای آزاد می‌کنی
جانرا بیادگار بماندیم پیش تو تا بنگری بدان و ز ما یاد می‌کنی
شادم بدین حدیث که گفتی شنوده‌ام شبها که آه و ناله و فریاد می‌کنی
گفتی تو و رقیب بهم آشتی کنید باز این چه فتنه‌ایست که بنیاد می‌کنی
درویش شعرهای تو چون شعر خسرو است از بس که آه و ناله چو فرهاد می‌کنی

پری‌رخان همه جسم و تو جمله را جانی[4] بدان نگین دهن بر همه سلیمانی
بلعل لب بنمودی ز غم دلش خون شد بدر که گوش بگیرد نمای دندانی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[4] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

ترا لطافت و خوبی بدر رسیده بود — بناز ای شه خوبان که خان بن خانی
بصدهزار چو یوسف اگر ترا بخرند — بقدر حسن هنوز ای عزیز ارزانی
ز تیغ جور تو درویش سر نمی‌تاب — بهرچه هست رضایت بکن که سلطانی

چو از هر دیدنت ای بت فزاید نور ایمانی[1] — چه باشد گر ز تو فایده‌ای بیند مسلمانی
چه باشد گر دل و چشمم دود از پی سمندش را — که هر کس می‌دود بهر مراد خویش می‌دانی
بخوبی نیست در عالم نمک چون یار ما کس را — گرو می بندم این معنی که می‌گویم بمهمانی
خیال آن ذقن در هجر از جنت مرا بهتر — محل باشد که سیبی به بود از باغ و بستانی
ازو درویش مشنو گر رقیبی گفت بیهوده — که عقلی نیست کردن گوش را بر قول نادانی

باز ای سرو ز ما سخت روان می‌گذری[2] — گنهی دیدهٔ از بنده از آن می‌گذری
جای همچون سخن خوب بدلداری و جان — گرچه از ما بزبان دگران می‌گذری
مگر ای ماه نو از ابرو او داری شرم — که گریزی بشب و روز نهان میگذری
خلق را نعل در آتش ز تو ای شاه سوار — که چه خورشید بسی گرم عنان می‌گذری
از همه بهر رخ خوب گذشتی درویش — شکر می‌کن که به نیکی ز جهان می‌گذری

دلم بردی و در عشق تو باشد این ورا سودی[3] — که خون گشتی دمادم از غمت گر پیش من بودی
بود سلطان وقت خود دلم تا شد پسند تو — به عالم بس بود این دولتش کز وی تو خشنودی
مرا گفتی که جان خود فدا کن از برای من — بیمن دولت تو آنچنان کردم که فرمودی
نهادی داغ بر جانم که درد عشق خوش گردد — نشد تسکین آن دردی دگر بر دردم افزودی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.
[3] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

چو خـاک آسـتان یـار جایـت شـد پـس از مـردن　　بــرو درویـــش کانـــدر جنـــت افتـــادی و آســـودی

به آب و رنـگ چـون لبهـای تـو لعـل بدخشـانی[1]　　کجـــا باشـــد مثـــال جـــوهر جـــان گـــوهر کـــانی

نمی‌بینیم هیچت سر گـران بـا ایـن همـه قیمـت　　خـــدا یـــارب بمـــا دارد تـــرا ای ســـرو ارزانـــی

دل جمعـی بتـو شادسـت ای مجموعـه خـوبی　　مبـادا همچـو گـل اجـزای جسـمت را پریشـانی

غنیمـت دان زمـانی عـیش ای شـاه پـری رویـان　　کـه یکـدم عـیش جمشـیدی بـه از ملـک سـلیمانی

بیا بنشین دمی در عشرت و سـلطان مجلـس شـو　　کـه مـا را از تماشـای تـو باشـد عـیش سـلطانی

نصیحت بشنو از درویش و بنشـین شـاد بـا یـاران　　مبـادا شـاه مـن ناگـه خـوری روزی پشـیمانی

دل مـــــا را نگـــــه نمیـــــداری[2]　　ایـــن چنـــین اســـت رســـم دلـــداری

گفتـــــۀ جانـــــت آورم بـــــر لـــــب　　آنچـــــه گفتـــــی چـــــرا نمـــــی‌آری

رفـــت و ســـگ را ببـــرد و مـــن مانـــدم　　آه ازیـــن بـــی کســـی و بـــی یـــاری

دل کـــه مشـــغول عشـــق نیســـت غمیســـت　　کـــه ملالـــت بـــود ز بـــی کـــاری

چـــــون زر و زور نیســـــتم در عشـــــق　　همچـــــو درویـــــش میکـــــنم زاری

در درون جـــان مـــن دارالقـــراری ســـاختی[3]　　شـــادمان باشـــی درو خـــوش یادگـــاری ســـاختی

دیـده گریـانم بـره مانـدی و گفتـی خیـر بـاد　　خیـــر کـــردی چشـــمۀ در ره گـــذاری ســـاختی

بـــودی ای دل بارهـــا بـــا غمـــزۀ فتـــان او　　نیـــک بـــا خـــوی بـــد او روزگـــاری ســـاختی

رفتی این تن بارها از خود که جان دادی بدوست　　گرچـه رفتـی مـدتی صـد شـکر کـاری سـاختی

سـوختی درویـش را جـان بـود حاجتمنـد ان　　نیـــک درمـــان درون دل نگـــاری ســـاختی

---

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

[3] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

گفتیم همچو مردم ما را بدیده باشی	گر زانکه رنجه گشتی ما را ندیده باشی
از خوی گرم با کس چون نیست هیچ مهرت	ای آفتاب باید دایم جریده باشی
هرجا رقیب گوید شوخی و بی وفایی	شاید تو نیز جایی از وی شنیده باشی
او را که بنده خوانی ریزی بجور خونش	خواری چنین نشاید گر خود خریده باشی
درویش جز جراحت چیزی دگر نیابی	از بس که دست حسرت زین ها گزیده باشی

به دیوانی حدیث عارضت می‌ارزد و جانی[۱]	ببین مطلع که می‌ارزد بخوبی به ز دیوانی
دل و جان و سرشکم میروند از پی سمندش را	ز دنبال مراد خود رود هر شخص میدانی
تو را خوبان عالم جمله جان خویش میخواهند	بناز ای جان که در حسن و لطافت جان جانانی
به هر چیزی که باشد خوب کردم نسبتت اما	چه نسبت جان من هرچیز گفتم خوبتر زانی
بود درویش همچون ذره بر مهر رخت عاشق	نه چون خفاش کورا هست میل ماه تابانی

جانست قد سرو تو مارا بروانی[۲]	یارب که بسی برخوری از عمر و جوانی
خورشید صفت زنده بود آنکه ورا هست	همچون تو مسیحا نفسی همدم جانی
گفتی که بجانت برسانم ز غم خویش	شرطست هر آن چیز که گفتی برسانی
چشم نگران شد پی آن یوسف و اکنون	داریم چو یعقوب بسی دل نگرانی
درویش هزاریست که صد نوع بنالد	اما نبود در ره عشقش دو زبانی

ز مشک زلف تو هرجا که بینم ای بت‌چینی[۳]	رقیبت از خطا گفتن کند دایم سخن‌چینی
نیامد شکوه همچون غمزه بر زلفت ز دل بردن	که او از ما بشوخی برد دلها را بمسکینی

---

[۱] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۲] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[۳] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

سـر زلفـت بـری هـر بـار و بـاز ارد همـان سـنبل / دریـن مـزرع چـو نیکـی میکنـی باکشـته مـی‌چینـی
چــه دور افتــاد خــال رخ از آن لبهــا عجــب دارم / کـه خـون خـوردن مگـس را دور میـدارد ز شـیرینی
ز دل غم نیست گر خون گشت بادا عشق پاینـده / چـه بـاک از دنیـوی درویـش نقصـان بـد بـود دینـی

اگـر آن مـاه وقـت سـیر سـوی مـن کنـد راهـی[1] / بــه بــرج طــالعم باشــد وطــن خورشــید را مــاهی
بصــد سـختی بـروز آرم همــه شـب در فــراق او / اگـــر آن بـــت نمیدانـــد خداونـــدا تـــو آگـــاهی
بــدور از بــدر شــد خورشــید در زردی فــرو آری / بـود حـالش چنـین هـرکس کـه دور افتـاد از مـاهی
دلــم بــرد و نمیــدانم کجــا شــد تــا روم از پــی / کــه مــن صــد راه دارم پــیش و آن عیــار راهــی
درازی شــب هجــران اگــر آخــر نخواهــد شــد / تــو بــاری وارهــان مــا را بکــن ای عمــر کوتــاهی
بمیرد همچو درویش و نبینـد جـز غـم و زحمـت / گــدایی کــو شــود ناگــاه عاشــق بــر رخ شــاهی

حـدیث لعـل تـو میخوانـد دوش خـوش خـوانی[2] / هـــزار بـــار مـــن از شـــوق گفـــتمش جـــانی
ازیــن کــه تــا نشــود شــوخ چشــم بــا عشــاق / رقیـــب را ســـگ کویـــت نمـــود دنـــدانی
چــو قتــل خــود طلبیــدم ز نــاز چنــدان گفــت / بعاشـــقی تـــو خـــود از زیســـتن پشـــیمانی
ز لطــف و قهــر تــو عشــاقرا حــدیثی نیســت / بهــر چــه هســت رضــایت بکــن کــه ســلطانی
بـــود بـــرادر درویـــش کـــوه‌کـــن در عشـــق / ....گفـــــت کـــــه المؤمنـــــون اخـــــوانی

نبـــود یـــار تـــو شـــیرین صـــفتی تـــا باشـــی / مگـــر از ســـنگ چـــو فرهـــاد یکـــی بتراشـــی
گــر بســی هســت بــود یــار تــو شــیرین دهنــی / ورنـــه ســـودت نکنـــد روی زر و قلاشـــی
سســـت عهدنـــد برینهـــا رقـــم مهـــر مـــزن / زانکـــه کـــس خانـــۀ ویـــران نکنـــد نقاشـــی
بـه جـز از فتنـه و آشـوب چـه فایـده چـو هسـت / عاشـــق بیـــدل و دیوانـــه و دلبـــر ناشـــی

---

[1] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخۀ مسکو وجود ندارد.

پختــه از ســوز تــو خامــان نشــوند ای درویــش آبــی از صــبر همــان بــه کــه بــر آتــش پاشــی

کــی رســد خورشــید را بــا عارضــت بــا بنــدگی کــز زمــین تــا آســمان دورســت ازو تابنــدگی
بــر رخــش بیــنم دهــان چــون ذره‌ای بــر آفتــاب خــرده بینــی کــو چــو مــن در عــالم بیننــدگی
کس بمن روی دلی ننمـود و خرسـندم کـه نیسـت در غــم عشــق تــوام از هــیچ کــس شــرمندگی
نالـــۀ دل میرســـد در گوشـــم از زلفـــین او همچــو آن رنــدی کــه در شــبها کنــد خواننــدگی
گفـتمش درویـش جـان بخشـد سـگ کـوی تـورا خنــده زد گفــت از گــدا باشــد عجــب بخشــندگی

به آبرو می‌کنـد آن چشـم فتـان هـر زمـان بـازی[1] چو آن ترکـی کـه او را هسـت بـا تیـر و کمـان بـازی
مـدان بـازی کـه بـردارم کشـد از بهـر عشـق تـو کـه هسـت ایـن دار جانبـازان نـه دار ریسـمانبازی
بـه بـازی بـا لـبش جـانرا گـرو مـی‌بنـدم و دانـم کـه مـی‌بـازم روان و جـان نخـواهم بـرد از آن بـازی
بگـل میگفـت سوسـن نیسـت رنگـی از جمـال او برآمـد سـرخ گـل گفتـا مکـن بـا مـن زبـان بـازی
میانش عقل و دینم بـرد و دل دارم کـه بـازم جـان کنـار از وی نمـی‌گیـرم کـه دارم در میـان بـازی
بـه بـازی گفتـی از درویـش خـواهم بـرد دل آخـر مکـن از جهـل خـود زنهـار بـا سـر ای جـوان بـازی

[2]چــو غنچــه گــر دل پرخــون مــا بدســت آری بســی شــکفته شــود گــل تــرا ز بــی خــاری
تــو آفتــابی و مــن ســایه یــار بــاش مــرا خــوش آن کســی کــه کنــد اوفتــاده را یــاری
ز گریــه هــیچ نشــد حاصــلم شــب هجــران قیامتســـت کـــه ســـودی نمـــی‌کنـــد زاری
چــو شــمع ســوزم و رحمــی نمیکنــی بــر مــن بــرو بــبخش کــه ســر مــی‌بــرد بدشــواری
طلاسـت بهـر تـو هـر مـس کـه مـی‌بـرد درویـش بـــده اگـــر هـــوس کیمیـــاگری داری

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

[2] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

نیایم گفته‌ام سالی بکویت آمدم حالی — مرا دور از رخ ماه تو باشد ساعتی سالی
سری به هر خطش دارم من بی برگ چون خامه — بسر خط می‌دهد هرکس ندارد در جهان مالی
بدین چوبین تنی کی لذت پیکان او یابم — که تیرش را از آن درخور نباشد غیر دنبالی
غم روی عرقناک تو چندان جامهٔ گلها — به بستان چاک زد کز وی بهر سو رفت رومالی
مکن همچون غلام هندوش درویش نرخ خود — که صد جان قدردارد بر رخ خوبان ازو خالی

گفتمش گوی کنم سر چو تو چوگان بازی — گفت این چیست که باز از سر خود میسازی
خط چو سر کرد بمژگان دل ما را بنواز — چون دمد سبزه بود موسم تیراندازی
ای که پرداخته سازی ز دل و جان تنها — وقت آنست که یکلحظه بما پردازی
گر به بینی رخ دلدار من ای سرو روان — رودت ناز خود از خاطر و او را نازی
نشود یار رقیبت تو در آن کو درویش — عشق آن نیست که گردن نتوان انبازی

شبی رفیق تو گفتی شوم به تنهایی[1] — ولی چه سود که می‌گویی و نمی‌آیی
طبیب مردن ما ای مسیح چاره نکرد — بیا بیا که در این واقعه تو می‌بایی
تویی چو سرو بناز و منم چو شمع بسوز — چه لایقم بتو در همسری و هم پایی
زیاده است ز مجنون غمم که او می‌بود — به دور یار و مرا نیست آن شکیبایی
اجازه دادمت ای جان نمی‌روی بر یار — مرا چه جرم تو از بهر خود نمی شایی
فغان و نالهٔ ما از برای دیدن تو — بود بکوی تو چون مردم تمنایی
ز آستان تو درویش هر طرف نرود — که هست عاشق یکرنگ و نیست هر جایی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

مناز ای گل درین بستان که یوسف رویم از خوبی[1] — که شاخ توت را دادند درد و کرم ایوبی
مرا درخور بود زاهد که دوزخ در جگر دارم — بهشتی کو خنک باشد چه سودش سایه طوبی
بریدن بیخبر دستی چه درد آرد بر یوسف — کسی کز یوسفی برد بداند درد یعقوبی
ز جرم دوری ماهی شدم اکنون سیه نامه — سخنهایی که میگفتم بکوشش گشت مکتوبی
به بازار هنر درویش عیب از خود فروشی شد — هنر گر می خری مفروش جنس خود به معیوبی

منم در اتش و تو نازک از من زان گران داری — سمن بر با سمندر کی شود مایل به دلداری
درین راهی که شد فرهاد آسانی مجو او را — که پر آید بسنگ راه پای مردکهساری
هواداری کن ای ابرو بپوشان روی گردونرا — که باری ننگرم چون نیستش با من هواداری
دماغی کز ترنج غبغبت یوسف خلل دارد — کجا بوی بهی می یابد از دکان عطّاری
منال از کار ای درویش و بار زحمتی میکش — چو صید آنکو ز بیکاری خورد تیری خورد کاری

هر سنبل زلف تو خوشست از بر رویی — چون با همشان می نرود آب بجویی
عیار صفت کاکل و زلفین تو از هم — بردن نتوانند بدزدی سر مویی
گفتی نتوانند بتان غارت زاهد — آری پی این کار که گفتی تو نکویی
هر نخلی و خاری بچمن سرزنشم کرد — بیخود چو بهجر تو شدم بر لب جویی
درویش چو شمع ار تن خود را بگدازی — باشد مدد نور دلت از همه سویی
نبایستی براه عشق شد از کوی آسایش — ترا گر جای ای درویش بی آزار بایستی

نشستن بر سر ره فایده این دارد که دلجویی — گذر آرد به بینی گوشه چشم و بر رویی
مگر حیران هم مانند بیش من که شان بینم — و گرنه چونکنم چون دلبری آید ز هر سویی

---

[1] این غزل در نسخهٔ مسکو وجود ندارد.

بــه پهلــو در ازل گويــا از آن کردنــد جــای دل　　کــه بــا ســيمين تنــی در ره زنــی از ذوق پهلــويی
نباشــد کــم ز گشــت بــاغ بلکــه انکــه بــد باشــد　　چــو بــا يــاری روی بينــی رخ خــوبی بهــر کــويی
چــو بلبــل بــی گــل درويــش نتوانــد بســر بــردن　　چنــين باشــد کســی کــو را بــود در عاشــقی بــويی

روزی کـــه نـــه شـــادی و نـــه شـــيون باشـــد　　نـــه زور و قلـــم نـــه دســـت و نـــه تـــن باشـــد
بـــــر خـــــاطر دوســـــتان دهـــــد يـــــاد مـــــرا　　خطـــــــی کـــــــه بيادگـــــــار از مـــــــن باشـــــــد
شـــكر كـــه ايـــن نامـــه بـــه عنـــوان رســـيد　　پيشـــــــــتر از مـــــــــرگ بپايـــــــــان رســـــــــيد

تمام شد ديوان مولانا درويش محمد ديهکی در روز جمعه
ثانی عشرين شهر رجب المرجب بعون الله و حسن توفيقه
سـنۀ ثـلاث و تسـعين و ثمانيـه مايـه الهجريـه النبويـۀ[1]

---

[1] ترقيمه نسخۀ استانبول

فهرست منابع :

آذر بیگدلی، لطفعلی بیک(۱۳۳۷)، تذکره آتشکده، مقدمه، فهرست، تعلیقات سیدجعفر شهیدی، جلد اول، تهران، موسسهٔ نشر کتاب.

آقا بزرگ تهرانی (بی تا) الذریعه الی تصانیف الشیعه، القسم الاول من جزء التاسع، بیروت: دار الاوضاء.

امیرعلیشیر نوایی (۱۳۶۳) تذکره مجالس النفائس، ، به اهتمام علی اصغر حکمت، تهران، منوچهری.

امین احمد رازی (۱۳۷۸)، تذکره هفت اقلیم، با تصحیح و تعلیقات و حواشی محمدرضا طاهری، جلد دوم، تهران، سروش.

تقی الدین محمد اوحدی بلیانی، (۱۳۸۹) عرفات العاشقین و عرصات العارفین، تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار، آمنه فخراحمد، با نظارت محمد قهرمان، جلد سوم، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی.

خواندمیر، غیاث الدین بن همام الدین حسینی(بی تا)،تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر، با مقدمه جلال الدین همایی، جلد چهارم، تهران، انتشارات کتابخانه خیام.

خیامپور، عبدالرسول (۱۳۶۸) فرهنگ سخنوران، جلد اول، تهران: انتشارات طلایه.

سام میرزای صفوی (۱۳۱۴) تحفه سامی، با تصحیح و مقابله وحید دستگردی، تهران: ضمیمه سال شانزدهم مجله ارمغان.

گوزلیوز، علی (۱۳۸۳) درویش دهکی، شاعر گمنام ایرانی ، نامهٔ پارسی، سال نهم، شماره دوم، تابستان ۱۳۸۳.

محمد صدیق حسن خان بهادر (۱۳۸۶) تذکره شمع انجمن، تصحیح و تعلیقات محمد کاظم کهدویی، یزد: انتشارات دانشگاه یزد.

میرحسین دوست حسینی سنبهلی (۱۲۹۲ق)، تذکره حسینی، لکهنو: مطبع نامی منشی نولکشور.

نفیسی، سعید (۱۳۶۳) تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری، جلد اول ، تهران.

واله داغستانی، علیقلی (۱۳۸۳) تذکره ریاض الشعرا، ، تصحیح و تحقیق محسن ناجی نصرآبادی، جلد دوم، تهران، انتشارات اساطیر.

Abstract

Proofreading manuscripts is a way to expand cultural, literal and verbal legacy and wherever it takes place correctly, it will be a great gift to the Persian civilization and culture. So, we have proofread Mowlana darvish Dehaki's divan of poems.

Darvish Mohammad Dehaki was born in Dehak, Qazvin and was a mystical poet of the 9th century, he was contemporary with Jami and Amir Alishir Navayi, who were both their believers. His pen name is Darvish or Dehaki. There is not enough information about his life. His sepulcher is in Qazvinv near Shahzad-e-Hosseyn.

His divan of poems contains 15 mukhamas, 1 mustazad, and nearly 1200 odes. Proofreading his manuscripts was based on 2 scripts: first, Istanbul University script in Reza Pasha library which was used as the base script. Second, Russia national library script which was compared with the first script and the differences were written in the footnotes. Also, there are some odes only in the Maskow script which were added to the main script and written in the footnotes.

Keywords: Darvish Dehaki, 9th century poetry, Qazvinv, Amir Alishir Navayi, Proofreading manuscripts

Tehran University
Faculty of Literature and Humanities
Persian literature group

Ph.D. Thesis Farsi Language and Literature

Investigating and correcting the version of Darvish Mohammad Dehki

Supervisor:
Rouhollah Hadi Ph.D

Consultants:
Mohammadafshin Vafaee Ph.D
Javad Bashari Ph.D

Written By:
Aydın Eryılmaz

Autumn 2018